

انزابل آئندہ

سائو



ترجمہ مریم بیات



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

آلنده، ایزابل، ۱۹۴۲ - Allende, Isabel

پائولا / ایزابل آلنده؛ ترجمهٔ مریم بیات. - تهران: نشر علم، ۱۳۷۸.
۴۳۸ ص.

ISBN: 964 - 405 - 074 - 6

Paula

عنوان اصلی:

چاپ دوم: ۱۳۷۸.

ناشر قبلی: نشر کانون ۱۳۷۷.

۱. داستانهای اسپانیایی - قرن ۲۰. الف. بیات، مریم، مترجم. ب. عنوان.

۸۶۳/۶۴

PZ ۳

۱۳۷۸

/آ ۷۵۵

پائولا

ایزابیل آندہ

ترجمہ مریم بیات

نشر علم
تہران، ۱۳۷۸

این اثر ترجمه‌ای است از:
Paula
by Isabel Allende
translated from the Spanish
by Margaret Sayers Peden
Harper Perennial
New York, 1996

ویراستاران: محمدرضا جعفری و فرهاد آذرین

چاپ دوم: ۱۳۷۸
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
حق هر گونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

چاپ: چاپخانه مهارت

به جهان نیامده‌ایم تا سالم و کامل بمانیم
آمده‌ایم تا مانند درختان خزان کنیم،
درختانی که از پای می‌افتند

و از ریشه‌های سترگشان قد می‌افرازند و زندگی را
از سر می‌گیرند.
— رابرت بلای

در دسامبر ۱۹۹۱ دخترم پائولا به شدت بیمار شد و اندکی بعد در اغما فرو رفت. این صفحات در تابستان و پاییز ۱۹۹۲ نوشته شد، در ساعات دیرباز گمگشتگی در راهروهای بیمارستانی در مادرید، و در اتاق هتلی که چند ماه در آن اقامت داشتم، و همچنین در کالیفرنیا، بر بالین او در خانه مان.

بخش یکم

دسامبر ۱۹۹۱

تا مه ۱۹۹۲

فصل اول

گوش کن پائولا، می‌خواهم برایت قصه‌ای بگویم تا شاید وقتی بیدار شدی آن‌قدرها گمگشته نباشی. افسانه‌ خانواده‌ ما از پایان قرن گذشته شروع می‌شود، همان زمانی که یک دریانورد رشید اهل باسک، با توبره‌ای آویخته بر گردن پر از یادگارهای مادر و سری سودازده پر از نقشه‌های بزرگ، قدم در سواحل شیلی گذاشت. اما چرا داستان را از گذشته‌های به این دوری آغاز کنم؟ کافی است بگویم که آیندگان او نواده‌ زنان و مردان شتابزده‌ای بودند با قلبهایی پراحساس و بازوانی پر قدرت که برای کارهای توان‌فرسا ساخته شده بودند. آنهایی که کم‌طاقت و زودخشم بودند با دهان کف‌کرده مردند، گو اینکه علت مرگشان، برخلاف روایت بدگویان، نه خشم بلکه نوعی طاعون محلی بود. اعقاب باسکی‌ها زمینهایی حاصلخیز در حومه‌ پایتخت خریدند که به مرور زمان ارزششان رو به افزایش گذاشت؛ روزه‌روز متشخص‌تر شدند و کاخهایی مجلل در میان پارکها و باغهای درندشت برای خود بنا کردند. دختران خود را به عقد پسران ثروتمند خانواده‌های با اصل و نسب درآوردند؛ فرزندان خود را در مدارس مذهبی خشک و مقرراتی به تحصیل واداشتند؛ بدین ترتیب با گذشت زمان در گروهی از اشراف زمیندار ادغام شدند که بیش از یک قرن بر جامعه سلطه داشتند — تا وقتی تندباد عصر نوین، فن‌آوران و بازرگانان را جایگزینشان کرد.

پدر بزرگم عضو یکی از خانواده‌های خوب قدیمی و اصیل بود، اما پدرش در جوانی بر اثر اصابت تیری که معلوم نبود از کجا شلیک شد جان سپرد. جزئیات آنچه در آن شب سرنوشت‌ساز اتفاق افتاد هرگز بر ملا نشد، اما می‌توانست حاصل یک دوئل باشد، یا انتقام، یا یک ماجرای عشقی. به هر تقدیر، خانواده‌اش بدون ممر معاش ماند و به این خاطر پدر بزرگم به عنوان فرزند ارشد خانواده مجبور شد مدرسه را ترک کند و برای اداره زندگی مادر و ادامه تحصیل برادران کوچکترش به جستجوی کار برآید. مدتها بعد، که تمولش به آن حد رسید که دیگران به احترامش کلاه از سر بردارند، برایم اقرار کرد که فقر اعیانها بدترین نوع نداری است چون باید آن را کتمان کرد. همیشه با سر و وضع آبرومند می‌گشت — لباسهای پدرش را می‌پوشید که برایش اندازه کرده بودند، یقه‌اش همیشه آهار داشت و کتش آن قدر خوب اتو خورده بود که قسمتهای نخ‌نما را می‌پوشاند. سالهای مسکنت و تنگدستی خُلق و خوی او را تعدیل کرده بود. اعتقاد داشت که زندگی یعنی مبارزه و سخت‌کوشی، و هیچ مرد باشرفی نباید بدون این که به داد همسایگان برسد از دنیا برود. از همان اوان جوانی دقت در کار و درستی را که خصیصه ذاتی‌اش بودند نشان داده بود. از همان سنگ سختی ساخته شده بود که نیاکانش ساخته شده بودند و مانند بسیاری از آنان، جای پای خود را محکم کرده بود. با وجود این، پاره‌ای کوچک از وجودش به مفاک رؤیاها کشیده می‌شد. و همین کشش بود که او را به دام عشق مادر بزرگم انداخت، یعنی کوچکترین فرد از یک خانواده دوازده نفری، که همه‌شان به نحوی عجیب دوست‌داشتنی و غیرعادی بودند — مثل ترزا، که در پایان زندگی، بال قدیسان بر شانه‌اش رویید و در واپسین نفسهای زندگی‌اش تمام رُزهای «پارک ژاپنی» یک شبه پژمرد؛ یا آمبروسیو، که خود را به میگزاری و زن‌بارگی سپرده بود و می‌گفتند در لحظات حاتم‌بخشی استثنایی‌اش تمام لباسهایش را در خیابانها درمی‌آورد و به فقرا می‌بخشید. من با گوش دادن به قصه‌هایی

بزرگ شدم که از استعداد خداداد مادر بزرگم در پیشگویی آینده، خواندن فکر دیگران، گفتگو با حیوانات و جابه‌جا کردن اشیاء با نگاه حکایت می‌کرد. همه می‌گویند او یکبار میز بیلاردی را در وسط یک اتاق به حرکت در آورد، اما تنها چیزی که من در زمان حیاتش دیدم تکان دادن یک شکر دان ناقابل بود که هنگام صرف چای روی میز لقلق می‌خورد. این موهبتها موجبات برانگیختن شک و تردید عده‌ای را فراهم آورد و به‌رغم جذابیتش، خواستگاران شایسته‌ای را از ترس از میدان به‌در کرد.

اما پدر بزرگم این موهبتها را سرگرمیهایی معصومانه می‌پنداشت و اصلاً مانعی جدی برای ازدواج نمی‌دانست. تنها تشویش خاطرش اختلاف سنشان بود. مادر بزرگم خیلی از او جوانتر بود و اولین باری که پدر بزرگم او را دید مادر بزرگم هنوز عروسک‌بازی می‌کرد و یک بالشتک کوچک چرک را بغل گرفته بود و قدم می‌زد. پدر بزرگم چنان به دیدن او به چشم یک دختر بچه خو گرفته بود که از عشق خود نسبت به او خبر نداشت تا روزی که مادر بزرگم با لباس بلند و موهای جمع‌کرده، جلو او ظاهر شد؛ و آن وقت بود که عیان شدن عشقی که سالهای سال مرحله شکل‌گیری خود را گذرانده بود او را چنان شرمگین ساخت که دیگر به دیدار آن خانواده نرفت. پیش از آن که پدر بزرگم قادر به کنار آمدن با احساساتش شود مادر بزرگم آنچه را که در فکر او می‌گذشت خواند و برایش نامه نوشت، اولین نامه از نامه‌های بی‌شماری که بنا بود در طول لحظات سرنوشت‌ساز زندگی‌شان برای او بنویسد؛ نه از آن نامه‌های معطر عاشقانه برای محک زدن روابطشان، بلکه یادداشتی مدادی روی کاغذ مشق که بی‌رو در بایستی از او می‌پرسید آیا می‌خواهد با او ازدواج کند، و اگر پاسخ آری است، چه موقع، چند ماه بعد ازدواج کردند. عروس در برابر محراب کلیسا تصویری از یک دوران دیگر بود. با توری عاجی‌رنگ و غوغایی از شکوفه‌های نخ‌کشیده براق نارنج میان شینیون سرش. وقتی پدر بزرگم او را دید، دانست که تا آخرین لحظه

عمرش بی‌شک عاشق دلخسته او باقی خواهد ماند. برای من آنها همیشه تاتا و مِمِه^۱ بودند. از میان فرزندان‌شان فقط مادر من در این داستان نقش خواهد داشت، چون اگر بخواهم از بقیه افراد این طایفه برایت بگویم قصه‌مان تمامی نخواهد داشت، وانگهی، آنهایی که هنوز زنده‌اند از ما بسیار دور هستند. آنهایی که جلای وطن می‌کنند همیشه چنین سرنوشتی دارند: در اطراف و اکناف دنیا پراکنده می‌شوند و بعد می‌بینند که دور هم جمع شدن دیگر برایشان غیرممکن است. مادرم در فاصله دو جنگ جهانی به دنیا آمد، در یک روز خوش بهاری از دهه ۱۹۲۰. دختر بچه‌ای احساساتی بود، در سرشتش نبود که پایه پای برادرانش در انبار زیر شیروانی موش بگیرد و در بطریهای مواد ضد عفونی نگه دارد. برای خود میان دیوارهای خانه و مدرسه زندگی جمع و جوری ساخته بود، خود را با کارهای خیریه و خواندن داستانهای عشقی سرگرم می‌کرد و شهرت داشت که زیباترین دختری است که تا به حال در میان زنان پر راز و رمز این خانواده دیده شده است. از زمان بلوغ به بعد عاشقان دلخسته‌ای داشت که مثل پروانه دور و برش می‌چرخیدند، جوانانی که پدرش در آب نمک می‌خواباند و مادرش با فال ورق ارزیابی‌شان می‌کرد؛ تا آنکه سر و کله جوانی با استعداد و مرموز پیدا شد که بی‌هیچ دردسری رقبایش را از میدان به در کرد و سرنوشت خود را رقم زد و به این دلبرها و راز و نیازهای معصومانه پایان بخشید و قلب مادرم را از شور و خَلْجان مالا مال کرد. این جوان پدر بزرگت توماس بود که به طرز مبهمی ناپدید شد و فقط به این دلیل از او نام می‌برم که بخشی از خون او در رگهای تو جاری است. این مرد زیرک و موقع‌شناس و رک‌گو، برای آن جامعه کوتاه‌فکر، بیش از حد باهوش بود و چون از تعصبات خشک شهرستانی نصیبی نداشت، در سانتیاگوی زمان خودش تحفه کمیابی به‌شمار می‌آمد. می‌گفتند

۱) Tata, Meme پدر بزرگ و مادر بزرگ

گذشته‌ای مبهم داشته است؛ شایع بود که عضو فرقه فراماسونها است و بنابراین دشمن کلیسا به‌شمار می‌رود؛ می‌گفتند پسر حرامزاده‌ای دارد که در گوشه‌ای پنهانش کرده است. اما تاتا نمی‌توانست برای منصرف کردن دخترش از این بهانه‌ها استفاده کند چون دلیلی برای اثباتشان نداشت، و پدر بزرگم آدمی نبود که بدون دلیل و مدرک حیثیت کسی را لکه‌دار کند. در آن روزگار شیلی جامعه‌ای طبقاتی بود. شمار طبقات آن بیش از هند بود و برای هر فرد و طبقه‌ای کلمه و اصطلاحی وجود داشت: طبقه پایین، با فرهنگ، ماجراجو، جاه‌طلب، سطح بالا و بسیاری اصطلاحات دیگر که دامنه‌شان به سطح مرفه «مردمی مثل خود ما» می‌رسید. موقعیت اجتماعی با تولد مشخص می‌شد. پیشرفت در سلسله مراتب جامعه کار آسانی بود، اما ثروت و شهرت و استعداد به‌خودی‌خود برای رسیدن به سطوح بالا کافی نبود. دسترسی به طبقات بالای جامعه مستلزم مرارت و تلاش چندین نسل بود. تبار اصیل توماس امتیازی برایش محسوب می‌شد، گو اینکه به چشم تاتا بستگی‌های سیاسی او پرسش‌برانگیز بود. در آن زمان نام سالوادور آلنده بنیانگذار حزب سوسیالیست شیلی تازه بر سر زبانها افتاده بود؛ او علیه مالکیت خصوصی و اصول اخلاقی محافظه‌کارانه و قدرت عمده مالکان زیاد سخنرانی می‌کرد. و توماس پسرعموی آن نماینده جوان بود.

پائولا، بین، این عکس تاتا است. این مرد با قیافه جدی، چشمان روشن و عینک بی‌دوره و کلاه پره سیاه، پدرِ مادر بزرگ تو است. در عکس نشسته است و دستها را روی سر عصا گذاشته، و کسی که کنار دست او به زانوی راستش تکیه داده، دختر کوچولوی سه ساله‌ای است که پیراهن مهمانی به تن دارد، یک نیم‌وجبی مامانی که با چشمان درخشان به دوربین خیره شده. این تو هستی. من و مادرم پشت تو ایستاده‌ایم و صندلی تاتا بارداری مرا که برادرت نیکلاس را در شکم داشتم پنهان کرده است. پیرمرد درست روبه‌روی دوربین است و می‌توانی حالت مغرور و وقار و سنگینی مرد خودساخته‌ای را ببینی که

جاده زندگی را از ابتدا تا به انتها پیموده و انتظار دیگری ندارد. از وقتی به یاد دارم همیشه پیر بوده است — گو اینکه بجز دو شیار عمیق کنار لبهایش چین و چروکی بر صورت ندارد — با موهایی سپید مثل یال شیر و خنده‌ای خشن که دندانهای زردش را به نمایش می گذاشت. در اواخر عمر تکان خوردن برایش درد آور بود، اما همیشه برای سلام و خداحافظی با خانمها به زحمت از جا بلند می شد و لنگ لنگان با عصا تا دم در حیاط بدرقه شان می کرد. عاشق دستهای او بودم که مانند شاخه های بلوط در هم پیچیده و نیرومند و گره گره بود، عاشق دستمال گردن ابریشمی اش بودم که همیشه خدا بر گردن داشت، و عاشق بوی ادکلن انگلیسی و صابون کرئولین^۲ و اسطوخودوسش بودم. با خلق و خوی خوش همیشگی اش می کوشید فلسفه تحمل و صبر و شکیبایی را به زاد و رودش القا کند: معتقد بود که سختی و مشقت سلامت آفرین است و داشتن سیستم حرارت مرکزی نیرو را تحلیل می برد. بر خوردن غذاهای ساده تأکید داشت — نه خورش و نه سوفله — فکر می کرد خوشگذرانی زیادی نشانه اُمّلی است. هر روز صبح با دوش آب سرد حمام می کرد، رسمی که سرمشق هیچ یک از افراد خانواده نبود ولی او تا زمانی که به یک سوسک پیر شبیه شد، آن را ترک نکرد. سالخورده اما متهور روی صندلی می نشست و دوش آب سرد می گرفت. با عباراتی قصار و پرطنین صحبت می کرد و در پاسخ سؤالهای مستقیم سؤال متفاوتی مطرح می کرد، به طوری که گرچه شخصیتش را تا کنه وجود می شناختم، اما از عقایدش آنقدرها سر در نیاوردم. پائولا، مادرم را به دقت نگاه کن. در این عکس در اوایل چهل سالگی اش است و زیبایی اش در اوج شکوفایی. دامن کوتاه و موهای شلوغ بهم ریخته مُد آن روزها بود. دارد می خندد و چشمهای درشتش مانند دو خط سبز زیر کمان تیز ابروان سیاهش جای گرفته است. خوش ترین دوره زندگی اش بود، بچه هایش

بزرگ شده بودند و هنوز عاشق بود و دنیا امن و امان به نظر می‌رسید.

دلم می‌خواست می‌توانستم عکسی از پدرم به تو نشان بدهم، اما تمامشان چهل سال پیش سوزانده شدند.

پائولا، تو کجا هستی؟ وقتی بیدار شوی چه حالی خواهی داشت؟ آیا همان زن سابق خواهی بود، یا مثل بیگانه‌ها باید روز از نو روزی از نو، تازه شروع به شناختن یکدیگر کنیم؟ حافظه‌ات را خواهی داشت، یا لازم است من بردبارانه بنشینم و تمام داستان بیست و هشت سال زندگی تو و چهل و نه سال زندگی خودم را برایت بگویم؟

دون مانوئل که به زحمت می‌تواند نجوا کند به من می‌گوید: «خدای من، مواظب دخترت باش.» دون مانوئل در تخت بغلی بستری است. پیرمردی دهاتی است که چند عمل جراحی روی شکمش انجام شده اما از مبارزه برای به دست آوردن سلامت و زندگی دست برنمی‌دارد. «خدای من، مواظب دخترت باش.» زن جوان بچه به بغلی هم دیروز همین را به من گفت. خبر بیماری تو را شنیده بود و به بیمارستان آمد بود تا به من امید ببخشد. دو سال قبل دچار پورفیریا^۳ شد و بیشتر از یک ماه در اغما بود. یک سال طول کشید تا دوباره به حال اول برگشت ولی باید تا آخر عمر مراقب سلامتت باشد، اما حالا کار می‌کند و شوهر کرده و یک بچه دارد. به من اطمینان خاطر داد که اغما مثل خوابیدن بدون خواب دیدن است، یک پرانتز مرموز. گفت: «دیگر گریه نکنید، خانم، دخترتان چیزی احساس نمی‌کند؛ با پای خودش از اینجا بیرون می‌رود و ابداً به خاطر نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده است.»

هر روز صبح راهروهای طبقه ششم را به دنبال دکتر متخصص زیر پا

(۳) porphyria: اختلال نادر موروثی ناشی از آشفتگی سوخت و ساز فراورده‌های حاصل از تجزیه رنگیزه سرخ هموگلوبین. — م.

می‌گذارم، به این امید که چیز تازه‌ای یاد بگیرم. زندگی تو در دست اوست، و من به او اطمینان ندارم. شتابزده و کم‌حواس مثل نسیم به داخل اتاق می‌وزد و توضیحاتی نگران‌کننده در مورد آنزیمها و نسخه‌هایی از چند مقاله در مورد بیماری تو به من می‌دهد که سعی می‌کنم بخوانم اما سر در نمی‌آورم. به نظر می‌رسد توجهش بیشتر به آمارهای استخراج شده از کامپیوتر و فرمولهای آزمایشگاهش باشد تا بدن بینوای تو که دست به سینه روی تخت افتاده، بدون آنکه در چشمهایم نگاه کند به من می‌گوید «با این وضعیت همین است که هست، بعضیها بلافاصله بعد از بحران بهبود پیدا می‌کنند و بعضیها هم هفته‌ها در بخش مراقبتهای ویژه می‌مانند. سابق بر این بیماران بلافاصله تمام می‌کردند، اما حالا ما آنها را زنده نگه می‌داریم تا وقتی که متابولیسمشان دوباره شروع شود.» باشد، اگر ماجرا از این قرار است، کاری جز این نمی‌توانیم بکنیم که بردبار و قوی باشیم. پائولا، اگر تو می‌توانی تحمل کنی، من هم می‌توانم.

وقتی بیدار شوی ماهها و چه بسا سالها فرصت خواهیم داشت تا تکه-پاره‌های خرد شده گذشته‌ات را دوباره بهم بچسبانیم؛ و تازه، از این هم بهتر، می‌توانیم خاطراتی از خود ببافیم که به خیالبافیهای تو بخورد. در حال حاضر، برایت از خودم و سایر افراد خانواده‌ای می‌گویم که هر دو به آن تعلق داریم، اما از من نخواه که دقیق باشم، چون حتماً اشتباهاتی پیش خواهد آمد. خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام، و برخی از حقایق تحریف شده‌اند. بعضی مکانها و تاریخها و اسامی اشخاص را به یاد نمی‌آورم؛ از طرف دیگر، من هیچ‌وقت یک داستان قشنگ را فراموش نمی‌کنم. اینجا کنار تو نشسته‌ام و با تماشای دستگاه بالای سرت که با خطوط نورانی ضربان قلبت را اندازه می‌گیرد، سعی می‌کنم با به‌کار گرفتن جادوی مادر بزرگم با تو ارتباط برقرار کنم. اگر او اینجا بود پیام مرا به تو می‌رساند و کمکم می‌کرد که تو را در این دنیا نگه دارم. آیا در میان ریگهای روان عالم بی‌خبری‌ات گردشی کرده‌ای؟ اگر نتوانی صدای مرا بشنوی این کلمات به چه درد می‌خورند؟ یا این صفحاتی که

شاید هیچ وقت نخوانی؟ زندگی‌ام همان‌طور که تعریف می‌کنم خلق شده است، و با نوشتن حافظه‌ام قوی‌تر می‌شود؛ چیزهایی که در قالب کلمات به روی کاغذ نیاورم به مرور زمان محو خواهد شد.

امروز ۸ ژانویه ۱۹۹۲ است. یازده سال پیش در چنین روزی در کاراکاس، نامه بدرودی را برای پدر بزرگم شروع کردم. او با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و یک قرن سختکوشی را پشت سر می‌گذاشت. جسم نیرومندش هنوز از کار نیفتاده بود، اما مدت‌ها بود که خود را آماده می‌ساخت تا به دنبال مهمه برود، که از آن سوی عالم او را به اشاره فرامی‌خواند. من نمی‌توانستم به شیلی برگردم، و او چنان از تلفن بیزار بود که صلاح نمی‌دیدم به او تلفن بزنم، اما می‌خواستم به او بگویم که نگران نباشد، می‌خواستم بگویم چیزی از گنجینه حکایاتی که در دوران رفاقتمان برایم نقل می‌کرد کم نشده است و هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. چندی بعد او از دنیا رفت، اما داستانی که شروع کرده بودم سخت گرفتارم کرده بود و نمی‌توانستم دست از نوشتن بردارم. صداهای دیگری در درونم حرف می‌زدند، از خود بی‌خبر و در عالمی دیگر می‌نوشتم، مانند این بود که کلاف نخ‌ری را از هم باز می‌کنم، با همان اضطراب و فوریتی که الآن شتابزده و تندتند می‌نویسم. در پایان سال، شمار صفحاتی که نوشته بودم به پانصد رسیده بود و یک کیسه کرباسی را پر می‌کرد. دیدم دیگر نمی‌شود اسمش را نامه گذاشت. با ترس و لرز به خانواده‌ام اطلاع دادم که یک کتاب نوشته‌ام. مادرم پرسید، «اسمش چیست؟» فهرستی از عناوین احتمالی تهیه کردیم اما روی هیچ کدام به توافق نرسیدیم، و سرانجام این تو بودی، پائولا، که سکه‌ای را به هوا انداختی تا تصمیم بگیریم. به این ترتیب خانه ارواح، اولین داستان من متولد شد، و جنون داستان‌نویسی چون بختک به جانم افتاد و گریبانم را رها نکرد. این کتاب زندگی‌ام را نجات داد. نوشتن فرایند درازمدتی از خودکاوی است؛ سفری است به تاریکترین زوایای هشیاری، مراقبه‌ای است دیرباز و دیرگذر. می‌نویسم و راهم را در سکوت می‌پیمایم، و در

طول راه ذراتی از حقیقت را کشف می‌کنم، مثل تکه‌های بلورینی که در کف دست جای می‌گیرد و مسیر سفرم را در این دنیا توجیه می‌کند. داستان دومم را نیز در هشتمین روز یکی از ماههای ژانویه شروع کردم، و از آنجا که به خود جرأت نداده‌ام این تاریخ خجسته را عوض کنم — البته تا حدی هم از روی خرافات — و همچنین به دلیل حفظ نظم و ترتیب، نگارش تمام کتابهایم را در هشتم ژانویه آغاز کرده‌ام.

چند ماه قبل که نوشتن آخرین کتابم نقشه بی‌پایان را تمام کردم، خودم را برای امروز آماده ساختم. همه چیز را در ذهن داشتم — موضوع، عنوان، جمله آغاز — اما نگارش آن داستان را حالا شروع نخواهم کرد. پائولا، با بیماری تو دیگر جز رسیدگی به تو برای هیچ کاری رمق ندارم. اکنون یک ماه است که به خواب رفته‌ای. نمی‌دانم چطور می‌توانم خودم را به تو برسانم؛ صدایت می‌زنم، صدایت می‌زنم اما نامت در گوشه و کنار و زوایای محوطه بیمارستان گم می‌شود. روحم در این شنزار خفه می‌شود. غصه یک صحرای لم‌یزرع است. نمی‌دانم چگونه باید دعا کرد. نمی‌توانم رشته افکارم را ناگسسته نگه دارم، چه برسد به این که خودم را در بحر خلق یک کتاب تازه غرق کنم. با کوششی نامعقول برای چیره شدن بر وحشتی که وجودم را احاطه کرده است خودم را تا خرخره در این صفحات غرق می‌کنم. فکر می‌کنم شاید اگر به این تخریب و عدم شکلی بدهم قادر خواهم بود هم به تو کمک کنم، و هم به خودم. فکر می‌کنم و سواس نوشتن می‌تواند مایه نجات جانمان شود. یازده سال قبل نامه‌ای به پدر بزرگم نوشتم تا در بستر احتضار با او بدرود بگویم. و در این هشتم ژانویه ۱۹۹۲، دارم برای تو می‌نویسم، پائولا، ولی این بار می‌خواهم تو را به زندگی برگردانم.

مادرم یک زن شاداب هجده ساله شده بود که تا همه افراد خانواده را برای گذراندن یک مسافرت به یاد ماندنی که در آن اوقات فقط یک بار در زندگی هر کسی پیش می‌آمد، به اروپا برد. شیلی در ته دنیا قرار

گرفته است. تاتا قصد داشت دخترش را در یک مدرسه انگلیسی بگذارد تا «خانمی تمام و کمال» بشود، به این امید که در طی این ایام عشق به توماس از سرش بیفتد. اما هیتلر این نقشه‌ها را بهم زد؛ جنگ دوم جهانی با نیرویی ویرانگر در گرفت و آنان را در سواحل کوت دازور میخکوب کرد. با مشکلاتی غیرقابل تصور، با حرکت در برابر امواج مردمی که پای پیاده یا سوار بر اسب یا هر وسیله دیگری در حال فرار بودند، ترتیبی دادند تا به آنورس برسند و آنجا سوار آخرین کشتی شیلیایی شوند که قصد داشت از لنگرگاه فاصله بگیرد. عرشه‌ها و قایقهای نجات به تصرف دهها خانواده از یهودیان فراری در آمده بود که هست و نیست خود را — و برخی، ثروت‌های کلان را — در دستهای بی‌وجدان کنسول‌هایی ریخته بودند که در قبال طلا به آنان ویزا می‌فروختند. این مردم که موفق نشده بودند کابینی در کشتی به دست آورند، مثل گاو و گوسفند درهم می‌لولیدند. در فضای باز می‌خوابیدند و به خاطر جیره‌بندی مواد غذایی گرسنگی می‌کشیدند. در آن سفر پر مشقت، همه زنهایی را دلداری می‌داد که بر خانه و کاشانه از دست رفته و آینده نامعلومشان می‌گریستند، و در همان حال تاتا با چک و چانه از آشپزخانه غذا، و از ملاحان پتو می‌گرفت و میان پناه‌جویان پخش می‌کرد. به جبران این محبت‌ها یکی از آنان که تاجر پوست بود به همه یک پالتو پوست هشرخانی خاکستری گرانقیمت هدیه داد. طی چند هفته از میان آب‌هایی گذشتند که پر از زیردریایهای دشمن بود. شبها وضعیت خاموشی برقرار می‌کردند و روزها دست به دعا برمی‌داشتند، تا این که اقیانوس اطلس را پشت سر گذاشتند و به سلامت به شیلی رسیدند. همین که کشتی در ساحل بندر وال‌پارزو پهلو گرفت، اولین منظره‌ای که به چشمشان خورد هیکل شاخص توماس با یک دست کت و شلوار کتانی سفید و کلاه پانامایی بود. در آن لحظه تاتا به یهودگی مخالفت با چند و چون مقدرات مرموز سرنوشت پی برد و با اکراه موافقت خود را برای ازدواج اعلام داشت. جشن ازدواج با شرکت سفیر پاپ و

شخصیتهای گوناگون رسمی دنیا در خانه برگذار شد. در عکس، عروس لباس اطلس سنگین به تن کرده و قیافه‌ای مبارز طلب به خود گرفته. نمی‌دانم داماد چه ظاهری داشته، چون عکسها بریده شده؛ بجز یک آرنج چیزی از او نمی‌توانیم ببینیم. تا تا پایین پله‌ها ایستاده تا دخترش را به سوی سالن بزرگی ببرد که در آن محرابی با شرابهایی از رُزهای سفید برپا شده بود.

به دخترش گفت: «هنوز وقت داری تصمیمت را عوض کنی، با او ازدواج نکن دخترم، بیشتر فکر کن. فقط کافی است لب تر کنی تا این بی‌سر و پاها را از خانه بیرون بیندازم و سروسات ضیافت را به پرورشگاه بفرستم.» پاسخ مادرم نگاهی خیره و سرد بود.

همان‌طور که مادر بزرگم توسط ارواح در یکی از جلسات احضار روح آگاه شده بود، وصلت والدینم از همان ابتدا فاجعه بود. یک بار دیگر مادرم سوار کشتی شد، این بار به مقصد پرو، که توماس به دبیری سفارت شیلی در آن کشور منصوب شده بود. مادرم با خود مجموعه‌ای از یخدانهای مالا مال از جهیزیه عروسی و کوهی از هدیه همراه برد، آن‌قدر ظروف چینی و کریستال و نقره داشت که حتی حالا، یعنی پنجاه سال بعد هم، در گوشه و کنار و جاهایی که انتظار نداریم به آنها برمی‌خوریم. پنجاه سال مأموریت‌های دیپلماتیک در بسیاری از نقاط جهان، و طلاق و تبعیدهای طولانی نتوانسته است خانواده را از دست این خنزر پنزرها خلاص کند. پائولا، من خیلی می‌ترسم، می‌ترسم که در بین این تحفه‌های چندش‌آور چراغی را به ارث ببری که هنوز میان مایملک مادرم قرار دارد؛ پریان و گروبیان خپله سبک آشفته بازار باروکه. خانه‌ات، درویشی و کوچک است و گنجینه فسقلیات جای چیزی جز چهار بلوز و دو تا شلوار ندارد. حیرانم که با این همه چیزهایی که مرتب به تو می‌دهم چه می‌کنی؟ تو درست مثل همه هستی که هنوز پایش به خشکی نرسیده پالتو پوست هشرخان را از تن درآورد و بر شانه زن فقیری انداخت. مادرم دو روز اول ماه غسلش را با تهوع ناشی

از دریا گرفتگی بر پهنه متلاطم اقیانوس آرام گذراند و قادر نبود از کابینش خارج شود؛ بعد، همین که احساس کرد حالش کمی بهتر شده و می‌تواند بیرون برود و در هوای آزاد چیزی بنوشد، شوهرش در اثر دندان‌درد، در بستر افتاد. وقتی که مادرم بی‌اعتنا به نگاههای حریص افسران کشتی و ملوانان در عرشه قدم می‌زد، او روی تخت‌خواب دیوار کوب دو طبقه افتاده بود و ناله می‌کرد. هنگام غروب آفتاب افق بیکران با سایه‌های نارنجی‌رنگ پوشانده می‌شد و شبها غوغای ستارگان در آسمان، عشق را می‌طلبید، اما زور درد دندان بیشتر از احساسات بود. سه روز آزرگار و خسته‌کننده باید می‌گذشت تا بیمار اجازه دهد دکتر کشتی با کلبتین خود پادر میانی کند و شکنجه را پایان دهد. آنگاه بود که ورم صورت خوابید و زن و شوهر توانستند زندگی زناشویی خود را آغاز کنند. شب بعد به اتفاق در سالن غذاخوری کشتی ظاهر شدند و به عنوان مهمان سر میز کاپیتان نشستند. پس از نوشیدن یک گیلان تشریفاتی به افتخار زوج جدید ازدواج، پیش‌غذا را دور گرداندند. میگوهای درشت در جامهای تراشیده از یخ. مادرم در حرکتی برای دلبری حاکی از صمیمیت، دست به سوی شوهرش دراز کرد و تکه‌ای از غذای دریایی را از بشقاب او برداشت. از بخت بد چند قطره از شش آن روی پاپیون دور گردن او چکید. توماس کاردی برداشت تا آثار لکه‌ها را بزداید، اما این کار باعث دویدن لکه شد. در برابر نگاههای حیرت‌زده مهمانان و سرافکندگی همسرش، آقای دیپلمات انگشتانش را توی بشقاب فرو برد و مشتی پر از میگوی آلوده به سس برداشت و به سینه مالید و پیراهن و کت و قسمت تمیز پاپیونش را هم آلوده کرد؛ بعد دستی هم در لابلای موهایش که به پایین شانه خورده بود فرو برد، و بعد ایستاد و کرنشی کرد و به طرف کابینش راه افتاد و تا آخر سفر در سکوتی تلخ فرو رفت و از کابینش تکان نخورد. به‌رغم این وقایع ناخوشایند، نطفه من در آن سفر دریایی بسته شد.

مادرم به‌هیچ‌وجه آمادگی مادر شدن نداشت. در آن زمان، این حرفها

در حضور دختران ازدواج نکرده با پیچ‌پیچ گفته می‌شد، و همه حتی به فکرش نرسیده بود که در مورد تمایلات جنسی پرندگان و گلها به او اندرز دهد چون روح او در عالم دیگری سیر می‌کرد و اندیشیدن به لطافت‌های ارواح بیش از واقعیتهای زمخت دنیای خاکی او را به هیجان می‌آورد. با این همه از لحظه‌ای که مادرم احساس کرد باردار شده می‌دانست که فرزندش دختر است. نام او را ایزابل گذاشت و گفتگویی را با او آغاز کرد که تا به امروز ادامه دارد. با چسبیدن به موجودی که درون رحمش رشد می‌کرد می‌کوشید تنهایی زنی را پر کند که در عشق به خطا رفته بود. با صدای بلند با من صحبت می‌کرد و کسانی را که با دیدن رفتار او را دچار توهم می‌پنداشتند به حیرت می‌انداخت، و پندار من بر این است که صدای او را می‌شنیدم و پاسخش را می‌دادم، گو اینکه کوچکترین خاطره‌ای از مرحلهٔ تکوین جنینی‌ام در حافظه ندارم.

پدرم تجمل را دوست داشت. در شیلی خودنمایی و تظاهر را همیشه به چشم بد نگریسته‌اند، در حالی که متانت را نشانهٔ فرهنگ می‌دانند. برعکس، در لیما، پایتخت پرو، در این شهر فرمانفرمایان، تکبر و فخرفروشی مد روز حساب می‌شود. توماس در خانه‌ای جایگیر شد که با مقام و منصبش به عنوان دبیر دوم سفارت مناسبی نداشت. دور و بر خود را پر از مستخدمین سرخپوست کرد و اتومبیلی مجلل به دیترویت سفارش داد و چه پولها که خرج بریز و بپاش مهمانیها و بازیها و عضویت در باشگاه قایقرانی نکرد، و کسی هم نبود که بتواند بگوید او از کجا استطاعت این ولخرجیها را دارد. در مدتی کوتاه توانست باب مراوده را با مشهورترین اعضای محافل سیاسی و اجتماعی لیما باز کند. نقاط ضعف هر یک را کشف کرد، و از طریق رابطهای که داشت، شماری از اسرار مگو را شنید و حتی به چند سر دولتی پی برد. رفته رفته پای ثابت محافل و مجالس خوشگذرانی لیما شد. در بحبوحهٔ جنگ، مرغوبترین ویسکی‌ها و خالصترین کوکائینها و اغواگرترین

دختران شرکت کننده در میهمانیها را به چنگ می آورد؛ تمام درها به رویش باز بود. در حالی که او پله‌های نردبان ترقی را می پیمود، زنش خود را چون محبوسی احساس می کرد که امیدی به فرار ندارد. در بیست سالگی به مرد حيله گری متصل شده و بکلی به او وابسته شده بود. در شرحی شدید تابستان تحلیل می رفت و نامه‌های تمام نشدنی چند صفحه‌ای به مادرش می نوشت. مکاتباتشان به مکالمه بین دو ناشنوا شبیه بود، مکتوبها از دریا عبور می کرد و در ته کیسه نامه‌های پستی مدفون می شد. به هر تقدیر، همین که نامه‌های سراپا دلتنگی روی میز تحریر همه جمع شد، او به سر خوردگی دخترش یقین پیدا کرد. جلسات احضار ارواح با سه دوست عضو «انجمن همبستگی خواهران سفید» را متوقف کرد و دسته ورقهای فالش را در چمدان گذاشت و با یک هواپیمای سبک دو باله به پرو رفت. این هواپیما یکی از معدود هواپیماهایی بود که مسافر حمل می کرد؛ در ایام جنگ هواپیماها در خدمت مقاصد نظامی بود. مادر بزرگم درست بموقع سر زایمان من رسید. از آنجا که فرزندان خودش در خانه و با کمک شوهرش و یک قابله به دنیا آمده بودند، از شیوه مدرن زایمان در بیمارستان حیران مانده بود. دکترها با فرو کردن یک سوزن بدن دخترش را بی حس کردند و او را از شرکت کردن در اتفاقات محروم نگه داشتند، و همین که بچه به دنیا آمد او را به اتاق ضد عفونی شده نوزادان منتقل کردند. بعد که اثر داروی بیهوشی از سر مادرم پرید، به او گفتند که صاحب یک دختر شده، اما طبق مقررات فقط وقت شیر دادن می تواند او را ببیند.

«حتماً عجیب‌الخلقه است، برای همین اجازه نمی دهند او را ببینم!»
مادر بزرگم گفت: «یک تکه ماه است!» می کوشید لحنش قانع کننده باشد، گرچه هنوز خودش مرا ندیده بود؛ از پشت شیشه یک بسته پتو-پیچ شده را نشان داده بودند، چیزی که به چشم او اصلاً انسان نبود. وقتی که من در طبقه دیگر بیمارستان از گرسنگی شیون می زدم، مادرم به دست و پا می افتاد و آماده بود تا اگر لازم باشد برای گرفتن

دخترش به زور متوسل شود. دکتری وارد اتاق شد و حالت او را هیستری تشخیص داد و آمپول دوم را به او تزریق کرد که دوازده ساعت دیگر او را از پا انداخت. تا این موقع مادر بزرگم کاملاً متقاعد شده بود که در اتاق انتظار جهنم جای گرفته‌اند، و همین که دخترش به هوش آمد، به سر و صورت او آب سرد پاشید و کمکش کرد تا لباس بپوشد.

«باید از اینجا برویم. لباسهایت را بپوش تا مثل دو خانم که به عیادت بیمار آمده‌اند بازو در بازو از اینجا برویم.»

«مامان، محض رضای خدا، ما که نمی‌توانیم بدون بچه برویم.»
مادر بزرگم فریاد کشید، «معلوم است که بدون او نمی‌رویم!» و احتمالاً این مسئله جزئی را ندیده گرفته بود.

دو زن با عزم جزم قدم به اتاق ویژه نوزادان گذاشتند و یکی را برداشتند و شتابزده خارج شدند، بدون این که زنگ خطری به صدا درآید. می‌دانستند که جنس نوزاد چیست چون به دور مچش روبان صورتی بسته شده بود، و گرچه وقت کافی نداشتند تا مطمئن شوند بچه خودشان است، اما مسئله زیاد حیاتی نبود، چون تمام نوزادان در آن مرحله کم و بیش شبیه یکدیگرند. بعید نیست که در آن حالت شتاب مرا به جای بچه دیگری برداشته باشند و اکنون، در گوشه‌ای، زنی با چشمان اسفناجی رنگ و برخورد از موهبت غیب‌گویی جای مرا گرفته باشد. وقتی که امن و امان به خانه رسیدند، مرا برهنه کردند تا مطمئن شوند که ناقص نیستم، و یک لکه ماه‌گرفتگی به شکل خورشید در پایین ستون فقراتم کشف کردند. مامان با اطمینان خاطر به مادرم گفت: «چه نشانه خوبی. لازم نیست نگرانش باشیم، به سلامت بزرگ می‌شود و بخت و اقبالش بلند خواهد بود.» من در ماه اوت به دنیا آمدم، ماهی که علامتش شیر است، جنسیت: زن، و اگر در بیمارستان عوض نشده باشم، سه چهارم خون باسکی اسپانیایی و یک چهارم خون فرانسوی در رگهایم جاری است و مانند تک‌تک هموطنانم چند قطره‌ای هم از خون سرخپوستان آروئاکان یا مایوچی دارم. علی‌رغم تولد در لیما، من

شیلیایی هستم. همان‌طور که پابلو نرودا سرزمینم را توصیف کرده است، اهل «گلبرگ درشت دریا و شراب و برف» هستم. پائولا، تو هم اهل همانجایی، هر چند که مهر زایل نشدنی کارائیب را بر تو زده‌اند، که دوران خردسالی‌ات را در آنجا گذراندی. شاید درک ذهنیات ما جنوبیها برایت دشوار باشد. در شیلی ما تحت نفوذ دو چیز هستیم: یکی حضور ابدی کوههای سر به فلک کشیده‌ای که ما را از مابقی قاره جدا می‌کند، و دیگری احساس بی‌ثباتی در ناحیه‌ای پر از بلایای زمین‌شناختی و فجایع سیاسی. همه چیز زیر پایمان می‌لرزد؛ مفهوم امنیت را نچشیده‌ایم. اگر کسی حالمان را بپرسد در پاسخ می‌گوییم «ای، مثل همیشه»، یا «ظاهرأ که خوبیم». بین عدم قطعیت‌ها سرگردانیم. راهمان را در دل برزخ انتخاب می‌کنیم. روی هیچ چیز نمی‌شود حساب کرد. از درگیری رویاروی خوشمان نمی‌آید و مذاکره را ترجیح می‌دهیم. وقتی از دست اوضاع و احوال جانمان به لب می‌رسد، نکبت‌ترین غریزه‌مان بیدار می‌شود و می‌بینیم که تاریخ شکل فاجعه‌باری به خود می‌گیرد، چون همان مردانی که در زندگانی روزمره به نظر دل‌رحم و رئوف می‌رسیدند، اگر به جان بیابند و بهانه به دستشان بیفتد، می‌توانند به دیوانی خون‌آشام بدل شوند. در مواقع عادی مردم شیلی آدمهایی موقر و ملاحظه‌کار و رسمی هستند و به شدت از جلب توجه می‌ترسند. برای آنان این کار تفاوتی با مضحکه بودن ندارد. به همین دلیل، من همیشه مایهٔ سرافکندگی خانواده‌ام بوده‌ام.

راستی تو ماس کجا بود وقتی که همسرش وضع حمل می‌کرد و مادرزنش مخفیانه موجبات دزدیدن اولین نوه‌اش را فراهم می‌آورد؟ هیچ اطلاعی ندارم. پدرم خلاء بزرگی در زندگی من بوده است. خیلی زود از زندگی ما بیرون رفت و چنان سر به نیست شد که اصلاً و ابداً خاطره‌ای از او ندارم. مادرم چهار سال با او زندگی کرد، که شامل دو جدایی درازمدت هم می‌شد. اما همین مدت کافی بود تا سه بچه به دنیا بیاورد. مادرم چنان خوش‌زا بود که اگر در فاصلهٔ نیم فرسخی یک

زیرشلواری مردانه در هوا تکان می خورد، باردار می شد، استعدادی که من هم به ارث بردم، گو اینکه من اقبالم بلند بود و دوره قرص ضدبارداری درست بموقع به دادم رسید. با هر زایمانی شوهرش ناپدید می شد — همان کاری که با بروز علائم یک گرفتاری بزرگ انجام می داد — و آن وقت، همین که اضطرار رفع می شد، خوش و خندان با یک بغل هدیه باز می گشت. مادرم شاهد افزایش تابلوهای نقاشی روی دیوار و چینی آلات توی ویترینها بود و انگشت به دهان می ماند که پول این چیزها از کجا می آید. غیرممکن بود بشود چنین تجملی را توجیه کرد در حالی که سایر اعضای کنسولگری به زحمت از پس زندگی شان بر می آمدند. ولی وقتی از او می پرسید، پدرم از پاسخ طفره می رفت — مثل همان جوابهای سربالایی که درباره غیبتهای شبانه و سفرهای مرموز و رفاقتهای مشکوکش به مادرم می داد. مادرم دو بچه داشت و چیزی به تولد سومی نمانده بود که کاخ پوشالی ساده لوحی اش فرو ریخت. یک روز صبح اهالی لیما با شایعاتی مفتضحانه از خواب بیدار شدند که در روزنامه ها درج نشد اما به تمام محافل درز کرد. ماجرا مربوط به مرد مسن میلیونری بود که آپارتمانش را برای میعادهای نهانی، به دوستان ویژه ای قرض می داد. در اتاق خواب این آپارتمان، در میان انبوه مبلمان عتیقه و فرشهای ایرانی، آینه ای دروغین با قاب سنگین سبک باروک به چشم می خورد که در واقع، یک پنجره بود. صاحب خانه دوست داشت با چند مهمان پشت شیشه پنجره بنشیند و با سور و سات مفصل و اشربه و مواد مخدر از تماشای اعمال عجیب و مسخره زوج هم بستر که کوچکترین شکی به چیزی نداشتند، لذت ببرد. آن شب یک مقام بلند پایه سیاسی در میان مهمانان بود. وقتی پرده برای تماشا کنندگان کنار رفت تا عشاق از همه جا بی خبر را تماشا کنند، اولین تکان وارده این بود که آن زوج دو مرد بودند، و تکان دوم این که شخصی که کرسیت و بند جوراب توری داشت، پسر بزرگ همان مقام بلند پایه بود، وکیل جوانی که بنا بود به مقامات عالیہ برسد. پدر

سرافکنده اختیار خود را از دست داد؛ با لگد آینه را شکست، خود را روی پسرش انداخت تا لباسهای زنانه را پاره کند، و اگر جلویش را نمی گرفتند چه بسا او را به قتل می رساند. چند ساعت بعد در تمام محافل لیما صحبت از این واقعه خاص بود، و با هر یک کلاغ، چهل کلاغ دیگر به آن می افزودند. تصور همه این بود که این قضیه نمی تواند تصادفی باشد، و حتماً کسی در نهایت رذالت این برنامه را طرح ریزی کرده است. توماس، از شدت وحشت، بدون یک کلمه حرف ناپدید شد. مادرم چند روز بعد از این رسوایی مطلع شد. هم به خاطر بارداریهای پیاپی گوشه انزوا گزیده بود و هم خود را از چشم طلبکارانی پنهان می کرد که به خاطر عقب افتادن اقساط طلبشان جنجال به پا کرده بودند. مستخدمها که از دریافت مزدشان قطع امید کرده بودند، یکی یکی راهشان را کشیدند و رفتند. فقط مارگارا باقی ماند، خدمتکاری شیلیایی با صورتی مثل جادوگرها و قلبی چون سنگ که از روز ازل در خدمت خانواده بود. در این مرحله بود که مادرم درد زایمان قریب الوقوع را احساس کرد. دندانها را بهم می فشرد و آماده بود تا بچه را با سنتهای قدیمی به دنیا بیاورد. من تقریباً سه سال داشتم و برادرم پانچو تازه راه افتاده بود. آن شب من و او در راهرو کز کرده بودیم و صدای ناله های مادرم را می شنیدیم و مارگارا را تماشا می کردیم که با حوله ای زیر بغل و کتریهای آب جوش در دست شتابان در آمد و شد بود. خوان نیمه شب به دنیا آمد، کوچولو و چروکیده، مثل یک موش کله طاس، که به زحمت نفس می کشید. بزودی معلوم شد که نمی تواند چیزی قورت دهد؛ در گلویش گرهی داشت که نمی گذاشت غذا رد شود. با اینکه سینه مادرم داشت از شیر می ترکید، قسمت او این بود که از شدت گرسنگی تلف شود. اما مارگارا که تصمیم گرفته بود او را زنده نگه دارد ابتدا قطره قطره شیر را با پنبه خیسانده شده به حلقش می چکاند و سپس با قاشق چوبی به زور یک ذره فرنی به او می داد.

تا سالهای سال توضیحات ناخوشایند ناپدید شدن پدرم از سرم

بیرون نمی‌رفت. آنقدر درباره‌اش سؤال کردم تا عاقبت کوتاه آمدم، زیرا متوجه شدم توطئه سکوت او را احاطه کرده است. کسانی که شناختی از او داشتند او را آدمی بسیار باهوش برایم توصیف می‌کردند، و توضیح بیشتری نمی‌دادند. وقتی جوان بودم، او را مجرم تصور می‌کردم و چندی بعد، وقتی درباره انحرافات جنسی اطلاعاتی به دست آوردم، تمام آنها را به او نسبت دادم. اما حقایق حاکی از آن بود که هیچ‌یک از این مسائل زننده گذشته او را بد نشان نمی‌داد. او فقط یک موجود بزدل بود که روزی خود را در دام دروغهایش اسیر دید و چون رشته کارها از دستش در رفته بود، اقدام به فرار کرد. وزارت خارجه را ترک کرد و دیگر هرگز چشمش به مادرم یا هیچ‌یک از اعضای خانواده یا رفقایش نیفتاد. دود شد و به هوا رفت. او را تجسم می‌کردم — البته تا حدی آمیخته به مزاح — که با لباس زنان سرخ‌پوست پرویی، با گذاشتن کلاه‌گیسی با دو بافته سیاه بلند و دامنهای طبقه طبقه رنگی، به سوی ماچوپیکچو^۴ فرار می‌کند. وقتی این تخیلات را برای مادرم نقل می‌کردم فریاد می‌کشید: «دیگر این مزخرفات را تکرار نکنی‌ها! این فکرهای احمقانه از کجا به سرت افتاده؟» به هر تقدیر، پدرم ناپدید شد بدون این که ردی از خود باقی بگذارد، هر چند که معلوم بود به سوی هوای لطیف و پاکیزه کوههای آند نشتافته است تا بدون جلب توجه در یکی از دهکده‌های آیمارا سکونت کند، بلکه از نردبان سلسله‌مراتب طبقاتی غیرقابل تغییر جامعه شیلی سرازیر شده و نامرئی شده بود. می‌بایست به سانتیاگو بازگشته و مشغول گز کردن خیابانهای مرکزی شهر باشد. اما از آنجا که با محیط اجتماعی خود مراوده نداشت، انگار که مرده بود. من دیگر هرگز مادر بزرگ پدری یا دیگر اعضای خانواده پدرم را ندیدم — بجز سالوادور آلنده، که به خاطر وفاداری زیادش روابط نزدیک خود را با ما حفظ کرد. پدرم را هم دیگر هرگز ندیدم، یا

(۴) Machu Picchu: شهر باستانی اینکایی در آلپهای پرو. — م.

نشیدم که اسمی از او بیاورند. اصلاً نمی‌دانم از نظر جسمانی چه شکل و ظاهری داشت، ولی از عجایب روزگار این که روزی احضار شدم تا جسدش را در غسلخانه شناسایی کنم — البته این اتفاق مربوط به بعدها بود. پائولا، متأسفم که این شخصیت باید در اینجای داستان از صحنه خارج شود، چون شخصیت‌های شریر همیشه شیرین‌ترین قسمت هر داستانی هستند.

مادرم که در دنیای پر ناز و نعمتی بزرگ شده بود که در آن زن‌ها کاری به امور مالی ندارند، خود را در خانه زندانی کرد و اشک‌های تنهایی را خشک کرد، و به این واقعیت دلخوش ماند که دست‌کم تا مدتی از گرسنگی هلاک نخواهد شد؛ گنجینه ظروف نقره‌اش را داشت که می‌توانست یکی یکی گرو بگذارد و صورت حسابها را بپردازد. با سه بچه در دیار غربت تنها مانده بود و تجملات ثروت در اطرافش موج می‌زد، اما حتی یک پول سیاه در جیب نداشت و مغرورتر از آن بود که به تمنای کمک دست دراز کند. با این همه سفارت هشیار بود و بی‌درنگ باخبر شد که توماس ناپدید شده و زن و بچه‌اش را دست خالی به حال خود رها کرده است. پای آبروی کشور در میان بود؛ اجازه نمی‌دادند نام یک صاحب‌منصب شیلیایی به لجن کشیده شود، چه رسد به این که بگذارند طلبکارها زن و بچه او را به خیابان بیندازند. بنابراین کنسول را به سراغ خانواده او فرستادند تا کمکشان کند که با کمترین سر و صدای ممکن به شیلی بازگردند. پائولا، حدست درست است، آن مرد رامون خودت بود، پدر بزرگت، یک شاهزاده و نواده خلف عیسی مسیح. خود او می‌گوید یکی از زشت‌ترین مردان زمانه‌اش بوده است. اما من فکر می‌کنم غلو می‌کند. نمی‌توانیم بگوییم خوش‌قیافه است، اما هرچه را که از نظر زیبایی کم آورده با هوش و جذابیتش جبران کرده است. وانگهی، مرور زمان به او وقار و متانتی خاص بخشیده. عمو رامون زمانی که به یاری ما آمد مثل دوک لاغر و استخوانی بود، رنگ سبزه تندی داشت با سبیلی چخماقی و ابروانی مثل پاچه بز؛ پدر چهار فرزند

بود و یک کاتولیک مؤمن، بدون آنکه کوچکترین لکه‌ای بر شخصیت اسطوره‌های‌اش، که بعد از اینکه مثل مار پوست انداخت صاحب آن شد، وجود داشته باشد. مارگارا در را به روی این میهمان باز کرد و او را به اتاق خواب خانمش برد که در میان فرزندانش روی تخت دراز کشیده بود و هنوز آثار ضعف آخرین وضع حمل از ظاهرش آشکار بود، اما با زیبایی بی‌نهایت و شادابی و لطافت جوانی‌اش هوش از سر می‌ربود. شخص کنسول که آشنایی مختصری با همسر همکارش داشت و همیشه او را باردار و با حال و هوایی دیده بود که اجازه نمی‌داد کسی به او نزدیک شود، دم در ایستاد و غرق احساسات شد. در احوالی که از شرایط بفرنج زندگی او پرسش می‌کرد و برنامه بازگرداندن او به شیلی را شرح می‌داد، از هجوم دردی بی‌رحم در ناحیه سینه‌اش عذاب می‌کشید. با این احتساب که مادر دهر هرگز چنین لعبت فتانی نزیایده است، و سر در نیاوردن از این که چطور ممکن است شوهرش او را رها کرده باشد — و حال آنکه خود حاضر بود جان در راه او فدا کند — از بی‌انصافی روزگار غدار آه برکشید که چرا دیر با او آشنا شده است. مادرم لحظاتی به او نگریست و سرانجام رضایت داد که:

«بسیار خوب، به خانه پدرم برمی‌گردم.»

رامون با لکنت زبان گفت: «تا چند روز دیگر یک کشتی از بندر کالائو به مقصد ووه-وال پارزو حرکت می‌کند. سعی می‌کنم ترتیب حرکت را بدهم.»

«من با سه فرزندم و مارگارا می‌روم، و سگم. مطمئن نیستم نوزادم بتواند این سفر را به سلامت بگذراند، این بچه آخری خیلی ضعیف است.» و اگرچه برق اشک به چشمهایش راه یافت، اما به خودش اجازه گریه نداد.

در یک آن، رامون زن و فرزندانش را مجسم کرد، پشت سرشان پدر خودش را در نظر آورد که انگشتش را به نشانه محکوم کردن تکان می‌داد، و دایی اسقفش را که صلیبی در دست داشت که اشعه لعن و

نفرین از آن ساطع بود. خود را دید که مورد تکفیر کلیسا قرار گرفته و آبرویش در وزارت خارجه رفته است. اما نمی‌توانست جز این آیت زیبایی به چیز دیگری فکر کند. احساس می‌کرد پاهایش با وزش تندباد از جا کنده می‌شود. دو قدم به‌سوی تخت برداشت. آینده‌اش در همین دو قدم رقم خورد.

«از حالا به بعد من مواظب شما و بچه‌هایتان خواهم بود... تا ابد.»

تا ابد. پائولا، تا ابد یعنی چه؟ در این ساختمان سفید که پژواک صدا بر آن حاکم است و هرگز روی شب را به خود نمی‌بیند، حساب روزها را گم کرده‌ام. حد و مرز واقعیت مشخص نیست؛ زندگی هزارتویی از آیینه‌های مقرر متقابل و قیافه‌های کج و معوج است. یک ماه قبل، درست در همین ساعت، زن دیگری بودم. از آن روز یک عکس دارم. در ضیافت ناهاری به افتخار نشر آخرین کتابم در اسپانیا شرکت کرده‌ام. گردنبندی نقره به گردن و دستبندی به دست دارم و لباسی بادمجانی‌رنگ پوشیده‌ام. ناخنهایم مانیکور شده و لبخندم حاکی از اعتماد به نفس است. یک قرن از امروز جوانترم. آن زن را نمی‌شناسم؛ در عرض چهار هفته غصه شکل مرا عوض کرده است. پشت میکروفونی ایستاده بودم و شرح می‌دادم که چرا داستان نقشه بی‌پایان را نوشتم، در این بین کارگزارم جمعیت را کنار زد و خود را به من رساند و در گوشم گفت که تو را به بیمارستان برده‌اند. به دلم افتاد که مسأله‌ای اساسی پیش آمده که چهره زندگی‌مان را دگرگون خواهد کرد. روز قبلش با هم بودیم و تو حالت خیلی بد بود. وقتی وارد مادرید شدم تعجب کردم که چطور برخلاف همیشه تو برای استقبالم به فرودگاه نیامده‌ای. چمدانهایم را در هتل گذاشتم و با آنکه هنوز سرم از پرواز طولانی کالیفرنیا گیج می‌رفت، دوان دوان خودم را به خانه تو رساندم و دیدم داری استفراغ می‌کنی و از شدت تب می‌سوزی. تازه از خلوتگاه مذهبی به همراه خواهران روحانی مدرسه‌ای که هفته‌ای چهل ساعت داوطلبانه برای

کمک به کودکان محروم در آنجا کار می‌کردی باز گشته بودی، و به من گفتی که چه تجربه غم‌انگیز و سختی است، دیگر به همه چیز مشکوک شده بودی، ایمانت سست شده بود.

«مامان، من هر کجا که بگویی به دنبال خدا می‌گردم، اما او از من فرار می‌کند.»

«خدا می‌تواند مدتی صبر کند. فعلاً باید دنبال دکتر بگردیم. چاهات شده، پائولا؟»

بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ دادی، «پورفیریا». از چند سال قبل که پی برده بودی این بیماری را به ارث برده‌ای، سخت مراقب خودت بودی و مرتب به یکی از معدود متخصصین این بیماری در اسپانیا مراجعه می‌کردی. وقتی ارنستو تو را در آن حالت ضعف دید، تو را به اورژانس برد؛ بیماری‌ات را آنفلوآنزا تشخیص دادند، و تو را به خانه بازگرداندند. آن شب شوهرت به من گفت که هفته‌ها، و شاید ماه‌ها بود که خسته و عصبی بودی. وقتی دو نفری نشسته بودیم و از چیزی که به نظرمان افسردگی بود صحبت می‌کردیم، تو در اتاق خواب در بسته‌ات زجر می‌کشیدی، بیماری داشت مسمومت می‌کرد و هیچ‌کدام از ما متوجه نبودیم. نمی‌دانم چگونه تن به ادامه برنامه‌های اجباری‌ام دادم؛ حواسم پیش تو بود و در فاصله مصاحبه‌ایم به سوی تلفن می‌دویدم تا به تو زنگ بزنم. لحظه‌ای که شنیدم حالت بدتر شده مابقی برنامه‌ام را بهم زدم و به طرف بیمارستان پرواز کردم. شش طبقه پلکان را دوان دوان بالا رفتم و اتاق تو را در این ساختمان غول‌پیکر پیدا کردم. تو را دیدم که با رنگ و روی سفید مثل گچ روی تخت افتاده‌ای و قیافه‌ات بی‌حالت است. یک نگاه کافی بود تا بفهمم بیماری‌ات چقدر وخیم است.

با صدایی که صدای خودت نبود پرسیدی، «چرا گریه می‌کنی؟»

«چون می‌ترسم. دوستت دارم، پائولا.»

«من هم تو را دوست دارم، مامان.»

این آخرین حرفی بود که به من زدی، پائولا. لحظاتی بعد دچار

هذیان شدی، چشمانت به سقف خیره شد و شروع به شمارش کردی. من و ارنستو مات و مبهوت تمام شب بر بالینت ماندیم. به نوبت روی تنها صندلی موجود در اتاق می‌نشستیم، روی تختهای دیگر اتاق بیماری سالخورده داشت جان می‌داد، زنی دیوانه جیغ می‌کشید، و دختر کولی گرسنه‌ای که نشانه‌هایی حاکی از ضرب و جرح داشت سعی می‌کرد خوابش ببرد. در طلوع صبح شوهرت را راضی کردم که برود چرتی بزند. از بیخوابی چند شبه کم مانده بود از پا در آید. تو را بوسید و رفت. یک ساعت بعد وحشت واقعی افسار گسیخت: آنقدر خون استفراغ کردی که لرزه بر اندام افتاد. و به دنبالش تشنج آمد. بدن متشنج مثل کمان بالا می‌رفت و با انقباضات شدید تو را روی تخت می‌پراند. دستهایت می‌لرزید و انگشتهایت چنان منقبض شده بود که گویی تلاش می‌کردی به چیزی چنگ بزنی. چشمانت را وحشت گرفته بود، خون به صورتت دویده بود و بزاق دهانت سرازیر بود. خودم را روی تو انداختم تا نگهت دارم و از ته دل هوار کشیدم و کمک خواستم. اتاق پر از آدمهای سفیدپوش شد و مرا به‌زور از آنجا بیرون کشیدند. یادم می‌آید روی زمین به زانو افتاده بودم، و سپس یک سیلی خوردم. مرد پرستاری مرا گرفته بود و تکانم می‌داد، «آرام باشید، خانم؛ یا باید آرام بمانید یا باید از اینجا بروید، حال دخترتان بهتر است، می‌توانید به اتاقش بروید.» سعی کردم بایستم اما زانویم تا می‌شد. کسی کمکم کرد تا کنار تخت برسم و بعد رفت. و من ماندم و تو و بیماران تختهای دیگر که هر کدامشان غرق در جهنم خود در سکوت ما را تماشا می‌کردند. رنگت مثل میت شده بود و چشمانت به عقب رفته بود، رشته خون کنار لب خشکیده بود و بدنت سرد بود. صبر کردم، با تمام اسمهایی که در بچگی رویت گذاشته بودم، صدایت زدم، اما تو در دوردستها و در عالم دیگری بودی. سعی کردم اندکی آب به تو بنوشانم. وقتی تکان دادم، با چشمهای بی‌فروغ و درانده نگاهم کردی، از درون من به افق دیگری می‌نگریستی، و سپس ناگهان مثل مرده

خشک شدی و نفس نکشیدی. توانستم طلب کمک کنم و بی‌درنگ شروع به تنفس مصنوعی از طریق دهان به دهان کردم، اما از ترس دست و پایم را گم کرده بودم. هر طوری که بود بالاخره درهم و برهم پنج شش مرتبه توی دهانت دمیدم، و بعد متوجه شدم قلبت از تپش ایستاده است، آن وقت با مشت به سینه‌ات کوبیدم. لحظاتی بعد کمک رسید و آخرین چیزی که دیدم تخت تو بود که آن را به طرف آسانسور در آن سوی راهرو می‌بردند. از آن لحظه زندگی برای تو متوقف شد. و برای من هم. با هم از آستانه‌ی ناشناخته‌ای گذشتیم و وارد منطقه‌ای تاریک و ظلمانی شدیم.

پزشک کشیک بخش مراقبت‌های ویژه به من گفت: «حالش وخیم است.»

پرسیدم: «بهتر نیست به پدرش در شیلی خبر بدهم؟ بیست ساعت طول می‌کشد تا خودش را به اینجا برساند.»
«چرا.»

همه یکی یکی وارد شدند: بستگان ارنستو، دوستان و خواهران راهبه‌ی مدرسه‌ی محل کارت. کسی به افراد پراکنده‌ی خانواده در شیلی و ونزوئلا و امریکا اطلاع داده بود. کمی پس از آن، شوهرت آمد، آرام و مهربان؛ بیشتر نگران احساسات دیگران بود تا خودش، اما به نظر خیلی خسته می‌رسید. به او اجازه دادند چند دقیقه تو را ببیند. وقتی برگشت به ما گفت که به تو ماسک اکسیژن وصل کرده‌اند و دارند خون تزریق می‌کنند. گفت: «آن‌طورها هم که می‌گویند بد نیست، احساس می‌کنم قلب قوی پائولا نزدیک قلب من می‌زند.» جمله‌ای که در آن موقع چندان معنایی نداشت اما حالا که او را بهتر می‌شناسم، حرفش را بیشتر درک می‌کنم. آن روز و شب بعدش را در اتاق انتظار بسر بردیم. گاه‌گذاری از شدت خستگی خوابم می‌برد، اما هر وقت که چشم باز می‌کردم ارنستو را می‌دیدم که به همان حالت سابق نشسته و بدون این

که تکان بخورد، انتظار می‌کشد.

نزدیکیهای سپیده صبح اقرار کردم: «وحشت برم داشته است،
ارنستو.»

«کاری از ما ساخته نیست. جان پائولا در دست خدا است.»

«تو راحت‌تر از من آن را می‌پذیری، چون دست‌کم تو ایمانت را
داری.»

پاسخ داد: «برای من هم به اندازه شما دردناک است، اما من از مرگ
کمتر می‌ترسم و به زندگی بیشتر امیدوارم.» بازویش را به دور شانه‌ام
انداخت. زجر کشیده از ترسی که دوباره به جانم چنگ انداخته بود،
صورتم را در کتکش فروبردم، و بوی مردانگی جوانش را به مشام
کشیدم.

با روشن شدن هوا، مادرم و مایکل همزمان با ویلی که از کالیفرنیا
می‌آمد، از شیلی وارد شدند. رنگ پدرت پریده بود. در سانتیاگو در
حالی سوار هواپیما شده بود که حتم داشت به مرده تو خواهد رسید.
ساعات پرواز می‌بایست به نظرش تا بی‌نهایت طول کشیده باشد. من،
مات و مبهوت، مادرم را در آغوش کشیدم و متوجه شدم اگر چه ممکن
است با گذشت زمان شکسته شده باشد، اما هنوز هاله‌ای از حمایت و
دلگرمی از سرپایش می‌بارد. در کنار او ویلی به غولی می‌مانست، با
وجود این وقتی به سینه‌ای نیاز داشتم تا سر بر آن بگذارم، سینه مادرم
جادارتر و تسکین‌بخش‌تر از سینه او بود. به بخش مراقبت‌های ویژه رفتیم
و تو را بهوش دیدیم، و بهتر از روز گذشته. پزشکان سدیم به بدنت
رسانده بودند — که به مقدار خطرناکی از دست داده بودی — و این انتقال
دوباره تو را زنده کرده بود. به هر حال آن صحنه تنها چند ساعت دوام
آورد؛ چیزی نگذشت که ناآرام شدی، و با مصرف بالای مواد
آرام‌بخشی که همراه با سدیم تجویز کرده بودند، به اغمایی فرورفتی که
تا به امروز از آن بیرون نیامده‌ای.

دون مانوئل با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود گاه‌گاهی با تعجب

می گوید «طفلك دخترت، این حقش نبود. من پیر شده‌ام، چرا من نباید به جای او بمیرم؟»

پائولا، نوشتن این صفحات خیلی سخت است، دنبال کردن مراحل این سفر دردناک، زنده کردن جزئیات، تجسم این که اگر به دستهای تواناتری سپرده شده بودی اوضاع به چه صورتی درمی آمد، اگر تو را با مواد مخدر از پا نینداخته بودند، اگر...، اگر...، چطور می توانم گرد این خطا را از خود بتکانم؟ وقتی که از پورفیریا نام بردی فکر کردم داری غلو می کنی و، بدون جستجو برای دریافت کمک بیشتر، به این آدمهای سفیدپوش اطمینان کردم؛ بدون لحظه‌ای تفکر دخترم را به دستشان سپردم. نمی شود به عقب بازگشت. نباید به گذشته نگاه کنم، اما نمی توانم جلوی خودم را بگیرم، فکر و خیال به جانم افتاده است. فعلاً چیزی جز قطعیت مداوم این بیمارستان وجود ندارد؛ مابقی زندگی‌ام در حجاب مهی سنگین پوشیده شده است.

ویلی که پس از چند روز مجبور بود به سر کارش در کالیفرنیا بازگردد، هر صبح و شب تلفن می زند تا به من قوت قلب بدهد، تا به یادم بیاورد که ما یکدیگر را دوست داریم و در آن سوی اقیانوس صاحب زندگی سعادت‌مندی هستیم. صدایش از دوردستهای دور به گوشم می رسد، انگار که او را در خواب دیده‌ام، و نه خانه‌ای چوبی مشرف به خلیج سانفرانسیسکو وجود خارجی دارد و نه عاشق پرحرارتی که اکنون شوهری در راه دور است. و باز مثل اینکه پسر نیکلاس و عروسم سلیا و نوهام آلخاندرو با آن مژگان پرپشتش را هم در خواب دیده‌ام. کارگزارم کارمین، گاه‌گذاری سری می زند تا اظهار همدردی ویراستارهایم و اخبار کتابهایم را بدهد، اما نمی دانم از چه حرف می زند. پائولا، بجز تو و این فضای بدون زمان که هر دو با هم در آن دست و پا می زنیم، چیز دیگری برایم وجود ندارد.

در ساعات دیرگذر و خاموش، لگدکوب خاطراتم شده‌ام، خاطراتی که در یک لحظه اتفاق افتاد، انگار که سراسر زندگی‌ام یک تصویر تک

و نامفهوم بوده است. بچه و دختر جوانی که بودم، زنی که هستم، پیرزنی که خواهم شد، جملگی جزئی از خروش یک سیلابند. در خاطراتم، مثل دیوارنگاره‌های مکزیکی، تمامی زمانها با هم یکی شده است: کشتیهای فاتحین اسپانیایی در یک گوشه و مأمور تفتیش عقاید که سرخ‌پوستها را شکنجه می‌کند در گوشه‌ای دیگر، تاخت و تاز جنگاوران رهایی‌بخش با پرچمهای خونین و اژدهای بالدار آرتکها، در مقابل مسیح مصلوب، و همگی در محاصره موج دودکشهای عصر صنعت. زندگی من هم به همین ترتیب، دیوارنگاره‌ای است چند لایه و متغیر که فقط من قادرم رمزشان را بگشایم، اسراری که فقط از آن من است. ذهن انتخاب می‌کند و پیش می‌برد و خیانت می‌کند؛ وقایع از حافظه زدوده می‌شوند؛ مردم یکدیگر را فراموش می‌کنند، و در نهایت، آنچه باقی می‌ماند سفر روح است، لحظات کمیاب تجلیات روحانی. مهم نیست که در عالم واقعیت چه می‌گذرد، مهم جراحتهای و داغهایی است که اثر خود را می‌گذارد. گذشته‌ام مفهومی ندارد، نظم و ترتیبی در آن نمی‌بینم، نه وضوحی، نه هدفی، نه خط سیری، فقط سفری کورکورانه از روی غریزه و مسیرهایی انحرافی در نتیجه وقایعی که خارج از اختیارم بوده است. فقط نیت خوب و احساسی سست برای نقشه‌ای بزرگتر قدمهایم را مصمم کرده است. تاکنون، هرگز گذشته‌ام را با کسی سهیم نشده‌ام؛ این پنهانی‌ترین مأوای اسرارم بوده است، اسراری که حتی نزدیکترین دلدادهام نیز نگاهی به آن نینداخته. به گذشته‌ام گوش کن پائولا، شاید برایت خوب باشد، چون می‌ترسم دیگر گذشته‌ای برای تو در کار نباشد و در جایی میان خواب دیربازت گم شده باشد — آخر هیچ‌کس نمی‌تواند بدون خاطرات زندگی کند.

فصل دوم

مادرم به خانه پدر و مادرش در سانتیاگو بازگشت. در آن زمان، ازدواج نافرجام را بدترین سرنوشتی می‌دانستند که ممکن است نصیب زنی شود، اما مادرم که تا آن لحظه این را لمس نکرده بود، با سر افراشته بازگشت. رامون، کنسول اسیر عشق، او و فرزندانش و مارگارای ترسناک و سگ و یخدانها و صندوقهای حاوی ظروف نقره را به کشتی رساند. وقتی که به مادرم خدانگهدار می‌گفت دست او را در دست نگه داشت و باز یادآور شد که تا ابد از او مواظبت خواهد کرد. اما مادرم که جا به جا کردن اسبابها در کابین کشتی حالی برایش باقی نگذاشته بود، با لبخندی بسیار بی‌رمق پاداش او را داد. نسبت به توجه مردان بیگانه نبود و هیچ قرینه‌ای نیز برای مشکوک بودن به این که این صاحب‌منصب به ظاهر نامطمئن چه نقش بزرگی قرار است در آینده‌اش بازی کند، در دست نداشت. ضمناً فراموش هم نکرده بود که او زن و چهار فرزند دارد. و بعد هم این که، دغدغه مسائل واجب‌تری را داشت: فرزند نورسیده‌اش مثل ماهی در خشکی دچار تنگی نفس شده بود، دو بچه بزرگ‌ترش از ترس گریه می‌کردند و مارگارا یکی از آن سکوت‌های تلخ و سرزنش‌بارش را پیشه کرده بود. مادرم تنها هنگامی که صدای موتور و موج هیاهویی که خبر از حرکت کشتی را می‌داد شنید اولین نفس بادهایی را که به سرعت او را در خود پیچید احساس کرد. می‌توانست

روی پناه گرفتن در خانه اقوامش حساب کند، ولی نمی‌توانست به ایام تجردش باز گردد؛ مثل بیوه‌های شوهر مرده باید مسئولیت فرزندانش را به عهده می‌گرفت. تازه داشت از خود می‌پرسید که در این دنیای وانفسا چطور با این مسئولیت کنار بیاید که صدای تلاطم امواج، خاطرات میگوهای ماه‌عسلش را به یادش آورد و لبخندی حاکی از رضایت خاطر بر لبش نشاند — دست‌کم دیگر در جوار شوهر عجیب و غریبش نبود. تازه بیست و پنج سال داشت و اصلاً نمی‌دانست چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشد. اما خون ملاح ماجراجوی اهل باسکک بیهوده در رگهایش جریان نداشت.

برای همین بود که من در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم بزرگ شدم. البته، اینکه می‌گویم «بزرگ شدم» فقط برای این است که طور دیگری نمی‌توانم بگویم. و گر نه، راستش من هرگز بزرگ نشدم. هر چه تلاش کردند، قدم از صد و پنجاه و دو سانتیمتر بلندتر نشد، همان اندازه ماندم تا یک ماه قبل که متوجه شدم مثل اینکه آینه دیواری حمام بالاتر رفته است. مادرم دلداری‌ام می‌داد که، «وای، چرند نگو، تو آب نرفته‌ای، فقط لاغر شده‌ای و کفشت هم پاشنه ندارد»، اما متوجه شدم که مرا با نگاهی نگران نظاره می‌کند. وقتی می‌گویم بزرگ شدن کار سختی بود، منظور خاصی ندارم. هر کاری از دستشان برمی‌آمد کردند تا قدم بلندتر شود، بجز تزریق هورمون. وقتی بچه بودم هورمون هنوز تحت آزمایش بود، و دکتر خانوادگی‌مان بنخامین و پیل و عاشق ابدی و افلاطونی مادرم عمو رامون، می‌ترسیدند سبیل در بیاورم — هر چند که، سبیل آن‌قدرها هم بد نیست و همیشه می‌شود آن را تراشید. در عوض، سالها به ژیمناستیک رفتم و مرا از دستگاهی پر از دیرک و طناب معلق می‌کردند به این امید که قوه جاذبه اسکلت‌م را کش بدهد. در کابوسهایم خودم را می‌بینم که وارونه از میچ پا آویزانم کرده‌اند، اما مادرم سوگند می‌خورد که اینها همه‌اش خواب و خیال محض است و هیچ وقت چنین بلای ظالمانه‌ای سر من نیاورده‌اند. از گردن آویزانم می‌کردند و از ابزاری استفاده می‌شد

که از مرگ آنی در اثر حلق آویز شدن جلوگیری می کرد. به هر حال، همه این شکنجه ها بیهوده بود و تنها خاصیتش دراز شدن گردنم بود. اولین مدرسه ای که رفتم گردانندگانش راهبه های آلمانی بودند، اما زیاد در آنجا دوام نیاوردم. در شش سالگی به خاطر منحرف بودن اخراجم کردند، چون با سایر دخترها مسابقه راه انداخته بودم که لباسهای زیرمان را نمایش دهیم. گو اینکه دلیل اصلی اش شاید این بود که مادرم، با نداشتن شوهر، در جامعه زاهد مآب سانتیاگو جنجال به راه انداخته بود. از مدرسه راهبه ها به یک مدرسه انگلیسی رفتم که از فرهنگ بالاتری برخوردار بود، و تا زمانی که نمایش لباسهای زیر با قید احتیاط برقرار می شد پیامدهای آنچنانی نداشت. یقین دارم اگر مادر بزرگم زنده می ماند دوران بچگی ام طور دیگری می گذشت. مادر بزرگم طوری تربیت می کرد که بدرخشم؛ اولین کلماتی که یادم داد به زبان اسپرانتو بود، زبان قاراشمیش غیر قابل تلفظی که انتظار داشت زبان عالمگیر آینده باشد. و هنوز کهنه به پایم می بستند که او برای اولین بار مرا پشت میز احضار روح نشاند. با مرگ او تمام آن امکانات باشکوه به پایان رسید. خانه خانوادگی مان، محیط دلپذیری که او با دوره هایی که با روشنفکران و کولیا و دیوانه ها داشت بر آن حکمفرمایی می کرد، پس از مرگ او تبدیل به مکان بی روح و خالی شد که فقط کورانهای هوا آن را شلوغ می کرد. بوهای آن زمان هنوز در خاطرم مانده است: بوی نفت بخاریها در زمستان و شکر سوخته در تابستان، روزهایی که برای پختن مربای تمشک در دیگهای عظیم مسی اجاقهای بزرگی در حیاط عَم می شد. بعد از مرگ مادر بزرگ، دیگر پرندهای در قفسها آواز نخواند، سوناتی با پیانو نواخته نشد، تمام گیاهان سبز و گلها پژمردند، گربه ها سرگردان شدند و به پشت بامها فرار کردند، و حیوانات خانگی یکی یکی تلف شدند: کار خرگوشها و مرغها به پخته شدن در دیگ کشید، و ماده بزی که داشتیم روزی به خیابان رفت و زیر چرخ گاری شیرفروشی له شد. تنها کسی که باقی ماند سگمان پلوینا لویز بود که

کنار پرده‌ای که سالن پذیرایی را از ناهارخوری جدا می‌کرد چرت می‌زد. من میان مبل و صندلیهای سنگین اسپانیایی و مجسمه‌های مرمر و نقاشیهای مناظر طبیعت سرگردان می‌گشتم و مادر بزرگم را صدا می‌زدم، او را میان انبوه کتابهایی جستجو می‌کردم که هر گوشه‌ای را پر کرده بودند و آخر شبها تبدیل به انبوهی از کاغذهای لجام‌گسیخته می‌شدند. محدوده‌ای قراردادی که محل سکونت خانواده آشپز و باغبان و حیاط مستخدمین را از خانه جدا می‌کرد، و من بیشتر اوقاتم را در آن قسمت می‌گذراندم. قسمت آنها محدوده‌ای عاری از جریان هوا با اتاقهایی تاریک و غیرقابل زندگی بود که اسباب و اثاثیه‌اش را تختی زهوار در رفته و یک صندلی و یک قفسه‌کشویی اسقاط تشکیل می‌داد و تنها زینتش تقویمهای دیواری و باسمه‌های رنگی قدیسان بود. این تنها سرپناه زنانی بود که از سپیده‌سحر تا پاسی از غروب آفتاب جان می‌کنند: اولین کسانی که صبح سر از بالین برمی‌داشتند و آخرین افرادی که شب، بعد از دادن شام و تمیز کردن ریخت و پاش آشپزخانه سر به زمین می‌گذاشتند، هر یکشنبه در میان مرخصی داشتند. به یاد نمی‌آورم که هرگز قوم و خویشی داشته و یا به مسافرت رفته باشند. با کار و زحمت پیر می‌شدند و در خانه ما می‌مردند. ماهی یک بار مردی تنومند و نیمه‌خل می‌آمد تا کف چوبی اتاقها را واکس بزند. به کف پایش سیم ظرفشویی می‌بست و با رقصی رقت‌آور چوبفرش را می‌سایید و تمیز می‌کرد؛ بعد چهار دست و پا می‌شد و کهنه واکس مالی شده را به روی زمین می‌کشید و عاقبت با بُرسی سفت کف را تا می‌توانست برق می‌انداخت. رختشوی نیز هفته‌ای یک بار می‌آمد: زنی بی‌کس و کار، یک مشت پوست و استخوان، که دو سه بچه به دامنش آویخته بودند و یک کوه رخت چرک را روی سر می‌گذاشت و با خود می‌برد. هر تکه از رخت چرکها را می‌شمردند تا وقتی که همه را شسته و اتو شده پس می‌آورد چیزی کم و کسر نباشد. هر بار که بر حسب اتفاق شاهد فرایند خفت‌بار شمارش پیراهنها و دستمال سفره‌ها و

ملافه‌ها بودم، دوان دوان می‌رفتم تا لای چین و واپچین پرده‌های سالن پذیرایی قایم شوم، می‌رفتم تا کنار مادر بزرگم باشم. نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم. اکنون می‌دانم، از خجالت گریه می‌کردم. روح مهمه بر پرده‌ها حکمفرما بود — و تصور می‌کنم به همین دلیل بود که سگ پیرمان هیچوقت از آنجا تکان نمی‌خورد. از طرف دیگر، خدمتکارها اعتقاد داشتند که مادر بزرگم در زیرزمین خانه پرسه می‌زند، و او را باعث و بانی صداهای مرموز و سوسوی روشنایی در زیرزمین می‌دانستند. به همین دلیل هم هرگز به زیرزمین قدم نمی‌گذاشتند. من منبع این پدیده‌ها را خوب می‌دانستم، اما به دلایلی که برای خودم داشتم علتش را بروز نمی‌دادم. شب‌صورت مادر بزرگم را بر پرده‌های تئاتری سالن پذیرایی جستجو می‌کردم؛ پیامهایی روی تکه‌های کاغذ می‌نوشتیم، به دقت تا می‌کردم، و لابه‌لای چینهای پارچه سنگین فرو می‌بردم تا او آنها را بیابد و بداند که فراموشش نکرده‌ام.

مادر بزرگم راحت و بی‌دردسر از این دنیا رفت. و تا دم آخر کسی متوجه آمادگی او برای آخرین سفر نشد، تا زمانی که دیگر برای مداخله دیر شده بود. او که آگاه بود برای کندن از دنیای خاکی به چه سبکباری والایی نیاز است، بارش را سبک کرده بود. خود را از دست مال دنیا خلاص کرد و عواطف و امیال غیرضروری را کنار گذاشت و تنها به واجب‌ترین آنها بسنده کرد. چند نامه نوشت و آخرین حرکتش رفتن به بستر بود تا دیگر هرگز از آن بیرون نیاید. یک هفته در احتضار بسر برد، با پرستاری شوهرش که با هر دارو و درمانی که از توانش برمی‌آمد کوشید او را که حیات از وجودش رخت برمی‌کشید و تنها تپش گنگی در سینه‌اش می‌زد، از زجر کشیدن باز دارد. فرصت نبود که کسی را خبر کنند، اما اعضای «انجمن همبستگی خواهران سفید» از طریق تله‌پاتی مطلع شدند و در آخرین لحظه خودشان را رساندند تا برای ارواح خیرخواهی که سالهای سال در دوره‌های روزهای سه‌شنبه‌شان به دور میز سه‌پایه احضار می‌کردند، پیام بفرستند. این سالار زن از حضور خود در

این دنیا هیچ چیز مادی باقی نگذاشت بجز یک آینهٔ نقره، یک کتاب دعا با روکش صدفی و یک مشت شکوفهٔ نارنج مومی که از گل سر روز عروسی اش به یادگار مانده بود. برای من هم خاطرات چندانی به جا نگذاشت، و چیزهایی که به یادم مانده است مسلماً با دید یک بچه از آن دوره و در اثر مرور زمان تغییر شکل داده. به هر حال، هیچ کدام اینها مهم نیست، چون او همیشه با من است. وقتی بیماری آسم و یا اضطراب تنفس را برایش دشوار می کرد، مرا بغل می گرفت و به خود می فشرد تا گرمایم تسکینش دهد. این زنده ترین تصویری است که از او دارم: پوستی چون کاغذ برنج، دستهایی مهربان، خِس خِس سینه، در آغوش گرفتند محبت آمیز، رایحهٔ ادکلن، و گاه گذاری بوی روغن بادام که به دستش می مالید. می شنیدم که مردم دربارهٔ او حرف می زنند. چند یادگار مختصر باقی مانده از او را در یک قوطی حلبی نگه داشتم. به رغم مرگ ناراحت کننده اش، بقیهٔ چیزها را از خودم در آورده ام، چون همهٔ ما نیاز به مادر بزرگ داریم. او نه تنها نقش مادر بزرگی اش را به نحو اکمل بازی کرد، بلکه شخصیتی را از او الهام گرفته ام که بیش از همهٔ شخصیت های کتابهایم دوست دارم: کلارا... کلارای پاک تر از همه، کلارای غیب گو، در خانه ارواح.

پدر بزرگم نمی توانست فقدان زنش را قبول کند. یقین دارم که دنیایشان با هم ناسازگار بود و در لحظاتی زودگذر یکدیگر را با لطافتی دردناک و اشتیاقی پنهان دوست می داشته اند. پدر بزرگم شور و نشاط یک مرد اهل عمل را به حد کمال داشت: مردی بود سلامت، متهور، و عاشق ورزش. مادر بزرگم زنی بود اثیری و غیرقابل دسترس و بیگانه با دنیای خاکی. شوهرش باید خود را راضی می کرد با او زیر یک سقف زندگی کند اما در دنیایی متفاوت، و هیچ گاه نتوانست واقعاً صاحب او شود. تنها در فرصتهایی انگشت شمار احساس می کرد زنش به راستی وجود دارد — فرصتهایی مثل تولد بچه هایشان، وقتی که آنها را با دست خودش به دنیا می آورد، یا وقتی که به هنگام مرگش او را در آغوش نگه

داشت. هزاران بار تلاش کرد تا روحی را که در یک آن مثل ستاره دنباله‌دار از کنارش می‌گذشت و ردی ماندگار از غبار ستاره‌ای از خود به جا می‌گذاشت در هوا بگیرد، اما همیشه کار با این احساس خاتمه می‌یافت که مادر بزرگ از وی فرار می‌کند. در پایان عمرش، بعد از قریب یک قرن زندگی که از آن پدرسالار پُر توان، فقط سایه‌ای مندرس از تنهایی و فرسایش ناگزیر روزگار باقی مانده بود، امید دوران جوانی‌اش را کنار گذاشت و متقاعد گشت که هرگز مالک تمام روح و جان او نبوده است؛ تنها آن‌گاه بود که می‌توانست او را با شرایط برابر در آغوش بگیرد. آن‌گاه بود که خطوط اصلی سایه مادر بزرگ پررنگ‌تر و مشخص‌تر شد و موجود قابل لمسی از آب در آمد که در بازسازی جزء به جزء خاطرات و کسالت‌های دوران پیری همراهی‌اش کرد. اما در اوان مرگ مادر بزرگ فکر می‌کرد به او خیانت شده است. مادر بزرگ را متهم می‌کرد به این که رفیق نیمه‌راه بوده است. سوگواری‌اش به سیاهی بال کلاغ بود؛ تمام اثاثیه را رنگ سیاه زد و، برای پرهیز از رنج بیشتر، کوشید مهر و محبت را از وجودش ریشه کن کند — هیچ‌گاه به‌طور کامل در این امر موفق نشد. رأفت و مهربانی در ذاتش بود. در اتاق بزرگی در طبقه اول خانه زندگی می‌کرد، جایی که زنگ ناقوس مانند یک ساعت قدی بزرگ گذشت ساعتها را اعلام می‌کرد. در اتاقش همیشه بسته بود و من هیچ‌گاه جرأت نکردم در اتاقش را بزنم، اما هر روز صبح پیش از رفتن به مدرسه سری به او می‌زدم تا سلامی بگویم و گاهی اوقات به من اجازه می‌داد در جستجوی شکلاتی که برایم پنهان کرده بود، اتاقش را بگردم. حتی یک بار هم نشنیدم لب به شکوه بگشاید؛ بردباری‌اش حماسی بود، اما اغلب اوقات چشمش از اشک پر بود، و وقتی فکر می‌کرد تنهاست با خاطره‌های همسرش حرف می‌زد. زمانی که از غصه و پیری پشتش خمید، دیگر نمی‌توانست اشک را در چشم نگه دارد؛ از ضعفش به خشم می‌آمد و با مشت چشمش را پاک می‌کرد. خُرّه‌ای می‌کشید و می‌گفت: «لعنت بر شیطان! دارم پیر

می‌شوم.» از وقتی زنش مرد گل و دسر و موسیقی را — هر چیز لذتبخشی را — از زندگی‌اش حذف کرد؛ سکوت، خانه و وجودش را در بر گرفت.



زندگی والدینم بلا تکلیف بود چون در شیلی طلاق در کار نیست، اما متقاعد ساختن توماس به فسخ ازدواج دشوار نبود. این گونه بود که من و برادرهایم فرزندان یک مادر مجرد شدیم. پدرم، که ظاهراً چندان مشتاق پرداخت نفقه فرزندان‌ش نبود، از حق پدری‌اش صرف‌نظر کرد و بی‌سر و صدا ناپدید شد و معاشرین مادرم برای جلوگیری از رسوایی دور و برمان را گرفتند. تنها چیزی که پدرم هنگام امضای سند فسخ ازدواج درخواست کرد پس گرفتن نشان خانوادگی‌اش بود — سه سگ تازی گرسنه بر یک زمینه آبی — خواسته‌ای که با کمال اشتیاق برآورده شد چون هر بار که مادرم و خانواده‌اش آن را می‌دیدند از خنده روده‌بر می‌شدند. همراه با پس دادن آن نشان مسخره اشرافیت، هر نوع خون اشرافیتی که ممکن بود مورد ادعای ما باشد نیز از دست رفت. با یک حرکت قلم، تبار پدری‌مان محو شد. پدر بزرگم به هیچ وجه اجازه نمی‌داد کسی نام داماد سابقش را بر زبان آورد، اما این را هم نمی‌توانست تحمل کند که کسی در حضورش از او بد بگوید؛ هر چه باشد به دخترش هشدار داده بود که با او ازدواج نکند. مادرم به عنوان کارمند دون‌پایه در بانک استخدام شد، شغلی که بالاترین امتیازش بازنشستگی با حقوق کامل پس از سی و پنج سال خدمت بود، و بزرگترین ایرادش جنبیدن سر و گوش رئیسش بود که هر وقت دست می‌داد به او بند می‌کرد. در خانه بزرگ ما یک جفت دایی عزب هم زندگی می‌کردند؛ از قرار معلوم تنها وظیفه آنان پر کردن دوران بچگی من با کارهای عجیب و غریب و دل‌آزارشان بود. دایی محبوبم پابلو نام داشت، جوانی اهل علم و گوشه‌گیر با پوست سبزه تند و چشمهایی پر احساس و دندانهایی

درخشان و موهای سیاه پرپشتی که به تقلید از رودلف والناتینو^۱ صاف به عقب شانه‌شان می‌کرد. همیشه یک سرداری به تن داشت و در جیبهای بزرگ آن کتابهایی را که از کتابخانه‌های عمومی یا خانه دوستانش کش می‌رفت پنهان می‌کرد. بارها به او التماس کردم که با مادرم ازدواج کند، اما او شرح می‌داد که زنای با محارم ثمره‌اش دوقلوهای بهم چسبیده است. پس از آن، جهت نشانه‌گیری‌ام را تغییر دادم و همان التماس را به دکتر بنخامین ویل کردم. دلبستگی‌ام به او از چشم کسی پنهان نبود. دایی پابلو پشت محکمی برای ما بود؛ پنهانی پول در کیف خواهرش می‌گذاشت و در رتق و فتق امور بچه‌ها کمکش می‌کرد و اگر کسی حرف پشت سرش می‌زد و یا به او بی‌حرمتی می‌کرد، به دفاع برمی‌خاست. برخلاف ظاهر احساساتی‌اش، هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد کسی سر از کارش در بیاورد و یا حتی بیش از اندازه نزدیکش شود؛ تلفن و نامه را مغل خلوتش می‌دانست، سر میز غذا همیشه کتابی گشوده کنار دستش داشت تا کسی سر صحبت با او را باز نکند، و سپس با غذا خوردنِ بدور از آدابش، بغل‌دستی‌اش را مرعوب می‌کرد. ما همگی می‌دانستیم او ذاتاً انسان خوش‌قلبی است که در خفا، به این امید که کسی بویی نبرد، به جمعی از مستحقین واقعی کمک می‌کند. دست راست و بهترین رفیق و شریک پدر بزرگم در کار گله‌داری و صادرات پشم به اسکاتلند بود. خدمه خانه از بزرگ و کوچک او را می‌پرستیدند و به‌رغم سکوت ناشی از مردم‌گریزی و روحیات مخصوص به خود و مسخرگیهایش، یک فوج رفیق دور و برش داشت. سالها بعد، این مرد عجیب و غریب که خوره کتاب بود، عاشق دختر نازنینی از بستگان شد که بچه روستا بود، جایی که زندگی در سختکوشی و مذهب خلاصه می‌شود. آن شاخه از خانواده که خیلی خشک و سنت‌گرا بودند، مجبور

۱) Rudolf Valentino (۱۸۹۵-۱۹۲۶): هنرپیشه آمریکایی ایتالیایی‌الاصل که در دهه ۱۹۲۰ یکی از بزرگترین ستارگان هالیوود بود. —م.

بودند تمام خویشتن‌داری خود را به کار بگیرند تا بتوانند رفتار غیر آدمیزادی خواستگار دخترشان را تحمل کنند. مثلاً، روزی دایی‌ام کلهٔ یک گاو را از بازار خرید و دو روز تمام وقت صرف کرد تا توی آن را تمیز کند — آن هم در برابر ترس و وحشت ما بچه‌ها که هرگز از نزدیک چیزی به این کثیفی و هولناکی ندیده بودیم. یکشنبهٔ بعد، وقتی این وظیفه به پایان رسید، بعد از تمام شدن مراسم نماز و دعای کلیسا، با کت و شلوار مهمانی پشت در خانهٔ محبوبش رفت و کلهٔ گاو را مثل نقاب جادوگران قبایل جلوی صورت گرفت. خادمه‌ای که در را گشود حتی پلک هم نزد، کنار ایستاد و گفت: «بفرمایید تو، دون پابلو.» اتاق دایی‌ام از زمین تا سقف با قفسه‌های کتاب پوشیده بود، و وسط اتاق یک جُل پوستی درویشی قرار داشت که بیشتر ساعات شب را روی آن دراز می‌کشید و کتاب می‌خواند. او بود که به من باوراند در تاریکی شب آدمهای کتابها فرار می‌کنند و در خانه پرسه می‌زنند. عادت داشتم شبها وقت خواب سرم را زیر ملافه کنم، چون از دیوهای توی آینه و از اشباح شخصیت‌های کتابها که در خانه می‌چرخیدند و ماجراها و خواسته‌هایشان را به نمایش می‌گذاشتند، می‌ترسیدم: دزدهای دریایی، فاحشه‌ها، راهزنها، جادوگرها و پریزادها. قرار بود ساعت هشت و نیم چراغ را خاموش کنم و بخوابم، اما دایی پابلو چراغ قوه‌ای به من داد تا بتوانم زیر روانداژ کتاب بخوانم. از آن به بعد همیشه از شیطنت یواشکی کتاب خواندن لذت برده‌ام.

در خانه‌ای که پر از کتاب و کس و کار مردم آزار بود و یک زیرزمین ممنوعه و بچه‌گربه‌های ریز و درشت داشت — که مارگارا در سطل آب خفه‌شان می‌کرد — و با رادیوی آشپزخانه که پشت سر پدر بزرگ روشن می‌شد و به صدای بلند، آهنگهای بازاری و اخبار جنایات وحشتناک و داستانهای احساساتی دنباله‌دار پخش می‌کرد، محال بود که آدم حوصله‌اش سر برود. دایی‌هایم بازاری ابداع کرده بودند که نامش را لات‌بازی گذاشته بودند، تفریحی وحشیانه که اساسش اذیت

کردن ما بچه‌ها بود تا به گریه بیفتیم. از نقشه کشیدن برای آزار ما کم نمی‌آوردند: از چسباندن سکه ده پزویی پول تو جیبی‌مان به سقف که می‌توانستیم ببینیم اما دستان به آن نمی‌رسید، تا شکلات تعارف‌کردنهایشان که با استفاده از سُرنگ شهد داخلش را خالی می‌کردند و به جای آن سس تند فلفل قرمز می‌ریختند. ما را در کارتنهای خالی می‌گذاشتند و از بالای پله‌ها به پایین سُر می‌دادند، وارونه روی کاسه مستراح نگه‌مان می‌داشتند و می‌گفتند الآن زنجیر سیفون را می‌کشند، در ظرفشویی الکل می‌ریختند و آتش می‌زدند و می‌گفتند حاضرند به ما پول بدهند تا دستهایمان را در شعله‌های آن بگیریم، لاستیکهای کهنه پدر بزرگ را روی هم می‌چیدند و ما را توی آن می‌انداختند و در اثر خفگی از بوی لاستیک پوسیده و از ترس تاریکی به جیغ کشیدن می‌افتادیم. وقتی اجاق گاز کهنه آشپزخانه را با یک اجاق برقی مدرن عوض کردیم، ما را روی سینی شعله‌ها می‌ایستاندند و حرارتش را کم می‌کردند و همینطور که از این پا به آن پا می‌پریدیم، شروع به تعریف قصه‌ای می‌کردند تا ببینند کدام یک کشش بیشتری دارد، داغی تخت کفشان یا جذابیت قصه. مادرم مثل شیر از ما دفاع می‌کرد، اما همیشه در خانه نبود تا از ما حمایت کند. از طرف دیگر، پدر بزرگمان عقیده داشت که این بازیها شخصیت‌ساز است و بخش واجبی از تعلیم و تربیت ما است. در آن زمان این نظریه که دوران خردسالی باید در معصومیت کامل بگذرد، رایج نبود. این چیزی است که چندی بعد امریکایی‌ها ابداع کردند. قدیمیها معتقد بودند که زندگی سخت است و بنابراین به نفع خود ماست که پوست کلفت بار بیاییم. روشهای آموزشی بر اساس قوه صبر و تحمل بود؛ هر بچه‌ای که از آزمایشهای غیرانسانی رو سفیدتر بیرون می‌آمد، برای رویارویی با مخاطرات دوران بزرگسالی آمادگی بیشتری داشت. اقرار می‌کنم که آن تجربیات عواقب سوئی در من نداشته است و اگر از آن سنتها پیروی کرده بودم فرزندان خودم را عذاب می‌دادم و اکنون هم به عذاب دادن

نوهام مشغول بودم — اما من زیادی دل‌رحم هستم. تابستانها، برخی از یکشنبه‌ها خانوادگی به سان کریستوبال می‌رفتیم که تپه‌ای بود دست نخورده و در آن زمان بیابانی در مرکز سانتیاگو بود اما اکنون پارک شده است. گاهی اوقات سالوادور آلنده و همسرش تنچا با سه دختر و سگهایشان ما را همراهی می‌کردند. آلنده در آن زمان چهرهٔ سیاسی شناخته‌ای شده بود. پرخاشگرترین نمایندهٔ چپها و آماج تنفر دست‌راستیها، اما برای ما فقط عمو بود. در حالی که زیر سنگینی بار بغچه‌بندیلها و زیراندازهای پشمی خم شده بودیم، کوره‌راههای بی‌نام و نشان در میان سبزه‌های بلند و علفهای هرزه را با زحمت می‌پیمودیم. وقتی به آنجا می‌رسیدیم، دنبال محوطه‌ای باز و مشرف به شهر می‌گشتیم — درست همان کاری که بیست سال بعد در زمان کودتای نظامی می‌کردم، اما به دلایلی صد در صد متفاوت — و چشم از خوراکی و آذوقهٔ پیک‌نیک بر نمی‌داشتیم و برای مصون ماندن قطعات مرغ و جوجه و تخم‌مرغهای پخته از دست‌درازی سگها و هجوم مگسهای سمج، کم‌به‌کم جابه‌جایشان می‌کردیم. وقتی ما بچه‌ها برای بازی لای بوته‌ها پنهان می‌شدیم تا دکتربازی کنیم، بزرگترها دراز می‌کشیدند. گاه‌گاهی صدای دوردست غرش شیری از باغ‌وحش آن‌سوی تپه به گوش می‌رسید. هفته‌ای یک بار شیرها را با جانوران زنده تغذیه می‌کردند تا هیجان شکار و بالا رفتن آدرنالین در خونشان آنها را سلامت نگه دارد؛ گربه‌های بزرگ یک الاغ پیر را می‌دریدند و مارهای بوآ با خوردن موش دلی از عزا در می‌آوردند و گفتارها با خوردن خرگوش جشن می‌گرفتند. همه می‌گفتند آخر و عاقبت کار سگها و گربه‌های خانهٔ جانوران گمشده به باغ‌وحش می‌کشد، و می‌گفتند فهرست آنهایی که برای تماشای این صحنهٔ هولناک ثبت‌نام کرده‌اند، بسیار بلندبالا است. خواب این حیوانات بینوا را می‌دیدم که با گوشته‌خواران عظیم‌الجثه در یک قفس افتاده‌اند، و

از غصه فکر مسیحیان اولیه در کولیزئوم^۲ رم به خود می پیچیدم؛ در دل می دانستم که اگر از من سؤال می شد بین پشت کردن به ایمان و رفتن به کام ببر بنگالی کدام یک را ترجیح می دهم، بی برو برگرد ارتداد را انتخاب می کردم. بعد از خوردن غذا از سرایشی تند تپه به پایین سرازیر می شدیم و یکدیگر را هل می دادیم و می افتادیم و غلت می خوردیم. سالوادور آلنده همیشه به همراه سگهایش جلو می افتاد و من و دخترش کارمن باز همیشه آخرین نفر بودیم. بعد از آن که همه از انتظار کشیدن به جان می آمدند، ما با دستها و زانوهای خونین و مالین به پایین تپه می رسیدیم. گذشته از آن یکشنبه ها و تعطیلات تابستانی، زندگی سراسر محنت و از خودگذشتگی و مشقت بود.

آن سالها برای مادرم چه سالهای سختی بود؛ می بایست با فقر و نداری و بدگوییهای مردم و کم محلی و پشت چشم نازک کردن آدمهایی که دوستانش شمرده می شدند، بسازد. حقوقش در بانک بسیار ناچیز بود و بناگزیر با دوختن کلاه خرج ما را تا آخر ماه می رساند. هنوز هم می توانم او را پشت میز ناهارخوری ببینم — همان میز بلوط اسپانیایی که امروز به عنوان میز تحریر در کالیفرنیا از آن استفاده می کنم — پارچه های مخمل و روبانها و گلهای ابریشمی را با هم امتحان می کرد. کلاهها را در جعبه های گرد می گذاشت و به لیما می فرستاد تا بر سر گلهای سرسبد جامعه پرو بنشینند. با وجود همه اینها، بدون کمک پدر بزرگ و دایی پابلو نمی توانست از پس هزینه اموراتش بر آید. در مدرسه به من بورسی دادند که بستگی به نمراتم داشت. نمی دانم مادرم چگونه توانست این بورس را دست و پا کند، اما یقیناً باید به بهای حقارت و خواری تمام شده باشد. ساعتها با برادرم خوان در صف بیمارستان می ایستاد و خوان که به لطف قاشق چوبی مارگارا یاد گرفته بود غذا را فرو دهد، از درد روده به شدت عذاب می کشید و برای پزشکان

(۲) coliseum: آمفی تئاترهای رومی. — م.

مورد جالبی شده بود. تا آنکه مارگارا کشف کرد او خمیردندان می‌خورد و با تسمه تیغ-تیزکنی به جانش افتاد و معالجه‌اش کرد. مادرم از سنگینی بار مسئولیت بجان آمده بود؛ سردردهایی به جانش می‌افتاد که هر نوبت دو سه روز او را می‌انداخت و نیرویش را تحلیل می‌برد. سفت و سخت کار می‌کرد اما کوچکترین تسلطی روی زندگی یا بچه‌هایش نداشت. مارگارا که به تدریج مبدل به یک دیکتاتور واقعی شده بود، از هر راهی که می‌توانست می‌کوشید ادارهٔ امور را در دست بگیرد. وقتی شبها مادرم از بآنک به خانه باز می‌گشت، ما همگی حمام کرده و غذا خورده، در بستر بودیم. خطاب به مادرم غرولند می‌کرد که «بچه‌ها را بیخود از جا بلند نکن»، و رو به ما می‌گفت: «مزاحم مادران نشوید، سرش درد می‌کند.» مادرم با تمام فشار تنهایی‌اش به بچه‌هایش می‌آویخت و می‌کوشید جای خالی غیبت‌های خود و تنگدستی زندگیمان را با پر و بال دادن به پرندهٔ خیالش، پر کند. ما سه بچه با او در یک اتاق می‌خوابیدیم و شبها، یعنی تنها وقتی که با هم بودیم، داستان‌هایی از اجدادمان و قصه‌هایی تخیلی که همواره طنزی تلخ چاشنی‌اش بود برایمان نقل می‌کرد. از خودش یک دنیای تخیلی خلق می‌کرد، جایی که همهٔ ما خوشبخت می‌زیستیم و شرارتهای انسانی و قوانین بی‌رحم طبیعت به آن راهی نداشت. آن گفت و شنوده‌های نجواگونه، تماماً در یک اتاق صورت می‌گرفت و ما هر کدام در بستر خود بودیم، اما آنقدر به هم نزدیک که می‌توانستیم یکدیگر را لمس کنیم. همهٔ اینها بهترین بخشهای آن سالها است. آن زمان بود که عشق به داستان‌پردازی در من جان گرفت، و هر زمان که به نوشتن می‌نشینم سری به آن خاطرات می‌زنم.

پانچو که کمتر از همهٔ ما از بازیهای دایی‌هایمان می‌ترسید، پسر بچه‌ای بود مو بور و پر طاقت و آرام، اما اگر از جا در می‌رفت جانور کوچکی می‌شد و گازهایش بیرحمانه بود. مارگارا او را می‌پرستید و شاه خود خطابش می‌کرد؛ وقتی مارگارا خانه نبود، او هم

غیبش می‌زد. پانچو در دوران جوانی خانه را ترک کرد و به فرقه عجیبی پیوست که در منطقه بیابانی شمال شیلی زندگی می‌کردند. شایع بود که پیروان این فرقه با استفاده از قارچهای توهم‌زا و افراط در میگساریهای غیرقابل توصیف، به دنیاهای دیگر سفر می‌کنند و با شستشوی مغزی جوانان، آنان را بنده رهبران خود می‌سازند. من هیچ‌وقت حقیقت را دریافتم، چون اگر کسی در آن فرقه عضو بود هرگز حرفی از آن نمی‌زد — ولی آنها به این چیزها مشهور بودند. برادرم به خانواده‌اش پشت کرد، تمام علائق و بستگیهای عاطفی‌اش را برید و در پشت لاکی پنهان شد که نتوانست او را از کشیدن درد و عدم امنیت در امان نگه دارد. عاقبت، دوبار ازدواج کرد و دو زن را طلاق داد و صاحب چند بچه شد و کمابیش تمام زندگی بزرگسالی‌اش را در خارج از شیلی گذراند. شک دارم که روزی روزگاری به شیلی بازگردد. درباره او گفتمی زیادی ندارم چون او را نمی‌شناسم. او هم مثل پدرم برای من معما است.

خوان با موهبت کمیاب محبوبیت به دنیا آمد. حتی اکنون که در سنین پختگی یک استاد جدی دانشگاه است، مردم بی‌اختیار به سویش کشیده می‌شوند. در زمان بچگی با چال گونه و حال و هوای معصومش مثل فرشته‌ها بود و می‌توانست سرسخت‌ترین قلبها را هم آب کند. ریزنقش و در عین حال محتاط و تیزهوش بود، ولی بیماریهای بی‌شمار جلوی رشدش را گرفت و سلامتی‌اش را برای همیشه مختل ساخت. ما او را روشنفکر خانواده می‌دانستیم؛ یک نابغه واقعی بود. در پنج سالگی ابیات شعرهای طولانی را از بر می‌خواند و بی‌درنگ حساب می‌کرد اگر سه شکلات کارامل هر کدام به بهای هشت سنت بخریم از یک پزو چقدر باقی می‌ماند. از دانشگاههای امریکا دو فوق لیسانس و یک دکترای گرفت و در حال حاضر در کار اخذ مدرکی در الهیات است. او که قبلاً منکر وجود خداوند و یک استاد مارکسیست در رشته علوم سیاسی بود، پس از گذراندن یک بحران روحی تصمیم گرفت جواب مسائل بشری را در

وجود پروردگار جستجو کند. حرفهٔ تدریس را رها کرد و به علوم الهی روی آورد. چون ازدواج کرده است نمی‌تواند کشیش کاتولیک شود، هرچند که این انتخاب به خاطر سنن خانوادگی برایش ارجحیت داشت. لذا متدیست^۳ بودن را برگزید — و مادرم که اطلاعات بسیار اندکی دربارهٔ این فرقه داشت، با این تصور که نابغهٔ خانواده با خواندن سرودهای مذهبی در یک میدان عمومی، آن هم به همراهی گیتار، تا چه پایه تنزل کرده است، در آغاز بسیار نگران بود. چنین گرایشهای ناگهانی میان کس و کار مادرم چندان نادر نبوده است؛ من قوم و خویشهای عارف زیاد دارم. نمی‌توانم برادرم را در حال موعظه بر سکوی وعظ مجسم کنم، چون کسی از موعظه‌های عالمانهٔ او سر در نمی‌آورد — بخصوص به زبان انگلیسی — اما می‌تواند از استادان بسیار برجسته و درخشان در رشتهٔ الهیات باشد. وقتی شنید تو بیمار شده‌ای، همه چیز را رها کرد، با اولین هواپیما خود را به مادرید رساند تا کنار من باشد. مرتب می‌گوید: «باید امیدوار باشیم که پائولا خوب خواهد شد.»

پائولا، خوب خواهی شد؟ به تو در بستر نگاه می‌کنم که چگونه به پنج شش لوله و سیم وصل شده‌ای و بدون کمک حتی قادر به نفس کشیدن هم نیستی. به زحمت تو را می‌شناسم؛ بدنت تغییر کرده، ذهنت در تاریکی است. در افکارت چه می‌گذرد؟ از تنهایی و از ترست به من بگو، از شکل‌های مغشوشی که می‌بینی، از درد استخوان‌هایت، از اشباح ترس‌آوری که به روی بسترت خم شده‌اند، از صداها بگو، از پیچ‌پچه‌ها، از روشنایی‌ها. هیچ چیز نباید برایت مفهوم داشته باشد. می‌دانم که می‌شنوی چون از صدای برخورد فلز به فلز تکان می‌خوری، اما نمی‌دانم آیا می‌فهمی که چیست. می‌خواهی زنده بمانی، پائولا؟ در تمام

(۳) Methodist: پیرو کلیسای متدیست که معتقد است ایمان فقط اعتقاد ذهنی و انجام اعمال و مراسم دینی نیست بلکه فیض روح القدس باید مدد کند که ایمان معنوی انسان را به راه راست هدایت نماید. — م.

زندگی ات تلاش کردی با خدا باشی. دلت می‌خواهد بمیری؟ شاید دست به‌کار شده‌ای. حالا روزها برای تو چه معنایی دارند؟ آیا به زمان سراپا معصومیت بازگشته‌ای، به آبِ رحیم من، مثل ماهیی که قبل از تولدت بودی؟ روزها را می‌شمارم، چه روزهای بیشمار. بیدار شو پائولا، خواهش می‌کنم بیدار شو...

دست روی قلبم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم و تمرکز می‌کنم. در درونم تاریکی است. ابتدا به شب می‌ماند، سایه‌ای است شفاف، اما بزودی به ظلمتی غیرقابل نفوذ تغییر شکل می‌دهد. می‌کوشم آرام دراز بکشم و در معرض یورش تصاویر گذشته، سیاهی که درونم را فرا گرفته بپذیرم. خودم را جلوی یک آینه بزرگ می‌بینم. یک قدم به عقب برمی‌دارم، یک قدم دیگر، و با هر قدم ده سال زدوده می‌شود و من کوچکتر می‌شوم، تا آنگاه که آینه نقش یک دختر هفت ساله را باز می‌تابد. خودم.

روزهاست که باران می‌بارد؛ از روی آبچاله‌های باران می‌پریم؛ کلاه چرمی آویخته به پشتم بالا و پایین می‌پرد. پالتویی آبی پوشیده‌ام که برایم زیادی گشاد است و یک کلاه نمدی تا روی گوشم پایین آمده است؛ کفشهایم خیس خیس است. در بزرگ و رودی خانه که از باران باد کرده است، سفت شده؛ تمام قوایم را می‌طلبید تا باز شود. در باغ خانه پدر بزرگم درخت سپیدار بلند و باریکی وجود دارد که ریشه‌هایش از زمین بیرون زده. این نگهبان دراز و لاغر مراقب ملکی است که ظاهراً به امان خدا رها شده — کرکره‌ها از لولا در آمده، رنگ دیوارها پوسته‌پوسته شده. بیرون، هوا تازه تاریک شده، اما داخل خانه را مرکب شب پوشانده. تمام چراغها خاموشند، بجز چراغ آشپزخانه. از راه گاراژ به‌سوی روشنایی می‌روم. دیوارهای آشپزخانه غارمانند، از چربی لک افتاده، و دیگ و قابلمه و ملاقه‌های سیاه شده از قلابهای آهنی آویزان است. یکی دو لامپ خال‌خال از حشرات، نور دلگیری بر صحنه پخش

می‌کشد. چیزی در دیگی قُلْ قُل می‌کند و کتری سوت می‌کشد؛ بوی پیاز در فضا پیچیده و یخچالی عظیم در گوشه‌ای پت پت می‌کند. مارگارا، زنی درشت‌اندام با ظاهر سخت و صلب سرخ‌پوستی و بافته‌ای نازک به دور سر پیچیده، به داستانی دنباله‌دار از رادیو گوش می‌دهد. برادرهایم پشت میز نشسته‌اند و جلوی‌شان فنجانهای کاکائو و نانِ کرم‌مالیده است. مارگارا نگاهش به زمین است. با تشر می‌گوید: «برو سری به مادرت بزن، دوباره از سردرد افتاده.» پالتو و کلاه‌م را درمی‌آورم. «چیزهایت را این‌ور و آن‌ور نریز، من که کنیزت نیستم، نمی‌توانم پشتت راه بیفتم و جمع و جور ت کنم.» صدای رادیو را بلند می‌کند. از آشپزخانه بیرون می‌روم و در بقیه‌خانه با تاریکی مواجه می‌شوم. دست به جستجوی کلید برق دراز می‌کنم و نور ضعیفی سرسرای چند دری را روشن می‌کند. میزی با پایه‌های پنجه‌مانندش نیم‌پیکره‌دختری متفکر را بر خود دارد؛ آینه‌ای با قاب سنگین چوبی به دیوار آویخته است، اما من به آن نگاه نمی‌کنم چون ممکن است چهره‌ی شیطان در آن منعکس باشد. از پله‌ها که بالا می‌روم، می‌لرزم؛ جریان هوا از سوراخی نامعلوم در این معماری عجیب و غریب به دور خود می‌چرخد. چسبیده به نرده‌ی طارمی، به طبقه‌ی دوم می‌رسم. بالا رفتن به نظر تمامی ندارد. از سکوت و تاریکی آگاهم. به‌سوی اتاقی در بسته در انتهای راهرو می‌روم و بدون در زدن پاورچین داخل می‌شوم. تنها روشنایی اتاق از شعله‌ی یک بخاری است؛ سقف، پوشیده از دوده‌ی ناشی از سالها سوختن پارافین است. یک جفت تخت در اتاق است، با یک تخت‌خواب دو طبقه و یک نیم‌تخت و چند میز و صندلی — برای پیدا کردن راهم از لابه‌لای همه‌ی اینها می‌گذرم. مادرم در حالی که سگمان پلوینا لویز-پان دم‌پایش خوابیده، زیر کوهی از رواندا دراز کشیده است، صورتش روی بالش نیمه پیداست؛ بینی صاف، گونه‌های برجسته، پوست رنگ‌پریده، ابروانی زیبا بالای چشمانی بسته. دستی کوچک و یخ به طرفم دراز می‌شود: «تویی؟»

«سرت خیلی درد می‌کند، ماما؟»

«دارد می ترکد.»

«الآن می روم برایت یک لیوان شیر گرم می آورم و به برادرهایم می گویم سر و صدا نکنند.»

«نرو. همین جا پیش من بمان. دستت را روی پیشانی ام بگذار، خوبش می کند.»

روی تخت می نشینم و همان کاری را می کنم که او گفته. از شدت احساسات می لرزم، نمی دانم چطور می شود او را از آن درد کُشنده خلاص کرد. مریم مقدس، مادر خدا، برای ما گناهکاران، اکنون و در لحظه مرگمان دعا کن، آمین. اگر او بمیرد، من و برادرهایم نابود می شویم؛ ما را نزد پدرمان می فرستند. همین یک فکر کافیت تا از وحشت بلرزم. مارگارا همیشه به من می گوید اگر رفتارم خوب نباشد باید بروم با پدرم زندگی کنم. آیا راست می گوید؟ باید بفهمم، اما جرأت نمی کنم از مادرم بپرسم، سردردش را بدتر می کند. نباید به نگرانیهایش بیفزایم و گرنه دردش آنقدر زیاد می شود که سرش می ترکد. پیش پدر بزرگم هم نمی توانم اسمش را بیاورم؛ هیچ کس اجازه ندارد اسم پدرم را در حضور او ببرد. «پاپا» نامی است ممنوعه، هر کس این نام را به زبان آورد مثل آن است که لانه زنبور را بتکاند. گرسنه ام، می خواهم به آشپزخانه بروم و کاکائویم را بخورم، اما نباید از پیش مادرم بروم، و تازه، جرأتش را ندارم با مارگارا روبه رو شوم. کفشهایم خیس است و پاهایم مثل یخ شده. سر درد آلود مادرم را نوازش می دهم و تمرکز می کنم: الآن همه چیز بستگی به من دارد. اگر تکان نخورم و سخت دعا کنم، درد دست از سرش برمی دارد.

من چهل و نه سال دارم. دست روی قلبم می گذارم و با صدای یک دختر بچه می گویم: نمی خواهم مثل مادرم باشم، مثل پدر بزرگم خواهم بود — مستقل، سلامت، محکم. اجازه نمی دهم کسی به من امر و نهی کند، و به هیچ کس مدیون نخواهم بود. می خواهم مثل پدر بزرگم باشم و از مادرم محافظت کنم.

فکر می‌کنم تا تا همیشه تأسّف می‌خورد که چرا من پسر نشده‌ام؛ اگر می‌شدم به من بازی هندبال یاد می‌داد و می‌گذاشت از لوازش استفاده کنم و به شکار بروم. در سفرهایی که هر سال برای پشم‌چینی گوسفندان به پاتاگونیا می‌رفت همراهی‌اش می‌کردم. در آن روزها آدم برای رفتن به جنوب یا سوار قطار می‌شد یا با اتومبیل راه‌های پرپیچ و خم خاکی را پیش می‌گرفت که ممکن بود سر از باتلاق دریاورد و اتومبیل از کار بیفتد تا آنکه یک گله گاو نر آن را بیرون بکشند. دریاچه‌ها با کرجی پیموده می‌شد، و کوه‌ها بر پشت قاطر. سیر و سیاحت پرمشقتی بود. پدر بزرگم خود را در پتوی کاستیلی می‌پیچید و زیر آسمان می‌خوابید؛ در رودخانه‌های خروشان که از برفاب قله‌های کوه سرچشمه می‌گرفت استحمام می‌کرد و غذایش لوبیا و کنسرو ماهی ساردین بود. تا آنکه در آن سوی کوه به آرژانتین می‌رسید. در آنجا دار و دسته‌ای با یک کامیون و برّه‌ای که به آرامی روی آتش کباب می‌شد، انتظارش را می‌کشید. مردان کوهستان، در سکوت دور آتش حلقه می‌زدند. در دامنه‌هایی بکر و وسیع زندگی می‌کردند که شدت وزش باد حرف را از دهانشان می‌ربود. با چاقوهای زمخت تکه‌هایی بزرگ از گوشت را می‌بریدند و می‌بلعیدند و نگاهشان بر زغالهای گداخته خیره می‌ماند. وقتی چای معطرشان دست به دست می‌گشت ممکن بود یکی از آنها با گیتارش نغمه‌ای محزون بنوازد. از تنها سفری که به همراه پدر بزرگم به جنوب کردم گنجینه‌ای از خاطرات از یاد نرفتنی دارم — گو اینکه آنقدر دچار تهوع اتومبیل‌گرفتگی شده بودم که فکر می‌کردم دارم می‌میرم — دوبار از پشت قاطر پرت شدم، و بعد هنگام تماشای پشم‌چینی گوسفندها بکلی لال شدم و تا وقتی که به تمدن بازگشتیم قادر به صحبت کردن نبودم.

عشق من به ارتفاعات و دلبستگی‌ام به طبیعت، از آن سفر آغاز شد. چند بار به جنوب شیلی بازگشته‌ام و هر بار همان عشق غیرقابل توصیف

به طبیعت را احساس کرده‌ام. گذر از کوههای آند چون یکی از بزرگترین تجلیات واقعی زندگی‌ام در وجودم حک شده است. اکنون، و در لحظات حساس، هربار که تلاش می‌کنم دعایی را به یاد آورم و نمی‌توانم اوراد یا مناسک را به خاطر آورم، تنها منظره‌ای که می‌توانم برای تسکین خاطر به آن روی آورم همان معبرهای مه‌آلود در سوز سرمای جنگلهای پوشیده از سرخسهای عظیم‌الجثه و تنه‌های درختان است که سر بر بلندای آسمان ساییده‌اند؛ گذرگاههای باریک کوهستانی؛ و انعکاس واضح نیمرخ آتشفشانهای برف‌پوش در دریاچه‌های زمردین. یکی شدن با خدا باید بسیار شبیه به حضور در این خطهٔ جادویی باشد. در حافظه‌ام، پدر بزرگ و راهنما و قاطر ناپدید شده‌اند. من تنها هستم و در سکوت محض در معبد صخره‌ها و نباتات قدم برمی‌دارم. هوای سرد پاکیزه و باران‌زده را استنشاق می‌کنم. پاهایم در فرشی از گل و برگهای پوشیده فرو می‌رود؛ بوی خاک، مانند شمشیر در استخوانهایم رسوخ می‌کند. بدون کوچکترین زحمتی، در کوره‌راههای باریک و مه‌آلود قدم برمی‌دارم و حاضر نیستم دنیای کشف‌نشده‌ای را ترک کنم که در احاطهٔ درختهای چند صد ساله و تنه‌های افتاده و بریده‌های خوشبوی پوست درخت و ریشه‌هایی است که چون دست بریده گیاه از زمین سر بر آورده‌اند. سر راه، تارهای تنیدهٔ عنکبوتها که مثل دستمال سفرهٔ توری با قطرات باران و پشه‌های شفاف بال مرواریددوزی شده است، به صورتم می‌سایند. گله به گله درخشش قرمز و سفید گلهای تمیس و دیگر گلهای جنگلی که در این بلندای رفیع می‌رویند و چون منجوقهای براق در میان درختها گوریده‌اند، نگاهم را می‌گیرد. می‌توانی بازدم نفس خدایان را احساس کنی و حضور بلامنازعشان را در این مقر پرتلاوی پرتگاهها و دیوارهای صخره‌ای سیاه و سر به فلک کشیده‌ای که با تکامل جسمانی، در پوشش برف چون مرمر می‌درخشند، ببینی. آب، و باز هم آب؛ رشته‌های بلورین سرازیر در شکاف صخره‌ها که به اعماق ناپیدای کوهها

می‌روند و به شکل جویبارهای کوچک و آبشارهای خروشان سر بیرون می‌آورند. ناگهان صدای جیغ پرنده‌ای، یا صدای خفه غلتیدن تخته‌سنگی در ارتفاعات مرا به خود می‌آورد، اما آرامش دامنۀ این کوهسار گسترده، باز مرا در خود می‌گیرد و متوجه می‌شوم که از شدت خوشی اشکم سرازیر شده است. آن سفر، با تمام موانع و مخاطرات پنهانش، با خلوت مطلوب و زیبایی نفس‌گیرش، به سفر زندگی خودم می‌ماند. این خاطره برایم مقدس است؛ این خاطره کشور من است. وقتی می‌گویم شیلی، به همین خاطره می‌اندیشم. بارها و بارها تلاش کرده‌ام تا احساساتی را که آن جنگل در من برانگیخته بود دوباره تجدید کنم، احساساتی پر حرارت‌تر از لذت‌بخش‌ترین هماغوشیها و ممتدترین استقبالهای گرم و پر شور.



هر سال با شروع فصل کشتی پدر بزرگم مرا به ورزشگاه کائوپولیکن می‌برد. همیشه با قشنگترین لباس مهمانی و کفشهای ورنی و دستکش سفید می‌رفتم که با سر و وضع ژولیده جمعیت در تضاد کامل بود. با این ظاهر آراسته دست آن سالار پیر را که در کنارم بود محکم می‌فشردم و راهم را میان جمعیت خروشان باز می‌کردم. همیشه در ردیف اول می‌نشستیم و پدر بزرگم هر بار بیرحمانه پیشگویی می‌کرد که: «حالا می‌توانیم خون ببینیم.» یک بار یکی از پهلوانها صاف روی ما کوبیده شد، کوهی از گوشت که عرق از سرپایش جاری بود و ما را مثل سوسک روی زمین پهن کرد. پدر بزرگم بارها خود را برای چنین برنامه‌ای آماده کرده بود، ولی وقتی این جریان پیش آمد نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. به جای آن که با عصایش او را خرد و خمیر کند — آنطور که همیشه لاف می‌زد — چنان به گرمی با او دست داد و خوش و بش کرد که مرد هم که همان اندازه جا خورده بود، با تبسمی حاکی از شرمندگی جوابش را داد. این یکی از بزرگترین سرخوردگیهای دوران

کودکی من بود. پدر بزرگ در نظرم از قله رفیع کوه اولمپ^۴ که تا آن زمان به تنهایی تاج و تختش را در تصرف داشت به زیر درغلتید و ابعاد انسانی به خود گرفت. یقین دارم که آغاز عصیانگری من به همان لحظه برمی گردد.

قهرمان محبوب جمعیت تماشاگر «فرشته» نام داشت، مرد خوش قیافه‌ای با موهای طلایی بلند و پریشان که همیشه شنلی آبی با ستاره‌های نقره‌ای بر دوش می‌انداخت و چکمه سفید به پا می‌کرد و مایوی مسخره‌اش به زحمت بخشهای نادیدنی بدنش را می‌پوشاند. هر شنبه بر سر کاکلهای طلایی قشنگش شرط می‌بست که مسابقه را از کوراموتوی مخوف ببرد، و این کوراموتو سرخ‌پوستی از قبیله مایوچی بود که کیمونو می‌پوشید و کفش چوبی به پا می‌کرد، که مثلاً ژاپنی است. طی مبارزهای تماشایی در یکدیگر می‌آویختند، همدیگر را گاز می‌گرفتند، گردنها را می‌پیچاندند، به اندامهای حساس یکدیگر لگد می‌کوبیدند و انگشت در چشم هم فرو می‌بردند، و در آن حال پدر بزرگم کلاه بره‌اش را در دستی می‌گرفت و با دست دیگر عصایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید، «بکشش! بکشش!» — و از آنجا که برایش مهم نبود کی کی را بکشد، تبعیض قائل نمی‌شد. از هر سه مسابقه دو تا را کوراموتو از «فرشته» می‌برد؛ و طبق شرط، داور یک قیچی براق می‌آورد و در میان سکوت احترام‌آمیز تماشاگران، مبارز قلبی ژاپنی، طره‌های زلف طلایی حریفش را می‌برید. و این معجزه که یک هفته بعد «فرشته» مجدداً موهای بلند خود را به نمایش می‌گذاشت سند انکارناپذیر ربانیت او بود.

اما نقطه اوج شب، همیشه نمایش «مومیایی» بود که تا سالهای سال شبهای مرا از وحشت لبریز می‌کرد. نور چراغهای سالن را کم می‌کردند و یک صفحه خش افتاده گرامافون مارش عزا پخش می‌کرد و در این

(۴) مقر خدایان یونان باستان. — م.

لحظه از دو طرف دو تن مصری ظاهر می‌شدند که سایه‌هایشان با نور مشعل مشخص می‌شد. به دنبالشان چهار تن دیگر می‌آمدند که یک تابوت سنگی منقوش و پرزرق و برق را روی یک تخت روان حمل می‌کردند. این چهار نفر صندوق مومیایی را کف صحنه می‌گذاشتند و یکی دو قدم عقب می‌رفتند و تمام مدت به زبانی مرده آواز می‌خواندند. و ما که از وحشت بر جا خشک شده بودیم می‌دیدیم که در تابوت باز می‌شود و پیکره‌ای انسان‌نما و پیچیده در تنزیب از آن بیرون می‌آید — اما غرشها و ضرباتی که بر سینه‌اش می‌کوبید حاکی از سلامت کامل او بود. این مومیایی تحرک سایر کشتی‌گیرها را نداشت، اما به اتکای لگدها و ضربات جانانه‌ی مشت‌های نیرومندش حریفان را محکم به طناب دور سکو می‌کوبید و داور را نقش زمین می‌ساخت. یکبار، یکی از آن ضربات پتک‌آسا سر تارزان را شکست، و وقتی به خانه رسیدیم پدر بزرگم سرانجام توانست چند لکه‌ی خون روی پیراهنش را به نمایش بگذارد. مارگارا وقتی داشت غرغریکنان پیراهن را در آب ژاول خیس می‌کرد، گفت: «این که خون نیست، رب گوجه فرنگی است.» آن مرده‌های مجلس گرم‌کن برای خودشان در خاطرات من جای کوچکی باز کردند. و سالها بعد که کوشیدم آنها را در داستانی بازسازی کنم، تنها کسی که اثری همیشگی بر جای گذاشت، بیوه‌مرد بود. و این مرد که مفلوک در چهلمین سال فاجعه‌بار موجودیتش، نقطه‌ی مقابل یک قهرمان، با لباس شنایی از مد افتاده وارد صحنه می‌شود، از آن لباسهایی که مردها در اوایل قرن می‌پوشیدند: ژرسه‌ی پشمی سیاه تا سر زانو با یقه‌ی گلابی و بند شلوار. تکمیل‌کننده‌ی این سر و وضع رقت‌آور یک کلاه شنای لاستیکی است. مرد با موج‌هو و ناسزا و تهدید و پرتاب آشغال مواجه می‌شود، اما داور با زدن زنگ و کشیدن سوت سرانجام جمعیت بهم ریخته‌ی خروشان را به نظم می‌آورد. آن وقت بیوه‌مرد صدای نازک چون نی خود را بلند می‌کند و اعلام می‌کند که این آخرین مبارزه‌ی او است، چون درگیر مشکلات جدی شده و به خاطر از دست دادن همسر نجیبش

عمیقاً افسرده حال است — خدا او را بیمارزد. وقتی آن بانوی بزرگوار کلاف این دنیای خاکی را از سر خود باز کرد، شوهر خود را یکه و تنها با دو طفل خردسال تنها گذاشت. وقتی هو کردند به سطح جار و جنجال یک مبارزه واقعی می‌رسد، دو پسر بچه با قیافه‌هایی غمبار از لای طنابهای دور سکو وارد صحنه می‌شوند و به زانوی مرد زن مرده می‌آویزند و به عجز و لابه می‌افتند که مبارزه نکند چون کشته می‌شود. سکوتی ناگهانی تماشاچیان را در بر می‌گیرد و من شعر محبوبم را زمزمه می‌کنم: دست در دست هم دو طفل یتیم / نرم نرمک به سوی گورستان / بر مزار پدر به زانویند / و دعا‌های دل‌انگیزشان بر لب / رو به سوی خدا می‌گویند... پدر بزرگم سقلمه‌ای می‌زند و می‌گوید: «ساکت...» بیوه مرد با بغض و هق‌هق گریه شرح می‌دهد که باید نان فرزندانش را در بیاورد و به این خاطر با «آدم‌کش تگزاسی» مبارزه می‌کند. حتی صدای بال مگس هم در آن سالن عظیم شنیده می‌شود. در یک لحظه عطش و حشیانه ضرب و شتم و خون مبدل به شفقتی اشکبار می‌شود و باران سکه و اسکناس، موجی از عطوفت و دلسوزی بر صحنه می‌بارد. یتیمها بدون فوت وقت غنائم را جمع‌آوری می‌کنند و می‌روند، و در آن حال «آدم‌کش تگزاسی» با لباس برده‌های دلاور رومی — که هرگز نفهمیدم چرا — با غرور به سوی سکو می‌رود و هوا را با موج یک ضربه شلاق می‌شکافد. طبیعتاً بیوه‌مرد همیشه کتک جانانه‌ای نوش جان می‌کند. اما همین که شخص فاتح از صحنه بیرون می‌رود باید توسط مردان مسلح از دست جمعیتی حفظ شود که می‌خواهند قیمه قیمه‌اش کنند، در حالی که بیوه‌مرد سیاه و کبود و بچه‌هایش را سر دست می‌برند و به عنوان انعام، پول و شیرینی و دعا نثارشان می‌کنند.

پدر بزرگم که آشکارا متأثر شده می‌گوید، «بدبخت فلک‌زده، بیوه شدن چقدر سخت است.»

در اواخر دهه شصت که روزنامه‌نگاری می‌کردم مقاله‌ای درباره «بازی نیک و نال و شکوه و شکایت» — نامی که تا بر این مسابقه

گذاشته بود. — نوشتم. در بیست و هشت سالگی هنوز به گزارشهای عینی اعتقاد داشتم و بنابراین تنها کاری که می‌توانستم بکنم، نوشتن دربارهٔ نکبت زندگی پهلوانان قابل ترحم بود، تا از ماجرای خون و رب گوجه فرنگی و چشمهای شیشه‌ای در چنگالهای کوراموتو، و بازندهٔ کور شده‌ای که زوزه‌کشان با دستهای خونین و مالین صورتش را می‌گرفت و دور خودش می‌چرخید پرده بردارم، یا گزارش کلاه‌گیس بید خوردهٔ «فرشته» را بنویسم، که اکنون بایستی آنقدر پیر شده باشد که الگوی بهترین داستان کوتاه گابریل گارسیا مارکز «پیرمردی با بالهایی عظیم» قرار بگیرد. پدربزرگم مقالهٔ مرا با دندان‌قروچه خواند، و یک هفتهٔ تمام با من حرف نزد.

تابستانهای کودکی‌ام در کنار دریا سپری می‌شد که خانواده‌مان یک خانهٔ قدیمی کلنگی و بزرگ در آنجا داشت. در ماه دسامبر، پیش از کریسمس به آنجا می‌رفتیم و اواخر فوریه باز می‌گشتیم، آفتاب سوخته، با دلی سیر از میوه و ماهی. این سفر که امروزه از طریق بزرگراه تنها یک ساعت وقت می‌برد، آن زمان مسافرتی سراسر حادثه بود که یک روز تمام طول می‌کشید. تهیه و تدارک از یک هفته قبل شروع می‌شد، صندوقها را از آذوقه و ملاقه و حوله، و چمدانها و زنبیلها را از لباس پر می‌کردند و طوطی را — پرندهٔ بدقلقی که هر انگشتی را که به او نزدیک می‌شد گاز می‌گرفت — به‌زور در قفسش می‌گذاشتند. لازم به گفتن نیست که سگمان پلوینا لوپز-پان نیز مسافرت را همراهی می‌کرد. فقط آشپز در شهر می‌ماند، با گربه‌ها که اکنون جانورانی وحشی شده بودند و با خوردن موش و کبوتر ارتزاق می‌کردند. پدربزرگم یک اتومبیل استیشن سیاه انگلیسی داشت که مثل تانک سنگین بود و باربندی داشت که کوهی از بار به روی آن طناب پیچ شده بود. پلوینا، سگمان، سوار وانتی می‌شد که بساط ناهار در آن قرار داشت، و هیچ‌وقت هم دست‌درازی نمی‌کرد، چون همین که چشمش به چمدانها می‌افتاد عمیقاً

دچار افسردگی سگانه می شد. مارگارا همواره چند لگن، مقداری کهنه خیس، با آمونیاک و یک شیشه بابونه دم کرده خانگی برمی داشت که اثر آن را در مداوای دل پیچه بسیار فوق العاده می دانست. اما هیچ کدام از این پیش بینیها مانع از اتومبیل گرفتگی نبود. خیلی پیش از آن که از سانتیاگو خارج شویم رنگ و روی مادرم و ما سه بچه و پلوینا زرد می شد؛ همین که به جاده اصلی می رسیدیم از شدت پیچ و تاب دل بهم خوردگی به آه و ناله می افتادیم، و همین که وارد پیچ و خمهای جاده کوهستانی می شدیم، تازه اول مصیبت بود. پدر بزرگ که باید دم به دم توقف می کرد تا ما، زار و نزار و از حال رفته پایین بیاییم و کمی هوا بخوریم و دست و پایی دراز کنیم، مدام با فرمان اتومبیل قدیمی در جنگ بود و بر بخت بد لعنت می فرستاد که ما را تابستانها به خانه ساحلی می کشاند. همیشه سر راه جلوی مزرعه ها می ایستادیم تا پنیر بُز و طالبی و چند کوزه عسل بخریم. یکبار یک بوقلمون زنده خرید تا پروارش کند؛ زن دهاتی که بوقلمون را از او خریدیم حامله بود و شکمش بالا آمده بود و پدر بزرگم با آداب دانی سنتی اش، تعارف کرد که حیوان را خودش دنبال کند و بگیرد. ما، با وجود ضعف ناشی از تهوع، از تماشای صحنه فراموش نشدنی دویدن پیرمرد نیمه لنگ به دنبال بوقلمون از خنده غش کرده بودیم. سرانجام دسته عصایش را به گردن بوقلمون انداخت و در میان گرد و خاک و پرهایی که به هوا رفته بود، آن را گرفت. وقتی لنگ لنگان به سوی اتومبیل می رفت تماشایش می کردیم، سرپایش را چلغوز گرفته، اما غنیمتش صحیح و سلامت با پاهای بسته زیر بغلش بود. چه کسی می توانست حدس بزند که پیش از رسیدن به مقصد سگمان پلوینا از خماری درمی آید و با دل فارغ سر حیوان را می کند؟ هیچ چیز نتوانست لکه های خون را پاک کند و این لکه ها تا آخر عمر آن اتومبیل چون یادگار ابدی آن مسافرت های مصیبت بار بر جای ماند.

ساحل دریا غوغایی از زنان و بچه ها بود. پلایا گرانه بهشتی بود که

تا برپا شدن یک پالایشگاه نفت در نزدیکی اش دوام آورد و پس از آن بود که آب پاک اقیانوس آلوده شد و حوریهای دریایی را ترساند و دیگر هرگز صدای آواز قشنگشان در آن سواحل شنیده نشد. صبحها ساعت ده، سر و کله پرستارهای روپوش به تن پیدا می شد که بچه ها را یدک می کشیدند. همیشه در یک جای معین می نشستند و به بافتن مشغول می شدند و زیرچشمی مواظب بچه های تحت مراقبتشان بودند. قدیمی ترین خانواده ها که مالک خانه های بزرگ بودند درست در دل ساحل زیر چترها و سایبانها مستقر می شدند؛ دست چپ مقر نو کیسه ها و جهانگردها و طبقات متوسط بود که خانه های بالای تپه را اجاره کرده بودند؛ و کرانه راست محل استقرار توده مردم بود که با اتوبوسهای اسقاط زهوار در رفته از سانتیاگو سرازیر می شدند. در لباس شنا همه کمابیش شبیه یکدیگرند؛ با این همه هر فردی، بی درنگ جا و مکانی را که خدا به او بخشیده پیدا می کند. در شیلی، مردم طبقات بالا گرایش به ظواهر اروپایی دارند؛ با نزول سلسله مراتب اقتصادی و اجتماعی چهره های بومی بیشتر می شوند. آگاهی طبقاتی چنان نیرومند است که هرگز ندیدم حتی یک نفر از این محدوده های مشخص تخطی کند. سر ظهر مادرها با کلاه های حصیری بزرگ و شیشه های آب هویج برای تغییر رنگ سریع زیر آفتاب وارد می شدند. حوالی ساعت دو بعد از ظهر، وقتی تابش آفتاب به اوج می رسید، همه به سراغ خوردن ناهار و خواب بعد از ظهر می رفتند. آنگاه بود که سر و کله جوانها که حوصله شان سر رفته بود، یکی یکی پیدا می شد، دخترهای رسیده و پسرهای به تنگ آمده روی ماسه ها دراز می کشیدند تا سیگار بکشند و برای آرام کردن احساسات برانگیخته شده خود به آب بزنند. جمعه شب شوهرها از سانتیاگو سرازیر می شدند و شنبه و یکشنبه چهره ساحل تغییر می کرد. مادرها بچه ها را با پرستارهایشان به گردشهای طولانی می فرستادند و خود دسته دسته در بهترین لباسهای شنا و کلاه های حصیری دور هم جمع می شدند و در دلربایی از شوهران یکدیگر به

رقابت می پرداختند — که البته اقدام بی ثمری بود، چون در واقع بندرت پیش می آمد که مردها نگاهی به آنها بیندازند؛ هم پرداختن به سیاست — یعنی تنها موضوع صحبت در شیلی — برایشان دلچسب تر بود و هم دقیقه شماری برای زودتر برگشتن به خانه، تا مثل قزاقها بخورند و بنوشند. مادرم که مثل یک امپراتریس در مرکز مرکز ساحل می نشست، صبحها خود را به دست آفتاب می سپرد و غروبها به کازینو سر می زد و راهی پیدا کرده بود که خرج روزانه اش را ببرد. مارگارا، برای این که ما در دریا جلو نرویم و غرق نشویم با طنابی که به دور کمرش می بست هوایمان را داشت و برای زمستانمان پلوور پشت پلوور می بافت. وقتی کشتی را احساس می کرد بی درنگ سر بر می داشت تا ببیند چه کسی در خطر است و او را به جای امن بازمی گرداند. ما هر روز از این خفت رنج می کشیدیم، اما همین که به داخل آب می پریدیم شیطننت و تمسخر دیگر بچه ها را فراموش می کردیم. آنقدر بازی می کردیم تا از سرما کبود می شدیم؛ انواع و اقسام گوش ماهی جمع می کردیم؛ شیرینیهای ماسه ای شده و بستنیهای یخی آب شده ای را می خوردیم که فروشنده اش مردکی کر و لال بود و چهار چرخه ای پر از یخ نمک سود داشت. غروب که می شد مادرم دستم را می گرفت و برای تماشای غروب آفتاب قدم زنان به سوی صخره ها می رفتیم. برای نیت کردن صبر می کردیم تا آخرین اشعه آفتاب بپرد، درست تا لحظه ای که دقیقاً زنگار درخشش اخگر سبز خورشید پشت افق فرو می نشست. نیت من همیشه این بود که مادرم شوهر نکند، و تصور می کنم نیت او دقیقاً برعکس بود. از رامون با من حرف می زد و با توصیفی که از او می کرد، شاهزاده ای افسون شده در نظرم مجسم می شد که بزرگترین فضیلتش در دور بودنش بود. تا تا اول تابستان ما را در کنار دریا می گذاشت و تقریباً بلافاصله به سانتیاگو بازمی گشت. تنها در این اوقات بود که می توانست کمی احساس آرامش کند؛ خانه خالی را دوست داشت و در باشگاه محل به بازی ورق و گلف می پرداخت. اگر گاهی اوقات در تعطیلات آخر هفته سر و کله اش پیدا

می‌شد به این معنا نبود که هوس استراحت به سرش زده، بلکه می‌خواست نیرویش را به محک آزمایش بگذارد: ساعتها شنا در امواج سرد و نیرومند، ماهیگیری، یا تعمیرات اساسی خانه‌ای که در اثر رطوبت، مدام در معرض فرو ریختن بود.

گاهی اوقات ما را با خود به محلی می‌برد که شیر تازه گاو می‌فروختند: طویله‌ای تاریک و بدبو که مردی دهاتی با ناخنهایی کثیف شیر می‌دوشید و ظرف ما را پر می‌کرد. ما شیر پرچربی و گرم را که گاه‌گاه مگسی نیز بر رویه آن شنا می‌کرد می‌نوشیدیم. پدر بزرگم که به بهداشت عقیده‌ای نداشت و طرفدار ایجاد مصونیت در کودکان از طریق تماس مستقیم با منابع آلودگی بود، وقتی ما مگسی را زنده زنده فرو می‌دادیم از شدت خنده ریشه می‌رفت.

ساکنین محلی هجوم مسافران تابستانی را با آمیخته‌ای از عداوت و اشتیاق استقبال می‌کردند. مردمانی افتاده‌حال، و تقریباً همگی‌شان ماهیگیر یا پیله‌ور یا مالک تکه‌زمینی کوچک در کناره رودخانه بودند و گوجه‌فرنگی و خیار کشت می‌کردند. همیشه به این حقیقت می‌بالیدند که هیچ‌گاه در ییلاق آرامشان اتفاقی نیفتاده است. اما در یکی از زمستانها جنازه مصلوب شده هنرمندی سرشناس به دکل یک قایق بادبانی کشف شد. از آنجا که این موضوع مناسب حال بچه‌ها نبود، جسته‌گریخته چیزهایی به گوشم خورد، اما سالها بعد کمی از ماقع باخبر شدم. تمام اهالی دست به یکی کرده بودند که با گواهیهای ضد و نقیض و لاپوشانی، آب را گل‌آلود کنند، و پلیس هم آنقدرها جوش این جنایت را نزد چون همه دقیقاً می‌دانستند چه کسی جنازه را به دکل قایق میخ کرده است. این هنرمند تمام سال را در خانه‌اش در ساحل بسر می‌برد، عاشق نقاشیها و کلکسیون صفحات کلاسیک بود و سگش را برمی‌داشت و ساعتها به پیاده‌روی می‌رفت، یک سگ شکاری اصیل افغان که پوست و استخوان خالی بود، آنقدر لاغر که مردم تصور می‌کردند باید نتیجه جفت‌گیری عقاب و سگ باشد. خوش‌قیافه‌ترین و کم‌سن و

سال‌ترین ماهیگیرها مدل نقاشی این هنرمند می‌شدند و چیزی نمی‌گذشت که هم‌پیاله‌اش نیز از آب درمی‌آمدند. شبها صدای موسیقی از گوشه و کنار خانه بلند می‌شد و چند بار پیش آمد که ماهیگیرهای جوان به خانه بازنگشتند و یا روزهای متوالی سر کار نرفتند. مادرها و نامزدها بیهوده تلاش می‌کردند مردشان را نزد خود بازگردانند، و کار به جایی کشید که کاسه صبرشان لبریز شد و بی‌سر و صدا شروع به طرح توطئه‌ای کردند تا برای همیشه نقطه پایانی بر این ماجرا بگذارند. می‌توانم مجسمشان کنم که در حال رفو کردن تورها زیر لب پچ‌پچ می‌کنند، پشت دکه‌هایشان در بازار چشمک می‌زنند و علائمی درباره فرار سیدن «جشن جادوگران» رد و بدل می‌کنند. در شب مورد نظر سایه‌وار به ساحل می‌خزند، به خانه بزرگ نزدیک می‌شوند، بدون آشفتن خواب مستانه مردهایشان، پاورچین داخل بنا می‌شوند و با چکشهایی که محکم در دست می‌فشرند، وظیفه‌شان را به انجام می‌رسانند. می‌گویند که سگ لاگراندام افغانی نیز به سرنوشت اربابش دچار شد.

به مناسبت‌هایی، گاهگاه به کلبه‌های فقیرانه ماهیگیران سر می‌زدم. در آنجا همیشه بوی زغال چوب و زهم ماهی پیچیده بود و همان حالت نامطبوعی را احساس می‌کردم که در سر زدن به اتاقهای خادمین خانه‌مان به من دست می‌داد. در خانه پدر بزرگم، که به درازی ریل راه آهن بود، جرز دیوارها آنقدر نازک بود که شبها خوابهایمان با هم مخلوط می‌شد. در آب و هوای نمک‌سود، لوله‌های آب و هر چیز فلزی، بی‌درنگ در معرض خطر زنگ‌زدگی است. سالی یک بار تمام ساختمان از بالا تا پایین باید نقاشی شود و تشکها را باید باز کرد و شست و پتوهای کپک‌زده را در آفتاب گذاشت. بنا کنار تپه ساخته شده بود و پدر بزرگ بدون این که به فکر فرسایش باشد، تپه را مثل کیک شیرینی تکه‌تکه کرده بود، به هر حال نتیجه خوشایندش آب‌کندی با جریان دائمی آب بود که باغچه گلهای درشت آبی و صورتی صد تومانی را که تمام

سال گل می دادند سیراب می کرد. در نوک تپه که با پله‌هایی بی انتها قابل دسترس بود، یک خانواده ماهیگیر زندگی می کرد. یکی از فرزندان این خانواده، جوانکی که دستهایش در اثر کار شاق کردن صدف از صخره‌ها پینه بسته بود، یک بار مرا به جنگل برد. در آن زمان هشت ساله بودم. و آن روز، روز کریسمس بود.

و اما حالا وقت آن است که توجه‌مان را به تنها دلداده‌ای از میان دلداده‌های مادرم معطوف کنیم که برایمان جالب است؛ مادرم علاقه چندانی به دیگران از خود نشان نمی داد و آنها نیز در این داستان محو شده‌اند. رامون از همسرش جدا شده بود و همسرش به اتفاق فرزندان‌شان به سانتیاگو برگشته بود و خود رامون در سفارت شیلی در بولیوی کار می کرد. سنت سنت پول رویهم می گذاشت تا هزینه فسخ ازدواج را جمع کند، روال سنتی مرسوم در شیلی که به خاطر فقدان قانون طلاق شخص باید به خدعه و دروغ و شهادت دروغ متوسل شود. سالها عشق معوق مانده سبب تغییر شخصیت او شده بود؛ خود را از احساس گناهی که پدر مستبدش به او القا کرده بود رها نموده و از بندها و زنجیرهای محدودکننده کلیسا دور نگه داشته بود. از طریق نامه‌های پرسوز و گداز و مکالمات دست و پا شکسته تلفنی، موفق شده بود حریفان گردن کلفت بسیاری را از میدان به در کند، رقاباتی مثل دندانپزشکی که در اوقات بیکاری شعبده‌بازی می کرد و قادر بود خرگوش زنده‌ای را از یک سطل روغن جوشان بیرون بکشد؛ یا سلطان دیگهای زودپز که این صنعت را به شیلی وارد کرد و روش مرسوم و وقت‌گیر آشپزی ملی را برای همیشه تغییر داد؛ و یا نام‌آورانی دیگر که ممکن بود پدرخوانده ما شوند — و از آن جمله بود مرد محبوب من، دکتر بنخامین ویل، مردی بلند و باریک مثل نیزه، که صدای خنده‌های مُسری‌اش در خانه پدر بزرگم طنین می انداخت. مادرم به من اطمینان می دهد که عشق زندگی‌اش رامون است، و چون هر دو در قید حیاتند حرف او را رد نخواهم کرد. دو سال

بعد از این که ما پرو را ترک کردیم، آنها ترتیب میعادی را در شمال شیلی دادند. خطرات این میعاد نهانی برای مادرم کم نبود؛ گامی مصمم بود به سوی منهیات و پشت کردن به زندگی معقول قبلی‌اش به عنوان کارمند بانک و فضیلت از خودگذشتگی و سپری کردن دوران بیوگی در خانه پدر، اما جوانی و فشار امیال سرخورده بر موازین اخلاقی پیروز شد. ماهها برای این ماجرا نقشه کشید، و تنها همدست او دایی پابلو، که نمی‌خواست هویت شخص دلداده را بداند یا وارد جزئیات شود، برای خواهرش زیباترین لباس سفری را که امکان داشت با پول تهیه کرد خرید و جیبش را هم پر از پول نقد کرد — تا اگر به هر دلیلی در میان راه پشیمان شد بتواند برگردد — و سپس ساکت مثل مجسمه ابوالهول، او را به فرودگاه رساند. مادرم با جسارت تمام راه افتاد بی آنکه کوچکترین توضیحی به پدربزرگم بدهد: فکر می‌کرد او قدرت برتر جاذبه عشق را درک نمی‌کند. یک هفته بعد بازگشت، دگرگون و سیراب از عشق. و همین که پایش را روی پله هواپیما گذاشت پدربزرگ را دید که با قیافه موقر و سراپا سیاه‌پوش، با آغوش باز منتظر او است؛ مادرم را محکم به سینه‌اش فشرد و بدون این که کلامی بر زبان آورد، او را بخشید. تصور من بر اینست که رامون در آن چند روز زودگذر تمام عهد و پیمانهای پرسوز و گداز نامه‌هایش را با بهره‌های معوقه بجا آورده بود و همین می‌توانست توجیه تصمیم مادرم باشد که می‌گفت سالها برای او صبر خواهد کرد، با این امید که او روزی خود را از طوق زناشویی آزاد کند. به نظر می‌رسید که با گذشت هفته‌ها، میعاد آنان و پیامدهایش رنگ باخت. پدربزرگم که به روابط عاشقانه از راه دور با نگاهی مشکوک می‌نگریست، هرگز آن را به روی خودش نیاورد، و از آنجا که مادرم نیز سکوت پیشه کرده بود، او به این یقین افتاد که آسیای بی‌چون و چرای مرور زمان مشغول آسیا کردن عشق آنان است. این بود که پدربزرگ وقتی فهمید دلداده ناگهان در سانتیاگو آفتابی شده است، خیلی غافلگیر شد. من که قانع شده بودم جای این شاهزاده افسون شده

در قصه‌های پریان است و وجود خارجی ندارد، وحشت برم داشت: فکر این که ممکن است مادرم چنان مجذوب او شود که دست از ما بکشد، بند بند وجودم را می‌لرزاند. ظاهراً، رامون باخبر شده بود که سر و کله خواستگاری مرموز با او صافی به مراتب بهتر از او در صحنه پیدا شده است — من دوست دارم فکر کنم او بنخامین ویل بوده است، اما دلیلی برای اثباتش ندارم. رامون بدون لحظه‌ای درنگ، سمتش را در لاپاز بولیوی ترک کرد و سوار اولین هواپیما به مقصد شیلی شد. تا زمانی که در خارج از کشور بسر می‌برد، جدایی او از همسرش چندان مشهود نبود، اما وقتی به سانتیاگو بازگشت و به سراغ خانواده‌اش رفت، اوضاع قمر در عقرب شد: بستگان و دوستان و آشنایان طی عملیاتی گسترده بسیج شدند تا او را به کانون خانواده شرعی‌اش بازگردانند. هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که من و برادرهایم به اتفاق مارگارا از خیابانی رد می‌شدیم و وقتی از کنار زنی با ظاهری پولدار رد می‌شدیم، او جیغ کشید: «مادر تان سلیطه است.» به دلیل یکدندگی شوهر طغیان کرده، عموی اسقفش دست به دامن پدر بزرگم شد و از او درخواست دخالت کرد. کشیش خروشان از عرق مسیحیت و غرق در رایحه تقدس، که پانزده سال می‌شد رنگ حمام را به خود ندیده بود، فهرست گناهان مادرم را به روز آورد؛ بتشبعی^۵ که فرستاده شخص شیطان بود تا انسانهای فانی را اغوا کند. پدر بزرگم از آن آدمهایی نبود که چنان سخنانی را در مورد یکی از اعضای خانواده‌اش بپذیرد، و اجازه نمی‌داد یک کشیش، هر قدر هم که به قداست و تقوا شهرت داشته باشد، کاسه صبرش را لبریز کند. اما متوجه شد که تا دیر نشده باید آستینها را بالا بزند و کار این جنجال را یکسره کند. ترتیب قرار ملاقاتی را با رامون در دفتر او داد تا مشکل را از ریشه بکند، اما خود را با اراده‌ای همسنگ اراده

(۵) Bathsheba: زن اوریا که داود پس از کشته شدن اوریا، وی را به ازدواج خویش درآورد. — م.

خودش مواجهه دید.

با وجود این که نامه‌های اخیر نشان از تردید دربارهٔ متقابل بودن این عشق داشت، رامون او را با احترام اما با لحنی محکم و با ضمیر دوم شخص جمع مورد خطاب قرار داد و گفت: «ما یکدیگر را دوست داریم، به من اجازه بدهید تا به شما ثابت کنم که مرد باشرافی هستم و می‌توانم دخترتان را خوشبخت کنم.» چشمان پدربزرگم به رامون دوخته می‌شود، تلاش می‌کند نهانی‌ترین اهداف مکنون او را حدس بزند، اما یقیناً بایستی آنچه را که می‌دید پسندیده باشد.

سرانجام تصمیم خود را می‌گیرد: «بسیار خوب، اگر این‌طور است که می‌گویی، بیایید در خانهٔ من زندگی کنید، چون نمی‌خواهم دخترم دور از من، و خدا می‌داند کجا، تک و تنها بماند. به هر حال، به تو اخطار می‌کنم، خوب از او مراقبت کن. اولین ادا و اطواری که در بیاری، سر و کارت با من است، روشن شد؟»

نامزد مشروط، اندکی می‌لرزد اما بدون این که نگاه خود را بدزدد پاسخ می‌دهد: «کاملاً.»

این آغاز دوستی سی سالهٔ تمام عیار میان پدرزنی نامحتمل و دامادی غیرمجاز بود. دیری نگذشت که کامیونی وارد خانهٔ ما شد و صندوق بزرگی را در حیاط تخلیه کرد که آن نیز به‌نوبهٔ خود مجموعهٔ بی‌پایانی از اسباب‌خانه را بیرون ریخت. اولین بار که عمو رامون را دیدم فکر کردم مادرم شوخی می‌کرده است. آیا این همان شاهزاده‌ای بود که برایش آه می‌کشید؟ تا به حال مردی به این زشتی ندیده بودم. تا آن موقع من و برادرانم کنار مادرمان می‌خوابیدیم؛ آن شب تخت من به اتاق اتو کشی منتقل شد، در محاصرهٔ کمدهایی با آینه‌های شیطانی؛ پانچو و خوان هم به اتاق مارگارا رفتند. هنوز متوجه نشده بودم که مسأله‌ای از بیخ و بُن نظم خانواده را تغییر داده است، حتی وقتی که عمه کارملیتا به دیدنمان آمد و رامون شتابزده از پنجره بیرون پرید. واقعیت بعداً برایم روشن شد، روزی که بی‌موقع از مدرسه به خانه آمدم و مثل

همیشه، بدون در زدن به اتاق مادرم رفتم و او را دیدم که برای خواب بعدازظهر کنار غریبه‌ای خوابیده که قرار بود او را عمو رامون بخوانیم. دشنه حسادت چنان نیشی به جانم زد که تا ده سال بعد، یعنی زمانی که سرانجام قادر گشتم او را بپذیرم، نتوانستم درمانش کنم. رامون همان‌گونه که در آن روز به یاد ماندنی در لیما قول داده بود، مسئولیت ما بچه‌ها را به عهده گرفت. ما را با انضباطی شدید و خلقی همیشه خوش بزرگ کرد؛ بدون ابراز احساسات و بدون مصالحه، حریم را حفظ می‌کرد و پیامهای صریح می‌داد. حالا می‌فهمم که او با لجبازیهای من کنار می‌آمد بدون این که بکوشد احترام مرا بخرد یا اندکی از جذبه‌اش کم شود. تا آنکه مرا صددرصد خرید. او یگانه پدری است که شناختم، و اکنون فکر می‌کنم واقعاً خوش‌قیافه است!

فصل سوم

زندگی مادرم داستانی است که نگارشش را برایم قدغن کرده؛ اجازه ندارم تا پنجاه سال پس از مرگش اسرار و ناگفتنیهای زندگی او را فاش کنم، اما در آن موقع، اگر بازماندگانم به دستور من احترام بگذارند و خاکسترم را در دریا بریزند، خوراک ماهیها خواهم بود. اگرچه بندرت سر موضوعی با هم به توافق می‌رسیم، اما او کسی است که طولانی‌تر از هر کسی در زندگی‌ام دوست داشته‌ام. رابطه‌ما از روزی که نطفه‌من بسته شد، آغاز گردید و نیم قرن هم دوام آورده است؛ از این گذشته، این تنها عشق بدون قید و شرط است — نه عشق فرزندان خود آدم و نه عشق هیچ عاشق شیدایی به پای آن نمی‌رسد. مادرم اکنون همراه من در مادرید است. موهایش نقره‌ای شده و چروکهای هفتاد سالگی‌اش را دارد اما چشمان سبز سیرش هنوز از عشق می‌درخشد — حتی با وجود غم و غصه این چند ماه اخیر که همه چیز را تیره و تار کرده است. دو اتاق در هتلی نزدیک بیمارستان گرفته‌ایم. در اتاقهایمان یک یخچال کوچک و اجاق آشپزی هم داریم. اغلب خودمان را با شکلات تخته‌ای و شیرینی خشک که از مغازه‌ای کوچک می‌خریم، سیر می‌کنیم. البته گاهی اوقات در آشپزخانه کوچکمان خوراک عدس و سوپ سوسیسی بار می‌گذاریم که مرده را هم به هوس می‌اندازد. صبح خیلی زود، وقتی هوا هنوز تاریک است بلند می‌شویم: من تندتند لباس می‌پوشم و قهوه دم می‌کنم

و مادرم روی تخت دراز کشیده است. اول من روی برف کثیف و یخ‌زده راه می‌افتم و یکی دو ساعت بعد مادرم در بیمارستان به من ملحق می‌شود. تمام روز را در راهروی جنب بخش مراقبتهای ویژه می‌گذرانیم. تا عصر خودمان دو تا تنها هستیم، آن وقت است که سر و کلهٔ ارنستو که از کار برمی‌گردد و دوستانت و خواهران راهبه که برای احوالپرسی می‌آیند پیدا می‌شود. برای رعایت مقررات فقط روزی دو بار اجازه داریم از آستانهٔ در آن بخش منحوس رد شویم؛ لباس سبز اتاق جراحی می‌پوشیم و کیسهٔ پلاستیکی روی کفشان می‌کشیم و بیست و یک قدم فاصله تا اتاق را طی می‌کنیم، در حالی که قلبمان توی حلقمان است. پائولا، تخت تو اولین تخت سمت چپ است؛ دوازده تخت در اتاق است، برخی اشغال شده و برخی خالی. بیمارهای قلبی و بعد از جراحی، قربانیان سوانح و مواد مخدر و خودکشیهای ناکام چند روزی می‌مانند و بعد غیبتشان می‌زند؛ برخی به زندگی باز می‌گردند و مابقی زیر ملافه و روی برانکار از اتاق خارج می‌شوند. دون مانوئل که کنار تو است، لحظات احتضار را به‌کندی طی می‌کند. گاهی اوقات با چشمانی تیره از درد، کمی خود را بلند می‌کند تا به تو نگاهی بیندازد. به من می‌گوید: «دخترتان چقدر خوشگل است.» تقریباً همیشه می‌پرسد چه بلایی سر تو آمده است، اما چنان در بدبختی بیماری خود غرق است که همین که به او می‌گوییم، فراموش می‌کند. دیروز برایش قصه‌ای گفتم، و برای اولین بار با تمام حواس گوش کرد. روزی روزگاری شاهزاده خانمی بود که روز غسل تعمیدش هدایای بیشماری از مادرخواندهٔ پریزادش دریافت کرد، اما پیش از آن که مادرش بتواند کاری بکند، یک ساحرهٔ پلید یک بمب ساعتی در تن او کار می‌گذارد. دختر جوان بیست و هشت سال را خوب و خوش زندگی کرد و همه آن نفرین ابدی را فراموش کرده بودند، اما ساعت تیک‌تاک خودش را می‌کرد و با یکدندگی دقایق را می‌شمرد. سپس در یک روز نحس بمب بی‌سر و پا منفجر شد. آنزیمها راه خود را در هزارتوی شریانهای او گم کردند

و دخترک به خوابی عمیق همچون مرگ فرو رفت. دون مانوئل آهی می‌کشد که: «مگر خدا دست شاهزاده خانمتان را بگیرد.»

پائولا، برای تو قصه‌های دیگری می‌گویم.

دوران خردسالی من پر از ترسهای بر زبان نیاورده بود؛ وحشت از مارگارا، که از من بیزار بود؛ ترس از این که پدرم بازگردد و ما را بگیرد، ترس از این که مادرم بمیرد یا شوهر کند؛ ترس از لولو خُرخره، ترس از بازیهای بیرحمانه دایی‌هایم، یا ترس از کارهایی که مردهای بد با دختر کوچولوها می‌کنند. هیچ وقت با کسی که نمی‌شناسی سوار ماشین نشو، توی خیابان با کسی حرف نزن، نگذار کسی به تنت دست بزند، نزدیک کولی‌ها نرو. همیشه بر این باور بودم که من غیر از همه هستم؛ تا آنجا که یادم می‌آید احساس می‌کردم مطرودم، انگار که به خانواده‌ام یا به فضای اطرافم، یا به هیچ دار و دسته‌ای تعلق ندارم؛ تصورم بر این است که پرسشهای برخاسته از همین احساس تنهایی است که آدم را به نوشتن وادار می‌کند و برای پاسخ به همین پرسشها است که نطفه کتابها بسته می‌شود. تسکین خاطرم در لحظات وحشت حضور روح همیشه حاضر م‌مه بود که از لای پرده‌ها بیرون می‌آمد تا همدم باشد. زیرزمین شکم تاریک خانه بود، مکانی ممنوعه و قفل و بند شده که از طریق سُریدن از پنجره‌ای واردش می‌شدم. در آن سرداب که بوی نا می‌داد و محل بازی‌ام بود احساس راحتی می‌کردم، با شمعهای روشن یا با همان چراغ‌قوه‌ای که شبها زیر لحاف با آن کتاب می‌خواندم، به مصاف تاریکی می‌رفتم. ساعتها بی‌سر و صدا بازی می‌کردم، یواشکی کتاب می‌خواندم و مراسم پیچیده‌ای را که بچه‌های تنها از خودشان می‌سازند، اجرا می‌کردم. یک عالم شمع از آشپزخانه کش رفته بودم و آنجا انبار کرده بودم و جعبه‌ای داشتم که در آن خرده‌های نان و شیرینیهای خشک را برای غذا دادن به موشها نگهداری می‌کردم. هیچ کس به اکتشافات من در قعر زمین مشکوک نشد؛ خدمه خانه سر و صدا و روشناییها را به روح مادر بزرگم نسبت می‌دادند و آن اطراف پیدایشان نمی‌شد. قلمرو

زیرزمینی من از دو اتاق بزرگ کم ارتفاع با کف سیمانی تشکیل شده بود؛ تمام اسکلت‌بندی ساختمان در آنجا نمایان بود؛ دل و روده لوله‌کشیها و کلاف ترسناک سیم‌کشیهای برق؛ انبوه میز و صندلیهای شکسته، تشکهای شکم‌دریده و صندوقهای سنگین و قدیمی مسافرتهاى کنار دریا که اکنون کسی چیزی از آنها به خاطر نمی‌آورد. در یک صندوق آهنی که حروف اول اسم پدرم را روی خود داشت، یک مجموعه کتاب پیدا کردم، میراثی افسانه‌ای که روشنائی بخش سالهای کودکی‌ام بود، گنجینه ادبی کودک: آثار سالگاری، ژول ورن، مارک تواین، اسکار وایلد، جک لندن و سایرین. از آنجا که دو حرف اول نام پدرم بر آن صندوق بود در اندیشه‌ام این کتابها را کتابهای ممنوعه می‌دانستم. نام او نباید بر زبان می‌آمد. هرگز به خودم جرأت ندادم در روشنائی روز آنها را نگاه کنم، اما با کمک شمع و با ولع ناشی از پنهان‌کاری آنها را می‌بلعیدم — همان‌طور که سالها بعد در اختفا از خواندن هزار و یک شب لذت بردم. در حقیقت در آن خانه سانسوری برای کتاب خواندن وجود نداشت؛ کسی وقتی نداشت که صرف پاییدن بچه‌ها کند، چه رسد به این که به سلیقه آنها در انتخاب کتاب کاری داشته باشد. وقتی نه سالم شد غرق خواندن آثار شکسپیر شدم، اولین هدیه‌ام از عمو رامون، یک مجموعه چاپ شده شکل بود که چند بار آن را خواندم بدون آن که به فکر ارزش ادبی‌اش باشم، فقط توطئه‌چیدنها و تراژدیها برایم جالب بودند — به همین دلیل است که ابتدا به سریالهای رادیویی گوش می‌دادم و اکنون داستانهای تخیلی می‌نویسم. با هر داستان زندگی می‌کردم، انگار داستان زندگی خودم بود؛ و خودم را به‌جای هر یک از قهرمانهای کتاب می‌گذاشتم، بخصوص آدمهای شرور، که جذابیتشان برای من هزار بار بیشتر از قهرمانهای شریف بود. تخیلاتم به ماجراهای هولناک بیشتر متمایل بود. اگر درباره سرخ‌پوستها می‌خواندم که پوست دشمنانشان را درسته می‌کنند، فرض را بر این می‌گذاشتم که قربانیها زنده می‌مانند و پوست چسبان بوفالو را قالبی به

سر می کشند تا مغزشان از سوراخهای جمجمه بی مویشان بیرون نریزد و به نبرد ادامه می دهند — و چیزی نمانده بود مجسم کنم که ذهنیاتشان نیز به بیرون تراوش می کند. طرح شخصیتها را روی مقوا می کشیدم، می بریدم، و با خلال دندان سر پا نگهشان می داشتم؛ اینها اولین جسارت‌های من در زمینهٔ تئاتر بود. برای برادرهای حیرت‌زده‌ام قصه می گفتم، داستانهای ترسناک و دلهره‌آوری که روزهایشان را با وحشت و خواب شبشان را با کابوس پر می کرد؛ همانطور که سالها بعد بچه‌های خودم را — و کسانی را که در صمیمیت بسترم شریک بودند و یک داستان خوب برایشان بهترین محرک بود — سرگرم می کردم.

عمو رامون نفوذ قابل توجهی بر بسیاری از شخصیت‌های من گذاشته است، گو اینکه در مواردی چهل سال زمان برد تا آموخته‌های او را با نوشته‌هایم ربط دهم. او با شراکت یکی از دوستانش صاحب نیمی از یک اتومبیل فورد بود که روزگار نویی خود را پشت سر گذاشته بود. عمو رامون روزهای دوشنبه و چهارشنبه و جمعه، و یکشنبه در میان پشت فرمان می نشست و مابقی روزهای هفته آن را به دوستش تحویل می داد. در یکی از روزهای یکشنبه که اتومبیل در اختیار او بود، من و برادرها و مادرم را به گردش خارج شهر برد، به دیدن مزرعه‌ای رفتیم که در دامنهٔ کوه‌های خارج شهر سانتیاگو قرار داشت و بیماران روانی بی‌آزار را در آنجا نگهداری می کردند. عمو رامون آن محل را خوب می شناخت، زیرا تعطیلات دوران کودکی‌اش را نزد خویشانی که در آنجا به کشاورزی اشتغال داشتند، به مهمانی می رفت. با عبور از جاده‌ای خاکی که در دو طرفش درختان عظیم چنار، طاقی از شاخ و برگ رویش کشیده بودند، وارد محوطه شدیم. در یک سو چراگاهها و در طرف دیگر ساختمانها، در میان یک باغ میوه قرار داشتند، جایی که چند بیمار روانی بی‌سر و صدا با لباسهای دودی‌رنگ و رورفته بی‌هدف پرسه می زدند و تا ما را دیدند به سویمان هجوم آوردند؛ در کنار اتومبیل می‌دویدند و صورتها و دستهایشان را از پنجره داخل می کردند و فریاد

می کشیدند «سلام! سلام!» ما از وحشت خودمان را روی صندلی ماشین جمع کرده بودیم، در حالی که عمو رامون با اسم با آنها خوش و بش می کرد؛ برخی سالهای سال بود که آنجا اقامت داشتند و در زمان بچگی از همبازیهایش بودند. با پیشنهاد پولی معقول به سرپرست مؤسسه اجازه ورود به باغ را گرفتیم.

عمو رامون دستور داد: «بیایید بیرون بچه‌ها، اینها آدمهای خوبی هستند، می‌توانید از درخت بالا بروید و هرچه دلتان بخواهد بخورید و تازه، این کیسه را هم پر کنید. حالا حسابی ثروتمند هستیم.»

نمی‌دانم چگونه ترتیبش را داد، اما بیماران به کمکمان آمدند. بزودی ترسمان از آنها ریخت، چیزی نگذشت که سر و کله همگی مان روی شاخه‌ها پیدا شد، شهد میوه‌ها از لب و لوچه‌مان سرازیر بود و زردآلوها را می‌بلعیدیم و مشت مشت از شاخه‌ها می‌چیدیم تا در کیسه‌هایمان بریزیم. هر کدام را که کال بود پس از گاز زدن دور می‌انداختیم و یکی دیگر برمی‌داشتیم. زردآلوه‌ای رسیده را به یکدیگر پرتاب می‌کردیم؛ یک بساط عیش و عشرت واقعی از انفجار میوه و خنده. آنقدر خوردیم که دیگر نمی‌توانستیم چیزی فرو دهیم، آن وقت برای خداحافظی با دوستان جدید روبوسی کردیم و توی اتومبیل قراضه روی هم چپیدیم تا برگردیم. آنقدر به پر کردن شکمان از کیسه‌های لبالب از میوه ادامه دادیم تا دل‌پیچه جلویمان را گرفت. آن روز بود که برای اولین بار متوجه شدم زندگی دست و دلباز هم می‌تواند باشد. هرگز چنین تجربه‌ای را نه با پدربزرگم و نه با سایر بستگانم نداشتم، جملگی آنها عقیده داشتند که کم داشتن رحمت است و حرص زدن فضیلت است. گاه‌گذاری سر و کله پدربزرگم با یک سینی کیک لقمه‌ای در دست، همیشه به تعداد نفرات پیدا می‌شد، برای هر نفر یک دانه؛ نه یک دانه بیشتر و نه یک دانه کمتر. پول برایمان عزت و احترام داشت و به ما بچه‌ها از کودکی آموخته بودند که پول در آوردن به این مفتیها نیست. پدربزرگم ثروتمند بود، اما من تا سنین بزرگسالی نفهمیده بودم. عمو

رامون مثل موش کلیسا ندار و فقیر بود، اما من از آن هم خبر نداشتم، چون او همیشه به ما یاد می داد چطور از همان مختصری که داریم لذت ببریم. در سخت ترین لحظات زندگی ام، وقتی به نظرم می رسید که تمام درها به رویم بسته است، مزه آن زردآلوها به زیر دندانم می آمد تا با این خیال تسکینم دهد که نعمت همیشه در دسترس است، کافی است آدم بداند چگونه آن را پیدا کند.

فکر می کنم خاطرات کودکی ام، مثل خاطرات هر کس دیگر، هیجان انگیز است، چون مسائل پیش پا افتاده آن فراموش شده اند؛ در مورد من، حتی ممکن است با نوعی احساس مصیبت همراه باشد. گفته اند که موقعیت جغرافیایی می تواند تعیین کننده شخصیت باشد. من برخاسته از سرزمین بسیار زیبایی هستم، اما این سرزمین را همواره بلایا لگدکوب و نابود کرده اند؛ خشکسالی در تابستان؛ سیلابهای زمستانی که آبخیزها را سرریز می کند و فقرایی که از سینه پهلوی جان می سپارند؛ پر شدن رودخانه ها از برفابه های کوهستان و زمین لرزه های دریایی که با یک تکان کشتیها را به خشکی می اندازد و در وسط یک میدان به گل می نشاند، آتش سوزیهای مهیب و فوران آتشفشانها؛ هجوم مور و مگس و حلزون؛ زلزله هایی که زمین و زمان را به هم می دوزد و لرزه های مداوم و کوچک زمین که حتی کسی متوجه آنها نمی شود. و اگر انزوا را نیز به فقر نیمی از جمعیت بیفزاییم، مصالحی بیش از حد نیاز برای ساختن و پرداختن یک نمایش سراپا تراژدی در اختیار داریم.

سگمان، پلوینا لوپز-پان که از روز تولدم در گهواره من جای داده شده بود به این امید که مرا در برابر بیماریهای واگیردار و آلرژی مصون کند، ماده سگی شهوت ران بود که علی رغم ترفندهای ابتکاری مادرم — که مثلاً شلوار لاستیکی پایش می کرد — هر شش ماه با سگهای ولگرد خیابانی جفت می شد. وقتی پلوینا به فحل می آمد خودش را به پشت خانه و کنار نرده های حیاط می رساند و پشتش را به نرده ها، جایی که

یک گله سگ ولگرد صف کشیده بودند تا عشقشان را عرضه کنند، می‌چسباند. غالب اوقات وقتی که از مدرسه به خانه بازمی‌گشتم سگی را می‌دیدم که به آن‌سوی نرده‌ها چسبیده و پلوینا از این سو زوزه می‌کشد، و دایی‌هایم که از خنده ریسه رفته‌اند، تلاش می‌کنند با پاشیدن آب سرد از شیلنگ باغچه آنها را از هم جدا کنند. بعد از ماجرا، مارگارا توله‌سگهای تازه به دنیا آمده را نیز مثل بچه‌گره‌ها خفه می‌کرد. در یکی از تابستانها همگی آماده بودیم به تعطیلات برویم اما مجبور شدیم سفرمان را به تأخیر بیندازیم چون پلوینا به فعل آمده بود و در آن وضعیت نمی‌شد او را جایی برد؛ کنار دریا هم محل محصور برای نگهداری او نداشتیم، و ثابت شده بود که شلوار لاستیکی در برابر حمله بی‌امان شهوت محافظ قابل اطمینانی نیست. تاتا چنان خشمی از خود بروز داد که مادرم تصمیم گرفت در روزنامه یک آگهی بدهد: «سگ ماده اصیل بولدآگ، با شناسنامه اروپایی، خوش اخلاق و شیرین، دنبال صاحبی دوست‌داشتنی می‌گردد که او را دوست بدارد.» مادرم دلایلش را برای ما توضیح داد، اما ما فکر می‌کردیم که حتی حرفش را هم نباید زد، برداشتمان این بود که اگر او قادر باشد خود را از شر پلوینا خلاص کند، می‌تواند این کار را در حق هریک از ما نیز انجام دهد. بیهوده به التماس افتادیم. شنبه صبح زوجی به خانه‌مان آمدند که مایل به گرفتن او بودند. ما که زیر راه‌پله‌ها پنهان شده بودیم، می‌توانستیم لبخند امیدوارانه مارگارا را که داشت آنها را به سالن پذیرایی راهنمایی می‌کرد، ببینیم. — آن زن به همان اندازه که از من بدش می‌آمد از این سگ متنفر بود. چیزی نگذشت که مادر به جستجوی پلوینا برآمد تا پُز او را به خریداران احتمالی بدهد. پیش از آن که همه ما را در حمام پیدا کند، از بالا تا پایین خانه را گشت؛ من و برادرانم بعد از این که پشم سگ را جا به جا تراشیدیم و جایش را با مرکورگرم قرمز کردیم، در حمام قایم شدیم. مادر با هُل و تهدید توانست در را باز کند؛ پلوینا مثل تیر از پله‌ها پایین جست و روی کانایه کنار دست آن زن و شوهر پرید که به محض

دیدن هیئت دلخراش او، در حالی که سعی داشتند تا بلایی سرشان نیامده خود را به در برسانند، فریاد زنان روی هم افتادند. سه ماه بعد، وظیفه معدوم کردن نیم دوجین توله سگ حرامزاده دیگر به گردن مارگارا افتاد، در حالی که ما در شعله‌های احساس گناه می‌سوختیم. کمی بعد از این ماجرا پلوینا به‌طور اسرار آمیزی جان سپرد؛ شک و شبهه مختصری در میان است که مارگارا در مرگ او چندان بی‌تقصیر نبوده است.

همان سال بود که در مدرسه مطلع شدم بچه‌ها را لک‌لک نمی‌آورد بلکه مثل طالبی در شکم مادرشان رشد می‌کنند، و دیگر این که چیزی مثل بابانوئل مهربان وجود خارجی ندارد و این پدر و مادرها هستند که هدایای کریسمس را برای بچه‌ها می‌گیرند. قسمت اول این افشاگری تأثیر اندکی روی من گذاشت چون هنوز خیال بچه‌دار شدن نداشتم، اما بخش دوم آن خانمان‌برانداز بود. نقشه کشیدم تا تمام شب کریسمس را بیدار بمانم و حقیقت را کشف کنم، اما هر چه تلاش کردم به جایی نرسید و بالاخره خوابم برد. در عذاب شک و دودلیها، نامه‌ای نوشته و به نوعی تله گذاشته بودم، چیزهای غیرممکن خواسته بودم: یک سگ دیگر، یک لشکر دوست، و فهرستی از اسباب‌بازی. وقتی صبح کریسمس از خواب بیدار شدم، جعبه‌ای دیدم حاوی شیشه‌های گواش و قلم‌مو و یادداشتی از بابانوئل موزی — خطش به‌نحو مشکوکی شبیه دستخط مادرم بود — که شرح می‌داد به خاطر این که به من پیام‌وزد کمتر حرص بزنم، چیزهایی را که خواسته‌ام نیاورده است؛ در عوض، پیشنهاد داده بود که می‌توانم روی دیوار اتاقم نقش سگ و دوستان و بازیچه‌هایی را که خواسته بودم، بکشم. نگاهی به‌دور و بر انداختم و دیدم چند نقاشی قدیمی تک چهره‌های بدعشق، و همین‌طور در نهایت تاسف، «قلب مقدس مسیح»، از دیوارها برداشته شده، و روی دیوار خالی مقابل تختم یک صفحه رنگی بریده شده از یک مجله هنری به چشم می‌خورد. سرخوردگی چند دقیقه‌ای در جا فلجم کرد، اما سرانجام توانستم به خودم بیایم و دست و پایم را جمع و جور کنم تا نگاهی به عکس که در آن

شد اثری از مارک شاگال است بپردازم. ابتدا، تنها چیزی که توانستم ببینم لکه‌هایی درهم و برهم بود، اما بزودی روی آن قطعه کوچک کاغذ جهان شگفت‌انگیزی از عروسان آبی‌پوش که سر و ته میان زمین و آسمان چرخ می‌خوردند، نوازنده‌ای رنگ و رو پریده، شناور میان شمعدانی با هفت شاخه بلند، و یک ماده‌بز قرمز و دیگر شخصیت‌های متغیر کشف کردم. تنوع رنگها و مضمونها آن چنان زیاد بود که مدتها محو تماشای بی‌نظمی شگفت‌آور این مجموعه شدم. آن نقاشی ترنم موسیقی را داشت: تیک تاک ساعت، ناله ویولن، بعبع بز، پَر زدن بالها و جویباری بی‌انتها از کلمات. بو هم داشت: بوی شمع روشن، بوی گل‌های وحشی، بوی حیوانی به فعل آمده، رایحه کرم‌های نرم‌کننده پوست زنان. به نظر می‌رسید کل صحنه در کلهکشان‌ی از رؤیایی شیرین غوطه‌ور است؛ در یک طرف فضا به گرمای یک خواب بعدازظهر است، و در طرف دیگر می‌توانی خنکای شبی در ییلاق را احساس کنی. سنم کمتر از آن بود که بتوانم کار را از نظر هنری تجزیه و تحلیل کنم، اما شگفتی و کنجکاوی‌ام را به خاطر می‌آورم: آن اثر شاگال دعوتی به یک بازی بود. مسحور و مجذوب از خودم پرسیدم چگونه می‌شود اینجوری نقاشی کرد، بدون قائل شدن ذره‌ای احترام برای معیار ترکیب و کمپوزسیون و تناسبی که معلم هنرم به ما تلقین می‌کرد. به این نتیجه رسیدم اگر این هنرمند بتواند هر کاری دلش بخواهد انجام بدهد پس من هم می‌توانم. در اولین شیشه رنگ را باز کردم. سالها نقاشی کردم — آزاد و با لذتی بی‌حد و حصر — نقاشی دیواری که در آن امیال، ترسها، خشمها، و تردیدهای دوران کودکی و آلام رو به رشد را نشان می‌دادم. در مکانی باشکوه، در احاطه درختانی خیال‌برانگیز و جانورانی غیرواقعی، پرهیب پسرکی را کشیدم که سرش را جوری گردانده بود گویی به نقاشی دیواری نگاه می‌کند. این چهره مارک شاگال بود که چنان دل به عشقش سپرده بودم که فقط یک کودک قادر است این چنین دلبستگی پیدا کند. زمانی که مجنون‌وار دیوار خانه‌ام را در سانتیاگو

نقاشی می کردم، نقاش عشق من شصت سال مسن تر از من بود؛ شهرتش در سرتاسر دنیا پیچیده بود، به تازگی ازدواج کرده و به دوران طولانی بیوگی خاتمه داده بود، و در قلب پاریس زندگی می کرد... اما بُعد مکان و زمان قراردادهایی شکننده هستند. فکر می کردم شاگال پسری همسن من است و سالها بعد، در آوریل ۱۹۸۵، وقتی در جوانی جاودانه نود و هفت سالگی درگذشت، کشف کردم که در حقیقت او همیشه همان پسری بوده است که مجسم می کرده ام. وقتی ما آن خانه را ترک کردیم و من باید با نقاشیهای دیواری ام وداع می کردم، مادرم به من دفتری داد تا در آن چیزهایی را که قبلاً نقاشی کرده بودم یادداشت کنم: دفتری که زندگی ام را در آن ثبت کنم. گفت: «بگیر، هرچه در دل داری بنویس» و این همان کاری است که آن زمان کردم و کاری است که اکنون روی این صفحات انجام می دهم. چه کار دیگری از دستم ساخته است؟ وقت اضافی خیلی دارم، تمام آینده ام را پیش رویم دارم. می خواهم آن را به تو بدهم پائولا، چون تو آینده ات را از دست داده ای.

اینجا همه تو را نی نی کوچولو صدا می زنند، حتماً به خاطر صورت دختر مدرسه وار و گیسهای بلند تو است که پرستارها می بافند. از ارنستو اجازه خواستند آن را کوتاه کنند — تمیز و خارنگه داشتن موهایت کار سختی است که تمامی ندارد — اما هنوز این کار را نکرده اند؛ از فکرش هم غم به دلشان می نشیند. هرگز تو را با چشمان باز ندیده اند، این است که فکر می کنند موهای تو قشنگترین عضو توست. فکر می کنم تحت تأثیر مهر شوهرت به تو، کمی هم شیفته او شده اند. می بینند که او روی تخت تو خم می شود و چنان در گوشت زمزمه می کند که انگار می توانی بشنوی، و آرزو می کنند ای کاش کسی هم این چنین به آنها عشق بورزد. ارنستو کتش را درمی آورد و آن را به دستهای خالی از حیات تو فشار می دهد. «پائولا، حسش کن، منم؛ این کت دلخواه توست،

یادت می آید؟» پیامهای مکنونش را ضبط کرده و در ضبط صوت گوشی دارت می گذارد تا وقتی خودش اینجا نیست بتوانی صدایش را بشنوی؛ پنبه‌هایی را که به ادوکلنش آغشته کرده می آورد و زیر بالشت می گذارد تا رایحه‌اش همراهت باشد. عشق مانند طوفان بر سر زنان خانواده ما فرود می آید؛ همین اتفاق در مورد مادرم با عمو رامون، تو با ارنستو، و من با ویلی افتاد، و به گمانم برای نسلهای بعدی دختران خانواده ما هم بیفتد. یک روز اول سال نو، زمانی که من با ویلی در کالیفرنیا زندگی می کردم، به تو تلفن زدم تا از راه دور در آغوش بگیرم و درباره سال کهنه حرف بزنم و آرزویت را برای سال نو، یعنی ۱۹۸۸ بدانم. پاسخ بی درنگ تو این بود، «یک مرد، عشقی مانند آن که تو داری.» و هنوز چهل و هشت ساعت نگذشته بود که با شادی به من تلفن زدی.

«مامان، پیدا کردم! دیشب در یک میهمانی با مردی آشنا شدم که می خواهم با او ازدواج کنم.» و کلمات بیرون ریخت؛ به من گفתי از همان لحظه اول مثل صاعقه بود؛ در نگاه اول یکدیگر را شناخته بودید، گویی می دانستید که این اتفاق باید بیفتد.

«پائولا، مثل رمانهای عشقی لوس حرف می زنی. از کجا این قدر مطمئنی؟»

«چون این احساس آن قدر ناراحتم کرد که مجبور شدم آنجا را ترک کنم. خدا را شکر، او هم دنبالم آمد...»

یک مادر عادی می بایست در برابر چنین عشقی به تو هشدار دهد، اما من هیچگونه اقتدار اخلاقی برای تحمیل اعتدال ندارم، این بود که آنچه در دنباله صحبت‌مان آمد از همان گفتگوهای همیشگی مان بود.

«فوق العاده است، پائولا. می خواهی با او زندگی کنی؟»

«اول باید درس را تمام کنم.»

«می خواهی درست را ادامه بدهی؟»

«تو که فکر نمی کنی باید نصفه کاره رهاش کنم؟»

«خب، اگر او مرد زندگی‌ات است...»

«یواش برو مامان، تازه با او آشنا شده‌ام.»

«خب، من هم تازه با ویلی آشنا شده‌ام، و می‌بینی که کجا هستم. زندگی کوتاه است، پائولا.»

«در سن و سال تو کوتاه‌تر از زندگی من است. بسیار خوب، دنبال دکترای نمی‌روم، اما باید فوق‌لیسانس را بگیرم.»

و این همان کاری بود که کردی. مدرکت را با نمره افتخار آمیزی گرفتی، و بعد درس را کنار گذاشتی و رفتی که با ارنستو در مادرید زندگی کنی. هر دویتان کار پیدا کردید، او به عنوان مهندس الکترونیک و تو به عنوان روانشناس داوطلب مدارس، و کمی بعد با هم ازدواج کردید. در اولین سالگرد ازدواجتان تو در اغما بودی، و شوهرت به عنوان هدیه یک قصه عشق برایت آورد و زیر گوشت زمزمه کرد، کنار تخت زانو زده بود و پرستارها به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و تماشا می‌کردند، و دون مانوئل در تخت بغل‌دستی اشک می‌ریخت.

وای از عشق نفسانی! اولین عشق لجام‌گسیخته من در یازده سالگی به سراغم آمد. عمو رامون دوباره به مأموریت در کشور بولیوی اعزام شد، اما این بار مادرم و ما سه بچه را با خود برد. آنها اجازه ازدواج نداشتند و دولت فقط هزینه یک خانواده قانونی را پرداخت می‌کرد. اما مادرم و عمو رامون به بدگوییه‌های موزیانه توجهی نکردند و علی‌رغم همه موانع کمرشکن شروع به پروراندن رابطه پردردسر خود نمودند. و الحق به‌نحو تحسین‌انگیزی موفق شدند، و امروز، پس از چهل سال یک زوج اسطوره‌ای هستند. پایتخت بولیوی، لاپاز، شهر محشری است، به بهشت می‌ماند و هوایش چنان لطیف است که صبحگاهان می‌توانی فرشته‌ها را به چشم ببینی. قلب آدم همیشه در حال انفجار است و نگاه در خلوص دیوانه‌کننده چشم‌اندازهای بی‌انتها حیران می‌ماند. رشته کوه‌ها، تپه‌های

ارغوانی، صخره‌ها و لکه‌های زعفرانی و بنفش و سایه‌روشن قرمز کم‌رنگی که درهٔ باریک و درازی را احاطه کرده است که این شهر تضادها از آن سر برآورده. به خاطر می‌آورم کوچه‌های باریکی را که مانند نوار پرچم احزاب پیچ و تاب می‌خوردند، دهنهٔ حجره‌ها را، اتوبوسهای درب و داغان را، سرخ‌پوستها را با لباسهایی از پشم درخشان و حضور همیشگی دسته‌های برگ خشک کوکا که دندانهایشان را به رنگ سبز درمی‌آورد. برج ناقوس صدها کلیسا، و حیاطهایی که زنان سرخ‌پوست در آن می‌نشستند تا یوکاهای خشک شده و بلالهای ارغوانی و کپه‌های کوچک جنینهای خشک شدهٔ لاما^۱ را به عنوان ضمادهای شفابخش بفروشد، در حالی که در تمام مدت در حال راندن مگس و شیر دادن بچه‌هایشان بودند. بو و رنگ لاپاز، پایتخت بولیوی، در حافظهٔ من به عنوان بخشی جدانشدنی از بیداری تدریجی و دردناک نوجوانیم حک شده است. ابهام دوران کودکیم در همان لحظه‌ای که خانهٔ پدر بزرگ را ترک کردیم، خاتمه یافت. شب پیش از حرکت، از بسترم بیرون خزیدم و به طبقهٔ پایین رفتم و مواظب بودم جرق جرق تختهٔ پله‌ها زیر پایم بلند نشود. در تاریکی طبقهٔ همکف راهم را به‌سوی پرده‌های سالن که مهمه به انتظارم بود یافتم. می‌خواست به من بگوید که غمگین نباشم چون او دیگر کاری در آن خانه ندارد و آماده شده است همراه من بیاید؛ گفت که باید آینهٔ نقره‌اش را از روی میز تحریر تاتا بردارم و با خودم ببرم. افزود، از حالا به بعد همیشه پیش تو و با تو هستم. برای اولین بار در زندگی‌ام جرأت کردم در اتاق پدر بزرگم را باز کنم. تیغهٔ روشنایی خیابان از میان کرکره‌ها به داخل می‌تابید و چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود. ساعت رومیزی پدر بزرگ سه ضربه نواخت. می‌توانستم پیکر بی‌حرکت او و نیمرخ جدی‌اش را ببینم. به پشت خوابیده بود و در آن اتاق مالا مال از وسایل عزاداری چون جنازه‌ای

(۱) llama: شتر بی‌کوهان آمریکای مرکزی و جنوبی. — م.

خشک شده بود. او را دقیقاً به همان شکل سی سال بعد دیدم، وقتی که در خوابی به سراغم آمد تا خاتمهٔ اولین کتابم را برایم آشکار سازد. همان طور بی سر و صدا و پاورچین به طرف میز تحریرش رفتم، چنان از نزدیک بسترش رد شدم که می توانستم تنهایی بیوگی اش را احساس کنم؛ کتوهای را یکی یکی باز کردم، هراسان از اینکه نکند بیدار شود و میچ مرا در حال دزدی بگیرد. آینهٔ دسته باروکه را بغل قوطی کوچکی پیدا کردم که جرأت نکردم دستش بزنم. آینه را با دو دست گرفتم و روی پنجهٔ پا از اتاق خارج شدم. وقتی دوباره امن و امان در تخته بودم، به صفحهٔ صیقلی خیره شدم که بارها و بارها به من گفته بودند دیوها شبها روی آن ظاهر می شوند؛ تصور می کنم صورت ده ساله ام را دیدم، گرد و رنگ پریده، اما در عالم خیال صورت شیرین مادر بزرگ را دیدم که به من شب بخیر می گفت. صبح زود روز بعد برای آخرین بار به نقاشی دیواری ام دست بردم و کلمهٔ «بدرود» را بر آن نوشتم. آن روز سراسر هرج و مرج بود، دستورهای ضد و نقیض، خداحافظیهای شتاب آلود، و کوششهای فوق بشری برای جادادن چمدانها روی باربند اتومبیلی که قرار بود ما را به بندر برساند تا از آنجا با کشتی روانهٔ شمال بشویم. بنا بود ادامهٔ سفر با قطار ریل باریکی طی شود که با سرعت حلزونی هزار ساله به سوی ارتفاعات بولیوی راه می سپرد. تصویر پدر بزرگم در آستانهٔ خانه، مکانی که در آن بزرگ شده بودم — سوگوار در لباس سیاه و با عصا و کلاه پره باسکی اش — پایان دوران بچگی ام را رقم زد.

آسمان لاپاز از سر شب ستاره باران می شود و در شبهای بی مهتاب می توان آنها را یکی یکی شمرد، حتی آنهایی را که میلیونها سال قبل مرده اند و آنهایی را که فردا چشم به دنیا می گشایند. عادت داشتم گاهی اوقات در باغ دراز بکشم و به آن آسمان الهام بخش و پر ابهت خیره شوم و سرگیجهٔ مرگ را احساس کنم و در قعر یک ورطهٔ بی انتها پایین و پایین تر بروم. در مجموعه ای از سه خانه و یک باغ مشاع زندگی می کردیم؛ روبروی ما یک چشم پزشکی مشهور زندگی می کرد و در

پشت سرمان یک دیپلمات اروگوئه‌ای که شایع بود همجنس‌باز است. ما بچه‌ها همیشه فکر می‌کردیم او از یک بیماری لاعلاج رنج می‌برد. با همدردی بسیار به او سلام می‌کردیم و یکبار به خود جسارت دادیم از او بپرسیم آیا «همجنس‌بازی» خیلی دردناک است. بعد از تعطیل شدن مدرسه، خلوت و سکوت را در گذرگاه‌های آن باغ بزرگ جستجو می‌کردم؛ سوراخ‌سنبه‌هایی برای پنهان کردن دفتری که گزارش‌های زندگی‌ام در آن ثبت می‌شد و نقاطی مخفی و دور از سر و صدای شهر برای کتاب خواندن یافتیم. مدرسه‌ای که می‌رفتیم مختلط بود؛ تا آن زمان با تنها پسرهایی که تماس داشتم برادرانم بودند، اما آنها داخل آدم حساب نمی‌شدند. حتی امروز هم پانچو و خوان را مثل باکتریها، فاقد جنسیت می‌دانم. آموزگارمان برای اولین جلسه درس تاریخ، جنگ شیلی با پرو و بولیوی در قرن نوزدهم را انتخاب کرد. در کشورم به من آموخته بودند که شیلی به خاطر شجاعت و تهور و وطنپرستی دولتمردانش در جنگها فاتح می‌شد، اما در آن کلاس وحشیگری هموطنانم در برابر مردم بی‌دفاع را آموختم. سربازهای شیلیایی تخذیر شده با مخلوطی از لیکور و باروت، مانند بربرهای وحشی، فوج فوج به داخل شهرهای تسخیر شده می‌ریختند. با سرنیزه‌های آخته و ساطورهای سلاخی نوزادها را سوراخ سوراخ می‌کردند و شکم زنهارا می‌دریدند و اندامهای تناسلی مردان را می‌بریدند. دست بالا بردم تا از شرف نظامیان کشورم دفاع کنم — در آن موقع هنوز نمی‌دانستم به چه کارهایی می‌توانند دست بزنند — در پاسخ رگباری از آب دهان تحویل گرفتم. در میان هو کردنها و سوت کشیدنها مرا از کلاس بیرون انداختند و گفتند در راهرو رو به دیوار بایستم. جلو ریزش اشکهایم را گرفتم تا کسی حقارتم را نبیند و چهل و پنج دقیقه تمام ایستادم و حرص خوردم. در آن دقایق تلخ، هورمونهایم — که تا آن موقع بکلی برایم ناشناخته بودند — با فشاری آتشفشانی شروع به فوران کردند. «فوران» مبالغه نیست: آن روز برای اولین بار عادت ماهانه را تجربه کردم. در گوشه

دیگر راهرو، خطاکار دیگری رو به دیوار ایستاده بود، پسری بلندقد و مثل من لاغر و استخوانی با گردنی کشیده و موهای سیاه و گوشه‌هایی بسیار بزرگ و بیرون‌زده که از پشت سر به او هیشتی چون کوزه‌های دو دسته یونانی می‌داد. هرگز گوشه‌هایی این چنین احساس برانگیز ندیده‌ام. این عشق در اولین نگاه بود؛ پیش از آن که صورتش را دیده باشم، در دام عشق آن گوشه افتادم. با چنین شوری، در ماههای بعد اشتهایم را از دست دادم و آن‌گاه در اثر کم خوردن و زیاد آه کشیدن، دچار کم‌خونی شدم. شور عاشقانه‌ام عاری از تمنیات جسمانی بود؛ آن را به واقعه‌ی زمان بچگی‌ام ربط نمی‌دهم — جنگل کاج کنار دریا، دستهای گرم یک ماهیگیر جوان — احساساتم سالم و الهام‌گرفته از آن گوش استثنایی بود. مدت دو سال قربانی آن عشق بی‌پیرایه، و به همین جهت مخرب بودم.

از آن روزها در لاپاز، یک رشته خیالپردازی در باغ سایه‌دارمان، صفحاتی پر شور و حرارت در دفتر خاطراتم و قصه‌بافی‌هایی را به یاد دارم که در آنها شوالیه‌ای با گوشه‌های دسته‌کوزه‌ای مرا از کام یک اژدها نجات می‌داد. همه چیز به کنار، تمام مدرسه از دلباختگی من باخبر بود، و به سبب همین دلباختگی و ملیت انکارناپذیرم، قربانی اصلی ناخوشایندترین شوخیهای حیاط مدرسه شدم. عشقم محکوم به شکست بود؛ آماج عواطفم با چنان بی‌اعتنایی با من رفتار می‌کرد که باورم شد در حضورش نامرئی‌ام. چیزی به بازگشتان از بولیوی نمانده بود که دعوایی در زمین ورزش مدرسه در گرفت که من آن را با دستهای حلقه شده به دور محبوبم و در میان بارانی از مشت و لگد و کشیدن مو به پایان بردم — هرگز نفهمیدم چگونه، پسری خیلی درشت‌تر از من بود، و گرچه من هر ترفندی را که در ورزشگاه کاپولیکن، در تماشای مسابقات کشتی به اتفاق پدر بزرگم یاد گرفته بودم به کار بردم، سرانجام دماغ خونین و خودم سیاه و کبود شدم. در اوج خشمی کور یکی از آن گوشه‌ها به تیغ دندانم رسید و رضایت ناشی از یک گاز پرهیجان را

درک کردم. تا هفته‌ها پس از آن انگار در هوا راه می‌رفتم. این شهوانی‌ترین برخورد در عمرم بود، ترکیبی از لذت شدید ناشی از در آغوش گرفتن و دردی به همان شدت، ناشی از اصابت مشت‌ها. شاید اگر این شهوت مازوخیستی در زنی دیگر با بختی نامساعد برانگیخته می‌شد امروز می‌توانست قربانی لذت‌جوی شلاق یک فرد سادیست باشد. اما با گذشت زمان دیگر هرگز فرصتی پیش نیامد تا این نوع بخصوص هماغوشی را تجربه کنم.

کمی پس از آن ماجرا برای همیشه بولیوی را ترک کردیم و دیگر هرگز آن گوش‌ها را ندیدم. عمو رامون یکراست به پاریس و از آنجا به لبنان رفت، در حالی که من و مادر و برادرانم آن‌همه راه را با قطار تا بندری در شمال شیلی پیمودیم؛ از آنجا سوار یک کشتی بخاری به مقصد جنوا شدیم، سپس با اتوبوس به رم رفتیم و از آنجا به بیروت پرواز کردیم. سفری که دو ماه به‌طول انجامید، و یقین دارم معجزه بود که مادر جان سلامت به‌در برد. سوار بر آخرین واگن قطار بودیم، در همنشینی یک سرخ‌پوست اسرارآمیز که لام تا کام حرف نمی‌زد. تمام مدت مسافرت را کف واگن کنار یک چراغ کوچک زانو زده بود، کوا می‌جوید، شپش‌هایش را می‌جوید و دودستی به یک تفنگ قدیمی چسبیده بود. شب و روز چشم‌های ریز و موربش مراقب ما بودند، از چهره‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. مادرم مطمئن بود اگر فرصتی دست بدهد او ما را غافلگیر می‌کند و به قتل می‌رساند، در حالی که به وی اطمینان خاطر داده بودند که آن مرد برای محافظت از ما استخدام شده است. وقتی که قطار عرض کویر را آهسته‌آهسته می‌پیمود و وجب به وجب تپه‌های شنی و معادن نمک را رد می‌کرد، بیشتر اوقات برادرانم پایین می‌پریدند و کنار قطار می‌دویدند. برای اذیت کردن مادرم، عقب می‌افتادند و خود را به خستگی می‌زدند و آن وقت به عربده کشیدن می‌افتادند و کمک می‌خواستند، چون قطار داشت آنها را جا می‌گذاشت. در کشتی، پانچو آن‌قدر انگشتش را توی دریچه‌های سنگین فلزی گیر

می‌انداخت که عاقبت دیگر کسی به دادش نمی‌رسید؛ و یکت روز هم خوان چند ساعت غیبت زد و جنجالی به‌راه انداخت که آن سرش ناپیدا. در حال قایم‌موشک بازی در کابینی خالی خوابش برده بود؛ و تا وقتی که صدای سوت کشتی بیدارش کرد، پیدایش نشد، و این درست وقتی بود که کاپیتان خود را آماده می‌کرد موتورها را خاموش کند و قایقهای نجات را برای جستجوی او به آب اندازد؛ در این حال دو درجه‌دار قوی‌هیکل مادرم را محکم گرفته بودند تا خودش را در آبهای اقیانوس نیندازد. من با احساسی پرشور همانند عشقی که به بولیویایی جوان پیدا کرده بودم، به تک‌تک ملوانان دل‌باختم، اما فکر می‌کنم چتم آنها فقط دنبال مادرم بود. گرچه آن ایتالیاییهای ترکه‌ای تمام فکر و خیالم را پر کرده بودند، اما حتی آنها هم نتوانستند عادت خجالت‌آور عروسک‌بازی مرا شفا بخشند. در کابینم را قفل می‌کردم و عروسک‌هایم را می‌رقصاندم، حمام می‌کردم، شیشه شیر به دهانشان می‌گذاشتم و با صدای آهسته برایشان لالایی می‌خواندم — با صدای آهسته، تا اگر کسی بیاید صدایش را بشنوم — در حالی که برادرهای بی‌رحم تهدیدم می‌کردند که عروسک‌هایم را به عرشه می‌برند و به خدمه نشان می‌دهند. باری، وقتی در بندر جنوا از کشتی پیاده شدیم، پانچو و خوان به گفته‌شان وفا کردند و بغچه بسته‌بندی شده مشکوکی زیر بغل داشتند و من آه‌کشان پشت سرشان قدم برمی‌داشتم و با ملوانان رؤیایی‌ام بدرود می‌گفتم.

سه سال رؤیایی را در لبنان سپری کردیم، و از این طریق توانستم اندکی زبان فرانسه یاد بگیرم و به بیشتر کشورهای منطقه سفر کنم — که شامل فلسطین و اسرائیل نیز می‌شد، که در دهه پنجاه هم مثل حالا، در موقعیتی بسر می‌برد که دائم در حال جنگ با اعراب بود. عبور از مرز با اتومبیل، که غالب اوقات این کار را می‌کردیم، تجربه‌ای پرخطر بود. در آپارتمانی درندشت و زشت و مدرن زندگی می‌کردیم. از بالکن می‌توانستیم بازار و مقر سر فرماندهی نیروی محافظ را ببینیم که بعدها،

وقتی خشونت شروع شد نقش مهمی را ایفا کرد. عمو رامون اتاقی را به کنسولگری تخصیص داد، و پرچم و سپر شیلی را جلوی بنا به دیوار آویخت. هیچ کدام از دوستان تازه‌ام تا به حال اسم کشورم را نشنیده بودند؛ فکر می‌کردند اهل چین هستم. به‌طور کلی، در آن زمان و در آن بخش از دنیا، زنها تا روز ازدواجشان زندانی خانه و مدرسه بودند — البته اگر بخت نامساعد ازدواج را پیدا می‌کردند — لحظه‌ای که زندان خانه پدری با زندان زنشویی عوض می‌شد. من خجالتی و بیش از اندازه توی خودم بودم. الویس پریسلی به دوران فربه‌ی‌اش رسیده بود و هنوز فیلمی از او ندیده بودم. زندگی خانوادگی‌مان چندان آسوده نمی‌گذشت؛ مادرم با فرهنگ اعراب، با آب و هوا، یا استبداد رأی عمو رامون به این راحتی‌ها خو نمی‌گرفت؛ از سردرد و آلرژی و توهمهای ناگهانی رنج می‌برد. یک بار اسباب و اثاث‌مان را جمع کردیم تا به خانه پدر بزرگم در سانتیاگو برگردیم چون مادرم سوگند می‌خورد که یک کشیش ارتدکس با جامه کامل و رسمی عبادت از نورگیر بالای در حمام او را دید می‌زده است. ناپدری‌ام دلش برای فرزندان خودش تنگ شده بود اما تماس زیادی با آنها نداشت؛ برقراری ارتباط با شیلی ماهها طول می‌کشید و منجر به این احساس می‌شد که ما در انتهای عالم زندگی می‌کنیم. از نظر مالی در تنگنای شدید بودیم؛ پول به زحمت کفاف مخارج هفتگی را می‌داد و بعد، اگر چیزی باقی می‌ماند، یا به سینما می‌رفتیم یا به میدانهای سرپوشیده یخ‌بازی، و اینها تنها تجملاتی که می‌توانستیم اجازه‌اش را به خودمان بدهیم. زندگی آبرومندی داشتیم، اما با سطحی متفاوت از دیگر اعضای دیپلماتیک یا دایره جامعه‌ای که عضوش به حساب می‌آمدیم، اشخاصی که از دیدشان باشگاههای خصوصی و ورزشهای زمستانی و تئاتر و گذراندن تعطیلات در سویس امری پیش‌پا افتاده بود. مادرم برای خودش یک لباس بلند ابریشمی برای شرکت در مهمانیهای رسمی دوخت؛ به شیوه‌هایی که به معجزه می‌ماند، مدل آن را با دنباله‌ای زربفت، آستینهای توری یا پاپیون مخمل کمر

تغییر می‌داد. گو اینکه تصورم بر این است که مردم بیشتر به صورت او توجه داشتند و نه لباسهایش. در هنر متعالی حفظ ظاهر استاد شده بود؛ غذاهایی با مواد ارزان درست می‌کرد و با سُسهای اختراعی خودش روی آنها را هنرمندانه می‌پوشاند و در دیسهای نقره‌ای معروفش به معرض پذیرایی می‌گذاشت؛ سالن پذیرایی و اتاق ناهارخوری را با نقاشیهایی که از خانه پدر بزرگم آورده بود، و با میز و صندلیهایی که نسیه از بندر بیروت خرید، با سلیقه تمام آراست. مابقی چیزها متوسطِ متوسط بود. به خوش‌بینی انعطاف‌ناپذیر عمو رامون هرگز خدشهای وارد نیامد. با تمام مشکلات مادرم، اغلب اوقات از خود می‌پرسم چه چیزی آنها را در آن دوران کنار هم نگه می‌داشت، و تنها پاسخی که به فکرم می‌رسد اینست: استحکام عشقی سرچشمه گرفته از فراق، آبیاری شده با نامه‌های عاشقانه و غنی گشته با موانعی چون کوه‌اورست. این دو آدم خیلی با هم متفاوتند، و برایشان عجیب نیست که تا از نفس نیفتاده‌اند با هم یکی بدو کنند. برخی از جدالهایشان چنان بزرگ بوده که هر یک برای خود نامی دارند و در مجموعه حکایات خانواده جایی یافته‌اند. اقرار می‌کنم که کاری در جهت سهولت زندگی آن دو با یکدیگر نکردم؛ وقتی متوجه شدم ناپدری‌ام قدم به زندگی‌مان گذاشته تا بماند، از هر راهی که می‌توانستم اعلان جنگ دادم. امروز، از به خاطر آوردن تمام اوقاتی که به طراحی راههای وحشتناک برای کشتن او گذراندم، احساس شرم می‌کنم. نقش او نقش آسانی نبود؛ نمی‌توانم تجسم کنم چگونه قادر بود سه فرزند آلوده را که به گردنش افتاده بودند، تربیت کند. هرگز او را پاپا صدا نکردیم، چون این کلمه یادآور خاطرات بدی بود، اما او لقب عمویی خود را به دست آورد، عمو رامون، مظهر تحسین و اعتماد. امروز، در هفتاد و پنج سالگی، صدها آدم پراکنده در پنج قاره — منجمله چند مقام رسمی دولت و مقامات دیپلمات شیلی که تعدادشان هم کم نیست — او را به همان دلیل عمو رامون صدا می‌زنند.

برای ادامه تحصیلات، مرا در یک مدرسه دخترانه انگلیسی گذاشتند

که هدفش پروراندن شخصیت از طریق اعمال نظم و ترتیب و سختگیری بود — و البته هیچ کدام اثر چندانی روی من نداشت، بیخود نبود که از بازیهای مشهور دایی‌هایم جان سلامت به‌در برده بودم. هدف این آموزش این بود که کلیه دانش آموزان انجیل را از بر کنند. دوشیزه سنت جان با ترتیل می‌گفت: «سفرِ تثنیه، باب پنجم، آیه سوم»، و ما باید بدون لحظه‌ای فکر آیه را از حفظ می‌خواندیم. از این راه کمی انگلیسی یاد گرفتم، و همچنین فلسفه رواقیون^۲ درباره زندگی را که قبلاً پدر بزرگم در خانه قدیمی در ذهن من جای داده بود تا عمقش احساس کردم. هم زبان انگلیسی و هم رواقی بودن در رویارویی با مشکلات مفیدند؛ بیشتر هنرهای دیگرم را عمو رامون با ذکر مثال و به روشی به من آموخت که روانشناسی مدرن آن را وحشیگری می‌شناسد. او مقام سرکنسولگری در چند کشور عرب را توأمان داشت و بیروت محل استقرارش به‌شمار می‌رفت، شهری بی‌نظیر که پاریس خاورمیانه خوانده می‌شد: ترافیک خیابانها با عبور شترها و کادیلاکهای سپر طلای شیخ‌ها مختل می‌شد، و زنهای مسلمان سراپا سیاهپوش با روبنده توری جلو چشمانشان شانه به شانه خارجیانی که حد اقل لباسها را به تن داشتند در سوقها خرید می‌کردند. شنبه‌ها، برخی از زنهای خانه‌دار امریکایی مقیم بیروت دوست داشتند با شورت و نیم‌تنه بی‌آستین ماشینهایشان را بشویند. عربهایی از مناطق دوردست که به‌ندرت زنی را بدون حجاب دیده بودند، سوار بر الاغ، سفری زجرآور را متحمل می‌شدند تا به تماشای منظره زنان خارجی نیمه‌برهنه توفیق یابند. افراد محلی به تماشاچیان که در آنسوی خیابان در چند ردیف می‌ایستادند صندلی کرایه می‌دادند و قهوه و شربت می‌فروختند.

(۲) فلسفه‌ای اساساً مادی که فضیلت را مقصود به ذات می‌داندست و معتقد بود که زندگی باید سازگار با طبیعت و قوانین آن باشد. رواقیون در نزد عامه به نخوت و لاقیدی معروف بودند. — م.

هوای بیروت در تابستان مثل حمام بخار داغ و شرعی بود، اما مدرسه من هنوز با همان قوانینی اداره می شد که ملکه ویکتوریا در اواخر قرن نوزدهم از انگلستان به آلود تحمیل کرده بود. روپوشهای ما چیزی شبیه قبای کشیشان قرون وسطی با پارچه های زیر بود که با بندینک بسته می شد، چون دکه را قبیح می دانستند: کفشهایی مانند کفشهای طبی به پا می کردیم و کلاهخودی از جنس چوب پنبه به سر می گذاشتیم که آن را تا روی ابروان پایین می کشیدیم، سر و وضعی که هر کس می دید از وحشت پس می افتاد. غذا ماده سازنده شخصیت بود؛ هر روز به ما برنج بی نمک می دادند که هفته ای دو بار سوخته بود؛ دوشنبه ها و چهارشنبه ها و جمعه ها پای آن سبزیجات می گذاشتند، سه شنبه ها ماست و پنجشنبه ها نوبت جگر پخته بود. ماهها طول کشید تا بتوانم وقتی آن تکه امعاء و احشای خاکستری شناور در آب ولرم را می بینم جلوی اق زدنم را بگیرم، اما دست آخر به نظرم خوشمزه آمد و مشتاقانه منتظر رسیدن ناهار پنجشنبه ها بودم. از آن به بعد هرگز پیش نیامده است که غذایی را ببینم و نتوانم بخورم، حتی غذاهای انگلیسی را. دخترهای هم مدرسه ای ام از نواحی مختلف آمده و تقریباً همه شان شبانه روزی بودند. شرلی خوشگلترین دختر مدرسه بود؛ حتی با کلاه یونیفرمان زیبا بود. هندی بود و موهای پر کلاغی داشت و چشمانش را سرمه می کشید و مثل غزال با تبختر می خرامید. پشت درهای بسته حمام به من رقص شکم یاد داد، ولی از آنجا که هرگز جرأت نداشته ام مردی را با تکان دادن و چرخاندن خودم اغوا کنم این هنر چندان فایده ای برایم نداشته است. شرلی تازه پانزده سالش شده بود که یک روز او را از مدرسه به کشورش برگرداندند تا با تاجری پنجاه ساله که پدر و مادرش برای او انتخاب کرده بودند، عروسی کند، مردی که شرلی فقط عکس رتوش شده اش را دیده بود. الیزا، نزدیکترین دوستم، زندگی اش به قصه بیشتر شبیه بود: یتیمی که خواهرانش او را مثل کلفت بزرگ کرده بودند و سهم الارثش را خورده بودند؛ مثل فرشته ها آواز می خواند و نقشه هایی

برای فرار به امریکا داشت. سی و پنج سال بعد یکدیگر را در کانادا دیدیم. رؤیاهای استقلالش را جامهٔ عمل پوشانده بود؛ کار خودش را داشت، مالک خانهٔ کاخ مانندی بود و اتومبیلی با تلفن و چهار پالتو پوست و دو سگ عزیزدانه داشت، اما هنوز هم وقتی به یاد ایام بچگی‌اش در بیروت می‌افتد گریه‌اش می‌گیرد. زمانی که الیزا پولهایش را پنی‌پنی جمع می‌کرد تا به «دنیای نو» بگریزد، و شرلی زیبا تقدیرش را با ازدواجی قراردادی تحقق می‌بخشید، ما بقیهٔ شاگردان انجیل می‌خواندیم و دربارهٔ فردی به نام الویس پریسلی نجوا می‌کردیم، که نه هیچ‌کدام از ما او را به چشم دیده بودیم و نه صدایش را شنیده بودیم ولی می‌گفتند که با گیتار الکتریکی و چرخاندن لگن خاصره‌اش غوغا می‌کند. هر روز سوار اتوبوس مدرسه می‌شدم، اولین نفری بودم که صبح دنبالم می‌آمدند و آخرین نفری بودم که شب پیاده‌ام می‌کردند. ساعتها دور شهر می‌گشتم، ترتیبی که دوستش داشتم چون رغبتی به رفتن به خانه نداشتم. سرانجام وقتی به خانه می‌رسیدم، اغلب عمو رامون را می‌دیدم که با عرق‌گیر زیر بادبزن سقفی نشسته و به آهنگهای اسپانیایی گوش می‌دهد و سعی دارد با روزنامه‌ای تا شده هوای بیشتری را جابه‌جا کند.

از من می‌پرسید، «امروز از تارکِ دنیاها چه یاد گرفتی؟»

یک روز بخصوص را به یاد می‌آورم که عرق می‌ریختم، اما خویشتن‌دار و سنگین و رنگین در روپوش دلگیر مدرسه‌ام پاسخ دادم: «آنها تارکِ دنیا نیستند، این خانمها پروتستان هستند. دربارهٔ ایوب حرف زدیم.»

«ایوب؟ همان ابلهی که خدا با فرستادن هر بلایی که بشر می‌شناخت مورد آزمایشش قرار داد؟»

«او ابله نبود، عمو رامون، قدیسی بود که با وجود زجرهایی که کشید هرگز منکر وجود پروردگار نشد.»

«این به نظر تو درست است؟ خدا با شیطان شرط می‌بندد، ایوب بینوا

را بی‌رحمانه مجازات می‌کند و تازه می‌خواهد دوستش هم داشته باشد. این خدایی است ظالم و بی‌رحم و سبکسر. اربابی که این‌گونه با خادمینش رفتار کند نه لایق وفاداری است و نه احترام، چه رسد به پرستش.»

عمو رامون که توسط ژزویته‌ها^۳ تعلیم دیده بود وقتی به اثبات حماقت قهرمانان کتاب مقدس می‌پرداخت که عقایدشان — دریغ از یک نمونهٔ بارزش — همگی نمایانگر اختلال شخصیتیشان بود، مثل اوقاتی که با مادرم جر و بحث می‌کرد، به نحو مرعوب‌کننده‌ای محکم و منطقی بود. او با کمتر از ده دقیقه موعظه، تعلیمات اخلاقی دوشیزه سنت جان را بر باد داد.

«قبول کردی که ایوب ابله بود؟»

«بله، عمو رامون.»

«حاضری بنویسی و قسم بخوری؟»

«بله.»

کنسول شیلی چند متر فاصله‌ای که ما را از دفترش جدا می‌کرد پیمود و روی کاغذی مارک‌دار با سه ورق کاغذ کپیه سندی تنظیم کرد که می‌گفت من، ایزابل آلنده یونا، چهارده ساله، تبعهٔ شیلی، سوگند می‌خورم که ایوب، ایوب کتاب عهد عتیق، یک احمق بود. مجبورم کرد آن را پس از خواندن دقیق، امضا کنم — «چون هیچ‌وقت نباید کورکورانه چیزی را امضا کنی» — بعد کاغذ را تا کرد و در گاوصندوق کنسولگری گذاشت. به سراغ صندلی‌اش زیر بادبزن سقفی برگشت و آهی از خستگی برآورد و گفت:

«بسیار خوب بچه جان، حالا ثابت می‌کنم که در وهلهٔ اول تو حق

۳) Jesuits: فرقه‌ای از کلیسای کاتولیک رومی که در اصلاح کلیسای کاتولیک کوشا بوده‌اند و برای تبلیغ مسیحیت در کشورهای دوردست از پای ننشسته‌اند. — م.

داشتی و ایوب مرد مقدس خدا بود. و دلایلی را می آورم که اگر تو می دانستی چگونه فکر کنی، باید ازشان استفاده می کردی. خواهش می کنم درک کن که این کار را می کنم تا به تو یاد بدهم چگونه بحث کنی. این در زندگی بسیار مفید است.» و زیر بحث قبلی اش زد و در ادامه مرا به درستی آنچه در وهله اول اعتقاد راسخ داشتم، قانع ساخت. در ظرف چند دقیقه، دوباره شکست خوردم و این بار چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.

«تو قبول می کنی که ایوب با وجود مصیبت هایش حق داشت به خدایش وفادار بماند؟»
 «بله، عمو رامون.»
 «کاملاً مطمئنی؟»
 «بله.»

«حاضری سند بدهی؟»

و سند دیگری تنظیم کرد که می گفت من، ایزابل آلنده یونا، چهارده ساله، تبعه شیلی، عقیده قبلی خودم را پس می گیرم و در عوض می پذیرم که ایوب درست عمل کرد. قلم خودنویسش را به من داد، اما همین که آمدم نامم را پایین صفحه بنویسم با نعره ای جلویم را گرفت.

«نه! چند دفعه به تو گفته ام نگذار کسی مچت را بگیرد؟ مهمترین مسأله در پیروز شدن در بحث اینست که نظر خود را تغییر ندهی، حتی اگر به آن شک داشته باشی، چه رسد به آن که خطا کرده باشی!»

سالها بعد در شیلی در یک مباحثه میان مدرسه دخترانه خودمان و مدرسه سن ایگناسیو به نمایندگی پنج پسر که ظاهر و کلای جنایی را به خود گرفته بودند و دو کشیش ژزویت با نجوا راهنمایی شان می کردند، شرکت کردم. گروه پسرها با یک بغل کتاب که برای استناد و اثبات دلایل خود و مرعوب کردن حریفان شان آورده بودند، وارد شدند. تنها منبع من خاطره آن غروبها با ایوب و عمو رامون در لبنان بود. البته من

شکست خوردم، اما آخر سر گروه من مرا روی دست بلند کرد و دور گرداند در حالی که حریفان مذکرمان با انبان استدلالهایشان متکبرانه عقب‌نشینی کردند. نمی‌دانم در دوران نوجوانیم چند سند روی سه ورقه کپی دربارۀ موضوعات بسیار متفاوت، از چویدن ناخن گرفته تا انقراض نسل نهنگ امضا کردم. یقین دارم که عمو رامون تا چند سال برخی از آنها را حفظ کرد. مثلاً، آن سندی که سوگند خورده‌ام این تقصیر او است که من هرگز با مردی آشنا نخواهم شد و عاقبت یک دختر ترشیده باقی خواهم ماند.

این ماجرا مربوط به بولیوی است. وقتی که در سن یازده سالگی چون اجازه نداد به پارتی بروم، قشقرقی به‌راه انداختم و فکر می‌کردم در آن مهمانی ممکن است محبوب گوش دسته‌کوزه‌ای‌ام را ببینم. سه سال بعد به مهمانی متفاوت دیگری دعوت شدم، که در بیروت و در خانۀ سفیر امریکا و همسرش برگزار می‌شد. این بار آنقدر عقل کردم که خودم نخواهم بروم چون دخترها نقش برّه را داشتند؛ مطمئن بودم که هیچ پسری که یک ذره عقلش کار کند از من تقاضای رقص نخواهد کرد. و حقارتی بدتر از تک‌افتاده ماندن در مجلس برایم متصور نبود. آن بار ناپدری‌ام مجبورم کرد که بروم، چون گفت اگر بر عقده‌هایم فائق نشوم هرگز در زندگی موفق نخواهم شد. روز قبل از مهمانی، کنسولگری را تعطیل کرد و تمام بعدازظهر را به تعلیم رقص به من گذراند. با پشتکاری سرسختانه وادارم کرد همراه با آهنگ خودم را جلو و عقب بدهم، ابتدا با در دست گرفتن پشت یک صندلی، بعد جارو در دست، و عاقبت با خودش. در ظرف چند ساعت همه رقصها را، از چارلستون گرفته تا سامبا، یاد گرفتم. بعد اشکم را خشک کرد و روانه‌ام ساخت تا یک لباس نو بخرم. وقتی مرا به مهمانی رساند پندی فراموش نشدنی به من داد، پندی که در لحظات حساس زندگی به کار بسته‌ام؛ یادت باشد که دیگران بیشتر از تو می‌ترسند. بعد افزود که حتی یک لحظه هم نباید بنشینم، و باید جایی نزدیک گرامافون برای خودم دست و پا

کنم... و آه، راستی!... چیزی نخورم، چون پسری که بخواهد طول سالن را بپیماید و سراغ دختری برود که مثل یک ناو محافظ روی صندلی اش لنگر انداخته و یک بشقاب کیک در دست دارد، باید بسیار باشهامت باشد. تازه، آن چند تا پسری هم که رقص بلدند همانهایی هستند که صفحه را عوض می کنند، پس باید نزدیک گرامافون باشی. نزدیک در ورودی ساختمان سفارتخانه، که دژی سیمانی در زشت ترین مدل سالهای پنجاه بود، قفسی با چند توکای سیاه بزرگ قرار داشت که با لهجه جامائیکایی انگلیسی حرف می زدند. همسر سفیر به استقبال آمد — با لباسی مانند یونیفرم آدمیرالها و سوتی بر گردن برای دستورالعمل دادن به مهمانها — و مرا به سالن عظیمی برد که گوش تا گوش پر از نوجوانانی بود دراز و زشت با صورتهای پُر از جوش، و دسته جمعی در حال جویدن آدامس و خوردن سیب زمینی سرخ کرده و نوشیدن کوکاکولا.

پسرها کت پیچازی به تن داشتند و پایون زده بودند و دخترها دامن کلوش و پلوورهای آنقره پوشیده بودند که هوا را پر از پشم کرده بود، اما برجستگی سینه شان را حسرت انگیز می کرد. اما در عوض من با سینه های صافم نیازی به پوشیدن سینه بند نداشتم. همگی آنها جورابه های زیر زانو به پا داشتند. کاملاً احساس غریبی می کردم؛ لباسم فاجعه ای از جنس تافته و مخمل بود، و احدی را نمی شناختم. از ترس نزدیک بود قبض روح شوم، ایستادم و آن قدر خرده شیرینی به توکاها دادم تا دستورالعملهای عمو رامون یادم آمد. لرزان، پاهایم را حرکت دادم و به سوی گرامافون رفتم. بزودی دست مردی به طرفم دراز شد و در حالی که نمی توانستم اقبال بلندم را باور کنم، مجبور شدم با آهنگی شیرین با پسری کفو پا صاف با دندانهای سیم بسته که حتی نیمی از ظرافت ناپدری ام را نداشت — برقصم. آن زمان رقص گونه به گونه رواج داشت، اعجازی که حتی امروز هم از من روی برمی گرداند، چون با یک مرد میان قد نیز صورتم حداکثر به جناغ سینه اش می رسد؛ در این مهمانی

که به زحمت چهارده سالم بود با اینکه کفشهای خودم را نپوشیده بودم، سرم همسطح ناف همرقصم بود. بعد از رقص اول، یک صفحه کامل راک اندرول گذاشتند. این نام تا به حال حتی به گوش عمو رامون هم نرسیده بود. اما تنها کاری که باید می کردم این بود که چند دقیقه ای به تماشای دیگران بایستم و چیزهایی را که آن بعدازظهر آموخته بودم به مرحله اجرا درآورم. برای یک بار هم که شده کوچکی قد و بالا و مفصلهای نرم امتیازم شد؛ برای همرقصم بالا انداختن و چرخاندنم در هوا و گرفتنم، درست یک لحظه پیش از آن که به زمین بیفتم و گردنم بشکند، مثل آب خوردن بود. شکایتی نداشتم. آن شب دختر تک افتاده مجلس یعنی چیزی که از آن وحشت داشتم، نبودم، بلکه آن قدر رقصیدم که پاهایم تاول زد، ولی در عوض این اطمینان خاطر را به دست آوردم که آشنایی با مردها آن قدرها هم سخت نیست، و یقیناً کار من به ترشیدگی نخواهد کشید. اما با این مضمون سندی امضا نکردم. دیگر یاد گرفته بودم که نگذارم کسی مرا زیر آخیه بکشد.

عمو رامون یک کمد سه طبقه داشت که موقع اسباب کشی می توانستیم از هم بازش کنیم، و در آن لباسها و خزائنش — مجموعه ای از مجلات صور قبیحه، کارتونه های سیگار، جعبه های شکلات و لیکور — را می گذاشت و درش را قفل می کرد. برادرم خوان راهی کشف کرد تا با یک مفتول خم شده در آن را باز کند و در این کار دزدان قهاری از آب درآمدیم. اگر فقط چند شکلات یا چند نخ سیگار برمی داشتیم ممکن بود شستش خبردار شود، اما یک طبقه شکلات را کش می رفتیم و چنان با مهارت در جعبه را مهر و موم می کردیم که انگار نه انگار باز شده است، و سیگار را کارتون کارتون بلند می کردیم، نه چند دانه و یا یک جعبه. عمو رامون ابتدا در لاپاز شکش برداشت. همه ما را یکی یکی صدا زد و سعی کرد ما را وادار به اعتراف به دزدی یا لو دادن شخص خاطی کند. ولی نه قربان صدقه و نه تهدید کاری از پیش نبرد؛ فکر

می‌کردیم اقرار به جرم حماقت است و در عرف اخلاقیاتمان خیانت میان خواهر و برادر غیرقابل بخشایش بود. یک عصر جمعه که از مدرسه بازگشتیم عمو رامون و مردی که نمی‌شناختیم در سالن پذیرایی منتظرمان بودند.

«حوصله بی‌احترامی شما به حقیقت را ندارم؛ کمترین توقعم این است که در خانه خودم از دزدی در امان باشم. این آقا یک کارآگاه پلیس است. اثر انگشتان را برمی‌دارد و آن را با اثر انگشت روی کمد من مقایسه می‌کند، آن وقت می‌فهمیم که دزدی کار کی بوده است. این آخرین فرصت برای اقرار به حقیقت است.»

من و برادرهایم، رنگ پریده از وحشت به زمین خیره شدیم و دهان باز نکردیم.

عمو رامون افزود: «می‌دانید آخر و عاقبت کار مجرمین به کجا می‌کشد؟ در زندان می‌پوسند.»

شخص کارآگاه یک قوطی فلزی از جیبش در آورد. وقتی درش را باز کرد توانستیم بالشتک جوهر داخلش را ببینیم. او با کبکبه و دبدبه و رعایت تشریفات لازم تک‌تک انگشتان ما را با جوهر آغشته کرد و سپس روی یک تکه مقوا چرخاند.

غریبه هنگام خروج به عمو رامون اطمینان خاطر داد: «نگران نباشید جناب کنسول. روز دوشنبه نتیجه تحقیقات من در دستتان خواهد بود.»

شنبه و یکشنبه روزهای شکنجه روحی بود؛ در حمام یا در پنهانی‌ترین گوشه و کنار باغ درباره آینده سیاه خودمان پیچ‌پیچ می‌کردیم. هیچ‌کدام بی‌تقصیر نبودیم؛ آخر و عاقبت همگی مان به سیاه‌چال روی گندابروها و خوردن خرده‌نانهای خشکیده می‌کشید، درست مثل کنت مونت کریستو. روز دوشنبه بعد، عمو رامونی که دومی ندارد ما را به دفترش احضار کرد.

در حالی که ابروان پرپشت و شیطانی‌اش بالا و پایین می‌رفت اعلام

کرد: «دقیقاً می‌دانم دزد کیست، اما به خاطر مادرتان که برای شما پادرمیانی کرده، این بار کسی را به زندان نمی‌فرستم. مجرم می‌داند که من می‌دانم او کیست. این بین خودمان دو نفر باقی می‌ماند. به همه شما اعلام می‌کنم که دفعه دیگر اینقدر دل‌رحم نخواهم بود. روشن شد؟»

افتان و خیزان از اتاق بیرون رفتیم، سپاسگزار بودیم و نمی‌توانستیم این بزرگواری را باور کنیم. تا مدت‌ها دیگر دست به سرقت چیزی نزدیم، اما چند سال بعد در بیروت دوباره به سرم افتاد و از این فکر که کار آگاه مورد ادعا در واقع راننده سفارت بوده است جا خوردم — از عمو رامون برمی‌آمد که دست به چنین کلک‌هایی بزند. این دفعه خودم مفتولی را خم کردم و در کمد را باز کردم. این بار، علاوه بر خزائن قابل پیش‌بینی، چهار جلد کتاب پشت چرمی هزار و یکشب یافتم. استنباطم این بود که باید دلایلی محکم در کار باشد که این کتابها در قفل و کلیدند، و این آنها را برایم خیلی وسوسه‌انگیزتر از آب‌نبات و سیگار و مجلات صور قبیحه کرد. تا سه سال بعد، هر وقت که عمو رامون و مادرم به کوکتل پارتی یا مهمانی شام دعوت داشتند، همراه با چراغ قوه قابل اطمینانم توی کمد چمباتمه می‌زدم و قسمت‌هایی از قصه‌ها را می‌خواندم. هرچند که دیپلمات‌ها گرفتار زندگی اجتماعی سختی هستند، هیچ‌وقت زمان کافی نداشتم تا آن داستانهای معرکه را تمام کنم. وقتی صدای آمدن والدینم را می‌شنیدم باید در یک چشم برهم زدن کمد را قفل می‌کردم و به تختم می‌پریدم و خود را به خواب می‌زدم. غیرممکن بود که بتوان نشانه‌ای لای کتاب گذاشت و همیشه فراموش می‌کردم تا کجای کتاب خوانده‌ام؛ بدتر از آن، وقتی دنبال قسمت‌های بد می‌گشتم اوراق کتاب بیرون می‌ریخت، و به این نتیجه می‌رسیدم که روایت‌های تازه بشمار قصه‌ها با کلماتی بی‌اندازه زیبا و با حال و هوای عاشقانه و خیال‌پردازانه خلق شده است. تضاد بین خشکه مقدسی مدرسه‌ام که در آن کار کردن ستایش می‌شد و نیازهای جسمانی و بارقه تخیل بدان راه نداشت، با بطالت خلاق و لفافه شهوانیت آن کتابها روحم را می‌آزرد. تا چند دهه

میان آن دو گرایش دست و پا می‌زدم، از درون پاره پاره می‌شدم و در دریایی آمیخته از امیال و احساس گناه غوطه می‌خوردم، تا این که پس از سالها، در گرمای ونزوئلا، وقتی که تقریباً به چهل سالگی رسیده بودم، سرانجام خودم را از شرّ قوانین خشک دوشیزه سنت جان رها کردم. درست مثل زمان کودکی که در زیرزمین خانهٔ تاتا مخفی می‌شدم تا کتابهای دلخواهم را بخوانم، در شکوفایی نوجوانی، وقتی ذهن و بدنم به روی اسرار جنسیت بیدار می‌شد، دزدانه هزار و یکشب را خواندم. در عمق تاریکی کمد، خودم را در قصه‌های جادویی گم می‌کردم که در آنها شاهزاده سوار بر قالیچهٔ پرنده بود و جن در پیه‌سوز، و دزدهای ترسناک با تغییر قیافه و با ظاهر پیرزنان به حرمسرای سلطان رخنه می‌کردند تا در جشنهای طولانی عشق با زنهای نامحرم خوشگذرانی کنند، زنهایی با گیسوان سیاه چون شبق و رایحهٔ مشک، که مشتاق لذتجویی بودند. در آن صفحات، عشق و زندگی و مرگ مانند رقصی تند به نظر می‌رسیدند؛ توصیف غذاها، مناظر، قصرها، بازارها، بوها، مزه‌ها و پارچه‌ها چنان کامل بود که بعد از خواندن آنها دنیا دیگر برای من شکل سابق را نداشت.

پائولا، خواب دیدم دوازده ساله هستی. پالتو چهارخانه‌ای به تن داشتی و موهایت را عقب کشیده و با روبانی سفید بسته بودی و دُم موهایت روی شانه‌ات ریخته بود. وسط یک برج خالی ایستاده بودی، چیزی شبیه سیلوی گندم که صداها کبوتر در آن بال بال می‌زدند. صدای مَه‌مَه می‌گفت: پائولا مرده. از زمین به هوا برخاستی. دویدم تا کمر پالتویت را بگیرم، اما مرا با خودت کشیدی، مثل پر در هوا شناور شدیم و چرخ‌زنان به سمت بالا رفتیم. من هم با تو می‌آیم، مرا با خودت ببر پائولا، خواهش می‌کنم. دوباره صدای مادر بزرگم در برج طنین انداخت: کسی نمی‌تواند با او برود، او معجون مرگ را نوشیده. همین‌طور بالا و بالا رفتیم؛ مصمم بودم مانعت شوم، هیچ چیز نمی‌توانست تو را از من

بگیرد. بالای سرمان سوراخ کوچکی باز بود که می توانستم از میان آن آسمان آبی با یک پاره ابر سفید را ببینم، مثل یکی از نقاشیهای ماگريت، بعد وحشتزده فهمیدم که تو می توانی از آن سوراخ رد شوی اما برای عبور من خیلی تنگ است. سعی کردم با کشیدن پالتویت تو را برگردانم؛ نامت را فریاد زدم اما صدایی نیامد. برای چند لحظه گرانبها، می توانستم تو را ببینم که بالا و بالاتر می روی، آن گاه خودم شناور رو به پایین و میان غوغای کبوترها فرود آمدم.

در حالی که تو را صدا می زدم بیدار شدم و چند دقیقه طول کشید تا تشخیص دادم که در مادرید هستم و اتاق هتل را شناختم. پیش از آن که مادرم بتواند جلوییم را بگیرد لباسی را به تن انداختم و به طرف بیمارستان دویدم. میان راه سوار تاکسی شدم، کمی بعد وحشتزده به در اتاق مراقبتهای ویژه می گوییدم. پرستاری به من اطمینان داد که اتفاقی برای تو نیفتاده است و همه چیز مطابق معمول پیش می رود، اما آن قدر التماس می کردم و آشکارا می لرزیدم که اجازه داد برای یک دقیقه تو را ببینم. خیالم راحت شد که دستگاه، هوا را به ریه تو می فرستد و سردت نیست؛ پیشانی ات را بوسیدم و به راهرو رفتم تا منتظر رسیدن صبح بمانم. می گویند خواب دروغ نیست. با اولین روشنایی روز، مادرم وارد شد. یک ققمه قهوه تازه دم و نان شیرمال داغ تازه با خود آورده بود.

«نگران نباش، خوابت را به فال بد نگیر، ربطی به پائولا ندارد. تمام آدمها خودت بودی. خودت همان دختر دوازده ساله هستی که آزادانه پرواز می کنی. اما دوران معصومیت همانجا تمام می شود. دختری که در نقشش بودی می میرد؛ معجون مرگ چیزی است که دیر یا زود به گلوی همه ما زنها سرازیر می شود. متوجه شده ای که در دوران بلوغ چگونه انرژی شیرزنانهای را که با آن متولد شده ایم کم کم از دست می دهیم و بال و پرمان بسته می شود و وجودمان را شک و تردید می گیرد؟ زنی که در سیلوی گندم گیر کرده بود، آن زن هم تو بودی، زندانی قید و بند

زندگانی بزرگسالی. موقعیت زنها باعث شرمندگی است، ایزابل، درست مثل اینست که صخره‌هایی به پاهایت بسته‌اند تا نتوانی پرواز کنی.»
«مامان، پس معنی کبوترها چه بود؟»

«یک روح مضطرب، به گمانم...»

هر شب رؤیاها زیر تخت من کز کرده‌اند، با کیسه‌هایی پر از صحنه‌های وحشتناک — برجهای ناقوس، خون، جماعت عزادار گریان — و البته خرمنی همیشه تازه از تصاویر گذرای خوشبختی نیز در کنارشان است. من دو زندگی دارم، یکی بیداری است و دیگری خواب. در دنیای خوابهایم، مناظر طبیعت است و مردمی که می‌شناسم؛ در آنجا در بهشت و دوزخ سیاحت می‌کنم؛ در شبهای قیرگون کیهان پرواز می‌کنم و در ته دریا فرود می‌آیم، جایی که سکوتی سبز حکمفرما است؛ دهها نوع بچه را می‌بینم، حیوانات عجیب و غریب، و ارواح عزیزترین دل‌بندان مرده‌ام. در طول سالها کلید درک این داستانهای شبانه را کشف کرده‌ام، و یاد گرفته‌ام آنها را رمزگشایی کنم؛ اکنون پیامها روشنتر هستند و کمکم می‌کنند تا محدوده‌های مرموز زندگی روزانه و نویسندگی‌ام را روشن کنم.

برگردیم به ایوب. این روزها زیاد به او فکر کرده‌ام. به نظرم بیماری تو شبیه همان آزمون‌هایی است که از آن مرد بخت برگشته به عمل می‌آمد. این خودخواهی وحشتناک مرا می‌رساند که تصور کنم تو در این بستر خوابیده‌ای تا ما — مایی که در این دالان گمگشتگی انتظار می‌کشیم — بتوانیم چیزی بیاموزیم، اما واقعیت اینست که در لحظاتی به این مسأله باور می‌آورم. می‌خواهی چه به ما بیاموزی، پائولا؟ در درازنای این هفته‌های بی‌پایان خیلی تغییر کرده‌ام — تمام کسانی که درگیر این تجربه بوده‌اند تغییر کرده‌اند — بخصوص ارنستو، که انگار صد سال پیرتر شده است. چگونه می‌توانم او را دلداری بدهم در حالی که خودم خالی از امیدم؟ نمی‌دانم آیا روزی خواهد رسید که دوباره از خوشحالی خنده به لب بیاورم، به چیزی اعتقاد پیدا کنم، با ذوق غذا

بخورم، و داستانی بنویسم؟ مادرم قول می‌دهد: «البته که می‌توانی». بزودی با دخترت جشن می‌گیری و تمام این کابوسها را فراموش می‌کنی.» متخصص بیماری پروفیریا هم در تأیید مادرم، به ما اطمینان خاطر می‌دهد به محض این که بحران رد شود، بیمار بکلی شفا می‌یابد. پائولا، با اینکه نمی‌توانم نظرشان را رد کنم، دلم شور می‌زند. بیماری‌ات بیش از حد طول کشیده و هیچ بهبودی در حالت به چشم نخورده است؛ راستش، به نظر من حالت بدتر هم شده.

مادربزرگت یک ذره هم وا نداده است؛ زندگی معمول روزمره را ادامه می‌دهد، حوصله روزنامه خواندن دارد، حتی به خرید هم می‌رود. این زن سراپا آلوده به گناه به من می‌گوید: «در عمرم فقط از یک چیز پشیمانم و آن هم برای چیزهایی است که نخریده‌ام.» اقامت‌مان در اینجا به درازا کشیده، و دلم می‌خواهد به خانه‌ام برگردم. از مادرید خاطرات بدی دارم؛ اینجا از یک رابطه عشقی تلخ رنج بردم، رابطه‌ای که ترجیح می‌دهم فراموشش کنم. اما در طی این اوقات دهشتناک، توانستم با این شهر و مردمانش آشتی کنم. یاد گرفتم که راهم را در خیابانهای عظیم شاهانه و کوچه‌های پرپیچ و خم برزنهایی با چند قرن قدمت پیدا کنم؛ دارم به رسم و سنن اسپانیایی کنار می‌آیم؛ سیگار کشیدنشان، دو دستی قهوه و لیکور خوردنشان، تا دمدمه‌های صبح بیدار ماندنشان، چربی خوردنهای بی‌حساب و کتابشان و ورزش که ابداً اسمش را هم نمی‌آورند و با وجود همه اینها به همان اندازه مردم کالیفرنیا عمر می‌کنند — و خیلی هم سر حال‌ترند — گهگاه به رستورانی در محله می‌رویم، و همیشه هم همان رستوران، چون مادرم عاشق پیشخدمتش شده است. مادرم زشت‌پسند است و این یکی می‌تواند در مسابقه برنده شود. این مرد از کمر به بالا تنومند است و شانه‌های فراخ قوز کرده و دستهایی به درازی دست اورانگوتان دارد، اما از کمر به پایین با پاهای کوتاه و چنبری‌اش به کوتوله‌ها می‌ماند. مادرم با نگاه خیره اغواکننده‌اش چشم از او بر نمی‌دارد، با دهان باز نگاهش می‌کند، قاشقش در هوا بی‌حرکت

می ماند. هفتاد سال است که مادرم به لوس بودن شهرت پیدا کرده؛ همگی ما در برابر احساسات تنش را حمایتش کرده ایم، به خیالمان که تحمل آنها را ندارد؛ اما در طول این بحران شخصیت واقعی اش را نشان داد: یک گاو نر جنگنده.

در مقایسه با کائنات و طول تاریخ، ما انسانها چیزی به حساب نمی آییم؛ بعد از مرگمان چیزی عوض نخواهد شد، گویی که هرگز وجود نداشته ایم. اما با معیارهای بی ثبات انسانی، تو، پائولا، برای من از زندگی خودم یا از جمیع بقیه زندگیها مهمتری. روزانه چند میلیون آدم می میرند و شاید عده بیشتری هم متولد می شوند؛ اما برای من، تنها تو هستی که متولد شده ای، و فقط تویی که می توانی بمیری. مادر بزرگت برای تو پیش خدای مسیحی اش دعا می کند، و من گاهی اوقات نزد یک الهه متبسم کافر، ربوبیتی که وجودش سراسر نعمت است و چیزی از مجازات نمی داند و فقط بخشندگی را می شناسد، دعا می کنم. با او به این امید صحبت می کنم که صدای مرا از اعماق زمان بشنود، و به تو کمک کند. نه من و نه مادر بزرگت هیچ کدام پاسخی دریافت نکرده ایم، هر دوی ما را این سکوت نابودکننده در خود پیچیده است. من به جدۀ مادری ام فکر می کنم، به مادر بزرگ غیب گویم، به مادرم، به تو، و به نوه ام که در ماه مه متولد خواهد شد، یک زنجیره محکم زنانه که به اولین زن برمی گردد، به مادر جهانی. برای نجات تو باید این نیروهای پرورنده را در اختیار بگیرم و از آنها استفاده کنم. نمی دانم چگونه می توانم به تو دسترسی پیدا کنم؛ صدايت می زنم اما تو نمی شنوی. به همین خاطر است که برایت می نویسم. فکر پر کردن این صفحات از من نبود، هفته ها طول کشید تا ابتکار عمل را در دست گرفتم. کار گزارم همین که جریان بیماری تو را شنید نزد من آمد تا پشتیبانم باشد. اولین اقدامش کشیدن من و مادرم به یک رستوران کوچک بود. در آنجا به خوردن گوشت بچه خوک و یک بطر شراب ریو خا و سوسه مان کرد، که مثل سنگ در دلمان گیر کرد اما آنقدر خاصیت داشت که دوباره خنده ای به

لب آوریم. سپس در هتل به دیدارمان آمد و با آوردن ده دوازده شاخه
رُز قرمز و سوسپسهای بدمنظر غافلگیرمان کرد — سوسپسهایی که هنوز
برای سوپ عدس از آن استفاده می‌کنیم — و یک دسته کاغذ خط‌دار
زرد توی دامنم گذاشت.

«ایزابل طفلک من. بیا، اینها را بگیر و بنویس. دلت را خالی کن؛ اگر
این کار را نکنی از غصه دق می‌کنی.»
«نمی‌توانم کارم. چیزی در درونم شکسته است. شاید دیگر هرگز
ننویسم.»

«پس یک نامه برای پائولا بنویس. این کمکش می‌کند تا بداند وقتی
در خواب بوده چه اتفاقاتی افتاده است.»
و این‌گونه است که خودم را در لحظات خالی این کابوس سرگرم
می‌کنم.

فصل چهارم

پائولا، آیا ممکن است وقتی بیدار شوی بدانی که من مادرت هستم؟ افراد خانواده و دوستان ما هرگز در حق ما کوتاهی نمی‌کنند؛ عصرها آنقدر عیادت‌کننده به بیمارستان می‌آید که شبیه قبیله‌ای از سرخپوستان می‌شویم. برخی از راههای بسیار دور می‌آیند، چند روز می‌مانند، و به سراغ زندگی روزمره‌شان برمی‌گردند، از جمله پدرت که یک برنامه نیمه‌کاره ساختمانی در شیلی دارد و باید برگردد. در طول این هفته‌های اندوه مشترک در دالان گم‌گشتگی، اوقات خوشی را به یاد آوردم که در سالهای اول با هم داشتیم؛ خصوصتهای بی‌اهمیت کنار رفته‌اند و یاد گرفته‌ام مایکل را به عنوان یک دوست قدیمی و وفادار گرامی بدارم. برای او احترام زیادی قائلم. تجسم زمانی که به هم عشق می‌ورزیدیم، و یا تنفری که در پایان ارتباطمان از او داشتم برایم مشکل است. دو خانم از دوستانم و برادرم خوان از امریکا، عمو رامون از شیلی، و پدر ارنستو مستقیماً از جنگلهای آمازون آمدند. نیکلاس نتوانست بیاید چون ویزای دانشجویی اجازه ورود مجدد به خاک ایالات متحد را نمی‌دهد، و به‌علاوه نمی‌توانست همسرش سیلیا و پسرشان را تنها بگذارد. اینطوری بهتر است، ترجیح می‌دهم برادرت تو را به حالتی که هستی نبیند. ویلی هم می‌آید، هر دو سه هفته یکبار، از آن سر عالم خودش را می‌رساند تا یکشنبه‌ای را با من بگذراند. در فرودگاه منتظرش می‌شوم که

مبادا حتی یک دقیقه بودن با او را از دست بدهم. او را تماشا می‌کنم که از هواپیما پیاده می‌شود، با چرخ کوچکش چمدانهایش را به جلو می‌راند، یک سر و گردن بلندتر از همه است، چشمان آبی‌اش بیقرار میان جمعیت دنبال من می‌گردد، وقتی از آن پایین مرا می‌بیند لبخند بر لبش می‌تابد.

به‌سوی هم می‌دویم و در آغوشش مرا از زمین بلند می‌کند. بوی کت چرمینش به مشام می‌رسد، زبری ریش بیست ساعتش را احساس می‌کنم و بعد در تاکسی هستیم؛ به زمزمه می‌گوید: «خدای من، چقدر دلم برای تنگ شده بود! چقدر لاغر شده‌ای، چیزی جز پوست و استخوان ازت باقی نمانده.» اما ناگهان به یاد می‌آورد که چرا از هم جدا افتاده‌ایم، و با صدایی متفاوت حال تو را می‌پرسد، پائولا. بیشتر از چهار سال است که با هم هستیم، و هنوز همان جادوی توصیف ناشدنی اولین ملاقاتمان را احساس می‌کنم، جاذبه‌ای نیرومند که مرور زمان با سایر احساسات تغییرش داده اما هنوز هم جوهر پیوندمان است. واقعاً نمی‌دانم این کشش از چه بوجود آمده، یا چگونه باید تعریفش کرد، چون احساسی است بالاتر از جاذبه جنسی، گو اینکه در ابتدا فکر می‌کردم جز این نیست. ویلی می‌گوید ما دو جنگنده‌ای هستیم که از یک انرژی نیرو می‌گیریم، اما با هم که هستیم قدرت یک قطار تندرو را داریم؛ او می‌گوید با هم می‌توانیم هر هدفی را به سامان برسانیم و وحدتمان زوالناپذیر است. هر دو به هم اعتماد داریم تا پشت یکدیگر باشیم، وفادار باشیم، دروغ نگوییم، در لحظات ضعف حامی هم باشیم، و وقتی آن یکی از جا در رفت، سکان را از دست ندهیم. من فکر می‌کنم یک عامل روحی هم در کار باشد؛ اگر به تناسخ ارواح عقیده داشته باشم، ممکن است فکر کنم این تقدیرمان بوده است که در تمام زندگیهایمان با هم ملاقات کنیم و یکدیگر را دوست داشته باشیم، اما حالا نمی‌خواهم از آن حرف بزنم، پائولا، چون باعث گیج شدن من می‌شود. هر وقت به هم می‌رسیم اشتیاق و اندوه در هم می‌آمیزد. در جستجوی لذت و

تسلی به ویلی می‌چسبم — دو چیزی که این مرد رنج‌کشیده می‌داند چگونه ببخشد — اما پائولا، تصویر تو که در خوابی مرگ‌آور غوطه‌وری میانمان حائل می‌شود و بوسه‌هایمان یخ می‌زند.

«پائولا تا مدتها نمی‌تواند با شوهرش عشق بورزد، شاید هرگز نتواند. ارنستو هنوز سی سالش هم نیست. زنش تا آخر عمر علیل می‌ماند. این بی‌عدالتی چطور ممکن است؟ چرا این بلا باید سر او بیاید نه سر من — من به اندازه کافی زندگی کرده‌ام و عشق ورزیده‌ام.»

ویلی به من می‌گوید، «در این باره فکر نکن، راههای عشق یکی و دو تا نیست...»

درست است، عشق منابعی غیرمنتظره دارد. چند دقیقه می‌توانید با هم باشید، ارنستو به‌رغم لوله‌ها، تو را بغل می‌کند و می‌بوسد. «بیدار شو پائولا، منتظرت هستم؛ دلم برای تنگ شده، می‌خواهم صدایت را بشنوم؛ آنقدر دوستت دارم که چیزی نمانده بترکم. خواهش می‌کنم بیدار شو.» به تو التماس می‌کند. او را تجسم می‌کنم که شبها به خانه خالی‌اش باز می‌گردد و کنار جای خالی تو دراز می‌کشد. حتماً تو را لبخند بر لب در کنار خودش مجسم می‌کند، نرمی پوست تو را زیر نوازشهایش، و همخوانی سکوتتان را به یاد می‌آورد؛ مکنونات عشاق در شبانگاهان زمزمه می‌شود. اوقاتی را به یاد می‌آورد که آنقدر می‌رقصیدید تا مست موسیقی می‌شدید، چنان با قدمهای یکدیگر جفت بودید که گویی هر دو یک وجودید. تو را می‌بیند که مثل نی تکان می‌خوردی و موهای بلندت با نوای آهنگ هردویتان را می‌پوشاند و بازوان لاغر تو به دور گردن او حلقه می‌شد. وای از متانت پائولا! زیباییات، شیرینیات، شور و هیجان پیش‌بینی نشده‌ات، انضباط شدید روشنفکرانه‌ات، سخاوتت، رأفت دیوانه‌وارت. دلش برای شوخیهای تو تنگ شده، برای خنده‌ات، برای اشکهای احمقانه‌ای که در سینما می‌ریختی و اشکهای جدی در زمانی که با رنج کسی همدردی می‌کردی. اوقاتی را به یاد می‌آورد که در آمستردام از چشم او در بازار

پنیرفروشها قایم می‌شدی و او دیوانه می‌شد و در برابر چشمان حیرت‌زده فروشندگان هلندی به دنبال تو همه جا نامت را فریاد می‌کشید. خیس عرق از خواب بیدار می‌شود. در تاریکی بر لبه تخت می‌نشیند، آن‌چنان که در ورزش آیکیدو تعلیم گرفته دست به دعا برمی‌دارد، تلاش می‌کند روی تنفس و روی احساس بدنش تمرکز کند، به جستجوی آرامش برمی‌آید. چه بسا به بالکن برود و به ستاره‌های آسمان مادرید خیره شود و پیش خود تکرار کند که امید را از دست نخواهد داد، باید بردبار باشد، همه چیز روبه‌راه خواهد شد، بزودی تو باز هم در کنار او خواهی بود. احساس می‌کند که خون در شقیقه‌هایش به تپش درآمده، رگهایش کشیده می‌شود، سینه‌اش آتش گرفته، دارد خفه می‌شود، شلوار گرمکن را می‌پوشد و برای دویدن به خیابانهای خلوت می‌رود، اما چیزی نمی‌تواند تلاطم امیال شکست‌خورده‌اش را آرام کند. عشقتان تازه جان گرفته است، اولین صفحه یک دفتر خالی. یک بار به من گفتی: «ارنستو روح جا افتاده‌ای دارد مامان، اما هنوز معصومیتش را از دست نداده؛ موهبت بازی کردن، مبهوت کردن، عشق ورزیدن و قبول کردن بی‌قید و شرط مرا دارد، بدون این که قضاوت کند — همان‌طور که بچه‌ها عشق می‌ورزند. از وقتی با هم هستیم، چیزی درونم شکفته؛ من تغییر کرده‌ام. دنیا را متفاوت می‌بینم، و خودم را بیشتر دوست دارم چون خودم را از دریچه چشم ارنستو می‌بینم.» و او، پائولا در سخت‌ترین لحظات ترس و وحشت برایم اقرار کرد که نمی‌تواند بدون تو زندگی کند و هرگز در تصورش نمی‌گنجیده که وقتی تو را در آغوش می‌گیرد دچار چنین احساس پرشوری شود؛ می‌گوید تو عالی‌ترین مکمل او هستی، و آنقدر تو را دوست دارد و خواهان دوستی که حدی بر آن متصور نیست، و برای تک‌تک ساعاتی تأسف می‌خورد که از هم جدا بودید. در حالی که می‌لرزید به من گفت: «از کجا می‌دانستم عمر خوشبختی ما این‌قدر کوتاه است؟ خواب او را می‌بینم ای‌زابل، مدام خواب می‌بینم که دوباره با او هستم. نمی‌توانم تصاویری را که به من

هجوم می آورند و تنها من و او معنایش را می دانیم توصیف کنم؛ غیبتش برای من مثل آن است که زغال گداخته‌ای در قلبم گذاشته‌اند. حتی یک لحظه هم نمی‌توانم به او فکر نکنم، پائولا تنها زنی است که برای من ساخته شده، مونس‌ی که در خواب می‌دیدم، و یافتم. «زندگی چقدر عجیب است، پائولا! تا همین چندی پیش، من برای ارنستو مادرزنی از راه دور و بیشتر تشریفاتی بودم. اکنون محرم اسرار و صمیمی‌ترین دوست یکدیگریم.

بیمارستان ساختمان عظیمی است با راهروهایی که آن را بخش‌بخش می‌کنند. هرگز روی شب به خود نمی‌بیند و دمای هوا در آن تغییر ندارد؛ روز در قالب روشنایی برق و تابستان در قالب حرارت مرکزی. امور روزمره با دقتی عصبی‌کننده تکرار می‌شود. اینجا حوزه درد است؛ تو به اینجا آمدی تا درد بکشی، و همه ما این را درک می‌کنیم. مصیبت بیماری همه را یکسان و برابر می‌سازد. دارا و ندار وجود ندارد؛ وقتی از آستانه این در می‌گذری، امتیاز طبقاتی دود هوا می‌شود، و همه‌مان افتاده‌حال می‌شویم. دوستم ایلدیمارو با اولین هواپیمایی که توانست در بحبوحه اعتصاب خلبانها پیدا کند از کاراکاس آمد و یک هفته پیش من ماند. بیشتر از ده سال است که این مرد با فرهنگ و مهربان برای من حکم برادر دیگری را داشته و در ایامی که احساس جدایی از کشورم بر من غلبه می‌کرد، برایم معلم و مصاحبی روشنفکر بود. مرا که بغل کرد، بیهوده احساس اطمینان کردم که حتماً با حضور او عکس‌العمل نشان می‌دهی، وقتی صدایش را بشنوی بیدار می‌شوی. از امتیاز پزشک بودنش بهره گرفت تا با متخصصان صحبت کند و ورقه‌های آزمایش و وضعیت بیماری و عکسهای رادیولوژی تو را ببیند؛ با دقتی که تمام اعمالش را از دیگران متمایز می‌کند و با محبت ویژه‌ای که برای تو قائل است، از سر تا پایت را معاینه کرد. وقتی از اتاق خارج شد، دست مرا گرفت و بیرون رفتیم و در خیابانهای اطراف بیمارستان قدم زدیم. روز

سردی بود.

«پائولا را چطور دیدی؟»

«حالش هیچ خوب نیست...»

«پورفیریا یعنی همین. به من اطمینان داده‌اند که حالش کاملاً خوب

می‌شود.»

«ایزابل، من تو را بیشتر از آن دوست دارم که دروغ بگویم.»

«پس حقیقت را بگو. فکر می‌کنی ممکن است بمیرد؟»

پس از مکشی ممتد پاسخ داد: «فکر می‌کنم.»

«یعنی ممکن است اغمایش خیلی طول بکشد؟»

«امیدوارم که اینطور نباشد، ولی این احتمال هم هست.»

«و اگر هرگز بیدار نشود چی، ایلدمارو؟»

هر دو زیر باران ساکت ایستادیم.

پائولا، سعی می‌کنم دستخوش احساسات نباشم، می‌دانم تو چقدر بدت می‌آید، اما اگر گاهی اوقات اختیار از دستم خارج می‌شود باید مرا ببخشی. اعصابم داغان است. نکند دارم دیوانه می‌شوم؟ نمی‌دانم چه روزی است، علاقه‌ای به شنیدن اخبار دنیا ندارم، ساعات به نحوی دردناک در انتظاری ابدی می‌گذرند. به من اجازه داده‌اند تو را دقایقی کوتاه ببینم، و من تمام روز را به انتظار آن لحظات هدر می‌کنم. روزی دوبار در اتاق بخش مراقبتهای ویژه باز می‌شود و پرستار شیفت اسم یک بیمار را صدا می‌زند. وقتی می‌گوید «پائولا» من لرزان وارد می‌شوم. نمی‌توانم جلوی لرزشم را بگیرم، هیچ وقت نمی‌توانم خودم را به وزوز ماسک اکسیژن یا صفحه دستگاه کنترل یا سوزنها، یا دیدن تو که همیشه در خوابی، با آن پاهای باندپیچ شده و بازوان کبود شده‌ات عادت بدهم. در حالی که در راهروی سفید دراز که تمامی ندارد، به سوی تخت تو می‌شتابم، مومه، مامان بزرگ، تاتا و تمام ارواح دلبندم را صدا می‌زنم؛ به آنها التماس می‌کنم بگذارند تو را با حالی اندک بهتر

ببینم، تب نداشته باشی، قلبت مرتب بزند، تنفست آرام باشد و فشارخونت طبیعی. به پرستارها و دون مانوئل که حالش روز به روز بدتر می‌شود، سلام می‌کنم؛ او اکنون به زحمت می‌تواند حرف بزند. گاهی اوقات وقتی روی تو خم می‌شوم، باعث می‌شوم چند سیم از جا دررود و زنگ خطر به صدا درمی‌آید. تو را نقطه به نقطه معاینه می‌کنم، اعداد و خطوط روی صفحه دستگاه کنترل را نگاه می‌کنم، به یادداشتهای تازه در پرونده‌ات که روی جدول پایین تخت باز است نگاهی می‌اندازم — زحمت بیفایده‌ای است، چون از آن سر در نمی‌آورم، اما با اجرای این تشریفات بیهوده دوباره مال من می‌شوی، مثل زمان شیرخوارگی، که فقط به من وابسته بودی. دستم را روی پیشانی و سینه‌ات می‌گذارم و سعی می‌کنم سلامت و انرژی را به تو منتقل کنم. تو را میان هر می‌بلورین تجسم می‌کنم، دور از آسیب در فضایی جادویی که می‌توانی در آن بهبود یابی. تو را به تمام اسامی کوچکی که تا به حال رویت گذاشته‌ام صدا می‌کنم، هزار بار می‌گویم دوستت دارم پائولا، دوستت دارم، و تکرار می‌کنم و تکرار می‌کنم تا آنگاه که کسی دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید ملاقات تمام شده است و باید بروم. آخرین بوسه را به صورتت می‌زنم و راه می‌افتم، حالا بی‌هیچ شتابی به طرف در می‌روم. مادرم بیرون منتظر است. شستم را به علامت خوش‌بینی بالا می‌برم و سعی می‌کنیم لبخند بزنیم، اما گاهی اوقات نمی‌توانیم.

سکوت، آرزوی سکوت را دارم. سر و صدای بیمارستان و شهر تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. دلم برای سکوت طبیعت و آرامش خانه‌ام در کالیفرنیا پر می‌کشد. در بیمارستان تنها محل بی‌سر و صدا نمازخانه است. به جستجوی مأمنی برای فکر کردن و خواندن و نوشتن به آنجا می‌روم. مادرم را برای آیین عشاء ربانی به آنجا همراهی می‌کنم؛ معمولاً فقط ما دو نفر حضور داریم و کشیش مراسم را فقط برای ما اجرا می‌کند. بالای محراب، روی دیواری از مرمر سیاه، از پیکر عیسی مسیح با تاجی

از خار بر سر خون جاری است؛ نمی‌توانم به آن پیکر شکنجه‌دیده بینوا نگاه کنم. از آداب نماز عشاء ربانی چیزی سرم نمی‌شود، اما از آنجا که بکرات اوراد را می‌شنوم، کم‌کم قدرت اسطوره را احساس می‌کنم: نان و شراب، مائده زمینی و رنجهای بشری به جسم و خون مسیح بدل شده‌اند. نمازخانه پشت اتاق مراقبتهای ویژه است، اما برای رسیدن به آنجا باید ساختمان بیمارستان را یک دور کامل بزنیم. محاسبه کرده‌ام که تخت تو دقیقاً کجای آن‌سوی دیوار نمازخانه است و می‌توانم مستقیماً به‌طرفت پیام بفرستم. پائولا، مادر اصرار دارد که تو نخواهی مرد. به‌طور مستقیم وارد مذاکره با ملکوت شده است؛ به خدا می‌گوید که تو زندگی‌ات را در خدمت دیگران گذرانده‌ای، هنوز خیلی کارهای نیک در این دنیا داری که باید انجام بدهی، و مرگت مرگی ابلهانه است. ایمان یک موهبت است؛ خدا به چشمانت نگاه می‌کند و نامت را به زبان می‌آورد. این‌گونه است که تو را انتخاب می‌کند، اما انگشتش را به طرف من دراز می‌کند، فقط برای این که وجودم را پر از شک و تردید کند. تردید من وقتی شروع شد که هفت سال داشتم، اولین روز شرکت در مراسم عشاء ربانی، با لباس سفید و توری بر سر و تسبیحی در یک دست و شمعی روبان‌بسته در دست دیگر، شبستان کلیسا را می‌پیمودم. پنجاه دختر کوچک در دو صف با آکورد ارگ و سرود همخوانان مبتدی قدم برمی‌داشتند. آن‌قدر مراسم را تمرین کرده بودیم که من هر حرکتی را از بر شده بودم، اما حال و هوای روحانیت به سراغم نمی‌آمد. می‌دانستم که اگر نان تبرک شده را بجوم تا ابد در آتش جهنم خواهم سوخت، اما یادم نبود که دارم از مسیح استقبال می‌کنم. وقتی داشتم به محراب نزدیک می‌شدم، شمع شکست و دو نیم شد. بدون هیچ دلیل بخصوصی شکست و سرش مانند سر قوی مرده از فتیله آویزان ماند، احساس کردم کسی از آن بالاها، در میان تمام همراهانم، به من یکی اشاره می‌کند که مجازات شوم، شاید به خاطر گناهایی بود که دیروز فراموش کرده بودم اعتراف کنم. در حقیقت، برای آنکه کشیش را تحت

تأثیر قرار دهم فهرست بلندبالایی از گناهان کبیره‌ام را تهیه کرده بودم. نمی‌خواستم او را با شمردن گناهان صغیره خسته کنم، و همچنین فکر می‌کردم اگر از گناهان سنگین کرده و ناکرده توبه کنم، گناهان کوچکتر هر چقدر که باشند خود به خود بخشیده می‌شوند. هر چیز قابل تصویری را اعتراف کردم، حتی چیزهایی که معنایش را نمی‌دانستم: قتل، ارتکاب زنا، دروغ، زنای محصنه، گناهانی در حق والدینم، افکار پلید، کفر، حسد...

کشیش در سکوتی بهت‌آلود گوش داد، بعد، آزرده از جا بلند شد و به راهبه‌ای اشاره کرد. چند دقیقه‌ای پیچ‌پچ کردند و راهبه بازویم را گرفت و مرا به انبار کلیسا برد، جایی که با آهی عمیق دهانم را با صابون شست و مجبورم کرد سه بار دعای «سلام بر مریم» را تلاوت کنم. غروبها، نمازخانه بیمارستان از روشنایی شمعهای نذری نور مختصری دارد. دیروز ارنستو و پدرش را در آنجا غافلگیر کردم — سرها را در دست گرفته بودند، با شانه‌های فراخ و قوز کرده — جرأت نکردم نزدیکشان بروم. چه شباهتی به هم دارند. هر دو درشت قامت و سبزه و تنومندند، با قیافه‌ی مراکشها و حرکاتی که ترکیب کمیابی است از مردانگی و عطوفت. پوست آفتابخورده و موهای کوتاه خاکستری و خطوط عمیق صورت پدر ارنستو که شبیه جای زخم چاقو است، از ماجراهایش در جنگ‌ها و چهل سال زندگی در طبیعت حکایت دارد. او زوال‌ناپذیر به نظر می‌رسد، و به همین علت از دیدنش در حالت زانو زده تحت تأثیر قرار گرفتم. سایه‌ی پسرش شده است؛ هیچ‌وقت او را تنها نمی‌گذارد، درست همانطور که مادرم نیز همیشه در کنار من است. پدر ارنستو پسرش را تا کلاس ورزش آیکیدو همراهی می‌کند، ساعتها به پیاده‌روی در طبیعت اطراف شهر می‌روند، تا هر دو از شدت خستگی از پا بیفتند. به ارنستو می‌گوید: «باید انرژی‌ات را بسوزانی و گرنه منفجر می‌شوی.» روزهایی که هوا خوب است مرا به پارک می‌برد و زیر آفتاب می‌نشانم و می‌گوید که چشمانم را ببندم و گرما را روی پوستم

احساس کنم، به صدای پرندگان و آب و ترافیک دور دست گوش کنم، شاید در آرام کردن اعصابم مؤثر باشد. وقتی خبر از حال رفتن عروسش را شنید، بی‌درنگ از قعر جنگلهای آمازون به اینجا پرواز کرد تا با پسرش باشد. شهرها و مناطق پرجمعیت را دوست ندارد، در بیمارستان سرگیجه می‌گیرد، مردم خسته‌اش می‌کنند، دالان گمگشتگی را با ناشکیبایی اندوهبار جاتوری در قفس طی می‌کند. با قیافه‌ای کاملاً جدی می‌گوید: «شهامت تو از خیلی از مردترین مردها بیشتر است، ایزابل.» و من می‌دانم که این بهترین تعریفی است که ممکن است به ذهن مردی خطور کند که کشتن مارها با ساطور عادتش شده است.

پزشکان بیمارستانهای دیگر هم به معاینه تو می‌آیند؛ تا به حال چنین مورد پیچیده‌ای از بیماری پورفیریا ندیده‌اند. تو نمونه شده‌ای، و می‌ترسم که نکند در کتابهای درسی پزشکی برای خودت اسم و رسمی بهم بزنند. این بیماری صاعقه‌آسا فرود می‌آید و به هیچ چیز ابقا نمی‌کند. شوهرت تنها کسی است که آرام است؛ بقیه ما وحشت‌زده‌ایم، اما حتی او هم از مرگ تو، و حتی بدتر از آن، از سایر احتمالات حرف می‌زند.

می‌گوید: «بدون پائولا هیچ چیز معنایی ندارد، هیچ کاری به زحمتش نمی‌ارزد. از وقتی او چشمهایش را هم گذاشته، روشنایی از دنیا رفته. حتماً خدا او را از من نمی‌گیرد، وگرنه چرا ما را بهم رساند؟ چقدر زندگی در پیش داشتیم. آزمون ظالمانه‌ای است، اما سربلند از آن بیرون می‌آییم. هیچ وقت ترکش نمی‌کنم، هرگز عاشق هیچ کس دیگر نخواهم شد؛ همیشه مواظبش خواهم بود و حمایتش می‌کنم. هر اتفاقی که بیفتد، حتی اگر بیماری یا مرگ ما را جسماً از هم دور کند، سرنوشتمان اینست که دوباره همدیگر را ببینیم و تا ابد با هم باشیم. می‌توانم صبر کنم.»

«ارنستو، من مطمئنم که او خوب می‌شود، اما دوران نقاهتش طولانی خواهد بود. خودت را آماده کن. او را به خانه می‌بری. مطمئنم. چرا فکر آن روز را نمی‌کنی؟»

«هر دقیقه به آن فکر می‌کنم. او را بغل می‌کنم و به طبقه سوم می‌برم.

تمام آپارتمان را پر از گل می‌کنم...»

هیچ چیز او را نمی‌ترساند؛ به تو مثل مونس روحی‌اش فکر می‌کند، در امان از فراز و نشیب مرگ و زندگی؛ از جسم بی‌حرکت و ذهن غایب تو متوحش نشده است؛ به من می‌گوید که با روح تو در ارتباط است و تو صدایش را می‌شنوی، می‌گوید که تو احساس و هیجان داری و به گواهی دستگاههایی که به آن بسته شده‌ای، گیاه نیستی. پزشکان شکاک شانه بالا می‌اندازند، اما پرستارها تحت تأثیر این عشق سرسخت قرار می‌گیرند و گاهی به او اجازه می‌دهند خارج از ساعات ملاقات به دیدار تو بیاید چون می‌دانند وقتی او دست تو را می‌گیرد علامات روی صفحه دستگاه کنترل تغییر می‌کنند. شاید شدت احساسات را بتوان توسط همان دستگاهی که ضربان قلب را نشان می‌دهد، محاسبه کرد.

یک روز انتظار بیشتر، یک روز امید کمتر. یک روز سکوت بیشتر، یک روز زندگی کمتر. مرگ با خیال راحت در سرسرا پرسه می‌زند، و وظیفه من اینست که حواسش را پرت کنم تا نتواند در اتاق تو را پیدا کند.

«مامان زندگی چقدر طولانی و گیج‌کننده است!»

مادرم پاسخ می‌دهد، «دست کم تو می‌توانی درباره‌اش بنویسی و سعی کنی درکش کنی.»

لبنان در دهه پنجاه کشوری در اوج شکوفایی بود، پلی میان اروپا و شیخ‌نشینهای عربی با ثروت بیکران، تقاطعی طبیعی برای چند فرهنگ، برج بابلی که به دهها زبان در آن تکلم می‌شد. تمام داد و ستدها و امور بانکی منطقه از طریق بیروت حل و فصل می‌شد، از طریق خشکی کاروان کاروان کالا وارد می‌شد، از طریق هوا آخرین مد اروپا، و از طریق دریا آنقدر کشتی که مجبور بودند برای لنگر انداختن در بندر منتظر بمانند. زنهای محجبه و سراپا سیاهپوش، بغچه و کیسه در دست بچه‌هایشان را به دنبال خود می‌کشیدند و شتابزده از خیابانها رد می‌شدند،

چشمهایشان همیشه به زمین دوخته شده بود در حالی که مردان عاطل و باطل در کافه‌ها اجتماع می‌کردند. خر، شتر، اتوبوسهای شلوغ، موتوسیکلت و اتومبیل همه در کنار هم پشت چراغ راهنمایی توقف می‌کردند در حالی که چوپانان به همان تن‌پوشی ملبس بودند که اجدادشان در کتاب مقدس وقتی گله‌های گوسفند را به مسلخ می‌بردند بر تن داشتند. روزی چند بار صدای پرشور مؤذن از گلدسته مناره مساجد مؤمنین را به عبادت دعوت می‌کرد و همزمان ناقوس کلیسای مسیحیان نیز به صدا درمی‌آمد. مغازه‌های شیک پایتخت بهترین اجناس دنیا را عرضه می‌کردند، اما ما غالب اوقات به‌سوی سوقها کشانده می‌شدیم، هزارتوی کوچه‌های پرپیچ و خم با دکانهای بی‌شمار که می‌شد هر متاعی از تخم‌مرغ تازه تا آثار به‌جا مانده فرعونها را خریداری کرد. هنوز هم می‌توانم بوی آن بازارها را استشمام کنم! هر بویی که در این سیاره یافت می‌شود در آن کوچه‌های پرپیچ و خم به مشام می‌رسید، مخلوطی از بخارهای عجیب و غریب، غذاهای سرخ شده با دنبه گوسفند، باقلوا، آشغال و مدفوع توی جویها، عرق چهارپایان، رنگ جرم، عطرهاى بدبو، بخور و پاچولی^۱، قهوه تازه دم با هل، ادویه شرقی مثل دارچین و زیره و فلفل و زعفران...

نمای بازارها از بیرون جالب به نظر نمی‌رسید، اما از داخل، هر کدام دارای یک ردیف حجره بودند که در آنها چراغهای فروزان، سینیها و کوزه‌های خوشنویسی شده، قالیه‌های گسترده بر زمین و آویخته به دیوار و لوله شده در گوشه و کنار، میز و صندلی منبت‌کاری با عاج و برنز و خاتم‌کاریهای غرق شده زیر انبوه رومیزیها و نعلینهای گلدوزی شده به چشم می‌خورد. حجره‌داران به پیشواز مشتریها می‌آمدند و آنها را تقریباً به‌زور به داخل غارهای علی‌بابا مانند می‌کشیدند که مملو از گنجینه بود. امکانش می‌رفت که برای شستن دستهایتان آفتابه لگن پر از گلاب

(۱) Patchouli: عطر هندی از گیاهی به همین نام. — م.

بیاورند و فنجانی از خوشمزه‌ترین قهوه غلیظ و پُرشکر عالم را تعارف‌تان کنند. چانه زدن بخش اصلی معامله بود؛ مادرم از همان روز اول این مسأله را فهمید. بعد از شنیدن قیمت عرضه شده کالا، پاسخی حاکی از شگفت‌زدگی و وحشت می‌داد و دست‌ها را بالا می‌انداخت و با عزم جزم به طرف در دکان به راه می‌افتاد. دکاندار بازویش را می‌گرفت و برش می‌گرداند و سوگند می‌خورد که هنوز دشت نکرده، سوگند می‌خورد که او را خواهر خود می‌داند، سوگند می‌خورد که او خوش‌دست است و بنابراین آماده است پیشنهاد او را بشنود، گرچه که جنس مورد بحث دومی ندارد و بهایش بیش از حد منصفانه است. مادرم با خونسردی نصف قیمت را پیشنهاد می‌کرد، و ما که از خجالت سرخ شده بودیم به طرف در می‌دویدیم. دکاندار با مشت به پیشانی می‌کوبید و خدا را به شهادت می‌طلبید: «می‌خواهی مرا خانه خراب کنی، خواهرم؟ زن و بچه دارم، آبرو دارم...» بعد از نوشیدن سه فنجان قهوه و تقریباً یک ساعت چک و چانه زدن، متاع صاحب تازه‌ای پیدا می‌کرد. دکاندار لبخندی حاکی از رضایت خاطر به لب می‌آورد و مادرم خاطر جمع از این که معامله‌ای تر و تمیز انجام داده است، در کوچه به ما ملحق می‌شد. گاهی اوقات، چند قدم آن‌سو تر دکانی را پیدا می‌کرد که همان جنس را خیلی ارزان‌تر می‌فروخت؛ این مطلب روزمان را خراب می‌کرد اما وسوسه خرید دوباره را از بین نمی‌برد. این برنامه در سفری به دمشق، هنگامی که بر سر خرید پارچه لباس عروسی من چک و چانه می‌زد نیز تکرار شد.

من چهارده سال داشتم و منهای ناپدیری و برادرانم و پسر یک تاجر ثروتمند لبنانی که زیر نگاه مراقب والدین من و خودش گاهگاهی به دیدنم می‌آمد، به هیچ وجه هیچ‌گونه تماسی با جنس مذکر نداشتم. این پسر آن‌قدر ثروتمند بود که یک موتوسیکلت با راننده داشت؛ تب موتور و سپای ایتالیایی بالا گرفته بود و پسر کُشتیار پدر و مادرش شده بود که برایش یک موتور و سپا بخرند. اما پدر که نمی‌خواست پسر

اورشدهش را با دست خود به کشتن بدهد، راننده‌ای استخدام کرده بود تا پسر را مثل شاهان بر ترک موتور بنشاند و سواری دهد. به هر حال من، به خاطر پنهان کردن این مسأله که نمی‌توانم شوهری به دام اندازم، فکر راهبه شدن را در سر می‌پروراندم و در بازار دمشق می‌خواستم این را به مادرم حالی کنم، اما او روی حرفش ایستاد و گفت: «خر نشو، شانس در همه عمر فقط یک بار در خانه آدم را می‌زند.» بازار را با چندین و چند متر اورگانزای سفید برودری دوزی شده ابریشمی ترک کردیم، به اضافه چند رومیزی برای جهیزیه من و یک پاراوان چوبی منبت کاری شده که سه دهه عمر کرده و از اسباب کشیهای متعدد و تبعید جان سالم به در برده است.

حتی انگیزه چانه زدن هم مادرم را راضی نمی‌کرد تا در لبنان احساس آسودگی کند؛ احساس می‌کرد در پوست خودش زندانی شده است. در شأن خانمها نبود که تنها بیرون بروند چون ممکن بود در نواحی دور و بر دستی بی‌ادب دراز شود و آزارشان دهد، و اگر در صدد دفاع از خود برمی‌آمدند با هو کردن خصمانه مردم مواجه می‌شدند. به فاصله ده دقیقه از خانه ما ساحل سفید ماسه‌ای و اقیانوسی گرم، در طول روزهای داغ ماه اوت در لبنان، ما را به خنک شدن دعوت می‌کرد. باید خانوادگی به آنجا می‌رفتیم و برای در امان ماندن از دست هرز سایر شناگران همیشه به هم می‌چسبیدیم؛ دراز کشیدن در ساحل غیرممکن بود، و دعوتی آشکار برای ایجاد مزاحمت به شمار می‌رفت، و به محض این که سر از آب بیرون می‌آوردیم به کابینی که به همین منظور کرایه کرده بودیم، پناه می‌بردیم. آب و هوا، اختلاف فرهنگی، فشار تکلم به زبان فرانسوی و بلغور کردن چند کلمه عربی، معجزه برای رساندن دخل به خرج، مفارقت دوستان و خانواده، همه و همه دست به دست هم دادند و مادرم را از پا انداختند.

علی‌رغم جنگهای مذهبی که در طی قرنهای منطقه را تکه‌تکه کرده بود لبنان موفق شده بود راهی برای زیستن در آرامش و رفاه پیدا کند. در

جریان بحران کانال سوئز، با تهییج شدن احساسات ملی‌گرایی عرب، سیاستمداران دچار دودستگی فاحش شدند و رقابت به قهر و خشونت کشید. با پهلوی گرفتن ناوگان ششم نیروی دریایی ایالات متحد در ژوئیه ۱۹۵۸، شورشهای خشونت‌آمیز به اوج رسید. ما با استقرار در طبقه سوم ساختمانی واقع در پیوندگاه محلات مسیحی و مسلمان و دروزی، از امتیاز تماشای زد و خوردها برخوردار بودیم. عمو رامون گفت برای جلوگیری از برخورد گلوله‌های سرگردان جلوی پنجره‌ها تشک بگذاریم و قدغن کرد که در بالکن به تماشا بایستیم؛ همزمان، مادرم ترتیبی داد تا وان حمام از آب پر باشد و مواد غذایی تازه انبار کرد. در طول بدترین هفته‌های بحران، قانون منع آمد و رفت حکومت نظامی از غروب به بعد وضع شد؛ فقط افراد نظامی اجازه تردد در خیابانها را داشتند، اما در حقیقت آن زمان تلویحاً ساعت آتش‌بس موقت رزمندگان بود تا زنده‌ای خانه‌دار بتوانند از بازار سیاه خرید کنند و مردها به کسب و کارشان برسند. از بالکن ممنوع‌مان شاهد تیراندازی بیرحمانه بین گروههای متخاصم بودیم که بیشتر ساعات روز ادامه داشت، اما با فرارسیدن غروب آفتاب، همه چیز انگار که جادو شده باشد، متوقف می‌شد، و در پوشش تاریکی شب، هیکلهایی پنهانی بیرون می‌خزیدند تا با دشمن وارد داد و ستد شوند و بسته‌هایی مرموز را دست به دست کنند. اسرا را می‌دیدیم، که در حیاط مقر نگهبانی، از کمر به بالا لختشان می‌کردند و با دستبند به دیرکهای چوبی می‌بستند و شلاقشان می‌زدند، و درست در میدان دید ما جنازه پوشیده از مگس مردی با گلوی بریده افتاده بود که دو روز تمام در خیابان ماند تا باعث عبرت دروزیها شود. ما شاهد انتقام خون آن مرد نیز بودیم. دو زن محجبه الاغی را با بار زیتون و پنیر در خیابان جا گذاشتند. همان‌طور که انتظار می‌رفت سربازها الاغ را مصادره کردند و چیزی نگذشت که صدای انفجاری را شنیدیم که پنجره‌های منطقه را خرد کرد و حیاط پادگان را مبدل به حوضی از خون و گوشت ساخت. حتی با وجود آن خشونت‌ها، برداشت

من اینست که عربها هرگز نیرو پیاده کردن ایالات متحد را واقعاً جدی نگرفتند. وقتی کشتیهایشان با توپهای آماده وارد خلیج شد، عمو رامون جوازی تهیه کرد و ما را به تماشای آنها برد. در بارانداز جمعیت زیادی به کنجکای گرد آمده و در انتظار بودند تا با متجاوزین داد و ستد کنند و اجازه بگیرند سوار ناوهای هواپیمابر شوند. ناوها همچون غولهایی آهنین آرواره‌های خود را باز کردند و ناوچه‌های آبی‌خاکی پر از تفنگداران دریایی تا بُن دندان مسلح را از دهانشان بیرون ریختند. تفنگداران با کف‌زدنهای ممتد در ساحل مورد استقبال قرار گرفتند، و لحظه‌ای که این دلاوران جسور قدمشان به خشکی رسید در محاصره جماعتی از اوباش قرار گرفتند که سعی می‌کردند هر کالایی را به آنها بفروشند، از چتر آفتابی گرفته تا حشیش. می‌توانم تصور کنم که برای افسران فرمانده امریکایی آسان نبود تا هم روحیه سربازانشان را حفظ کنند و هم جلو آمیزش آنها با دشمن را بگیرند. روز بعد در سالن سرپوشیده اسکیت روی یخ، برای اولین بار با قویترین نیروی نظامی جهان تماس پیدا کردم. تمام بعدازظهر را میان صدها جوان یونیفرم‌پوش با موهای ماشین‌کرده و بازوان خالکوبی شده اسکیت بازی کرده بودم، افرادی که آبجو می‌نوشیدند و با زبانی عامیانه و لات‌مآبی صحبت می‌کردند که با آنچه دوشیزه سنت‌جان تلاش می‌کرد در مدرسه انگلیسیها به ما بیاموزد، از زمین تا آسمان تفاوت داشت. به زحمت می‌توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم، اما حتی اگر به یک زبان هم حرف می‌زدیم مطلب زیادی برای گفتن به یکدیگر نداشتیم. آن روز به یاد ماندنی، اولین بوسه‌ام را دریافت کردم؛ مانند گاز زدن به قورباغه‌ای بود که بوی آدامس و آبجو و توتون بدهد. هیچ اطلاعی ندارم که کدام یک مرا بوسید، چون نمی‌توانستم آنها را از هم تمیز دهم — همگی شکل هم بودند — اما به خاطر می‌آورم که از آن لحظه بخصوص به بعد تصمیم گرفتم از جریان بوسیدن سر دریاورم. بدبختانه، می‌بایست مدتی صبر کنم تا تحقیقاتم را به جایی برسانم، چون به محض این که عمو رامون

با خبر شد که شهر پر از ملوانان تشنهٔ دختر شده، مراقبت خود را دو برابر کرد و من مانند سوگلی حرمسرا مجبور به خانه‌نشینی شدم.

از بخت بلند من مدرسه‌ام تنها مدرسه‌ای بود که با شروع بحران درس را نبست. برادرهایم برعکس من نمی‌توانستند سر کلاس بروند و مجبور بودند ماههای کسالتبار و کشنده را در آپارتمان بگذرانند. دوشیزه سنت جان پی برده بود که جنگ اتفاق زشتی است و ربطی به زبان انگلیسی ندارد، و از این‌رو ترجیح داده بود آن را نادیده بگیرد. خیابان جلو مدرسه به دو منطقه تقسیم شده بود که با تلی از گونیهای شن از یکدیگر تفکیک می‌شد و از دو گروه رزمنده محافظت می‌کرد. در عکسهای روزنامه مردها و سلاحهایشان ترسناک بودند، اما پشت سنگرهایشان از بالای ساختمان مانند گردشگران یک پیک‌نیک به نظر می‌رسیدند. میان گونیهای شن به رادیو گوش می‌دادند، آشپزی می‌کردند، زن و بچه‌هایشان به ملاقاتشان می‌آمدند و اوقات را به ورق‌بازی و دامکا می‌گذراندند. گاهی اوقات آتش‌بس کوتاهی ترتیب می‌دادند تا برای تهیهٔ آب یا خرید سیگار بروند. دوشیزه سنت جان دل‌گنده کلاه سبزی را که مخصوص مواقع بسیار مهم بود به سر محکم می‌کرد و با قدمهای بلند بیرون می‌رفت تا با زبان عربی افتضاحش به مذاکره با افراد بی‌نام و نشانی بپردازد که وظیفه‌شان بستن خیابانها بود، و از آنها خواهش می‌کرد اجازه دهند اتوبوس مدرسه عبور کند، و در آن حال معلمها و چند شاگرد وحشت‌زده که هنوز در مدرسه حاضر بودند از پشت‌بام نگاهشان می‌کردند. اصلاً اطلاعی ندارم چه نوع مذاکراتی با آنها به‌عمل می‌آورد، اما واقعیت اینجاست که اتوبوس وظیفه‌اش را بموقع و تا به آخر ادامه می‌داد و مرا که آخرین نفر بودم پیاده می‌کرد. مواظب بودم در خانه از دهنم در نرود که سایر اولیاء فرزندان‌شان را از مدرسه بیرون کشیده‌اند، و مسلماً یک کلمه از مذاکرات روزانهٔ راننده و قراولان سنگرها را که اجازهٔ عبور به ما می‌دادند، بروز نمی‌دادم. سر کلاسها حضور پیدا کردم تا روزی که تشکیلات مدرسه بهم خورد و دوشیزه

سنت جان مؤدبانه از من خواست چند روزی به مدرسه نروم — «تا وقتی که این واقعه شرم آور به پایان برسد و مردم سر عقل بیایند.» آن روزها اوضاع خشونت‌بار به شدت وخیم شده بود و سخنگوی دولت لبنان به اعضای دیپلمات توصیه کرده بود زن و فرزندان‌شان را به کشورشان بازگردانند چون تضمینی برای امنیت‌شان وجود ندارد. پس از انجام چند مشاوره، عمو رامون من و برادرانم را برای ترک بیروت سوار یکی از آخرین هواپیماهای مسافربری کرد. فرودگاه از مردمی موج می‌زد که برای خروج از کشور توی سر و کله هم می‌زدند؛ برخی سعی می‌کردند زن و دخترهایشان را به عنوان کالای گمرکی جا بزنند — چرا که آنها را انسان کامل نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند که باید برایشان بلیت تهیه کنند. سپس با آخرین اخطار مهمانداران فرانسوی، همینکه سوار هواپیما شدیم، زنی سراپا پوشیده در چادر سیاه اجاق نفتی کوچکی در راهروی هواپیما علم کرد تا آشپزی کند.

مادرم چند ماهی با عمو رامون در آنجا ماند، تا به ترکیه منتقل شدند. در همین ضمن تفنگداران امریکایی بدون این که کوچکترین ردی از خود باقی گذارند به ناوهایشان بازگشته و سواحل بیروت را ترک کرده و مدرک اولین بوسه من را نیز با خود برده بودند. بازگشت ما به آن سوی دنیا و خانه پدر بزرگم در شیلی تحت چنین شرایطی بود. پانزده سال داشتم و تا به حال این دومین باری بود که از مادرم جدا می‌شدم — اولین بار زمانی بود که برای دیداری رمانتیک با عمو رامون به شمال شیلی عزیمت کرد، همان سفری که عشق‌شان را تقدیس کرد. این بار نمی‌دانستم که داریم برای بیشتر عمرمان از هم جدا می‌شویم. در هواپیما شروع به نوشتن اولین نامه‌ام برای او کردم؛ در طول سالها تقریباً هر روز به این نامه‌نگاری ادامه دادم و او هم همین کار را کرد. این نامه‌ها را در سبدي نگه می‌داریم و آخر سال آنها را با روبان قرمزی می‌بندیم و در گنجی می‌گذاریم؛ تا حال کوهی از کاغذ جمع کرده‌ایم. هیچ‌وقت آنها را بازخوانی نمی‌کنیم، اما می‌دانیم که گزارش زندگیمان از ضعف حافظه

در امان خواهد بود.

تا آن موقع تحصیلات من درهم و برهم بود. اندکی انگلیسی و فرانسوی یاد گرفته بودم و بخش بزرگی از انجیل را از حفظ داشتم. دروس دفاع از خودِ عمو رامون را فوت آب بودم، اما از مهمترین علوم به دردخور این دنیا چیزی نمی دانستم. وقتی به شیلی رسیدم، پدر بزرگم به این نتیجه رسید که با گرفتن کمک می توانم مدرسه ام را ظرف یک سال تمام کنم، و خود آماده شد تا دروس تاریخ و جغرافی را به من بیاموزد. چندی بعد دید که من از حساب و جمع و تفریق هم چیزی سرم نمی شود، این بود که اسمم را در یک کلاس خصوصی ریاضی نوشت. معلممان زن سالخورده ریزنقشی بود با موهای سیاه پرکلاغی و چند دندان ریخته، که در خانه ای فقیرانه و بسیار دور از محله ما زندگی می کرد، خانه ای مالا مال از هدایای پنجاه سال تدریس که همیشه بوی کلم پخته در آن پیچیده بود. برای رسیدن به آنجا می بایست دو اتوبوس عوض کنم، اما به زحمتش می ارزید چون این زن در فرو کردن ارقام در ذهن من آنقدر موفقیت داشت که بتوانم از پس امتحانات برآیم، گو اینکه بعد از امتحان برای همیشه از خاطرم محو می شدند. سوار اتوبوس شدن در سانتیاگو در حکم دست و پنجه نرم کردن با خطر است و اراده ای آهنین و چستی و چالاکی یک آکروبات باز را می طلبد. اتوبوسها هیچ وقت سر ساعت حرکت نمی کنند؛ باید ساعتها منتظر می ماندیم، و وقتی به ایستگاه ما می رسیدند پر بودند، مسافران چنان از در و دیوار اتوبوس آویزان بودند که اتوبوس یکجوری می شد. هیکل انعطاف پذیر من و مفصلهای نرمم کمک می کرد تا از این مبارزه روزانه جان سالم بدر ببرم. در این کلاس با پنج شاگرد دیگر همدرس بودم، یکی از آنها پسر بود که همیشه کنارم می نشست و جزوه هایش را به من قرض می داد و مرا به ایستگاه اتوبوس می رساند. وقتی که صبورانه زیر آفتاب یا باران می ایستادیم، به حرفهایم گوش می داد. هرگز درباره

گزاره‌گوییهای من از داستانهای سفر به نقاطی که نمی‌توانستم روی نقشه نشان بدهم اما درباره‌اش در دائرةالمعارف بریتانیکای پدر بزرگم خوانده بودم اظهار نظر نمی‌کرد. وقتی اتوبوس می‌رسید، او کمک می‌کرد خودم را از روی خوشه انسانی آویخته به در اتوبوس بالا بکشم، و مرا از پشت با دو دست به جلو فشار می‌داد. یک روز مرا به سینما دعوت کرد. به پدر بزرگم گفتم باید نزد معلم ریاضی‌ام بمانم و درس بخوانم و با دوستم به سینمایی در همان محله رفتیم که از قضا فیلم ترسناکی نمایش می‌داد.

وقتی کله دیو مارمولک مانند عهد دقیانوس در چند سانتیمتری سر دختر شناگر بی‌خبر از همه جا در «مرداب سبز» پدیدار شد، فریاد کشیدم و او بهانه‌ای به دست آورد تا دست مرا بگیرد. مقصودم پسر است نه دیو. بقیه فیلم در گیجی گذشت. توجهی به دندان نیش خرنده غول‌پیکر یا سرنوشت دختر موبور احمقی که در مرداب آب‌بازی می‌کرد، نداشتم. وقتی به خانه پدر بزرگم رسیدم انگار در هوا پرواز می‌کردم. قانع شده بودم که به عشق زندگی‌ام دست یافته‌ام و دستان به هم گره خوردمان نشانه نامزدی رسمی ما است. از دوستم الیزا در لبنان شنیده بودم که دخترها می‌توانند از شنا کردن در استخر با پسرها هم حامله شوند، و طبعاً به فکر افتادم که نکند آمیختن عرق دستهایمان نیز همان اثر را داشته باشد. تمام شب را بیدار ماندم و زندگی زناشویی آینده‌مان را مجسم کردم و بیتابانه منتظر کلاس ریاضی بعد بودم. دفعه بعد دوستم پیدایش نشد؛ کلاس را با عذاب به آخر رساندم و به در چشم دوختم، اما آن روز نیامد. بقیه روزهای هفته نیز نیامد. دیگر هرگز پیدایش نشد؛ خیلی ساده، ناپدید شد. عاقبت از آن تحقیر بهبود حاصل کردم، و با گذشت سالها آن پسر را کاملاً به فراموشی سپردم تا دوازده سال بعد، که احساس کردم دوباره او را دیده‌ام، روزی که برای شناسایی جنازه پدرم به سردخانه پزشک قانونی احضار شده بودم. بارها از خودم پرسیده‌ام چرا ناگهان او غیبش زد. و در اثر بارها و بارها مرور این سؤال در ذهنم،

سرانجام به نتیجه تلخی دست یافتم، ولی فکر می‌کنم بهتر است این مطلب را درز بگیرم، چون فقط در سریالهای آبکی مبتذل تلویزیونی پیش می‌آید که عشاق یک روز کشف می‌کنند که خواهر و برادر یکدیگرند.

یکی از دلایلی که سبب شد عشق زودگذرم را فراموش کنم آشنایی با پسر دیگری بود — پائولا، اینجاست که پدر تو قدم به داستان می‌گذارد. مایکل تبار انگلیسی داشت. جزء آن دسته از خانواده‌هایی محسوب می‌شد که نسل اندر نسل در شیلی زندگی کرده‌اند اما هنوز انگلستان را «وطن» خود می‌دانند. اینان روزنامه‌های انگلیسی را با چند هفته تأخیر می‌خوانند و زندگی خود را بر اساس تکبر اتباع یک امپراتوری بزرگ بنا می‌کنند، روشی که امروز حتی در قلب لندن هم یافت نمی‌شود. پدر بزرگ پدری‌ات برای یک کمپانی امریکایی استخراج مس در شمال شیلی کار می‌کرد، در شهرکی آن‌قدر بی‌نام و نشان که به زحمت اسمش روی نقشه ظاهر می‌شد. منطقه مسکونی مهاجرنشینان نیمکره غربی شامل حدود بیست بنا می‌شد که با سیم خاردار محصور بود — با سیستم تهویه هوا، آب تصفیه شده در بطری و دستجات کاتالوگی که از روی آنها می‌توانستند هر کالایی را به امریکا سفارش دهند، از شیر تغلیظ شده گرفته تا میز و صندلی روی بالکن — سیاره‌ای بود که ساکنانش در تلاش بودند حتی الامکان با کمال وفاداری مدل شهرهای موطنشان را بازسازی کنند. علی‌رغم آفتاب سوزان و خشکی منطقه هر خانواده بنا بر وظیفه باغچه‌ای درست می‌کرد. مردها در زمین شنی گلف بازی می‌کردند و بانوان در مسابقات پرورش بهترین گل رُز و درست کردن کیک سیب به رقابت می‌پرداختند. در آن سوی سیم خاردار کارگران شیلیایی در ردیف کلبه‌هایی با حمام و مستراح مشترک زندگی می‌کردند، تنها وسیله تفریحشان زمین فوتبالی بود که با تکه چوبی روی خاک سخت بیابان مشخص کرده بودند، به‌علاوه

میخانه‌ای در حومه این تشکیلات که هر آخر هفته در آنجا مست می‌کردند. گفته می‌شد که عشرتکده‌ای هم در آنجا هست، گو اینکه وقتی به جستجویش رفتم اثری از آن ندیدم، شاید که من دست‌کم انتظار یک چراغ قرمز را داشتم و حال آنکه آن عشرتکده در بیغوله‌ای شبیه سایر بیغوله‌های برپا شده بود.

مایکل در آن منطقه به دنیا آمد و سالهای اولیه زندگی خود را در بی‌خبری تام و در امان از هر گزند، در آنجا سپری کرد، تا وقتی که او را در یک مدرسه شبانه‌روزی انگلیسی در مرکز شیلی گذاشتند. فکر می‌کنم او تا زمانی که شلوار کوتاه به پا می‌کرد اصلاً نمی‌دانست در شیلی زندگی می‌کند. مادرش که همه او را با نام مامان بزرگ به خاطر می‌آوردند، چشمان آبی درشت و قلبی داشت که بدی هرگز به آن راه نیافته بود. زندگی‌اش بین آشپزخانه و باغچه‌اش می‌گذشت؛ بوی نان تازه از تنور در آمده و کره و کمپوت گوجه می‌داد. سالها بعد، وقتی که از تحقق رؤیاهایش قطع امید کرد، بوی الکل می‌داد، اما خیلیها از آن خبر نداشتند چون فاصله‌ای حساب شده را با دیگران حفظ می‌کرد و وقتی حرف می‌زد دستمالی جلوی دهانش می‌گرفت، و همچنین به این خاطر که تو، پائولا، وقتی هشت نه ساله بودی بطریهای خالی را پنهان می‌کردی و بنابراین کسی به راز او پی نمی‌برد. پدر مایکل مرد خوش‌قیافه‌ای بود، رنگ پوستش مثل مردم آندلس سبزه‌تند بود، اما به این می‌نازید که در رگهایش خون آلمانی جریان دارد. محاسنی را در خود پرورانده بود که خصوصیات آلمانی می‌پنداشت، و مردی صادق و مسئول و دقیق بار آمده بود ولی، با وجود این غیرقابل انعطاف و مستبد و سرد بود. هرگز در حضور جمع به زنش دست نمی‌زد، اما همیشه او را «بانوی جوان من» صدا می‌کرد، و وقتی به او می‌نگریست چشمانش برق می‌زد. او سی سال تمام را در قرارگاه امریکاییها گذراند و دلار باثبات امریکایی در آورد. در پنجاه و هشت سالگی بازنشسته شد و به سانتیاگو کوچ کرد و در حاشیه یک باشگاه خصوصی گلف خانه‌ای برای خود

ساخت.

مایکل در مدرسه‌ای پسرانه که برای درس و ورزشهای مردانه تأسیس شده بود، دور از مادر، یعنی تنها کسی که می‌توانست به او بیان احساسات را بیاموزد بزرگ شد. در طول تعطیلات، او و پدرش مؤدبانه از سیاست حرف می‌زدند و شطرنج بازی می‌کردند. چیزی از بیستمین سالگرد تولد مایکل نگذشته بود که با هم آشنا شدیم، آن موقع اولین ترم رشته مهندسی راه و ساختمان را می‌گذراند. موشیکلت داشت و در آپارتمانی با یک خدمتکار به سر می‌برد که به او همانند یک لرد جوان خدمت می‌کرد؛ مایکل هرگز نه یک جفت جوراب شست و نه یک تخم مرغ جوشاند. او بلند قامت و جوان و خوش قیافه و بسیار باریک‌اندام بود؛ چشمانی درشت به رنگ عسل داشت و وقتی عصبی می‌شد صورتش برمی‌افروخت. یک دوست دختر مشترک ما را با هم آشنا کرد. روزی به بهانه کمک کردن در درس شیمی به دیدنم آمد، و چیزی نگذشت که رسماً از پدر بزرگم اجازه خواست مرا به اپرا ببرد. به دیدن مادام باترفلای رفتیم و من — کاملاً ناآگاه از هر چیز مربوط به موسیقی — فکر کردم این برنامه کم‌دی است، و وقتی دیدم باران گلهای مصنوعی صورتی از سقف بر سر زن چاقی می‌بارد که از بیخ گلو دارد آواز می‌خواند و در همان حال جلوی چشم پدرش، پسری مظلوم با چشمان بسته که با هر دست پرچمی را تکان می‌دهد، چاقویی را در شکم فرو می‌برد، با صدای بلند خندیدم. این آغاز دوستی طولانی و شیرینی شد که مقدر بود پیش از به پایان رسیدن، مدتها دوام بیاورد، چون مایکل شش سال تحصیلات دانشگاهی را پیش رو داشت و من هنوز به مدرسه می‌رفتم. هنوز چند ماه مانده بود به این که در کنسرت چهارشنبه دست یکدیگر را بگیریم، و یک سال مانده بود که یکدیگر را ببوسیم.

وقتی سرانجام به پدر بزرگم اعتراف کردم که عاشق یکدیگر شده‌ایم سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «از این جوانک خوشم می‌آید، اصلیتش را دارد نشان می‌دهد.»

فصل یستم

پائولا، مرگ روز دوشنبه بر تو دست گذاشت. آمد و با انگشت به تو اشاره کرد، اما خود را با مادر و مادر بزرگت رو در رو دید و فعلاً عقب‌نشینی کرده و رفته. هنوز شکست نخورده و معترض و چرخ‌زنان با شندره سیاهی که بر سر کشیده و استخوانهایی که لقلق می‌خورد همین دور و بر پرسه می‌زند. چند دقیقه‌ای از این دنیا رفتی، و در حقیقت کسی نمی‌تواند توضیح دهد چگونه و یا چرا برگشتی. هیچ‌وقت تو را به این شدت بیمار ندیده بودیم؛ از تب می‌سوختی، از سینه‌ات صدای تپشی وحشتناک شنیده می‌شد و از لای پلک‌هایت سفیدی چشمانت دیده می‌شد. ناگهان فشار خونت تقریباً به صفر افتاد و زنگ دستگاه کنترل به صدا درآمد و اتاق پر از آدم شد. چنان به شدت روی تو کار می‌کردند که وجود ما را بکلی از یاد برده بودند؛ این‌گونه بود که وقتی روح از بدنت جدا شد ما حضور داشتیم. آنها به تو دارو تزریق می‌کردند و اکسیژن بیشتری می‌دادند و می‌کوشیدند تا قلب خسته‌ات را دوباره به تپش وادارند. دستگاهی را آوردند تا به تو شوک الکتریکی بدهند، بار الکتریکی آن‌قدر شدید بود که تو را از روی تخت پراند. ما دستورها و صداهای عصبی و گام‌های دوان‌دوان را می‌شنیدیم؛ دکترهای دیگر با دستگاه‌های جدید و سرنگ‌های جدید خود را رساندند. خدا می‌داند چند دقیقه طول کشید، به نظر ساعتها می‌رسید، یا حتی یک

ابدیت. ما نمی‌توانستیم تو را ببینیم؛ هیکل کسانی که به تو رسیدگی می‌کردند جلو دید ما را گرفته بود، اما زجر تو و نفسهای پیروزمند مرگ کاملاً محسوس بود. لحظه‌ای رسید که ناگهان تمام اضطرابات تب‌آلود خوابید و همه چیز مثل یک عکس ثابت ماند، آن وقت صدای مادرم را شنیدم که زیر لب به تو التماس می‌کرد مقاومت کنی، پائولا، به نام ارنستو و سالهای گرانبهایی که هنوز باید زندگی کنی و نیکیهایی که باید انجام دهی قلبت را قسم می‌داد که دوباره به تپش در آید. گذشت زمان روی صفحه ساعت متوقف شد، خطوط سبز منحنی روی صفحه دستگاه کنترل به صورت خطی مستقیم درآمد و وزوز ماتم و اندوه جای سوت بلند اعلام خطر را گرفت. کسی گفت: «کار دیگری از دست ما بر نمی‌آید...» و صدای دیگری افزود: «مرده.» همه کنار رفتند؛ برخی اتاق را ترک کردند و ما توانستیم تو را ببینیم، رنگ پریده و بی‌حرکت دراز کشیده بودی، مثل مجسمه مرمر یک دختر. سپس دست مادرم را در دست خودم احساس کردم، مرا به جلو کشید، کنار بالینت آمدم و بی‌آنکه قطره‌ای اشک بریزیم تمام انرژی ذخیره‌مان، تمام سلامت و قویترین ژنهایی را که از ملوانان باسکی آباء و اجدادیمان و از سرخ‌پوستانهای امریکایی شکست‌ناپذیرمان به ارث برده بودیم، به تو تقدیم کردیم، و در سکوت به تمام خدایان شناخته و ناشناخته متوسل گشتیم، دست به دامن نیکوکارترین ارواح نیاکانمان شدیم، و از قویترین نیروهای حیات خواستیم که به نجات تو بشتابند.

ندبه بی‌صدای ما چنان قدرتی داشت که پنجاه کیلومتر آنسوتر به گوش ارنستو رسید، به رسایی صدای یک ناقوس؛ فهمید که در لبه پرتگاه هستی و بی‌درنگ به سوی بیمارستان به‌راه افتاد. در آن لحظه هوای اطراف بستر تو منجمد شده بود و زمان معلق بود، اما وقتی عقربه‌های ثانیه‌شمار صفحه ساعت دوباره به کار افتاد، مرگ بازنده شده بود. پزشکان شکست‌خورده اتاق را ترک کرده بودند و پرستارها می‌خواستند لوله‌ها را قطع کنند و روی تو را با ملافه بپوشانند. در

همین موقع بود که یکی از صفحه‌های جادویی دستگاه کنترل آهی کشید و خط سبز هوسباز موج‌دار شد و بازگشت تو به زندگی را علامت داد. من و مادرم یک‌صدا فریاد زدیم، پائولا! و پرستارها تکرار کردند پائولا! و اتاق پر از نام تو شد.

ارنستو یک ساعت بعد رسید؛ بزرگراه را شلاق کش کوبیده بود و مثل برق از دل شهر گذشته بود. هرگز ذره‌ای شک و شبهه در مورد بهبود تو به دلش راه نداده بود، اما در این موقعیت بخصوص، شکست-خورده و مأیوس، در نمازخانه زانو زده و فقط دعا کرده بود که عذاب آیم تو به پایان برسد و آسوده بیاسایی. با وجود این، وقتی که صبح فردای آن روز بازوانش را دور تو حلقه کرد، شور عشق و اشتیاقش به این که تو را در کنار خود نگاه دارد نیرومندتر از تسلیم شدن بود. جسم تو را در آغوش خودش احساس می‌کند؛ قبل از تشخیص پزشکان وضعیت تو را می‌داند؛ علاماتی را که برای دیگران نامرئی هستند دریافت می‌کند و به نظر می‌رسد تنها کسی است که با تو ارتباط دارد. التماس می‌کند: «زننده بمان، به خاطر من زننده بمان، به خاطر ما پائولا، ما با هم یک تیم هستیم. خواهی دید، همه چیز درست خواهد شد. مرا تنها نگذار. من پشتت هستم، پناحت هستم، دوستت هستم؛ با نثار عشقم تو را شفا می‌دهم. روز سوم ژانویه مبارکی را که با هم آشنا شدیم و همه چیز برای همیشه تغییر کرد به یاد بیاور، حالا نمی‌توانی مرا بگذاری و بروی، تازه شروع کرده‌ایم، نیم قرن باید با هم بمانیم.»

نمی‌دانم دیگر چه التماسها و رازها و عهد و پیمانهایی را در آن دوشنبه ظلمانی در گوش تو زمزمه کرد، یا چگونه آرزوی زندگی کردن را با هر بوسه‌ای به تو القا کرد. اما مطمئنم که نفس امروزت را از پایداری مهرآمیز او داری. زندگی تو پیروزی مرموز عشق است. بحرانه‌ای سخت را پشت سر گذاشته‌ای؛ اکنون به همان میزان معمولی آنتی‌بیوتیک به تو می‌رسانند، فشارخونت را تحت کنترل دارند و تبت دارد پایین می‌آید. به جایی برگشتی که بودی. نمی‌دانم معنای این

تجدید حیات چیست. بیشتر از دو ماه است که به اغما فرو رفته‌ای، و من خودم را گول نمی‌زنم پائولا، می‌دانم که حالت چقدر بد است، اما کاملاً شفا خواهی یافت. متخصصین پورفیریا سوگند می‌خورند که ضایعه مغزی نداری و این بیماری فقط به عصبهای جانبی حمله کرده است. چه واژگان مبارکی. آنها را چنان تکرار می‌کنم که گویی طلسم نجات تو هستند. امروز تو را روی تخت به پهلوی برگرداندند و به‌رغم ظاهر عذاب‌کشیده جسم بینوایت، صورتت همان صورت بود؛ با سایه کبود زیر مژگان بلندت، مثل عروسی خفته به نظر می‌رسیدی. پرستارها به تو ادوکلن زدند و موهایت را شانه کردند و برایت گیسوی بلند بافتند که همانند طناب دریانوردان از تخت آویزان است. نشانه‌ای از آگاهی در تو آشکار نیست، اما تو زنده‌ای، و هنوز روح در کالبدت است. نفس بکش پائولا، باید نفس بکشی...

مادرم همچنان به چک و چانه زدن با خدا ادامه می‌دهد. اکنون به او پیشنهاد زندگی خودش را به جای تو داده است. می‌گوید، از هر چه بگذریم، هفتاد سال عمری طولانی است و پر از خستگی و درد. پائولا، من هم با کمال اشتیاق حاضرم جای تو را بگیرم، اما شعبده یا جادویی بلد نیستم که مرا قادر به انجام این کار بکند؛ هر کدام از ما، مادر بزرگ، مادر، دختر، باید عمر مقدر خود را بگذرانند. لااقل ما تنها نیستیم، سه نفریم. مادر بزرگت خسته است؛ سعی می‌کند آن را کتمان کند اما سن و سالش روی او سنگینی می‌کند و در این چند ماه درد و رنج در مادرید، سرما تا مغز استخوانش رسوخ کرده است. راهی برای گرم نگه داشتن او وجود ندارد؛ زیر یک کوه پتو می‌خوابد و در طی روز پلوور می‌پوشد و روسری پشمی سرش می‌کند اما جلوی لرزیدن را نمی‌تواند بگیرد. یک مکالمه تلفنی طولانی با عمو رامون داشتم، از او خواستم مادرم را متقاعد کند که وقتش رسیده به شیلی برگردد. چند روز است که قادر به نوشتن نبوده‌ام. فقط حالا که از چنگال مرگ رهیده‌ای دوباره به سراغ این اوراق آمده‌ام.

رابطه محتاطانه من و مایکل به طریقه سنتی در سالن خانه پدر بزرگ، بین خوردن چای در زمستان و بستنی در تابستان، آهسته آهسته شکوفا شد. کشف عشق و وجد ناشی از پذیرفته شدن مرا دگرگون کرده بود؛ کمرویی‌ام به خلق و خویی جنجالی تبدیل شده بود و دوران طولانی سکوت خشم‌آلود کودکی و نوجوانی به پایان رسیده بود. هفته‌ای یک بار با موتوسیکلت مایکل به کنسرت می‌رفتیم. هر شنبه در میان اجازه داشتم به سینما بروم، به شرطی که زود به خانه برگردم. برخی یکشنبه‌ها پدر بزرگم مایکل را به شامهای خانوادگی دعوت می‌کرد، که یک آزمون واقعی استقامت بود. خود مهمانی عذابی الیم بود؛ غذاهای دریایی، پیراشکی گوشت پر از ادویه، خوراک مرغ مفصل با ذرت و دیس سبزیجات و سوفله ذرت و گوشت، کیک، شراب و میوه، و یک تنگ بزرگ پیسکو ترش^۱، که مهلک‌ترین نوشابه شیلیایی‌ها است. در این ضیافت هر کسی سر میز می‌کوشید از دیگران در بلعیدن پیشی بگیرد، و گاهی اوقات، فقط برای هیجان‌انگیزتر کردن مبارزه، پیش از صرف دسر، تخم‌مرغ و ژامبون هم می‌خواستند. آنهایی که جان سالم به‌در می‌بردند در آخر از این مزیت بهره‌مند می‌شدند که دیوانگی‌شان را به نمایش بگذارند.

وقتی نوبت پذیرایی قهوه می‌رسید، همه با بلندترین صدایی که ممکن بود از گلویشان خارج شود مشغول جر و بحث بودند، و پیش از آن که نوبت به لیکور بعد از شام برسد، سوگند می‌خوردند که این آخرین یکشنبه نزاعهای خانوادگی است. با این همه، هفته بعد، با کمی جابجایی، از همان سرافکندگی هفته‌های پیش رنج می‌کشیدند، چون اگر در مهمانی حضور نمی‌یافتند، توهین غیرقابل تصویری شمرده می‌شد که

(۱) sour pisco: کوکتیل کشور شیلی مرکب از آبلیمو و کنیاک و شکر با سفیده تخم‌مرغ. —م.

از دید پدر بزرگم قابل بخشایش نبود. از آن دوره‌ها به همان اندازه بدم می‌آمد که از ناهار خوردن در خانهٔ سالوادور آلنده متنفر بودم. دخترش همیشه با تحقیق پنهان به من نگاه می‌کرد چون سرم نمی‌شد از چه مطلب کوفتی دارند صحبت می‌کنند. آنان در خانه‌ای کوچک و جمع و جور زندگی می‌کردند که پر از اشیاء هنری، کتابهای قیمتی و عکسهایی بود که اگر هنوز وجود داشته باشند برای تاریخ اسناد با ارزشی هستند. در این خانوادهٔ روشنفکر و با معلومات، سیاست موضوع اصلی بود. مکالمات در سطحی بسیار بالا دور می‌زد و عمدتاً دربارهٔ وقایع جهان بود، اما گاه‌گاهی هم واقع‌بینانه‌تر می‌شد و به آخرین شایعات داخلی دربارهٔ شیلی می‌پرداخت. در هر دو صورت، من در آن فضا نبودم. تنها کتابهایی که آن زمان می‌خواندم کتابهای علمی-تخیلی بود، و وقتی خانوادهٔ آلنده با شور و اشتیاق سوسیالیستی توطئهٔ طرح دگرگونی کشور را می‌ریختند، من به همراه موجودات فضایی گریزپایی چون روح خارج شده از کالبد واسطه‌ای مثل مادر بزرگم، از این سیاره به آن سیاره پر سه می‌زدم.

اولین باری که والدین مایکل به سانتیاگو آمدند او مرا به ملاقاتشان برد. پدر و مادر شوهر آینده‌ام برای چای ساعت پنج بعد از ظهر منتظرمان بودند؛ رومیزی آهارزده و ظروف چینی انگلیسی نقاشی شده با دست و کیک خانگی از تشریفات این پذیرایی بود. با مهربانی از من استقبال کردند؛ احساس کردم از عشقی که من نثار پسرشان کرده‌ام سپاسگزارند، چرا که پیش از ملاقات با من مرا پذیرفته‌اند. در طی مدت کوتاه دیدارم پدر مایکل ده بار دستش را شست و وقتی پشت میز نشست صندلی را با آرنجش جلو کشید که مبادا دستش پیش از خوردن آلوده شود. قبل از رفتن از من پرسید آیا با سالوادور آلنده نسبتی دارم، و وقتی گفتم بله، حالتش تغییر کرد اما ادب ذاتی‌اش نگذاشت که در اولین دیدارمان عقیده‌اش را بیان کند، زیرا فرصتهای دیگری هم در پیش بود. مادر مایکل از همان لحظه‌ای که او را دیدم مرا گرفت؛ زنی معصوم بود،

بددلی به او نمی آمد؛ خوبی از چشمان آبی اش می بارید. بدون چون و چرا مرا پذیرفت، انگار سالهاست یکدیگر را می شناسیم، و آن روز پیمانی سرتی برای همکاریهای دو جانبه ای بستیم که در آزمونهای دردناک آینده بسیار مایه تسلی بود.

برو برگرد ندارد که پدر و مادر مایکل هر دو برای پسرشان آرزوی دختری محبوب و معقول از مهاجران انگلیسی را می کردند؛ برای آنها شناخت نقاط ضعف شخصیت من در همان وهله اول نباید دشوار بوده باشد. به همین دلایل برایم بسیار ستایش انگیز بود که آنها مرا بی درنگ پذیرفتند. من از هفده سالگی شروع به کار کرده بودم و از آن به بعد هم همچنان مشغول بوده ام. درباره این که بعد از اتمام تحصیلات چه بایستی بکنم فکری نکرده بودم، باید به دانشگاه رفتن می اندیشیدم، اما گیج شده بودم. می خواستم روی پای خودم بایستم و به علاوه، قصد داشتم زود ازدواج کنم و بچه دار شوم؛ دخترهای آن زمان جز این کار دیگری نمی کردند. مادرم که مرا بیشتر از هر کس دیگری می شناخت، پیشنهاد کرد رشته تئاتر را انتخاب کنم، اما به نظرم عقیده درستی نیامد. چون در رشته دیگری دوره ندیده بودم، از فردای فارغ التحصیلی از مدرسه دنبال کار منشیگری گشتم. شنیده بودم که در سازمان ملل خوب پول می دهند و تصمیم گرفتم از معلوماتم در زبانهای انگلیسی و فرانسوی استفاده کنم. در دفتر راهنمای تلفن، نام غریب سازمان خواربار جهانی را یافتم و بدون این که از کارشان کوچکترین اطلاعی داشته باشم سراغشان رفتم. مرد جوانی که صورت رنگ پریده ای داشت از من استقبال کرد. ابتدا به ساکن پرسیدم: «صاحب اینجا کیست؟»

دستپاچه شد و من منی کرد و گفت: «نمی دانم... گمان نمی کنم صاحبی در کار باشد.»

«پس مسئول کیست؟»

این بار بی هیچ درنگی پاسخ داد: «دون هرنان سانتاکروز.»
«می خواهم با این آقا صحبت کنم.»

«در حال حاضر در اروپاست.»

«در غیاب او چه کسی مسئول استخدام است؟»

مرد جوان از یک کنت ایتالیایی نام برد. تقاضای ملاقات با او را کردم و به محض این که جلوی میز تحریر بالبهت این ایتالیایی خوش قیافه ایستادم، خالی بستم و گفتم سینیور سانتا کروز مرا فرستاده تا استخدام شوم. دلیلی نداشت که این اشرافزاده مشکوک شود که اگر من رئیسش را ببینم او را نخواهم شناخت. با وجود این که در امتحان تایپ پایینترین نمره‌ای را آوردم که در تاریخ تشکیلات خواربار و کشاورزی سازمان ملل ممکن است کسی آورده باشد، اما موافقت کرد تا موقتاً برای یک ماه به من کار بدهد. مرا جلو یک ماشین تحریر سنگین قدیمی نشانند و گفتند نامه‌ای با سه کپی بنویسم — بدون تذکر این نکته که نامه باید اداری باشد. در عوض، من نامه‌ای از عشق و یأس تهیه کردم — نامه جوری بود که انگار کسی آن را غلط نقطه‌گذاری کرده باشد، به نظر می‌رسید که کلیدها خود به خود کار می‌کنند. کپی‌ها را نیز وارونه گذاشتم و نوشته‌های رونوشت بر پشت کاغذ ظاهر شدند. به این امید که مرا در پستی بگذارند که کمترین آسیب را برسانم، مرا به عنوان منشی موقت یک کارشناس آرژانتینی جنگلداری منصوب کردند که مأموریتش رهبری سرشماری یکی از درختهای جهان بود. خوب آگاه بودم که بخت بلندم تا ابد ماندگار نیست، و به همین مناسبت به خودم چهار هفته مهلت دادم تا در ماشین کردن و جوابگویی به تلفن و تعارف قهوه حرفه‌ای شوم. در دل دعا می‌کردم که جناب مستطاب سانتا کروز دچار سانحه‌ای مرگبار شود و هرگز باز نگردد. به هر حال دعاهایم مستجاب نشد و درست سر یک ماه سر و کله رئیس سازمان خواربار جهانی در شیلی پیدا شد، مرد عظیم‌الجثه‌ای شبیه شیوخ عرب که صدایی رعد آسا داشت و در حضورش، کارمندان به‌طور عام، و اشرافزاده ایتالیایی من به‌طور خاص، اگر نگوئیم از ترس، از روی احترام سر خم کردند. پیش از آن که از طرق دیگر از وجود من باخبر شود، خودم به دفترش رفتم

و به او گفتم که بی اجازه از نام مقدسش استفاده کرده‌ام و حاضرم کفاره لازم را ادا کنم. اعتراف من همان و از خنده ریشه رفتن او همان. بعد از آن که اشک چشمش را پاک کرد، سرانجام غرید: «آلنده؟ از خانواده کدام یک از آلنده‌ها هستید؟»

«به نظرم نام پدرم توماس است.»

«منظورتان از «به نظرم» چیست؟ چطور ممکن است نام پدرتان را ندانید؟»

مغرورانه سرم را بالا گرفتم و پاسخ دادم: «ما هیچ وقت مطمئن نیستیم پدرمان کیست، فقط مادرمان را می‌شناسیم.»

«توماس آلنده، هان؟ می‌دانم کیست! مرد بسیار باهوشی است...» و سانتاکروز همان‌طور نشسته به نقطه نامعلومی خیره ماند، مثل کسی که دلش غنج می‌زند چیزی را بگوید و نمی‌تواند.

شیلی به اندازه یک دستمال جیبی کوچک است، و معلوم شد که این جناب جلالت‌مآب یکی از نزدیکترین دوستان دوران کودکی سالوادور آلنده بوده است؛ مادر و ناپدری‌ام را هم خوب می‌شناخت. به همین دلایل برخلاف انتظار کنت ایتالیایی، مرا با اردنگی بیرون نینداخت، اما به بخش اطلاعات منتقل کرد. توضیح داد که استفاده از شخصی با موهبت تخیلی نیرومند چون من در این بخش سازنده‌تر از صورت‌برداری آمار جنگلداری است. در سازمان خواربار جهانی چند سال با من کنار آمدند. دوستان خوبی در آنجا پیدا کردم و با مقدمات روزنامه‌نگاری آشنا شدم و شانس سرانجام آمد تا برای اولین بار در تلویزیون کار کنم. در اوقات فراغت داستانهای مردم‌پسند انگلیسی را به اسپانیایی ترجمه می‌کردم. این داستانهای عاشقانه سر و ته یک کرباس بودند؛ دختری معصوم و زیبا و آس و پاس با مردی محکم و با قدرت و تنها و دارای قیافه مردانه و پخته که در ماجراهایی عجیب و غریب از عشق سرخورده است آشنا می‌شود. مثلاً دخترک در یک جزیره پولینزیایی به عنوان مربی کار می‌کند و مرد صاحب یک کشتزار است.

دخترها همیشه باکره هستند، حتی اگر بیوه باشند. سینه مرمین و لبهای مخملین و چشمانی ابریشمین و مرطوب دارند و مردها شقیقه‌های نقره‌ای و پوست آفتاب‌خورده طلایی و عضلات آهنین. شخص مالک در تمام حالات بر باکره برتری دارد، گو اینکه او دختری زیبا و خوب است. بعد از شصت صفحه شرح عشق سوزان و حسادتها و توطئه‌های نامفهوم، البته با هم ازدواج می‌کنند و دوشیزه باکره مورد بحث در یک صحنه پایانی پر آب و تاب توسط مردک فولادین بی‌سیرت می‌شود. شخصیت بسیار نیرومندی لازم بود تا به نوشته اصلی وفادار بماند و امانت را رعایت کند، و حتی با وجود تمام مساعی فولادین دوشیزه سنت‌جان در پشت سرم، شخصیت من به اندازه کافی نیرومند نبود. تقریباً بدون این که دست خودم باشد اندکی به جرح و تعدیل قهرمان زن می‌پرداختم تا چهره بهتری از او ارائه دهم؛ ابتدا با دست بردن زیرکانه در گفتگوها شروع می‌کردم تا دخترک آنقدرها کردن به نظر نرسد. سپس به تدریج به جریانات الهامات خودم کشیده می‌شدم و واقعه را تغییر می‌دادم و لذا گاهی پیش می‌آمد که عاقبت دخترک به فروش اسلحه در کنگو می‌کشید و مالک کشتزار برای عیادت از جذامیها به کلکته می‌رفت. در این حرفه چندان دوام نیاوردم؛ در حقیقت، پس از دو سه ماه از آن دست کشیدم. آن زمان والدینم از مأموریت ترکیه برگشته بودند و من با آنها در یک خانه بزرگ خجستی و شیروانی قرمز به سبک اسپانیایی در تپه‌ماهورها زندگی می‌کردم. منطقه‌ای که به ایستگاه اتوبوس دور بود و تهیه تلفن امری محال به‌شمار می‌آمد. خانه یک برج و پنج جریب باغ داشت، با گاوی افسرده‌حال که هیچ‌وقت شیر نمی‌داد و خوکی که باید با جارو از اتاقها بیرونش می‌کردیم، و همچنین مرغ و خروس و خرگوش و ریشه عظیم یک بوته مو که میان سفالهای پشت‌بام سبز شده بود. میوه‌های درشت رسیده باید خودشان می‌افتادند. اگر کسی بدشانسی می‌آورد و زیر درخت می‌ایستاد، جانش در خطر بود. آمد و رفت با اتوبوس تا محل کار برایم به صورت وسواسی آزاردهنده در آمد. برای

آنکه سر ساعت به محل کارم برسم، هر روز آفتاب‌نزده بیدار می‌شدم، اما همیشه زمان برگشت به خانه اتوبوسها پر بودند، این بود که به خانه پدر بزرگم می‌رفتم و منتظر می‌شدم تا سوار یکی از اتوبوسهای بعدی که کمتر مسافر داشت بشوم.

این مسأله مبدأ سنت دیدار روزانه من از پدر بزرگم شد، و چنان ارجی برای هر دوی ما پیدا کرد که فقط اوقاتی به آنجا نمی‌رفتم که او کنار دریا بسر می‌برد، یا وقتی بچه‌هایم به دنیا آمدند، و چند روزی در اوایل کودتا، یک‌بار هم وقتی که خواستم موهایم را زرد کنم و آرایشگر خرابکاری کرد و سبز از آب در آمد. جرأت نکردم خودم را به پدر بزرگم نشان دهم تا روزی که یک کلاه‌گیس به رنگ موهای خودم خریدم. زمستانها خانه‌مان به سیاه‌چالی مرطوب با سقفی پر از سوراخ تبدیل می‌شد، اما در بهار و تابستان با گلدانهای سفالی پوشیده در خرمن اطلسیهای رونده و وزوز زنبور عسل و چهچه‌ی بلبل و عطر گلها و میوه‌ها و گردش خوک لای دست و پای مهمانها و هوای پاکیزه کوهستانی، مکانی سحرانگیز بود. مهمانیهای شام یکشنبه از خانه پدر بزرگ به خانه پدر و مادرم منتقل شد، جایی که افراد طایفه هر هفته وفادارانه به دیدارشان ادامه می‌دادند، و چیزی نمی‌گذشت که به جان هم می‌افتادند و مهمانی را خراب می‌کردند. مایکل که در خانواده‌ای خونسرد بزرگ شده و سخت پایبند رعایت ادب و نزاکت بود و به او آموخته بودند در هر حالی احساساتش را پنهان نگه دارد — بجز در زمین ورزش که آدم آزاد بود رفتاری مثل چنگیزخان داشته باشد — در این مهمانیها شاهد ساکت هیجانات جلف و زننده خانواده من بود.

در آن سال دایی پابلوی من در سانحه‌ای عجیب و غریب جان سپرد. بر فراز صحرای آتاکاما سوار بر هواپیمایی کوچک بود که وسط آسمان منفجر شد. شاهدان عینی یک انفجار و یک گوی تفتیده آتش را میان آسمان دیده بودند، اما اثری از سقوط دیده نشد و تیم نجات پس از جستجوی دقیق محل حادثه، دست خالی بازگشت. چیزی برای تدفین

وجود نداشت؛ مراسم خاکسپاری به‌طور نمادین و با یک تابوت خالی برگذار شد. ناپدید شدن مردی که آن‌قدر عزیز می‌داشتم برایم چنان غیرمنتظره و تام و تمام بود که این قصه را برای خودم بافتم که او واقعاً به صورت خاکستر بر تپه‌های شنی پراکنده نشده و چه بسا معجزه‌آسا جان سلامت به‌در برده اما دچار آسیبی جبران‌ناپذیر گشته و اکنون، معصومی هفتاد هشتاد ساله که حافظه‌اش را از دست داده است در گوشه‌ای برای خودش پرسه می‌زند و زن جوان و چهار فرزندی را که سالها قبل پشت سر گذاشته به فراموشی سپرده است. او با یکی از آن آدمهای منحصر به فردی ازدواج کرده بود که ذاتی بی‌عیب و نقص دارند و در تقدیرشان رقم خورده است که با گذراندن ایام سخت و عذاب و حرمان حتی خالصتر از آن شوند که هستند. پدر بزرگم این خبر ناگوار را بدون ابراز کوچکترین احساسی پذیرا شد. لبها را بر هم فشرد، ایستاد، سنگینی بدن را روی عصایش انداخت و لنگان لنگان بیرون رفت تا کسی حالت چشمهایش را نبیند. دیگر هرگز از پسر محبوبش کلامی بر زبان نیاورد، درست همان‌طور که هیچ‌گاه ذکری از همه نمی‌کرد. برای آن سالارمرد پیر، هرچه جراحی عمیقتر بود، غصه خصوصی‌تر می‌شد.

فصل ششم

پائولا، با پزشک متخصص اعصاب به توافق رسیدیم که ماسک اکسیژن تو را برای دقیقه‌ای قطع کنیم، اما این را به سایر افراد خانواده نگفتیم چون آنها هنوز صدمه آن روز دوشنبه سرنوشت‌سازی را که چیزی نمانده بود تو ما را ترک کنی، از سر نگذرانده‌اند. مادرم نمی‌تواند بدون ریختن اشک از آن صحبت کند؛ شبها با تصویر خم‌شده مرگ به روی بالین تو از خواب می‌پرد. من فکر می‌کنم او هم مثل ارنستو دیگر دعا نمی‌کند تو خوب شوی، بلکه می‌خواهد بیش از این زجر نکشی. اما من هنوز امید مبارزه برای حفظ تو را از دست نداده‌ام. این دکتر مرد مهربانی است، عینکش را نوک بینی‌اش می‌گذارد و روپوش سفید چروکش به او ظاهری شکننده می‌بخشد، گویی که همین الان از چرت بعدازظهر بلند شده است. در اینجا او تنها پزشکی است که به نظر می‌رسد نسبت به غم و غصه ما که روزهایمان را اینجا در دالان گم‌گشتگی می‌گذرانیم حساسیت نشان می‌دهد. پزشک متخصص پورفیریا توجهش بیشتر به لوله‌های آزمایش آزمایشگاه است که هر روز خون تو را تجزیه می‌کنند؛ به‌ندرت به عیادت تو می‌آید. امروز صبح برای اولین بار اکسیژن تو را قطع کردیم. متخصص اعصاب علامات حیاتی تو را بازدید کرد و آخرین نمودار دفعه قبل را خواند، در همان حال من دست به دامن مادر بزرگ خودم و تو شده بودم — ماما بزرگ بی‌نظیرت که چهارده

سال قبل از این دنیا رفت. از آنان خواستم که کمکمان کنند. دکتر از بالای عینکش به من خیره شد و پرسید: «حاضرید؟» و من با تکان سر پاسخ مثبت دادم، چون نمی توانستم حرف بزنم. دکمه‌ای را قطع کرد و فش فش مایع اکسیژن در لوله بی رنگ داخل گردنت خاموش شد. من هم نفس نکشیدم؛ ساعت در دست، ثانیه‌ها را شمردم. به تو التماس کردم، فرمان دادم، تا نفس بکشی، پائولا... خواهش می کنم. هر لحظه‌ای مانند ضربه تازیانه بود... سی ثانیه، چهل ثانیه... هیچ چیز؛ پنج ثانیه دیگر گذشت و به نظر رسید سینه‌ات ذره‌ای تکان خورد، اما چنان جزئی که می توانست توهم باشد... پنجاه ثانیه... دیگر نمی توانستیم صبر کنیم، خون در گونه‌ات نبود و چیزی نمانده بود خود من هم خفه شوم. دستگاه شروع به کار کرد، و کمی رنگ به پوستت بازگشت. من با تن لرزان، ساعت را کنار گذاشتم؛ داغ و خیس عرق شده بودم. دکتر یک تنزیب چهارتا شده به دستم داد.

گفت: «بگیرید، لب‌تان خونی شده.»

وقتی توانستم دهان به حرف زدن باز کنم اینطور نتیجه گیری کردم: «امروز بعدازظهر دوباره آزمایش می کنیم، فردا هم همینطور، و ادامه می دهیم، هر روز کمی بیشتر، آن قدر که بتواند خودش نفس بکشد.» «شاید نتواند خودش نفس بکشد...»

«خواهد کشید، دکتر. خیال دارم او را از اینجا ببرم و اگر او کمک کند کار آسانتر خواهد شد.»

لبخندی به لب آورد و دستی از محبت به شانه‌ام زد: «به گمانم مادرها بهتر از هر کس دیگری می دانند. به تدریج فشار اکسیژن را پایین می آوریم تا مجبور شود عضلاتش را به کار اندازد. نگران نباشید، خودمان خواهیم دید که چقدر اکسیژن تنفس خواهد کرد.»

وقتی اتاق را ترک می کردم تا به مادرم ملحق می شوم اشک چشمانم را پوشانده بود. به گمانم همه و ماما بزرگ پشت سر تو ایستاده بودند.

ویلی به محض اینکه از آخرین بحران بیماریات مطلع شد خودش را رساند، و این بار توانست پنج روز از کارش دست بکشد — پنج روز تمام با هم! بدجوری به آن نیاز داشتم. جداییهای طولانی خطرناک است؛ عشق می تواند از جاده اصلی به بیراهه شنی برود. ویلی گفت: «می ترسم تو را از دست بدهم. احساس می کنم تو دور و دورتر می شوی و نمی دانم چگونه نگهت دارم. یادت باشد که تو زن زندگی من هستی، وجودم هستی.» فراموش نکرده ام، اما این حقیقت دارد که دور شده ام؛ اندوه جاده ای است که باید در تنهایی طی کرد. ویلی همراه با خود نسیم هوای تازه را نیز می آورد. ناملایمات شخصیتش را محکم کرده است؛ هیچ چیز مقهورش نمی کند، در مبارزات روزانه زندگی بنیه ای خستگی ناپذیر دارد. بی قرار و احساساتی است، اما در برابر تحمل بدبختی لبریز از آرامش بودایی ها است، که در اوقات سختی از او همراهی توانمند می سازد. وجودش بر جای جای آپارتمان کوچک ما در هتل حکمفرماست؛ برنامه های یکنواخت و جمع و جور من و مادرم را بهم می ریزد، ما را مانند دو بالرین در یک رقص دشوار به حرکت درمی آورد.

رفت و آمد آدمی با قد و قواره و ویژگیهای ویلی بدون جلب توجه نمی ماند؛ وقتی می آید همیشه ریخت و پاش و سر و صدا دارد و آشپزخانه کوچک مدام در حال فعالیت است — تمام ساختمان بوی دستپخت خوشمزه او را می گیرد. یک اتاق اضافه کرایه می کنیم و من و مادرم به نوبت به بیمارستان می رویم؛ حالا من می توانم چند ساعتی با شوهرم تنها بمانم. صبحها، ویلی صبحانه را آماده می کند و بعد مادرم را صدا می زند و سر و کله او با پیراهن خواب و جوراب پشمی و چند شال پشمی رویهم انداخته بر شانه و خط بالش به جا مانده روی صورتش، پیدا می شود: یک مادر بزرگ کوچولوی پیر مامانی برای قصه قبل از خواب، به بستر ما می خزد و روز را با نان تست و فنجان قهوه معطری که

ویلی با خودش از سانفرانسیسکو آورده، آغاز می‌کنیم. این مرد تا پنجاه سالگی معنای خانواده را نمی‌دانست، اما خیلی زود به سهیم شدن فضای زندگی‌اش با من عادت کرد، و آغاز روز با سه نفر در یک تخت‌خواب برایش چیز عجیبی نیست. دیشب برای شام خوردن به رستورانی در میدان مایور رفتیم و دل به وسوسهٔ پیشخدمتهای پرشور و شر سپردیم که مثل قاچاقچیان اپرا کمیک‌ها لباس پوشیده بودند و در سالن سنگی رستوران با طاقهای قوسی مثل پروانه دور ما می‌چرخیدند؛ همهٔ مشتریان سیگار دود می‌کردند و از تهویه خبری نبود — چندین و چند سال نوری از وسواس سلامتی که به جان امریکاییها افتاده دور بودیم. با خوردن غذاهای مُضرّه هرچه سمّ بود وارد بدنمان کردیم: اختاپوس سرخ شده با قارچ و سیر، گوشت خوک تفت داده شده در تابهٔ گلی که چربی جوشانش جلز و ولز می‌کرد و عطر سبزیجاتش مشام را نوازش می‌داد. هفته‌ها می‌شد که این‌طور پرخوری نکرده بودم؛ من و مادرم اغلب روزهای هفته را فقط با نوشیدن شیر کاکائو می‌گذرانیم. شب سختی را گذراندم و مدام خواب می‌دیدم که خوکها توی آب جوش دست و پا می‌زدند و بر بخت بد خویش ضجه می‌کشیدند و اختاپوسهای زنده از پر و پایم بالا می‌رفتند. امروز صبح سوگند خوردم که مثل برادرم خوان، گیاهخوار شوم. گناه شکمبارگی را به گردن نخواهم گرفت. این روزها از دیدن ویلی جان دوباره گرفته‌ام و می‌توانم زندگی را که هفته‌ها بود به فراموشی سپرده بودم در وجودم احساس کنم؛ به بدنم دست می‌کشم، دنده‌هایم را می‌توانم زیر پوست بشمارم — و خودم را دوباره می‌شناسم. این من هستم، من زن هستم، برای خود نامی دارم، اسمم ایزابل است، به سیگار پناه نمی‌برم، ناپدید نشده‌ام. خودم را در آینهٔ نقره‌ای مادر بزرگم بررسی می‌کنم: این آدم با چشمهای اندوهگین من هستم. چیزی نزدیک نیم قرن از عمرم می‌رود، دخترم دارد می‌میرد، و هنوز می‌خواهم عشق بورزم.

زندگی من پیش از ویلی چه بود؟ زندگی خوبی بود، پر از احساسات شدید. زندگی‌ام را خارج از معیارهای معمول گذرانیده‌ام و چیزهای اندکی را راحت و آسان به دست آورده‌ام و شاید به همین علت ازدواج اولم آن همه دوام آورد: واحه آرامی بود، منطقه‌ای غیرنظامی میان دو نبرد. سایر چیزها یا سخت‌کوشی بود — حمله شمشیر به دست به درها، بدون یک دم آتش‌بس — یا ملال: موفقیت‌های بزرگ و شکست‌های خانمان برانداز، عشق و دل‌بستگی، و نیز تنهایی، کار، داغ دیدن‌ها، رها کردن‌ها. تا روز کودتای نظامی فکر می‌کردم جوانی‌ام ابدیست؛ دنیا چه مکان باشکوهی است و مردم چه ذات خوبی دارند. باور داشتم که بدی نوعی اشتباه است، انحراف طبیعت است. تمام این افکار در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ یکباره به باد رفت، روزی که بیرحمی جهان را به چشم دیدم... اما پائولا، در این اوراق هنوز به آن مقطع نرسیده‌ام، چرا با این خاطرات پراکنده تو را گیج کنم؟ ولی آن‌گونه که در اعترافات پرشور خفته در گاوصندوق عمود رامون پیش‌بینی کرده بودم، آخر و عاقبت کارم به ترشیدگی نرسید، درست برعکس، خیلی زود ازدواج کردم.

علی‌رغم قول مایکل به پدرش، تصمیم گرفتیم پیش از اینکه او دانشکده مهندسی را تمام کند ازدواج کنیم و گرنه من باید به اتفاق پدر و مادرم که به نمایندگی شیلی در سازمان ملل منصوب شده بودند به سوئیس می‌رفتم. اگر از بعضی چیزها صرف‌نظر می‌کردم، حقوقم کفاف اجاره یک اتاق و زندگی بخور و نمیر را می‌داد، اما آن زمان در سانتیاگو، حتی فکر زندگی مستقل برای یک دختر نوزده ساله با داشتن دوست پسر و بدون این که سایه بزرگتری بالای سرش باشد، امری محال بود. چند هفته در این‌باره بحث کردم، مادرم ابتکار عمل را در دست گرفت و با مایکل صحبت کرد و او را بر سر دوراهی قطع رابطه یا ازدواج قرار داد — درست کاری که بیست و شش سال بعد خودم با شوهر دومم کردم. من و مایکل کاغذ و مدادی برداشتیم و حساب کردیم

که با حقوق من دو نفری می‌توانیم گذران کنیم، البته به سختی، ولی به امتحانش می‌ارزید. مادرم بی‌درنگ با ذوق و شوق به فعالیت پرداخت. اولین حرکتش فروش قالی ایرانی اتاق ناهارخوری بود و اعلام کرد که عروسی بهانه‌ای است برای آنکه مثل ریگ پول خرج شود و عروسی من باید مجلل باشد. بی‌سر و صدا به ذخیره آذوقه در یکی از اتاقهای در- بسته خانه پرداخت تا لااقل از گرسنگی نمیریم. صندوقها را پر از ملافه و حوله و اسباب آشپزخانه کرد و تحقیق کرد که برای ساخت یک خانه چگونه می‌توانیم وام بگیریم. وقتی اوراق بانک را جلو روی ما گذاشت و چشمان به مبلغ وام افتاد، مایکل غش کرد. شغلی نداشت و پدرش که از تصمیم‌گیری عجولانه ما عصبانی بود، خیال کمک کردن به او را نداشت، اما مادرم در مُجاب کردن مردم‌پد طولایی دارد و دست آخر اوراق را امضا کردیم. مراسم رسمی ازدواج در یک روز خوش بهاری در خانه زیبای سبک مستعمراتی پدر و مادرم انجام گرفت، شرکت‌کنندگان در این مراسم خصوصی فقط افراد دو خانواده و چیزی نزدیک صد نفر میهمان بودند. عمو رامون پیشنهاد کرد که پدرم را دعوت کنیم، معتقد بود که او نباید در چنین لحظه مهمی از صحنه زندگی من غایب باشد، اما من امتناع کردم، و این سالوادور آلنده بود که به عنوان نماینده خانواده پدری‌ام حضور یافت و به عنوان شاهد عروس عقدنامه‌ام را امضا کرد.

درست پیش از آن که عاقد بیاید، پدر بزرگم بازویم را گرفت و مرا به کناری کشید و کلماتی را تکرار کرد که بیست سال قبل به مادرم گفته بود. «هنوز وقت داری تصمیمت را عوض کنی. با او ازدواج نکن، خواهش می‌کنم، باز هم درباره‌اش فکر کن. فقط به من علامت بده خودم این اوباش را از اینجا بیرون می‌کنم. چطور است؟» فکر می‌کرد ازدواج معامله‌ای است که برای زنها جز بدبختی منفعتی ندارد. از طرف دیگر، بدون پرده‌پوشی ازدواج را به تمام مردان خانواده توصیه می‌کرد. یک هفته بعد، طی مراسم مذهبی ازدواج کردیم، گو اینکه مایکل عضو

کلیسای انگلستان بود و من دیگر یک کاتولیک مؤمن شمرده نمی‌شدم، چون در دنیایی که من متولد شده‌ام وزن کلیسا مثل سنگ آسیاب بر گرده آدم فشار می‌آورد. با غرور، دست زیر بازوی عمو رامون انداختم و راهروی شبستان کلیسا را پیمودم. او دیگر نامی از پدرم به میان نیاورد تا سالها بعد، وقتی که برای کفن و دفن او احضار شدیم. در عکسهایی که آن روز گرفته شد، عروس و داماد شکل بچه‌هایی هستند که برای بازی لباس بزرگترها را پوشیده‌اند؛ مایکل با کت اسموکینگ و من پیچیده شده در انبوهی از حریرهای خریداری شده از بازارهای دمشق. طبق رسم و رسوم انگلیسی، مادر شوهرم یک بند جوراب آبی به من داد تا برای شگون از آن استفاده کنم. جای سینه لباسم با اسفنج پر شد، اما با اولین در آغوش گرفتن برای تبریک، حتی پیش از آن که از جلو محراب کلیسا دور شویم، سینه مصنوعی‌ام تو رفت. بند جورابم به عنوان شاهد مضحک مراسم در شبستان کلیسا افتاد. لاستیک اتومبیل‌مان سر راه رفتن به جشن پنجر شد و مایکل مجبور شد کت اسموکینگش را در بیاورد و در تعویض لاستیک به راننده کمک کند، اما من باور ندارم که اینها بدشگون باشند.

پدر و مادرم به دنبال مأموریتشان به ژنو رفتند و من و مایکل زندگی زناشویی را در خانه درندشت آنها شروع کردیم، با پرداخت شش ماه اجاره پیشاپیش از سوی عمو رامون و انباری که مادرم مثل کلاغ‌زاغی با دست و دلبازی پر از آذوقه کرده بود؛ از گونیهای پر از غلات و شیشه‌های مربا گرفته تا بطریهای شراب برای روز قیامت. با وجود تمام اینها، خانه برای ما قابل استفاده نبود؛ نه آنقدر اسباب و اثاثیه داشتیم که آن همه اتاق را پر کنیم و نه پولی برای گرم کردنشان و یا استخدام کسی برای کمک در کارهای داخل و خارج منزل. شاید از همه بدتر این بود که وقتی صبحها به قصد رفتن سر کار و دانشگاه بیرون می‌رفتیم خانه خالی می‌ماند. گاو، خوک، مرغ و خروسها — و حتی میوه درختها — همه را دزدیدند؛ سارقین چندی بعد شیشه‌ها را شکستند و ما را از تمام هدایای

عروسی و لباسهایمان محروم کردند. سرانجام راه مخفی ورود به انبار را هم کشف کردند و همه چیز را با خود بردند و به عنوان آخرین شوخی یادداشت تشکری هم به در چسباندند. این سرآغاز یک رشته سرقت‌هایی بود که ناخواسته چاشنی زندگی ما شد. به حساب من، بیش از بیست بار به خانه‌هایی که در آن زندگی کردیم دستبرد زده شده است، و تقریباً همه چیز را برده‌اند، که شامل سه اتومبیل هم می‌شود. معجزه بود که هرگز به آینه مادر بزرگ دست نزدند. در جریان سرقت و تبعید و طلاق و سفر، آنقدر مال از دست داده‌ام که اکنون به محض این که چیزی می‌خرم بلافاصله با آن خداحافظی می‌کنم، چون می‌دانم مدت زمانی که در دست من خواهد بود چقدر کوتاه است. وقتی صابون از دستشویی و نان از آشپزخانه ناپدید شد، تصمیم گرفتیم آن خانه خالی زهوار در رفته و قدیمی را که عنکبوت‌ها روی سقفش تار می‌تنیدند و موش‌ها گستاخانه برای خودشان در اتاقها می‌رقصیدند ترک کنیم.

در این ضمن پدر بزرگم باز نشسته شده و برای همیشه با گوسفندانش وداع کرده و برای گذراندن سالهای واپسین زندگی‌اش دور از غوغای پایتخت به خانه اوراق شده کنار دریا کوچ کرده بود تا با خاطراتش در انتظار مرگ بنشیند و هرگز در مخیله‌اش نمی‌گنجید که هنوز بیست سال دیگر همان این دنیا خواهد بود. خانه‌اش در سانتیاگو را به ما سپرد و ما میان اسباب و اثاثیه سنگین، نقاشیهای قرن نوزدهم، مجسمه مرمرین دختر متفکر و میز بیضی اتاق ناهارخوری که جایگاه شکر دان طلسم‌شده مه‌مه بود، جا افتادیم. آنقدرها آنجا نماندیم فقط آنقدر که — با اقدام به جسارت و استفاده از وام — خانه کوچکی را بسازیم که بچه‌هایم در آن بزرگ شدند.

یک ماه بعد از ازدواجم دردهایی را در ناحیه زیر شکم احساس کردم و از روی نادانی و گیجی آنها را ناشی از بیماریهای آمیزشی دانستم. نمی‌دانستم بیماری‌ام دقیقاً چیست، اما تصور می‌کردم مربوط به روابط زناشویی باشد. جرأت نکردم آن را با مایکل مطرح کنم چون من

در خانواده‌ام و او در مدرسهٔ انگلیسی‌اش، آموخته بودیم که در میان گذاشتن اینگونه موضوعات شخصی کار پسندیده‌ای نیست. صد البته شهادت در میان گذاشتن آن را با مادر شوهرم نیز نداشتیم و مادر خودم هم از من خیلی دور بود. دندان بر جگر گذاشتیم و تحمل کردم تا زمانی که دیگر به سختی می‌توانستم قدم از قدم بردارم. یک روز که داشتم چرخ خرید را در بازار هل می‌دادم و درد می‌کشیدم، مادر نامزد سابق برادرم را دیدم، خانمی مؤدب و فهمیده که سلام علیک مختصری با او داشتم. برادرم پانچو هنوز به دم مسیحای جدید چسبیده بود و وابستگی عاشقانه‌اش به دختر مرتب در حال قطع و وصل شدن بود. سالها بعد بود که با او ازدواج کرد و طلاقش داد، دو مرتبه ازدواج کرد و باز هم طلاقش داد.

این زن بی‌نهایت دوست‌داشتنی مؤدبانه حالم را پرسید و هنوز حرفش تمام نشده بود که دست به دور گردنش انداختم و شروع به درد دل کردم و گفتم دارم از سیفلیس می‌میرم. او با خونسردی قابل تحسین مرا به کافه‌ای در آن حوالی برد و سفارش قهوه و کیک داد و سپس از من دربارهٔ جزئیات اعترافات پرجوش و خروشم سؤال کرد. وقتی آخرین لقمهٔ کیک را تمام کردیم مرا به مطب دوست پزشکش برد و او بیماری‌ام را عفونت مجاری ادرار تشخیص داد که چه‌بسا نتیجهٔ سرما و کوران هوای خانهٔ سبک مستعمراتی والدینم بود. دکتر استراحت و خوردن آنتی‌بیوتیک را تجویز کرد و در حالی که مرا روانه می‌کرد با لبخند گفت: «دفعهٔ دیگر که به سیفلیس مبتلا شدی، این قدر دست‌دست نکن، زود بیا مرا ببین.» این کمک سرآغاز یک دوستی ناگستنی میان من و آن زن بود. ما جذب یکدیگر شدیم چون من به مادر دیگری نیاز داشتم و او هم در قلبش برای من جا داشت؛ کار به آنجا رسید که خود را مامان هیلدا خواند و نقش خود را تا به آخر به‌خوبی ایفا کرد.

زندگی مرا بچه‌هایم تعیین کردند؛ از روزی که چشم به دنیا گشودند

هرگز به خودم به عنوان یک فرد فکر نکرده‌ام بلکه خودم را بخشی از یک گروه سه نفری جدایی‌ناپذیر دانسته‌ام. سالها قبل، زمانی، کوشیدم حق تقدم را به دوست مردی ببخشم. اما میانه‌مان جور نشد و در نهایت برای بازگشت به سوی خانواده‌ام او را کنار گذاشتم. پائولا، این مطلب را بعداً مطرح می‌کنیم. حالا از آن می‌گذرم. هرگز به مخیله‌ام خطور نکرده بود که مادر شدن حقی انتخابی است و آن را مثل گذر فصلها امری اجتناب‌ناپذیر می‌دانستم. از بارداری‌ام پیش از آن که از نظر پزشکی تأیید شود باخبر بودم؛ تو را خواب دیدم، همان‌طور که بعدها خواب برادرت نیکلاس را دیدم. هنوز این موهبت را از دست نداده‌ام و می‌توانم بچه‌های عروسم را پیش‌بینی کنم. نوه‌ام آلفاندرو را پیش از آن که پدر و مادرش بدانند که نطفه او بسته شده است، خواب دیدم. و می‌دانم بچه‌ای که قرار است در بهار متولد شود دختر است، و نامش آندره آ خواهد بود. گو اینکه نیکلاس و سیلیا هنوز حرف مرا باور نمی‌کنند و خیال دارند به سونوگرافی بروند و یک فهرست اسم درست کرده‌اند. در اولین خوابی که از تو دیدم، دو سال داشتی و نامت پائولا بود. بچه لاغری بودی با موها و چشمهای سیاه، و نگاهی شفاف مثل شهیدانی که نقششان بر شیشه‌های رنگی کلیساهای قرون وسطی نقش بسته است. پالتویی پیچازی بر تن و کلاهی بر سر داشتی، چیزی شبیه لباسهای شرلوک هلمز. در ماههای بعد آن‌قدر به وزنم اضافه شد که یک روز صبح وقتی خم شدم تا کفش بپوشم هندوانه‌ای که داخل شکمم بود چرخید و تا گلویم رسید و کله‌معلقم کرد و مرکز ثقلم را چنان جابه‌جا کرد که دیگر هرگز به حال اول بازنگشتم و هنوز هم سکندری می‌خورم و راهم را در دنیا باز می‌کنم. ماههایی که تو در درونم بودی برایم دوران خوشبختی کامل بود؛ از آن به بعد هرگز چنین همراهی نزدیکی را احساس نکرده‌ام. یاد گرفته بودیم که با استفاده از رمز با هم ارتباط برقرار کنیم. می‌دانستم که در دوره‌های مختلف زندگی‌ات چگونه خواهی بود: تو را در هفت، پانزده، و بیست سالگی دیدم، تو را با

موهای بلند و خنده سراسر خوشحالی‌ات دیدم، با شلوار جین آبی و لباس عروسی، اما هرگز تو را در حالتی که اکنون هستی ندیدم، ندیدم که از لوله‌ای که به گلویت وصل شده نفس بکشی... بی‌حرکت... بیهوش.

بیش از نه ماه گذشت و وقتی که قصد ترک کردن غار آرامی را که در آن شناور بودی نشان ندادی دکتر تصمیم گرفت دست به عملی جدی بزند و در ۲۲ اکتبر ۱۹۶۳ شکم را باز کرد تا تو را به دنیا آورد. در طی بحران مامان هیلدا تنها کسی بود که بر بالین من حضور داشت، چون مایکل به خاطر ناراحتی عصبی در خانه بستری بود و مادرم در سوئیس بسر می‌برد و نمی‌خواستم تا همه چیز پایان نگرفته پدر و مادر شوهرم را خبر کنم. وقتی به دنیا آمدی بدنت پوشیده از کرکی بود که شباهتی مختصر به آرمادیلویی^۱ کوچک و صورتی‌رنگ را به تو می‌داد، اما حاضر نبودم تو را با دنیا عوض کنم؛ وانگهی، آن کرکها خیلی زود ریختند و تو دختر خوشگل و ظریفی از آب در آمدی با دو مروارید بر گوش که مادرم اصرار داشت برای حفظ یک سنت دیرینه خانوادگی به تو بدهد. من بلافاصله به سر کار برگشتم اما دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود؛ نیمی از اوقاتم، توجهم و نیرویم صرف تو می‌شد و برای رسیدگی به تو حتی از فاصله دور، آنتنهایم را قوی کردم. با پاهایی که به‌زور از جا کنده می‌شد سر کار می‌رفتم و مدام دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا فرار کنم؛ دیر می‌رفتم، زود می‌آمدم، و برای این که خانه بمانم خودم را به بیماری می‌زدم.

تماشای بزرگ شدن و کشف دنیای تو برایم ارزشی هزار بار بیش از سازمان ملل و برنامه‌های بلندپروازانه‌اش برای بهبود بخشیدن به سرنوشت کره زمین داشت. تا روزی که مایکل لیسانس مهندسی‌اش را

(۱) armadillo: آرمادیلو یا خوک زره‌دار، پستانداری از راسته

بی‌دندانان. — م.

بگیرد و خرج خانواده را در بیاورد و من بتوانم کنار تو بمانم، آرام و قرار نداشتم. در همان موقع پدر و مادر مایکل به خانه بزرگی نقل مکان کردند که با خانه‌ای که ما ساخته بودیم یک خیابان فاصله داشت، و آماده شدند تا مابقی زندگیشان را صرف لوس کردن تو کنند. دید ساده‌لوحانه‌ای از زندگی داشتند، چون هرگز از دایره کوچکی که از گرفتاریها محفوظشان می‌داشت، قدم بیرون نگذاشته بودند؛ از دید آنها، آینده مثل گلبرگ رُز مخملین بود، درست همان‌گونه که ما فکر می‌کردیم اگر دست به کار بدی نزنیم هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. می‌خواستم یک همسر و مادر نمونه باشم، حتی اگر راهش را درست بلد نبودم. مایکل در نظر داشت که در حرفه خودش کار خوبی پیدا کند و زندگی بی‌دغدغه‌ای در پیش بگیرد، کمی سفر کند و بعدها خانه بزرگ پدرش را به ارث ببرد و در آنجا روزگار سالمندی را میان نوادگانش، و بازی بریج و گلف با دوستان قدیمی، سپری کند.

تا تا نتوانست مدت مدیدی را در انزوا و ملال کنار دریا دوام بیاورد. باید دست از شنا کردن در اقیانوس می‌کشید چون برودت منجمدکننده سوزی که از غرب اقیانوس آرام می‌وزید استخوانهایش را خشک می‌کرد. باید ماهیگیری را کنار می‌گذاشت چون پالایشگاه نفت نسل ماهیهای آب شیرین و شور را برانداخته بود. روز به روز بیمارتر و سست‌تر می‌شد، اما به این نظریه وفادار مانده بود که بیماری کیفر طبیعی آدمیزاد است و آدم هرچه درد را بیشتر ندیده بگیرد کمتر احساسش می‌کند. به نوشیدن جین و خوردن آسپیرین که جایگزین قرصهای هومئوپاتی بی‌خاصیت کرده بود، ادامه می‌داد - تعجبی نداشت که این قرصها اثربخش نبودند، چون در بچگی من و برادرهایم نمی‌توانستیم در برابر وسوسه قفسه چوبی داروخانه خانگی که پر از شیشه‌های کوچک مرموز بود مقاومت کنیم، نه تنها قرصهای قلبی را مشت مشت می‌خوردیم بلکه شیشه‌هایشان را هم عوض می‌کردیم.

بنابراین پدر بزرگم ماههای مرور خاطراتش را در سکوت گذرانید و نتیجه گرفت که زندگی سبویی بیش نیست و ترک آن چندان غصه‌ای ندارد. اغلب می‌گفت: «یادمان می‌رود که هر کاری هم که بکنیم همه‌مان به سوی مرگ قدم برمی‌داریم.» روح مهمه در سوراخ‌سنبه‌های مخروطی خانه‌ای که نه برای سوز زمستان و باران، بلکه برای تفریحات تابستانی ساخته شده بود گم شده بود. و به عنوان آخرین ضربه، طوطی نرزه گرفت و نه قرصهای هومئوپاتی و نه آسپیرینهای حل شده در جین که صاحبش با قطره‌چکان به‌زور در منقارش می‌ریخت افاقه نکرد. صبح دوشنبه‌روزی، تاتا پرنده را دید که مثل سنگ پای جایگاه همیشگی‌اش افتاده بود، مکانی که سالهای سال می‌نشست و با جیغ ناسزا می‌گفت. تاتا طوطی را در یخ گذاشت و نزد جانورپیرایی^۲ در سانتیاگو فرستاد، و او چندی بعد آن را با شکم پُر و پَرهای نو و قیافه‌ای باهوش که هرگز در زنده بودنش نداشت، پس فرستاد. و وقتی پدر بزرگم آخرین تعمیرات را در خانه انجام داد و از جنگیدن با فرسایشهای چاره‌ناپذیر تپه و آفت مورچه و سوسک و موش خسته شد، یک سال می‌گذشت و او دیگر از تنهایی به جان آمده بود. از فرط استیصال و ملال، پای تماشای سریالهای آبکی تلویزیونی نشست و بدون این که متوجه شود در دام این عادت گرفتار شد؛ چیزی نگذشت که سرنوشت شخصیت‌های یک‌بُعدی سریالها برایش حیاتی‌تر از افراد خانواده خودش شد. در آن واحد چند سریال را با هم دنبال می‌کرد، و به تدریج وقایع داستانها در هم آمیخت و عاقبت کارش به آنجا رسید که در هزارتوی احساسات غیرواقعی گم شد. آن وقت بود که متوجه شد باید به تمدن باز گردد، پیش از آن که کهنسالی آخرین ضربه‌اش را بزند و او را خل و چل بر جای بگذارد.

درست موقعی به سانتیاگو بازگشت که ما آماده نقل مکان به خانه جدیدمان شده بودیم، ویلایی پیش ساخته که توسط پنج شش کارگر

سرهم بندی شده بود و سقف حصیری اش به آن نمایی افریقایی می بخشید. دوباره رسم قدیمی دیدار عصرانهٔ پدر بزرگم را بعد از پایان کار احیا کردم. رانندگی یاد گرفته بودم و با مایکل یک اتومبیل بسیار قدیمی داشتیم که بدنه اش پلاستیک بود و فقط یک در داشت که از جلو باز می شد و فرمان و داشبورد نیز با آن می چرخید. من رانندهٔ خوبی نیستم و در شکم آن تخم مرغ مکانیکی، رفت و آمد در خیابانها دست کمی از اقدام به خودکشی نداشت. دیدار روزانهٔ من از تاتا خوراگ کافی برای تمام کتابهایی که تا به حال نوشته ام، و احتمالاً خواهم نوشت، فراهم می کرد. قصه گوی ماهری بود، موهبت بدله گویی ریاکارانه ای را نیز داشت و قادر بود داستانهای ترسناکی بگوید که مو بر تن آدم سیخ شود و در همان حال آدم را از خنده روده بر کند.

از بیان هیچ یک از حکایاتی که در طول سالهای بسیار زندگی اش جمع کرده بود ابایی نداشت؛ وقایع مهم تاریخی قرن، تندرویهای افراد خانواده، و دانش بی کرانی که از راه مطالعه کسب کرده بود. تنها موضوعات ممنوعه، مذهب و بیماری بود؛ می اندیشید که خدا مطلبی نیست که بتوان درباره اش بحث کرد و هر چیز مربوط به بدن و کارکرد آن موضوعی شخصی است — از دید او، حتی نگاه کردن در آینه نیز غرور مسخره ای شمرده می شد؛ اصلاح صورتش را بدون آینه انجام می داد. ذاتاً مستبد بود اما بی انعطاف نبود. وقتی کار روزنامه نگاری را شروع کردم و سرانجام به عنوان یک زن، زبان گویایی برای ابراز خشم در آن فرهنگ مردسالاری پیدا کردم، پدر بزرگم ابتدا حاضر نبود استدلالهای مرا بشنود، به گوش او یک مشت شروور بود، حمله ای علیه بنیان خانواده و جامعه، اما وقتی متوجه سکوتی شد که بر دیدارهای عصرانه مان حکمفرما شده بود، بی مقدمه شروع به پرسش از من کرد. یک روز در حال ورق زدن کتابی که به نظرم آشنا آمد، مچش را گرفتم. او به مرور زمان آزادی زنان را به عنوان یکی از مبانی عدالت پذیرفت؛ اما انعطاف او در مورد تحولات اجتماعی زیاد نبود؛ در مسائل

مذهبی نیز چون مسائل سیاسی محافظه کار بود و از فردگرایی حمایت می کرد. روزی از من خواست قول بدهم کمکش کنم که بمیرد، چون مرگ می تواند بی اندازه کند و جاسنگین باشد.

با این تصور که شوخی می کند سر به سرش گذاشتم و پرسیدم: «چطور می توانیم این کار را بکنیم؟»

«وقتی که موقعش برسد خودمان می فهمیم. حالا تنها چیزی که از تو می خواهم اینست که قول بدهی.»
«اما تاتا، این خلاف قانون است.»

«نگران نباش، تمام مسئولیت را شخصاً به گردن می گیرم.»
«حتماً، شما راحت توی تابوت بخوابید و بنده هم با قدمهای استوار به طرف چوبه دار بروم. تازه، این گناه است، شما خودتان را مسیحی می دانید یا نه؟»

«چطور رویت می شود مطلبی این چنین خصوصی را از من بپرسی؟!»

«فکر نمی کنید این که از من بخواهید شما را بکشم به مراتب خصوصی تر باشد؟»

«اگر تو این کار را نکنی، تو که بزرگترین نوه ام هستی، تو که تنها کسی هستی که در این میان می تواند کمکم کند، پس چه کسی این کار را بکند؟ این حق هر مردی است که با عزت و احترام بمیرد!»

متوجه شدم به آنچه می گوید ایمان دارد، و سرانجام موافقت کردم. چون علی رغم هشتاد سال سن، سلامت و نیرومند به نظر می رسید و خوشحال شدم که مجبور نخواهم بود به قولم وفا کنم. دو ماه بعد به سرفه دچار شد، سرفه خشک سگهای بیمار. از خشم دیوانه شد، یک تنگ زین به کمر بست و وقتی سرفه عارضش می شد سر تنگ را محکم می کشید تا به قول خودش «ریه اش را آدم کند.» از بستری شدن امتناع می کرد و آن را مقدمه خط پایان می دانست. می گفت «از رختخواب به قبر» و بر حرف خودش ایستاده بود و حاضر نبود نزد دکتر برود چون

بنخامین ویل در امریکا بود و مابقی پزشکان همسن و سال خودش یا از دنیا رفته بودند و یا آنقدر پیر شده بودند که دیگر مریض نمی‌دیدند؛ وانگهی، پزشکهای جوان یک مشت شارلاتان و انبانی از نظریه‌های جدید بودند. فقط به پیرمرد نابینایی اعتقاد داشت که استخوانهایش را «جا می‌انداخت» و به قوطیهای نامطمئن قرصهای هومئوپاتی که بیشتر با امید به خدا درست شده بودند تا با استفاده از علم و دانش.

چیزی نگذشت که پدر بزرگم به تبی شدید مبتلا شد و کوشید آن را با دوش آب سرد و سر کشیدن لیوان لیوان جین شفا دهد؛ در عوض، دو شب بعد، سرش داشت از درد می‌ترکید و در گوشش غرش زلزله می‌پیچید. وقتی توانست دوباره نفس بکشد، دیگر نمی‌توانست حرکت کند؛ نیمی از بدنش خشک شده بود. کسی جرأت خبر کردن آمبولانس نداشت چون با نیمی از دهانش که هنوز کار می‌کرد می‌گرید که اولین کسی که او را از خانه‌اش تکان دهد از ارث محروم خواهد شد — اما از دست دکترها در امان نماند. کسی خدمات اورژانس را خبر کرد و در برابر حیرت همگی ما زنی ظاهر شد با لباس ابریشمی و سه رج مروارید بر گردن. پوزش خواست که: «متأسفم، داشتم می‌رفتم مهمانی.» دستکشهایش را در آورد تا بیمار را معاینه کند. پدر بزرگم احساس کرد علاوه بر فلج دچار توهم نیز شده است و سعی کرد جلوی این زن را که با حالت خودمانی غیرقابل توجه می‌کوشید دکمه‌های پیراهن او را باز کند و دست به جایی بزند که هیچ زنی با عقل سالم جرأتش را نداشت، بگیرد.

پدر بزرگم ناله‌کنان و با تتمه زوری که برایش مانده بود به دفاع برخاست. اما پس از چند دقیقه درگیری خانم دکتر با لبخندی بر لبان قرمز کرده‌اش، فاتح شد. معاینات حاکی از آن بود که بز کله‌شق پیر، علاوه بر سکنه مغزی مبتلا به ذات‌الریه نیز شده و در اثر فشار تنگی زین چند دنده‌اش را هم شکسته است. دکتر بدون این که اهمیتی به این بدهد که بیمار حرفش را می‌شنود، با زمزمه به افراد خانواده که پای تخت او

جمع شده بودند گفت: «حالش چندان تعریفی ندارد.» تا تا برای آن که نشان دهد مرد واقعی یعنی چه با صدای لرزانی پاسخ داد: «خواهیم دید!» به این ترتیب، من از ایفای قولی که بی‌هوا داده بودم، نجات پیدا کردم. روزهای بحرانی بیماری‌اش را بر بالینش گذراندم. میان ملافه‌های سفید، رنگ پریده و بدون حرکت، طاقباز خوابیده بود و با استخوانهای بیرون زده و نیمرخ ریاضت کشیده‌اش، شبیه پیکره حجاری شده سلاطین ویلز به روی سنگ قبر مرمر بود. با توجه به هر حرکتش، در سکوت دعا می‌کردم تا برای زنده ماندن بجنگد و فکر مردن را به فراموشی بسپارد. در طول آن مراقبتها، اغلب با شگفتی از خود می‌پرسیدم اگر از من بخواهد، چگونه آن کار را انجام بدهم، و به این نتیجه می‌رسیدم که هرگز قادر نخواهم بود مرگش را جلو بیندازم. در گذران آن هفته‌ها بود که متوجه شدم جسم حتی وقتی که مورد تهاجم پیری و بیماری قرار می‌گیرد، تا چه حد می‌تواند مقاوم باشد و به زندگی بچسبد.

اوقات نسبتاً کوتاهی پیش می‌آمد که پدر بزرگم می‌توانست واضح صحبت کند و لباس بپوشد و به زحمت خود را به راحتی بزرگ سالن پذیرایی برساند و بنشیند و دائرةالمعارفی را که روی یک سه‌پایه‌نت در برابرش قرار داده شده بود، بازخوانی کند؛ و در همان حال یک توپ پلاستیکی کوچک را در دست می‌فشرد تا عضلات دستش را ورز دهد، و با لیوانهای پایه‌بلند، جرعه‌جرعه آب می‌نوشید. بعدها کشف کردم که در لیوانها به جای آب جین می‌ریخته است، که توسط بانوی مروارید به گردن موکداً برایش قدغن شده بود. اما بعد که ظاهرش رو به بهبود گذاشت این من بودم که برایش جین بردم. او جین را از مغازه نوشابه‌فروشی سر نبش می‌خرید که صاحبش اغلب مزاحم خواب این پیرمرد خانواده می‌شد. نوشابه‌فروش، زن بیوه رسیده‌ای بود با سینه‌ای پرانرژی به فراخی یک خواننده سوپرانو و تهیگاهی مانند ورزشکارها. او به این مشتری خوب خوش خدمتی می‌کرد و برای مصون ماندن از بازخواست افراد خانواده، جین را برایش در بطریهای آب معدنی

می ریخت. یک روز عصر پدر بزرگم صحبت مرگ مادر بزرگم را پیش کشید، موضوعی که هرگز دُکری از آن به میان نیاورده بود. گفت: «او زنده است، چون من هرگز فراموشش نکرده‌ام، حتی یک دقیقه، می‌دانی، او به دیدنم می‌آید.»

«مقصودتان اینست که ظاهر می‌شود، مثل روح؟»

«با من حرف می‌زند. نفسش را پشت گردنم حس می‌کنم. حضورش را در اتاق احساس می‌کنم. وقتی مریض بودم دستم را می‌گرفت.»
«این من بودم، تاتا.»

«هنوز خرفت نشده‌ام، می‌دانم گاهی اوقات تو بودی. اما سایر اوقات، او بود.»

«شما هم هیچ وقت نخواهید مرد، تاتا، چون من همیشه شما را به یاد خواهم داشت. حتی یک کلمه از حرفهایی را که به من زده‌اید هرگز فراموش نخواهم کرد.»

«من به تو اطمینان ندارم، تو همه چیز را وارونه می‌کنی. وقتی من بمیرم کسی نیست افسارت را بکشد، و همانطور که در ذاتت بوده این‌ور و آن‌ور راه می‌افتی و درباره‌ی من دروغ سرهم می‌کنی.» و قاه قاه خندید، دستمالش را جلو دهان گرفت چون هنوز کنترل عضلات شل شده صورتش را نداشت.

چند ماه بعد را سرسختانه به ورزش چسبید تا آنجا که عاقبت به راه افتاد؛ حالش بکلی خوب شد و حدود بیست سال دیگر زندگی کرد، آن قدر ماند تا تو را بشناسد. میان جماعت نوه‌ها و نتیجه‌هایش چشمش فقط تو را گرفته بود. از آن آدمهایی نبود که احساساتش را بروز دهد. اما وقتی تو را نگاه می‌کرد چشمانش می‌درخشید و همیشه می‌گفت: «این دختر کوچولو سرنوشتی استثنایی دارد.» اگر تو را با این وضعی که هستی می‌دید، چه می‌گفت؟ حتماً پزشکان و پرستاران را با عصایش بیرون می‌کرد و با دست خودش لوله‌ها و سوندها را می‌کند تا کمک کند تو بمیری. و اگر من فکر نمی‌کردم تو خوب می‌شوی، چه بسا

خودم این کار را می‌کردم.

* * *

امروز دون مانوئل مرد، او را روی برانکار از در پشتی بیرون بردند و خانواده‌اش جنازه‌اش را تحویل گرفتند تا در روستایش دفن کنند. اینجا در این دالان گمگشتگی، همسر و پسرش دردناکترین اوقات زندگیشان را با ما شریک بودند، اندوه عیادتهای بخش مراقبتهای ویژه را، اندوه ساعتها و روزها و هفته‌های بی‌پایان بردباری را، و اندوه مرگ را. از جهتی مثل یک خانواده شده‌ایم. همسرش با خود از روستا نان و پنیر می‌آورد و با من و مادرم قسمت می‌کند؛ گاهی از شدت خستگی سرش را روی زانوی من می‌گذارد و می‌خوابد، پایش را روی ردیف صندلیهای اتاق ملاقات دراز می‌کند و من آرام پیشانی‌اش را نوازش می‌کنم. زنی است ریزه و سیه‌چرده و جمع و جور، همیشه لباس سیاه تنش است اما صورتی پر از خطوط شاد دارد. همینکه پایش به بیمارستان می‌رسد کفشهایش را درمی‌آورد و دمپایی پایش می‌کند. دون مانوئل در شصتمین سال زندگی مثل یک اسب قوی بود، اما بعد از سه عمل جراحی روی شکمش از خفت کشیدن خسته شد و دست از مبارزه برداشت. می‌دیدیم که چطور رو به زوال می‌رود. روزهای آخر رویش را به دیوار کرده بود، تسلائی کشیش را که اغلب از میان این اتاق عبور می‌کند، نپذیرفت. در حالی مرد که دست عزیزانش را در دست داشت و من نیز توانستم با او وداع کنم. پیش از آن که جان از کالبدش پر بکشد، یادآوری‌اش کردم: «یادت باشد در آن دنیا سفارش پائولا را بکنی.» همسرش به من گفت: «وقتی دخترتان خوب شد بایستی به دیدن ما در روستا بیایید؛ یک تکه زمین خوشگل داریم، هوای پاکیزه، و غذای سالم که برای پائولا خوب است.» با تاکسی به دنبال نعش کش به‌راه افتادند. به نظر کوچکتر می‌رسید. دمپایی در دست رفت، بدون این که اشک بریزد.

الآن چند روز می‌شود که نوبت به نوبت اکسیژنت را قطع می‌کنیم،

هر بار کمی طولانی‌تر، و اکنون خودت می‌توانی ده دقیقه تنفس کنی. نفسهای آرام و سطحی می‌کشی؛ عضلات سینه‌ات با فلج می‌جنگد و بعد مختصری تکان می‌خورد. شاید تا هفته آینده بتوانیم تو را از اتاق مراقبتهای ویژه به بخش عادی ببریم. در اینجا اتاق خصوصی وجود ندارد، بجز اتاق ۵ که مرده‌ها را می‌برند. دلم می‌خواهد تو را به اتاقی بی‌سر و صدا و آفتاب‌رو ببرم، با پنجره‌ای رو به پرندگان و گلهای؛ حتماً خوشت می‌آید؛ اما متأسفانه تنها کاری که از ما ساخته است پیدا کردن یک تخت در بخش است. امیدوارم مادرم تا آن موقع دوام بیاورد، به گمانم چیزی نمانده از پا در آید.

فصل هفتم

بدترین دلهره‌ها نیمه‌شبها به جانم می‌افتد که گذشت ساعات را یکی پس از دیگری احساس می‌کنم، تا هنگامی که اولین سر و صداهاى خفیف سپیده‌دم را می‌شنوم، خیلی پیش از آن که آسمان روشن شود؛ و تنها آن وقت است که در پلوور کشمیر خاکستری ویلی خوابم می‌برد — خواب مردگان. اولین باری که اینجا آمد آن را برایم آورد، انگار می‌دانست مدتها از هم دور خواهیم بود. این پلوور خاطرات زیبایی دارد؛ برای من یادگار جادوی اولین ملاقاتمان است. هفته‌های اولی که اینجا بودم، برای این که خوابم ببرد قرصهای آبی‌رنگی را می‌خوردم، یکی دیگر از داروهای مرموز شفابخشی که مادرم نسخه‌اش را می‌نویسد و در نهایت دست و دلبازی از کیف بزرگی که از گذشته‌های دور داروهایش را در آن می‌گذارد درمی‌آورد. یک بار آمپولی با دوز دو برابر به من تزریق کرد که در مواقع ضعف شدید به کار می‌رود — چیزی که نوزده سال قبل در ترکیه پیدا کرده بودم — کم مانده بود مرا بکشد. مصرف قرصهای آبی‌منگی داروهای مخدر را داشت؛ با چشمان چپ شده از خواب بیدار می‌شدم و نصف روز وقت می‌برد تا به حالت عادی بازگردم. بعد در یکی از کوچه‌های نزدیک هتل داروخانه کوچکی به اندازه یک کمد لباس پیدا کردم که اداره‌کننده‌اش زنی درشت‌هیکل و بد‌برخورد بود که همیشه لباس سیاهی به تن داشت که تا زیر چانه دکمه

می‌خورد. مصیبتم را برایش نقل کردم. چند شیشه قرص والرین به من فروخت، و اکنون، با چند تغییر کوچک، هر شب همان خواب را می‌بینم. من تو هستم، پائولا، موهای بلند و چشمان درشت و انگشتان کشیده باریک تو را با حلقه عروسی‌ات دارم، در حقیقت حلقه را از روزی که بیمار شدی و در بیمارستان آن را به من دادند به انگشت کرده‌ام. آن را به انگشتم کردم که در لحظات شلوغی گم نشود، و از آن موقع به بعد نخواسته‌ام از دستم در بیاورم. وقتی دوباره به هوش بیایی آن را به ارنستو می‌دهم تا دوباره به انگشتت کند، همان‌طور که یک سال و اندی پیش در روز عروسی به انگشتت کرد. در آن زمان از تو پرسیدم: «فکر نمی‌کنی عروسی در کلیسا مایه دردسر باشد؟» نگاه تندی به من انداختی و با لحن نصیحت آمیزی که هیچ‌گاه با شاگردانت به کار نمی‌بری و گاه‌گاهی مرا با آن نوازش می‌دهی، پاسخ دادی که تو و ارنستو هر دو مؤمن هستید و می‌خواهی مراسم پیوند زناشویی‌تان را در انظار انجام دهی چون در خلوت، در اولین روزی که با هم بوده‌اید در حضور خدا ازدواج کرده‌اید. طی اجرای مراسم، به شکل یک پری جنگلی شده بودی. افراد خانواده برای شرکت در مجلس عروسی از چهار گوشه عالم به کاراکاس آمدند، من از کالیفرنیا لباس عروسی‌ات را آوردم که چیزی نمانده بود زیر آن کوه سفید خفه شوم. تو در خانه دوستم ایلدمارو لباس پوشیدی، چنان به تو افتخار می‌کرد که انگار پدرت است، و تو از او خواستی با اتومبیل کهنه‌اش که به همین مناسبت شسته و برق انداخته بود تو را به کلیسا ببرد. در اوایل دوره بیماری‌ات ایلدمارو طی سفری به مادرید با تأثر گفت: «وقتی فکر پائولا را می‌کنم، همیشه او را در لباس عروسی و با تاج گل می‌بینم.»

پنج روز است کارگران بیمارستان اعتصاب کرده‌اند. ساختمان مثل میدان بازارهای قرون وسطی شده است؛ بزودی سوسک و موش طاعون را از این آدم به آن آدم منتقل می‌کنند. اعتصاب‌کنندگان، در محاصره مأمورین امنیتی جلو ورودی بیمارستان اجتماع می‌کنند و به دوربین

تلویزیون لبخند می‌زنند. پزشکان و پرستارها، و بیماران با پیژامه و دمپایی و مابقی در صندلیهای چرخدار از موقعیت استفاده می‌کنند و خوشند. گپ می‌زنند، سیگار می‌کشند، و از دستگاههای خودکار قهوه می‌خرند و می‌خورند؛ با وجود این که کوه زباله مثل کف دریا رویهم جمع شده، به نظر نمی‌رسد کسی شتابی برای حل ماجرا داشته باشد. کف ساختمان پر از دستکشهای یکبار مصرف، لیوان کاغذی، انبوه ته‌سیگار و لکه‌ها و کثافات تهوع آور شده. خانواده بیماران تا آنجا که از دستشان بر آید اتاقها را تمیز می‌کنند، اما کثافت دوباره با کفش واردین، داخل اتاقها می‌شود. سطهای زباله لبریز شده است و کیسه‌های پلاستیکی در هر گوشه‌ای ریخته و چیزی نمانده است بترکد. اوضاع دستشوییها تهوع آور و غیرقابل استفاده است — در واقع در بیشترشان را قفل کرده‌اند: کل ساختمان را بوی طویله برداشته. خواستم ببینم آیا می‌شود تو را به یک بیمارستان خصوصی منتقل کنم، اما می‌گویند خطر جابه‌جا کردن خیلی بالا است. احساسم به من می‌گوید که خطر عفونت بدتر است.

پزشک متخصص اعصاب با خونسردی به من توصیه می‌کند: «آرام باشید. پائولا در بخش تمیزی از ساختمان است.»
 «اما مردم با کفشهایشان آلودگی را به همه جا می‌برند! رفت و آمدشان از آن راهروهای کثیف است!»

مادر مرا به نقطه آرامی می‌کشد و محاسن بردباری را یادآوری می‌کند: «این یک بیمارستان دولتی است، دولت پول ندارد اعتصاب را بخواباند، از عصبی شدن چیزی به دست نمی‌آوریم، تازه، پائولا در شیلی توی آب بزرگ شده و یقیناً می‌تواند تاب تحمل چند میکروب ریقای اسپانیایی را بیاورد.» در همان موقع پرستار در را باز کرد تا اجازه دیدار بدهد و برای اولین بار پیش از همه نام تو را به زبان آورد. بیست و یک قدم در روپوش پارچه‌ای و کیسه پلاستیکی به روی کفشان؛ خدمه بیمارستان از آنها استفاده نمی‌کنند، زباله‌ها را با پا پخش

و پلا می کنند، اما باید اقرار کنم که در داخل بخش وضع چنان است که انگار همین الآن ساییده شده. با هر قدم عصبی تر می شوم، قلبم به شدت می تپد، هر وقت به بستر نزدیک می شوم با همین شتاب می زند، هنوز از دست اعتصاب خشمگینم. پرستار کشیک صبح به سراغم می آید، همان که وقتی ارنستو از عشق به تو می گوید، گریه می کند.

پرستار خوش و بش می کند: «خبرهای خوب! پائولا خودش نفس می کشد. تبش قطع شده، و به نظر تأثیرپذیرتر شده. با او حرف بزنید، فکر می کنم بشنود...»

تو را بغل کردم، بعد صورتت را در دست گرفتم و پیشانی و گونه ها و پلکت را بوسیدم؛ شانه ها را تکان دادم، صدا زدم، پائولا، پائولا... و بعد، آه، پائولا...! بعد تو چشم باز کردی و به من نگرستی!

دکتر کشیک بدون آب و تاب گزارش می دهد: «نسبت به آنتی-بیوتیک خوب عکس العمل نشان داده. دیگر آنقدرها سدیم از دست نداده. اگر بخت یاری کند، می توانیم تا چند روز دیگر او را به بخش منتقل کنیم.»

«چشمش را باز کرد!»

«دلیل چیزی نمی شود، دلتان را زیاد خوش نکنید. سطح آگاهی اش صفر است؛ ممکن است کمی بشنود، اما نه چیزی می فهمد و نه چیزی تشخیص می دهد. فکر نمی کنم درد بکشد.»

مادرم گفت: «بگذار برویم شیر کائو و شیرینی بخوریم و این صبح باشکوه را جشن بگیریم.» خوشحال و خندان از میان زباله ها گذشتیم و از بیمارستان بیرون رفتیم.

تو همان روزی از بخش مراقبتهای ویژه رفتی که اعتصاب کارگران بیمارستان پایان یافت. همان وقتی که یک دسته نظافتچی با چکمه لاستیکی و دستکش و مواد ضد عفونی کف طبقات را می شستند. در حالی که ارنستو دستت را در دست داشت تو روی برانکار به اتاقی در

بخش اعصاب منتقل شدی. اینجا شش تخت دارد که همگی اشغال است؛ با یک دستشویی و دو پنجره بزرگ که منظره‌ای از اواخر زمستان را نشان می‌دهند؛ تا وقتی که تو را به خانه ببریم اینجا خواهی ماند. اکنون می‌توانم تمام مدت با تو باشم، اما بعد از چهل و هشت ساعت که یک‌بند بر بالینت بودم، متوجه شدم که نیرویم برای این کار کافی نیست و اگر کسی را برای کمک استخدام کنم مفیدتر است. مادرم و خواهران راهبه یک جفت پرستار برای رسیدگی به تو پیدا کرده‌اند؛ پرستار روز دختری است جوان و تپل و خنده‌رو که مدام زیر لب آواز زمزمه می‌کند؛ و پرستار شب زنی است کم‌حرف و کارآمد با روپوش سفید آهارزده و شق و رق. ذهنت هنوز در فراموشی است؛ چشمانت را باز می‌کنی ولی هراسان به نظر می‌رسی، انگار که داری روح می‌بینی. متخصص اعصاب دلمشغول تو است و بعد از تعطیلات عید پاک می‌خواهد آزمایشهای گوناگونی روی مغزت انجام دهد. دستگاههای حیرت‌انگیزی دارند که می‌تواند حتی دورترین حافظه‌ها را نیز عکس‌برداری کند. سعی می‌کنم به فردا فکر نکنم. سرخ‌پوستهای آلتیپلانو می‌گویند آینده وجود ندارد، فقط از گذشته می‌توانیم مطمئن باشیم — از گذشته تجربه و دانش می‌اندوزیم — و زمان حال — درخششی کوتاه است که به محض تولد به دیروز تبدیل می‌شود. هیچ کنترلی روی بدنت نداری؛ نمی‌توانی خودت را تکان بدهی و انقباضهای شدید عضلانی مثل شوک الکتریکی تو را رنج می‌دهند. از جهتی از این که در بی‌خبری کامل بسر می‌بری خدا را شکر می‌کنم؛ اگر شدت بیماری‌ات را می‌دانستی خیلی بدتر بود. سعی می‌کنم با استفاده از روش آزمون و خطا، یاد بگیرم از تو پرستاری کنم؛ ابتدا از سوراخی که در گلویت باز کرده‌اند، از لوله‌ها و سوندها وحشت می‌کردم، اما حالا به آنها عادت کرده‌ام؛ می‌توانم بدون کمک دیگران تو را شستشو دهم و لباس بیمارستان را عوض کنم. یک روپوش سفید و کفش پرستاری خریده‌ام تا جزء خدمه به حساب بیایم و از دردسر توضیح دادن به این و

آن راحت شوم. در اینجا تا به حال نام پورفیریا به گوش کسی نرسیده و همه یقین دارند که تو هیچ وقت خوب نخواهی شد. بیمارانی که هنوز قادر به تکلم هستند به من می گویند: «دخترتان چقدر زیباست، طفلکی، دعا کنید خدا زودتر راحتش کند.»

جو این اتاق دلگیر است؛ آدم را به یاد دیوانه خانه می اندازد. زنی مثل حلزون دور خودش پیچیده است و مدام زوزه می کشد؛ از دو سال پیش شروع به پیچیدن دور خودش کرده و از آن به بعد استحاله بی رحمانه اش تمام مدت در حال پیشروی است. شوهرش عصرها بعد از اتمام کارش می آید زنش را با یک کهنه خیس می شوید و مویش را شانه می زند و حفاظ دور او را امتحان می کند، بعد بدون یک کلمه حرف می نشیند و او را تماشا می کند. در گوشه دیگر اتاق، کنار پنجره، یک زن دهاتی تنومند همسن من بستری است. مرتب تکان تکان می خورد و خود را به این ور و آن ور می گوید. الویرا از نظر روانی سلامت است، اما معنای کلمات و اختیار حرکاتش را از دست داده است. افکارش واضح است اما قادر به بیان آن نیست؛ آب می خواهد ولی از لبانش کلمه «قطار» در می آید؛ دست و پایش تحت فرمانش نیستند و مثل عروسک خیمه شب بازی که نخهایش گره خورده باشند دست و پا می زند. شوهرش به من گفت یک روز که از سر کار به خانه آمده او را دیده که روی صندلی افتاده و پرت و پلا می گوید. مرد فکر می کند خود را به مستی زده تا نوه هایش را سرگرم کند، اما بعد از گذشت چند ساعت که نوه ها شروع به گریه کردند، تصمیم می گیرد او را به مادرید بیاورد. کسی نتوانسته نامی برای بیماری او بیابد. هر روز صبح پروسورها و دانشجویان رشته پزشکی سری می زنند و او را مثل یک جانور معاینه می کنند؛ به او سوزن می زنند و سؤالی می کنند که نمی تواند پاسخ بدهد، و بعد شانه ای بالا می اندازند و راهشان را می گیرند و می روند. آخر هفته ها، دخترهایش و یک مشت رفیق و در و همسایه برای عیادت در اتاق جمع می شوند: قلب روستایش در وجود او می تپیده. شوهرش

هیچ وقت از روی صندلی کنار تخت او تکان نمی خورد. روزها را همانجا سپری می کند و شبها همانجا می خوابد. در مراقبت از او خستگی ناپذیر است، و در همان حال او را سرزنش می کند: «ترا به خدا، بیا بخور، سوپ را قورت بده و گرنه می ریزمش روی سرت. یا مسیح، ای خدا، این زن چه عذابی شده است.» این زبان با دلوپسی عاشقانه و لطیف ترین بیان همراه است. مرد با چهره برافروخته به من اعتراف کرد که الویرا چراغ زندگی اش است و بدون او هیچ چیز معنا ندارد. پائولا، آیا احساس می کنی چه چیزهایی دور و برت می گذرد؟ نمی دانم آیا هیچیک از چیزهایی را که در این دیوانه خانه اتفاق می افتد می شنوی، می بینی، درک می کنی؟ یا حتی، آیا مرا می شناسی؟ فقط به سمت راست خیره می شوی و چشمان درشت و مردمک گشادهات را به پنجره که گاه گاهی کبوتری بر آن می نشیند می دوزی. بدبینی های پزشکان و غمخواری هم اتاقیها قلب مرا سوراخ سوراخ می کند. ارنستو نیز خسته به نظر می رسد، اما مادرم بیش از همه تحت فشار است.

صد روز، از روزی که به اغما فرو رفتی دقیقاً صد روز می گذرد. مادرم دیگر رمق برایش نمانده؛ دیروز نمی توانست از روی تخت بلند شود. آن قدر خسته شده که سرانجام در برابر اصرار ما برای بازگشت به شیلی تسلیم شده است. برایش بلیت خریدم و دو سه ساعت قبل سوار هواپیمایش کردم؛ هنگام خدا حافظی اخطار کردم: «گوش کن، جرأت نداری بمیری و مرا از هر طرف یتیم کنی.» وقتی به هتل برگشتم دیدم رختخوابم آماده است و سوپ عدس روی اجاق، و کتاب دعایش را نیز برای تنها نبودنم به جا گذاشته. این گونه ماه عسل من و مادرم به پایان رسید. تا حالا هرگز این همه وقت با هم نبوده ایم؛ بجز وقتی که بچه هایم شیرخواره بودند هیچ وقت چنین نزدیکی طولانی و عمیقی را با هم نداشته ایم، با مردانی که دلباخته شان بودم زندگی مشترک همیشه شامل عواملی چون عشق و مغالزه، یا حجب و حیا بوده است — یا به نوعی

نفرت صادقانه مبدل شده است. نمی دانستم همخانه شدن با یک زن چه آسایشی دارد. دلم برای او تنگ می شود؛ اما نیاز دارم تنها باشم و انرژی ام را در سکوت جمع کنم؛ از سر و صدای بیمارستان کر شده ام.

پدر ارنستو هم بزودی می رود؛ دلم برای او هم تنگ می شود. ساعات بسیاری را در مصاحبت این ابرمرد که یک صندلی کنار بستر گذاشته تا تو را با ظرافتی استثنایی تماشا کند گذرانده ام. او با نقل ماجراهای زندگی اش سرم را گرم می کند. پدر و عمویش را در جنگهای داخلی اسپانیا از دست داده است؛ در اغتشاشات آن روزها، از کل خانواده فقط زنها و بچه های کوچک جان به سلامت برده اند. پدر بزرگ شوهرت در برابر دیوار یک کلیسا اعدام شده است؛ زن او، بی خبر از آن که بیوه شده است، در فقر و گرسنگی، با سه فرزند از این روستا به آن روستا فرار کرد و توانست جان سه فرزندش را حفظ کند و آنها در اسپانیای تحت استیلای ژنرال فرانکو بزرگ شدند بدون این که در اعتقاد راسخشان به جمهوری خللی وارد آید. پدر ارنستو در هیجده سالگی دانشجویی جوان بود - در اوج دیکتاتوری ژنرال فرانکو، وقتی که سرکوب به نهایت رسیده بود. او نیز چون برادرانش مخفیانه عضو حزب کمونیست بود. روزی یکی از زنان عضو به چنگ پلیس افتاد. او بلافاصله باخبر شد و پیشاپیش، از ترس آن که دخترک مقرر آید و جا و مکان او را لو دهد، با مادر و برادرانش خداحافظی کرد و از کشور گریخت. ابتدا چرخشی در افریقای شمالی زد، اما گامهایش او را به «دنیای نو» کشاند، و از آنجا روانه ونزوئلا شد؛ بیش از سی سال در آنجا کار کرد و صاحب زن و بچه شد. با مرگ ژنرال فرانکو، در جستجوی گذشته، به دهکده اش در کوردوبا بازگشت. جا و مکان برخی از رفقای قدیمش را یافت و از طریق آنان نشانی دختری را که در طول سه دهه هر روز به فکرش بود پیدا کرد. زن، در آپارتمانی لخت و ساده، با دیوارهای کثیف، گلدوزی به دست پشت پنجره ای چشم انتظار نشسته

بود. مرد او را شناخت، اما زن فراموشش نکرده بود، و سپاسگزار از آن دیدار به تأخیر افتاده، دستش را دراز کرد. آن وقت بود که مرد فهمید او تحت شکنجه قرار گرفته اما اعتراف نکرده، و فهمید که فرار و تبعیدش لزومی نداشته؛ پلیس هیچ‌گاه به جستجوی او برنیامده بود چون کسی او را لو نداده بود. اکنون برای اندیشیدن به هر تغییری خیلی دیر بود، سرنوشتش قبلاً رقم خورده بود. نمی‌توانست به اسپانیا بازگردد چون روح و جان‌ش در جنگلهای آمازون مثل چرم، دباغی شده بود. در طول ساعات بی‌شماری که در بیمارستان با هم گذرانیدیم، با صدایی آرام، از ماجراهایی باورنکردنی تعریف می‌کرد؛ رودخانه‌هایی به وسعت دریا، قله‌هایی که تا به حال پای هیچ بشری به آن نرسیده، دره‌هایی که در آنها الماس چون بذر زمین را می‌ترکاند و افعی‌هایی که بوی زهرشان آدم را می‌کشد؛ از قبایلی گفت که زیر درختانی با قدمت چند قرن برهنه می‌گردند، سرخ‌پوستان گواخیرو که زن و دخترانشان را مثل گاو و گوسفند می‌فروشد؛ سربازانی که در خدمت قاچاقچیان مواد مخدرند؛ و گله‌دزدایی که تجاوز می‌کنند، می‌کشند و می‌سوزانند بدون این که مجازات شوند.

روزی با یک دسته کارگر و یک قطار قاطر به جنگل رفت؛ برای باز کردن راه خود از میان گیاهان از ساطور استفاده می‌کردند، که ناگهان یکی از مردان دستش را بیش از حد پایین آورد ساطور به پایش خورد و به استخوانش رسید. سیل خون به‌راه افتاد و با وجود شریان‌بند و وسایل دیگر، نتوانستند خون را بند بیاورند. کسی به یاد سرخپوستی افتاد که همراه قاطرها بود — یکی از قدیمیهای آن زمان که به شفابخشی شهرت داشت — و دوید تا او را از انتهای کاروان بیاورد. سرخپوست سلانه سلانه آمد و نگاهی به پای زخمی انداخت، فضولها را با حرکت دست پی کارشان فرستاد و با امساک کسانی که مرگ زیاد دیده‌اند دست به کار شد. با کلاهش پشه‌ها را از محل خونریزی دور کرد، پای زخمی را تف‌مالی کرد و بعد چند صلیب در هوا کشید؛ در تمام مدت با زبان

جنگلیها آواز خواند. پدر ارنستو با خونسردی پایان ماجرا را تعریف کرد: «و خونریزی بند آمد.» زخم وحشتناک را با کهنه‌ای بستند و مرد را با برانکاری سرهم‌بندی کرده به دنبال خود روی زمین کشاندند و بدون این که یک قطره دیگر خون از او برود ساعتها به مسافرت ادامه دادند و به نزدیکترین ایستگاه امدادسانی رسیدند تا پای مرد را بعد از بخیه زدن به تخته شکسته‌بندی ببندند. اگرچه او اکنون شل شده اما پایش را از دست نداده. من این داستان را برای راهبه‌هایی که هر روز به عیادت می‌آیند تعریف کردم و هیچ‌کدام تعجبی نکردند؛ به معجزه عادت دارند. اگر یک آمازونی بتواند سیل خون را با بزاق دهان بند آورد، فکر کن پائولا، علم چه کارها که برای تو نخواهد کرد. من باید بیشتر کمک بگیرم. حالا که تنها هستم، روزها طولانی‌تر و شبها تاریک‌تر است. بیش از حد کفایت وقت برای نوشتن دارم، چون همین که مراقبتهای روزانه تو را به پایان می‌برم، دیگر کاری ندارم، بجز به خاطر آوردن.

در ابتدای دهه شصت، کارم از آماربرداری جنگلها به آغازی نیمبند در حرفه روزنامه‌نگاری رسید؛ کاری که به نوبه خود و فقط با مدد شانس، به تلویزیون کشید. دنیا، دنیای تلویزیون رنگی شده بود، اما ما در شیلی، دورترین گوشه کره زمین، هنوز در مراحل اولیه برنامه‌های آزمایشی سیاه و سفید بودیم. صاحبان خوشبخت یک دستگاه تلویزیون متنفذترین افراد منطقه خود بودند؛ همسایه‌ها، مثل هیپنوتیزم شده‌ها، دور چند دستگاه تلویزیون موجود جمع می‌شدند تا اشکال هندسی بی‌حرکت روی پرده را تماشا کنند و به موسیقی کسل‌کننده و یکنواخت گوش دهند. با دهان باز و چشم خیره، تمام ساعات شب را به انتظار الهاماتی می‌گذراندند که ممکن بود مسیر زندگی‌شان را عوض کند، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد؛ فقط همان مربع، همان دایره و همان ملودی عصبی‌کننده. سرانجام برنامه‌هایمان از اشکال ابتدایی هندسی به چند

ساعت برنامه آموزشی در مورد طرز کار موتور، خصلت سختکوشانه مورچگان و آموزش کمکهای اولیه و تنفس دهان به دهان با استفاده از یک مانکن زردنبو ارتقاء یافت. اخبار نیز داشتیم، روایت بدون تصویر اخبار، مثل رادیو، که گاهی با چند فیلم صامت نیز همراه بود. به دلیل نیاز به موضوعات جالبتر، رئیس در سازمان خواربار جهانی مأمور شد تا درباره مشکل گرسنگی در دنیا پانزده دقیقه صحبت کند. زمان، زمان غیبگوییهای مکاشفه‌وار بود: ازدیاد جمعیت خارج از کنترل بود و غذا به اندازه کافی به همه نمی‌رسید، خاک فرسوده شده بود، کره زمین در کمتر از پنجاه سال از بین می‌رفت و مردمی که باقی می‌ماندند برای یک تکه نان چه‌بسا سر یکدیگر را می‌پریدند. روز اجرای برنامه، رئیس ناخوش شد و مرا برای عذرخواهی به ایستگاه فرستادند. تهیه‌کننده با لحنی سرد گفت: «واقعاً متأسفم، اما امروز بعدازظهر سر ساعت سه حتماً باید یک نفر از مؤسسه شما روی صفحه تلویزیون ظاهر شود، چون روی این موضوع توافق کرده بودیم و چیزی ندارم تا جای آن را پر کنم.» احساسم به من می‌گفت اگر تماشاچیان می‌توانند مربع و دایره، یا فیلم جویندگان طلای چارلی چاپلین را هفته‌ای پنج نوبت تحمل کنند، این پیش‌آمد چندان ناراحت‌کننده نیست. با یک تکه فیلم قیچی شده که چند گاومیش نحیف را در حال شخم زدن تکه زمینی خشک‌شده در دورافتاده‌ترین نقاط آسیا نشان می‌داد، به آنجا بازگشتم.

از آنجا که اصل این فیلم مستند به زبان پرتغالی بود، از خودم صدایی محزون روی فیلم گذاشتم که کمابیش به جانوران نحیف صحنه می‌خورد، و با چنان تأکیدی گویندگی کردم که برای کسی درباره قریب‌الوقوع بودن اضمحلال نسل گاومیش، برنج، و حتی خود بشر شک و شبهه‌ای باقی نماند. وقتی پانزده دقیقه به پایان رسید، تهیه‌کننده برنامه نفسی حاکی از رضایت خاطر کشید و از من خواست هر چهارشنبه به آنجا بروم و با گرسنگی مبارزه کنم — مردک بینوا برای پر کردن برنامه‌اش مستأصل بود. به این ترتیب من مسئول تهیه برنامه‌ای شدم

که از نوشتن فیلمنامه گرفته تا برنامه‌ریزی برای اعتبار مالی آن به عهده خودم بود. کار کردن در آن ایستگاه شامل ورود سر ساعت، نشستن پشت یک چراغ قرمز و صحبت کردن با خلأ می‌شد؛ هیچ‌وقت آگاه نبودم که در آن سوی چراغ دو میلیون گوش به انتظار شنیدن حرفهای من هستند و دو میلیون چشم درباره آرایش موهایم نظر می‌دهند، و همیشه ماتم می‌برد از اینکه می‌دیدم غریبه‌ها در خیابان با من صحبت می‌کنند. پائولا، اولین بار که تو مرا بر صفحه تلویزیون دیدی، یک سال و نیمه بودی و شوک ناشی از دیدن سر بدون تن مادرت توی یک جام شیشه‌ای کم مانده بود تو را درجا خشک کند. پدرشوهر و مادرشوهرم تا شعاع یک کیلومتری تنها کسانی بودند که یک دستگاه تلویزیون داشتند، و عصرها سالن پذیرایی‌شان پر از تماشاچیانی می‌شد که مامان‌بزرگت از آنها پذیرایی می‌کرد. صبحها را صرف پخت بیسکویت و گرداندن دسته دستگاه بستنی‌سازی می‌کرد و شبها به رفت و روب کف اتاق و شستن ظروف می‌پرداخت، بدون این که کسی یک کلمه از او تشکر کند. من سرشناس‌ترین چهره محله شدم؛ بزرگترها با احترام با من خوش و بش می‌کردند و بچه‌ها با انگشت مرا به یکدیگر نشان می‌دادند. می‌توانستم تا آخر عمرم به آن حرفه ادامه دهم، اما سرانجام مردم از گاو و گوسفندهای گرسنه و آفات برنج خسته شدند. وقتی این اتفاق افتاد، من یکی از معدود افراد دور و بر بودم که تجربه کار در تلویزیون داشتم — هرچند به‌طور ناقص — و می‌توانستم برنامه دیگری را به عهده بگیرم، اما در همان زمان مایکل فارغ‌التحصیل شد و هر دو ما مرض ماجراجویی داشتیم؛ می‌خواستیم پیش از آن که بچه‌های بیشتری به دنیا بیاوریم مسافرت کنیم. دو بورس تحصیلی دست و پا کردیم و دست تو را گرفتیم و روانه اروپا شدیم. تو تقریباً دو سال داشتی و برای خودت یک خانم کوچولوی تمام و کمال بودی.

عمو رامون الهام‌بخش هیچ‌یک از شخصیت‌های کتابهایم نبوده است؛

او خیلی خوبتر و عاقلتر از این حرفهاست؛ داستانها با الهام از دیوانه‌ها و افراد شرور خلق می‌شوند، از مردمی که از وسواسهای فکری عذاب می‌کشند و از قربانیان چرخ ناسازگار گردون هستند. از دید قصه-نویسی مردی به روشنفکری و خوبی عمو رامون به دردی نمی‌خورد؛ از طرف دیگر، در مقام یک پدر بزرگ هیچ نقصی ندارد. این را از لحظه‌ای دانستم که در فرودگاه ژنو اولین نوه‌اش را به دستش دادم و دیدم چگونه مهری سرچشمه گرفته از زوایای پنهان وجودش بر صورتش نمایان شد. وقتی در فرودگاه به استقبال ما آمد مدالی بزرگ با روبانی سهرنگ بر سینه داشت؛ به تو جعبه‌ای داد که در آن کلیدهای شهر جای داشت و به نام چهار ایالت سویس، بانک سویس، و کلیسای کالوینیست به تو خوشامد گفت. در آن هنگام بود که متوجه شدم از صمیم قلب ناپدری‌ام را دوست دارم، حسادت عذاب‌دهنده و خشم گذشته یکباره محو شد. تو همان کلاه و پالتوی شرلوک هلمزی را به تن داشتی که پیش از تولدت در خواب دیده بودم و مامان هیلدا طبق دستورات دقیق من با چرخ خیاطی‌اش دوخته بود. با ادب حرف می‌زدی و رفتاری چون یک بانوی کوچک داشتی، همان‌طور که مامان بزرگ یادت داده بود. در شیلی کار من تمام وقت بود و از بچه‌داری هم زیاد سر رشته نداشتم؛ واگذار کردن این مسئولیت به دیگری مایه راحتی خیالم بود، و اکنون که نتیجه درخشان آن را می‌بینم، می‌فهمم که کار مادر شوهرم خیلی بهتر از من بوده است. مامان بزرگ، ضمن تمامی وظایفش، به تو یاد داد چگونه سر لگن بنشینی. دو لگن خرید، یکی کوچک برای تو و یکی بزرگ برای خودش، دو نفری ساعتها در سالن می‌نشستید و مهمان‌بازی می‌کردید تا عاقبت یاد گرفتی. در محله ما فقط او تلفن داشت و دوستانی که برای تلفن کردن می‌آمدند به تماشای این بانوی مهربان انگلیسی که روبروی نوه‌اش سر لگن نشسته بود، عادت کرده بودند. این مامان هیلدا بود که راه غذا دادن به تو را کشف کرد، اشتهایت به اندازه گنجشک بود. زینی فراهم کرد که بر پشت سگ درشت قامت سیاهش

می‌بست و قاشق به دست به دنبال تو که در حال سواری بودی می‌دوید. در اروپا، عمو رامون جانشین آن دو مادر بزرگ نمونه شد، تو را متقاعد ساخت که مالک تمام کوکاکولاهای دنیا است و نه در این عالم و نه در آن عالم کسی نمی‌تواند بدون اجازه او کوکاکولا بخورد. یاد گرفتی که به او تلفن کنی و وسط اجلاسهای سازمان ملل، به زبان فرانسوی اجازه نوشیدن یک کوکاکولا بگیری. همین‌طور تو به تو قبولاند که صاحب باغ وحش، برنامه‌های کودک تلویزیون و فواره معروف دریاچه ژنو است. او که ساعت باز شدن فواره را می‌دانست و به وقت‌شناسی سوییسی‌ها اطمینان داشت، ساعتش را میزان می‌کرد و سپس با تظاهر به تلفن زدن به رئیس‌جمهور، دستور باز شدن فواره را می‌داد؛ تو از پنجره تماشا می‌کردی و وقتی آب مانند ستونی جادویی از دریاچه رو به آسمان بالا می‌رفت، صورتت از اعجاب شکفته می‌شد. چنان در این بازیهای تخیلی با تو پیش رفت که من نگران سلامت روانی‌ات شدم. جعبه‌ای داشت که در آن شش عروسک کوچولو بود و آنها را «هم‌سلولی‌های بند اعدامیان» می‌خواند و بنا بود که در طلوع صبح روز بعد اعدام شوند. تو هر شب به حضور آن جلاد بلامنازع می‌رسیدی تا درخواست عفو کنی، و هر بار موفق می‌شدی یک تعویق بیست و چهار ساعته بگیری. به تو می‌گفت که از اعقاب مستقیم عیسی مسیح است و برای آنکه به تو ثابت کند نام خانوادگی هر دو نفر یکی است، سالها بعد تو را به گورستان کاتولیکها در سانتیاگو برد تا آرامگاه دون عیسی هویدوبرو^۱ را ببینی. به تو باورانده بود که شاهزاده است و در روز تولدش با بلند شدن صدای ناقوسها برای اعلام این خبر خوش، مردم در خیابانها یکدیگر را در آغوش می‌گرفته‌اند: رامون به دنیا آمد! رامون به دنیا آمد! تمام نشانهایی را که در طول خدمات سیاسی خود دریافت کرده بود یکجا به گردن می‌آویخت و به تو می‌گفت اینها مدال

1) don Jésus Huidobro

رشادتهایش در جنگ با دشمنان تاج و تخت است. پائولا، تا سالهای سال هرچه او می گفت تو باور می کردی.

آن سال ما میان سویس و بلژیک در رفت و آمد بودیم. مایکل در بلژیک مهندسی می خواند و من یک دوره کارآموزی در تلویزیون می دیدم. در بروکسل در یک آپارتمان نقلی زیر شیروانی بالای یک آرایشگاه زندگی می کردیم. سایر مستأجران دوشیزگانی بودند با دامنهای کوتاه و بلوزهای سینه باز و رنگین کمانی از کلاه گیسهای گوناگون و سگهای پشمالوی مو فرفری کوچولو با پایونی به دور گردنشان. در تمام ساعتها، همراه با رفت و آمد مشتریان آرایشگاه، صدای جسته-گریخته موسیقی و دعوا به گوشمان می خورد. در آسانسور درست در تنها اتاق طبقه ما باز می شد و گاهی که فراموش می کردیم کلون در را ببندازیم نیمه شبها از خواب می پریدیم و می دیدیم غریبه ای کنار بسترمان از ما سراغ پینکی یا سوزان را می گیرد. کمک هزینه تحصیلی من بخشی از برنامه ادای دین بلژیک به کنگو به خاطر سالها استعمار بی رحمانه بود. من این میان یک استثناء بودم، زنی سفیدپوست در میان سی مرد سیاه پوست. بعد از تحمل یک هفته حقارت، به این نتیجه رسیدم که مرد میدان این مبارزه نیستم. پیشنهاد کناره گیری کردم، گویانکه بدون این کمک هزینه اموراتمان به سختی می گذشت. مدیر برنامه از من خواست دلائل انصراف ناگهانی ام را در کلاس شرح دهم، و برای من چاره ای نماند جز این که با آن جبهه متحد رویارو شوم و با زبان فرانسوی شکسته بستم به آنها بگویم که در کشور من مردها با زیپ پایین کشیده وارد دستشویی خانمها نمی شوند، زنها را هل نمی دهند تا زودتر از در رد شوند و به خاطر جا گرفتن بر پشت میز یا سوار شدن به اتوبوس یکدیگر را زیر دست و پا نمی اندازند. گفتم احساس می کنم با من بدرفتاری می شود و علت رفتنم عادت نداشتن به چنین رفتارهای زشتی است.

پس از سخنرانی من سکوت سردی حکمفرما شد. بعد از وقفه ای

طولانی، یکی از آنان به حرف آمد و گفت در کشور او هیچ خانم محترمی علناً اظهار نمی‌دارد که نیاز به دستشویی رفتن دارد، و هیچ وقت قبل از آقایان از دری وارد و خارج نمی‌شود بلکه در حقیقت چند قدم پشت سر آنها راه می‌رود، گفت که مادر و خواهرانش هیچ گاه با او پشت میز نمی‌نشینند و پس مانده غذای مردها را می‌خورند. و در آخر گفت که آنان دائماً از ناحیه من احساس بی‌احترامی می‌کنند و هرگز شخصی به بی‌ادبی من ندیده‌اند، و از آنجا که من در این جمع در اقلیت محض هستم، باید با آنها بسازم. من پاسخ دادم: «درست است که من در این برنامه در اقلیت هستم، اما شما هم در این کشور در اقلیت هستید. من میل به سازش دارم اما شما هم اگر می‌خواهید در اروپا دچار دردسر نشوید باید همین کار را بکنید.» راه حلی سلیمان گونه بود؛ سر اجرای قواعد اصلی به توافق رسیدیم، و من ماندم. هیچ وقت نخواستند پشت میز یا در اتوبوس کنار من بنشینند، اما از سرزده داخل دستشویی شدن و تنه زدن به من دست برداشتند. آن سال حقوق زنانه من کاملاً پایمال شد؛ دو متر بی‌مقدار پشت سر همکلاسیهایم راه می‌رفتم، نگاهم را پایین می‌انداختم و صدایم را بالا نمی‌بردم، و آخرین نفری بودم که از در خارج می‌شد. یک بار دو تن از آنان به آپارتمان ما آمدند تا چند جزوه درسی از من بگیرند و عصر همان روز دربان آمد و اخطار کرد که «رنگین پوستان» اجازه ورود به این ساختمان را ندارند و در مورد ما هم استثنا قائل شده‌اند، چون گرچه ما اهل امریکای جنوبی هستیم اما پوستان به آن سیاهی هم نیست. به عنوان یادگاری از ماجرایم با افریقائی‌ها در بلژیک، عکسی دارم که در آن صورتم مثل خمیر وارفته در دریایی از سی صورت سیاه همکلاسیهایم گم شده است. زندگی من و مایکل با بورس تحصیلی، فقیرانه بود، اما در سنین بیست سالگی بودیم، یعنی سنی که فقر در آن متداول است. سالها بعد به بلژیک بازگشتم تا از دست بودوئن، پادشاه بلژیک یک جایزه ادبی بگیرم. انتظار داشتم آدمی با یال و کوپال و شل و تاج ببینم، مثل نقاشیهای سلطنتی، اما خودم را با

آقای کوتاه‌قد و مهربان و فرسوده روبرو دیدم که کمی می‌لنگید. او را نشناختم. با خوشرویی پرسید آیا کشورش را می‌شناسم، و من برایش از زمان دانشجویی‌ام گفتم، زمانی که بودجه زندگی‌مان آنقدر ناچیز بود که نمی‌توانستیم بجز سیب‌زمینی سرخ‌کرده و گوشت اسب چیز دیگری بخوریم. مات و متحیر به من نگاه کرد، ترسیدم نکند خاطرش را آورده باشم. برای آنکه حرفم را رفع و رجوع کنم پرسیدم: «راستی، شما گوشت اسب دوست دارید؟»

به هر حال از دولت سر آن برنامه‌های غذایی کذایی، توانستیم با یک فولکس واگن قراضه کولی‌مآب که در طول شاهراه‌ها عطسه می‌زد و بار و بندیل‌مان را روی سقفش بسته بودیم از آندلس به اسلو سفر کنیم. این ماشین در طول سفرمان چون شتری وفادار به ما خدمت کرد، اما زمانی که خواستیم از شرش خلاص شویم، چنان وضعیت بدی داشت که باید پول دستی هم می‌دادیم تا آن را به گورستان اتومبیل‌ها ببرند. ماهها زیر چادر زندگی کردیم؛ پائولا، تو نمی‌دانستی جور دیگری هم می‌شود زندگی کرد، و وقتی به یک ساختمان معمولی قرص و محکم رسیدیم، حیرت‌زده پرسیدی چطوری دیوارها را جمع می‌کنند تا توی اتومبیل بگذارند. از قصرها و کلیساها و موزه‌های بی‌شماری دیدن کردیم، تو را در کوله‌پشتی می‌گذاشتیم و با کوکاکولا و موز سیرت می‌کردیم. اسباب‌بازی نداشتی اما ادای راهنماهای توریستی را درمی‌آوردی و سر خودت را گرم می‌کردی: در سه سالگی تفاوت دیوارنگاره‌های رومی و دوره رنسانس را می‌دانستی. در حافظه من، ویرانه‌ها و میدانها و کاخهای تمام آن شهرها درهم آمیخته شده است؛ مطمئن نیستم در فلورانس بوده‌ام یا آن را در کارت‌پستالها دیده‌ام، آیا به تماشای گاو‌بازی رفته بودیم یا به مسابقه اسب‌دوانی. نمی‌توانم میان کوت‌دازور و کوستا براوا فرق بگذارم، و در گیجی تبعید از شیلی عکسهایی را که نشان می‌داد در آن مکانها بوده‌ام گم کرده‌ام، و آن تکه از گذشته من می‌تواند خوابی باشد شبیه خوابهای بی‌شماری که واقعیت زندگی مرا مغشوش کرده‌اند.

بخشی از گیجی‌ام را می‌توان ناشی از دومین بارداری‌ام دانست؛ این اتفاق در نامناسب‌ترین موقع افتاد. چون از تکان‌های فولکس واگن کهنه و زحمت باز و بسته کردن چادر و چمباتمه نشستن و آشپزی کردن با چوب و هیزم، واقعاً بیمار شده بودم. نطفهٔ نیکلاس در کیسه‌خواب و در روشنایی اندک یک روز بهاری سرد بسته شد، احتمالاً در بو آدولونی، در سی متری همجنس‌بازانی که لباسهایی چون دختران نوجوان به تن می‌کردند و خود را به ده دلار می‌فروختند، و در چند قدمی چادری که محل کشیدن ماری‌جوانا و موسیقی گوش‌خراش جاز بود. با چنین پیش‌درآمدی نیکلاس قاعدتاً می‌بایست ماجراجویی وحشی باشد، اما یکی از آن موجودات آرامی از آب در آمد که در اولین نگاه احساس اعتماد و اطمینان از خود ساطع می‌کنند. در شکم که بود چنان بدون مزاحمت خود را با شرایط موجود وفق داد که گویی سلولی از جسم خود من است — درست همان‌گونه که اکنون نیز از جهتی هست. به هر حال حتی در بهترین شرایط هم بارداری مخمضهٔ بزرگی است، آمیبی که در دل آدم پرورش می‌یابد و مراحل مختلف تکوین را می‌گذراند — ماهی، سوسک، دایناسور، میمون — تا آن که شکل آدمیزاد به خود می‌گیرد. در طول آن گردش قهرمانانه در اروپا، نیکلاس در درون من به آرامی سفر می‌کرد، اما مسلم است که وجودش سبب آشفتگی فکرم بود. علاقه به ویرانه‌های تمدن گذشته را از دست دادم، در موزه‌ها خسته می‌شدم، در اتومبیل دچار تهوع می‌شدم و اشتها نداشتم. به گمانم به همین خاطر است که نمی‌توانم جزئیات آن سفر را به یاد آورم.

در بحبوحهٔ شادمانی دموکرات مسیحیها به شیلی باز گشتیم، حزبی که نوید اصلاحات را بدون دگرگونیهای حاد می‌داد و با حمایت دست‌راستیها انتخاب شده بود به این امید که جلوی پیروزی احتمالی سالوادور آلنده را بگیرد، کسی که خیلها او را شیطان می‌دانستند. جو انتخابات از ابتدا آلوده بود — به خاطر وحشتی که دست‌راستیها از اوایل

دهه به راه انداخته بودند، یعنی زمانی که انقلاب کوبا موج امید را کشورهای امریکای لاتین دامن زد. همه جا پوسترهای بزرگی نصب شده بود که مادران باردار را در حال دفاع از فرزندانشان در برابر سربازان شوروی نشان می‌داد. چیز تازه‌ای نبود: همین ترفند سی سال پیش در روزگار «جبهه مردمی» به کار رفته بود، و چندی بعد علیه آلنده در انتخابات ۱۹۷۰ به کار گرفته می‌شد. سیاست آشنی‌جویانه دموکرات مسیحیها که توسط کمپانیهای مس امریکای شمالی پشتیبانی می‌شدند محکوم به شکست بود، چون نه موجبات رضایت دست‌چپیها و نه دست‌راستیها را فراهم نیاورده بود. برنامه ارضی آنها، که مردم نامش را «اصلاحات گلدانی» گذاشته بودند به تقسیم چند پارچه ملک بایر یا کم‌حاصل منحصر می‌شد، اما اراضی عمده در ید ملاکان سابق باقی مانده بود. نارضایتی بسط یافت و به فاصله دو سال بخش عمده‌ای از مردم به چپ گراییدند. احزاب سیاسی که اصلاحات واقعی را ارائه می‌دادند در یک ائتلاف به هم پیوستند و در برابر حیرت دنیا به‌طور اعم، و ایالات متحد به‌طور آن‌خص، سالوادور آلنده به عنوان اولین رئیس‌جمهور مارکسیست در تاریخ شیلی، با آراء مردم برگزیده شد. اما فعلاً خیال ندارم جلوتر از خودم قدم بردارم. در سال ۱۹۶۶، دموکرات مسیحیها هنوز مشغول برگزاری جشن و سرور پیروزی انتخابات پارلمانی گذشته بودند، و سخن از این بود که حزبشان پنجاه سال تمام بر مملکت حکومت خواهد کرد، چپیها بدجوری شکست خورده‌اند، و آلنده از نظر سیاسی محکوم به فنا است. در همین دوره بود که زنان مثل بچه یتیمهای گرسنگی‌کشیده به نظر می‌رسیدند و لباسهایشان آنقدر کوتاه بود که به زحمت به نشیمنشان می‌رسید. در محافل روشنفکری سانتیاگو زمزمه‌ای از نهضت هیپیها، با لباسهای گلدار و گردنبند و گل و موهای بلند سرخ‌پوستی به گوش می‌رسید، اما برای کسانی که در لندن بسر برده بودند و معتادینی را دیده بودند که نیمه‌برهنه در میدان ترافالگار می‌رقصیدند، هیپی‌های شیلی تا حدی رقت‌آور به نظر می‌رسیدند.

زندگی من در آن زمان تماماً کار و مسئولیت بود؛ لاقیدی دهاتی وار این «فرزندان گل و گیاه» اصلاً با روحیه‌ام سازگار نبود. اما من هم بلافاصله بسیاری از نشانه‌های ظاهری آن فرهنگ را پذیرفتم چون با لباسهای بلند، بخصوص در ماههای آخر حاملگی که حسابی گرد شده بودم، بهتر به نظر می‌رسیدم. نه تنها لباسهای گلدار می‌پوشیدم، بلکه روی دیوارهای خانه و اتومبیل‌مان هم گل نقاشی کردم — گلهای آفتابگردان زرد درشت و کوبهای رنگ روشن که سبب اشمئزاز قوم شوهر و همسایگانم شد. خوشبختانه، ظاهراً مایکل حواسش به این چیزها نبود؛ در یک پروژه ساختمانی جدید و بازیهای طولانی شطرنج غرق بود.

نیکلاس با مشقت به دنیا آمد؛ دو روز درد زایمان داشتم که به مراتب بیشتر از سالی که در اروپا به سیر و سیاحت پرداختیم در خاطر من نقش بسته است. احساس می‌کردم در حال سقوط از پرتگاهی هستم و هر لحظه بر سرعتم افزوده می‌شود، تا آن که در یک فرجام پر آشوب، وقتی که داشت بند از بندم جدا می‌شد، در اثر یک نیروی سرکش زمینی، بچه از درون بدنم به بیرون رانده شد. پائولا، وقتی تو به دنیا آمدی هیچ‌یک از این ماجراها را نداشتی، راحت و آسوده با سزارین متولد شدی. در مقوله تولد برادرت هیچ نکته شاعرانه‌ای وجود نداشت، بجز عرق و درد و احساس تنهایی. هرگز به گوشم نخورده بود که پدر نیز باید در این فرایند شریک باشد، و تازه، مایکل فرد ایدئالی برای اینجور چیزها نبود — همین که چشمش به آمپول و خون بیفتد غش می‌کند. فکر می‌کردم تولد نیز مانند مرگ امری کاملاً فردی است. روحم نیز خبر نداشت که وقتی من به تنهایی در اتاقم در بیمارستان درد می‌کشیدم، زنهای هم‌نسل من بچه‌هایشان را در خانه و به کمک قابله و شوهر و دوستانشان و حتی یک عکاس، و همگی در حال کشیدن ماری‌جوانا و گوش دادن به موسیقی بیتلها به دنیا می‌آورند.

نیکلاس که به دنیا آمد بدنش کرک نداشت، اما شاخی بر پیشانی و یک لکه کبود روی بازو داشت. می‌ترسیدم که به خاطر خواندن زیاد

کتابهای علمی-تخیلی جانوری از کرات دیگر را به دنیا آورده باشم، اما پزشک خیالم را راحت کرد که برادرت واقعاً انسان است. تک شاخ معلول فورسپسی بود که برای بیرون کشیدن او به کار برده بودند و چیزی نگذشت که کبودی بازویش هم محو شد. یادم می آید که نوزادی کچل بود اما بایستی سلولهای موزایش زمانی به کار افتاده باشند، چون اکنون ابروهای پرپشت دارد و موهای فرفری سیاه پرپشت بر سرش سنگینی می کنند. شاید تو به برادرت حسادت می کردی، اما هیچگاه بُروز ندادی و برایش مادر دوم بودی. دو نفری اتاق کوچکی را شریک بودید که روی دیوارهایش شخصیت کتابها نقاشی شده بود، و پنجره‌ای داشت که شبها سایه اژدهایی شرور پنجه‌های ترسناکش را به طرف شما تکان می داد. بچه را دنبال خودت به تخت من می کشاندی؛ نمی توانستی او را بغل کنی، اما از طرفی دلت نمی آمد نیکلاس را تک و تنها در چنگال بی مروت آن هیولای توی باغ رها کنی. چندی بعد، وقتی او ریشه‌های ترس را شناخت، موقع خواب چکشی برای دفاع از خواهرش زیر بالش می گذاشت. در طول روز اژدها به هیئت تنه تنومند یک درخت گیلاس باز می گشت؛ شاخه‌های این درخت تاب را نگاه می داشت و جای مناسبی برای خانه درختی بود، و همیشه در تابستانها تو و برادرت سر میوه‌های کال آن با پرندگان می جنگیدید و از خوردن آنها دل‌درد می گرفتید. آن باغچه کوچک دنیای امن و سحرانگیزی بود که می توانستید در آن چادری بزنید و زیر آسمان بخوابید و سرخ- پوست بازی و گنج بازی کنید و کرم ابریشم پرورش دهید. در آبنمای مضحک حیاط خلوت تو و نیکلاس با بچه‌های همسایه و سگ‌مان آب بازی می کردید. درخت موئی روی پشت بام سبز شده بود و تو با چلانیدن دانه‌های انگور شرابی درست می کردی که کسی نمی توانست به آن لب بزند. در خانه پدر و مادر مایکل که یک خیابان با خانه ما فاصله داشت، اتاق زیرشیروانی را پر از چیزهای جالب کرده بودی و گذشته از درختهای میوه و شیرینیهای تازه دستپخت مادر بزرگی نمونه، سوراخی در حصار داشتی که

می توانستی از توی آن چهار دست و پا رد شوی و با خوشحالی خودت را به زمین گلف مجاور برسانی. تو و نیکلاس با گوش دادن به آهنگهای انگلیسی مامان بزرگ و قصه های من بزرگ شدید. شبها که شما را در بستر می گذاشتم، موضوعی را عنوان می کردی و یا جمله اول یک داستان را می گفتی و در ظرف سه ثانیه داستانی سفارشی و اختصاصی از خودم ابداع می کردم. از آن وقت تا به حال استعداد الهامات خلق الساعه را از دست داده ام، اما دعا می کنم که این استعداد نمرده باشد و در آینده نوه هایم دوباره زنده اش کنند.

فصل هشتم

ما در شیلی در دنیایی زن سالار زندگی می کنیم، این را آن قدر شنیده ام که باورم شده است. حتی پدر بزرگ و ناپدری ام، آقا زاده های مقتدر و دست پرورده مکتب فئودالی، بدون کوچکترین شرمی این را اظهار کرده اند. نمی دانم چه کسی این اسطوره زن سالاری را اختراع کرده است و چطور بیش از صد سال دوام آورده است؛ چه بسا یکی از جهانگردان گذشته، مثلاً جغرافی دانی دانمارکی یا بازرگانی اهل لیورپول که از سواحل ما دیدن می کرده اند، متوجه شده اند که زنهای شیلیایی پر قدرت تر و منظم تر از اکثریت مردانند و جاهلانه به این نتیجه رسیده اند که زنها سر هستند، و در اثر سالها تکرار، این تصور غلط به یک اصل تبدیل شده است. اگر زنها نفوذی دارند — آن هم گهگاه — تنها در محیط خانه است. قدرت اقتصاد و سیاست فقط در دست مردهاست، همینطور آداب و رسوم و فرهنگ؛ قوانین را وضع می کنند و هر جور دلشان بخواهد به کار می برند، و وقتی فشارهای جامعه و ابزارهای قانونی نتوانند زنان عصیان کرده را منقاد کنند، کلیسا با مهر بی چون و چرای مرد سالاری قدم به میدان می گذارد. اما چیزی که نمی شود گذشت کرد آن است که خود زنها هستند که با پروراندن پسرهای از خود راضی و دختران توسری خور این نظم را تقویت می کنند و تداوم می بخشند. اگر زنها در این مورد تجدید نظر کنند می توانند در ظرف یک نسل به عمر

مردسالاری خاتمه دهند. قرنهایست که فقر مردان را برای تهیه لقمه‌ای نان مجبور به درنوردیدن شیلی کرده است؛ کم پیش نمی‌آید که مردی زمستان را در قعر معدنی در شمال عرق بریزد و تابستان را یا در دره‌های مرکزی میوه بچیند و یا در سواحل جنوب سوار بر قایق ماهیگیری باشد. مردها می‌آیند و می‌روند، اما زن‌ها سر جای خود می‌مانند؛ اینها درختانی هستند که در خاک سخت ریشه دوانیده‌اند. دور و برشان را فرزندان خودشان و فرزندان دیگران که تحت سرپرستی آنها هستند گرفته‌اند؛ از سالخورده‌گان و بیماران و بخت‌برگشتگان روزگار مراقبت می‌کنند و جامعه بر محور آنان می‌چرخد. در تمام سطوح اجتماع، بجز بالاترین طبقه، خودداری و سخت‌کوشی از فضایل زنانه است؛ داشتن روح فداکاری سبب مباهات است؛ هرچه در راه خانواده بیشتر زجر بکشی بیشتر احساس افتخار می‌کنی. زن‌ها عادت کرده‌اند به جفت خود چون بچه‌ای نادان بنگرند و تمام تقصیرات جدی‌اش را، از مستی گرفته تا خشونت در محیط خانواده، ببخشند... خوب، او مرد است. در دهه شصت، گروه کوچکی از زنان جوان که بخت این را داشتند که دنیای ورای کوه‌های آند را ببینند، به خود جرأت دادند و پیشنهاد مبارزه کردند. تا وقتی که شکایتهای جزئی را مطرح می‌کردند کسی به آنها توجه نشان نمی‌داد، اما در سال ۱۹۶۷ اولین نشریه زنان آزادیخواه به بازار آمد، و کرختی ساده‌لوحانه‌ای را که در آن به سر می‌بردیم، از هم پاشید.

انتشار این مجله نیز یکی از هوسهای صاحب پر قدرت‌ترین مؤسسه انتشاراتی کشور بود، مرد میلیونری که احتمالاً نه قصد داشت وجدان کسی را بیدار کند و نه چیزی از این قبیل، نیتش عکسبرداری از دختران پسر نما و پسران دختر نما جوان برای صفحات مد مجله بود. سر و کله زدن با مانکنهای خوشگل را خود به عهده گرفت و بعد نگاهی به اجتماع اطرافش انداخت تا کسی را برای انجام بقیه کارها پیدا کند، و قرعه فال به نام دلپا ورگارا افتاد، روزنامه‌نگاری که به تازگی فارغ التحصیل شده بود و ظاهر اشرافزاده‌اش اراده آهنین و خرد ویرانگرش را پشت خود مخفی

کرده بود. این زن مجله شیکي را ارائه داد که همان ظاهر باشکوه و همان مطالب پوچ بسیاری از نشریه‌های دیگر آن روز — و امروز — را داشت، اما او بخشی از آن را به آرمانهای زن‌باورانه خود اختصاص داد. دو همکار زن بی‌باک را به کمک گرفت و سبک و زبانی به وجود آورد که تا به آن روز در مطبوعات شیلی سابقه نداشت. مجله از همان شماره اول بحثهای داغی راه انداخت: جوانها با شور و شوق از آن استقبال کردند، در حالی که محافظه‌کارترین بخشهای جامعه به پا خاستند تا از اخلاقیات و کشور و سنی که به یقین با تساوی حقوق میان دو جنس مخالف به خطر می‌افتاد، دفاع کنند. از عجایب روزگار این که دلیا در ژنو بود و مادرم یکی از نامه‌های مرا به او نشان داد و او از موجودیت من باخبر شد. لحن یکی دو پاراگراف از نامه توجه او را جلب کرد و در بازگشت به شیلی مرا یافت و از من خواست عضو گروه او بشوم. وقتی با هم آشنا شدیم من بیکار بودم و چیزی به تولد نیکلاس نمانده بود، نداشتن مدرک مایه خجالت بود؛ دانشگاه نرفته بودم و سری پر از تخیلات داشتم و به دلیل آوارگی در دوران تحصیل، نوشته‌هایم پر از غلطهای دستوری بود. با این همه، دلیا فقط با این شرط مسئولیت یکی از صفحات مجله را به من پیشنهاد کرد که مطالب طنزآمیز باشد، زیرا در لابلای مقالات بحث‌انگیز، چیزی سبک‌تر می‌خواست. بدون این که فکر کنم نوشتن طنز سفارشی چقدر مشکل است، پذیرفتم. ما مردمان شیلی در خلوت راحت می‌خندیم و شوخی کردن را دوست داریم، اما در انظار، از ترس این که مبادا مسخره جلوه کنیم بسیار جدی می‌شویم. آن صفحه به نحوی مطلوب پیش می‌رفت چون رقیبی نداشتیم. در ستون خودم، مردها را غارنشینان عصر حجر فرض می‌کردم؛ گمان می‌کنم اگر مردی به خود جرأت دهد با چنان وقاحتی درباره جنس مخالف بنویسد در یکی از میادین شهر توسط جمعیت خشمگین زنان به دار آویخته شود، اما هیچ کس مرا جدی نگرفت. وقتی اولین شماره مجله با مقالاتی درباره جلوگیری از بارداری، طلاق، سقط جنین، خودکشی و سایر موضوعات

حادثه منتشر شد، جنجال بالا گرفت. نام ما که روی مجله کار کرده بودیم — گاهی با تحسین، اما اغلب با تحقیر — دهان به دهان می‌گشت. تعرضات زیادی را تحمل کردیم و در طول دو سه سال همه بجز من — که با یک انگلیسی دورگه ازدواج کرده بودم — عاقبت کارشان به جدایی از شوهران شیلیایی کشید که تحمل زنان خودباور و سرشناس را نداشتند.

اولین باری که متوجه وضعیت نامطلوب همجنسانم شدم پنج سال داشتم. من و مادرم در سرسرای خانه پدر بزرگم نشسته بودیم؛ مادرم داشت به من بافتنی یاد می‌داد، برادرهایم در حیاط زیر درخت سپیدار بازی می‌کردند. انگشتان ضعیفم می‌کوشیدند کاموا را دور میل بچرخانند اما دانه‌ها را رد می‌کردم و نخ را گره می‌انداختم؛ از شدت تمرکز حواس خیس عرق شده بودم که مادرم گفت: «حالا صاف بنشین و زانوهایت را مثل خانمها به هم بچسبان.» بافتنی را پرت کردم و در همان لحظه تصمیم گرفتم مرد بشوم. همین‌طور سفت و سخت به این نظریه چسبیده بودم تا وقتی که به یازده سالگی رسیدم، زمانی که بدنم شروع به تغییرات لاینقطع کرد و با دیدن گوشه‌های اولین عشقم، هورمونهایم به من خیانت کردند. چهل سال باید می‌گذشت تا وضعیتم را قبول کنم و متوجه بشوم که با تلاش بیشتر و شناخت کمتر، به همان چیزهایی دست یافته‌ام که گاهی برخی از مردان دست می‌یابند. امروز حاضر نیستم جایم را با هیچ کسی عوض کنم، اما در جوانی، بی‌عدالتیهای روزگار زندگی را به کامم زهر می‌کرد. این هیچ ربطی به غبطه فرویدی ندارد — هیچ دلیلی نمی‌بینم که غبطه آن زائده کوچک و هوسباز مردانه را بخورم، و اگر آن را هم می‌داشتم نمی‌دانستم با آن چه کنم. دلیلی یک قفسه کتاب از زنان نویسندۀ امریکایی و اروپایی به من قرض داد تا آنها را به ترتیب الفبا بخوانم، بلکه تار عنکبوت‌های رمانتیک مغز مرا که از تخیلات بیش از حد مسموم شده بود، بروبد. به این ترتیب بود که نرم نرم راهی کشف کردم تا خشم خاموشی را که همیشه احساس می‌کردم به زبانی گویا بیان

کنم. حریف سرسختی برای عمو رامون شدم، که مجبور بود برای اینکه پایه پای من بیاید به پست‌ترین حقه‌های کلامی خود متوسل شود. اکنون این من بودم که سندهای سر نسخه‌دار با سه کپی برای او تنظیم می‌کردم و او از امضای آنها خودداری می‌کرد.

شب‌ی من و مایکل به مهمانی شام در خانه سیاستمدار سوسیالیست سرشناسی دعوت شدیم که برای برقراری عدالت و مساوات مبارزه می‌کرد. از دید او «مردم» یعنی فقط مردان؛ هرگز به مخیله‌اش خطور نکرده بود که این کلمه شامل زنان هم می‌شود. همسر او از مقامات عالیرتبه یک شرکت عظیم بود، و در جراید اغلب از او به عنوان یکی از معدود نمونه‌های زنان آزاد نام برده می‌شد — نمی‌توانم درک کنم چرا او همچنان همسر آن مردسالار عصر حجر باقی‌مانده بود. مابقی مهمانان از دست‌اندرکاران مهم سیاست یا امور فرهنگی بودند و ما دو نفر، که ده سال از دیگران کوچکتر بودیم، در آن جمع فرهیخته و صله ناجوری به نظر می‌رسیدیم. سر میز شام، یکی از مهمانان از مقالات طنزآمیزم تعریف کرد و پرسید آیا هرگز به فکر نوشتن مطالب جدی افتاده‌ام، و من تحت تأثیر الهامی آنی پاسخ دادم آنچه می‌خواهم انجام دهم مصاحبه با یک زن خیانتکار است. سکوتی سرد بر افاق حکمفرما شد؛ مهمانان که یکه خورده بودند به بشقابهایشان خیره ماندند و چند دقیقه صدا از کسی درنیامد. سرانجام بانوی میزبان از پشت میز بلند شد و برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفت، و من هم به بهانه کمک به دنبالش رفتم. در حال چیدن فنجان و نعلبکی روی سینی، به من گفت اگر قول بدهم اسرارش را حفظ کنم و هرگز نامش را بروز ندهم، حاضر است با کمال میل آن مصاحبه را با من انجام دهد.

صبح روز بعد ضبط صوت به دست به دفترش رفتم، اتاقی آفتاب‌رو در ساختمانی از شیشه و فلز در قلب شهر، مکانی که او در موقعیت ممتازش، بدون داشتن حریفی از جنس لطیف، بر خیل تکنوکراتهای خاکستری پوش با کراوات راهراه، حکومت می‌کرد. بدون کوچکترین

نشانی از هیجان با من خوش و بش کرد — خوش هیكل، شیک پوش، با دامن کوتاه و لبخندی به پهنای صورت و چند زنجیر بلند طلا زینت کت و دامن شانلش — آماده بود تا داستان زندگی اش را بدون کوچکترین عذاب وجدانی بگوید. شماره ماه نوامبر مجله ده خط درباره اعدام چه گوارا نقل کرده بود — خبری که جهان را به ولوله انداخت — و همینطور چهار صفحه مصاحبه من با زنی خیانتکار — که آرامش جامعه شیلی را بهم زد. در ظرف یک هفته فروش دو برابر شد و قراردادی برای کار تمام وقت امضا کردم. سیل هزاران نامه به طرف مجله سرازیر شد، بسیاری از آنها از طرف تشکیلات مذهبی و چهره های سرشناس سیاسی دست راستی بود که از بی شرمی اظهارات گستاخانه یک زن هرزه در افکار عمومی ناراحت شده بودند، اما نامه هایی هم از زنانی دریافت کردیم که زبان به اعتراف ماجراهای زندگیشان گشوده بودند. امروز تجسم این که چیزی به این پیش پا افتادگی موجب چنین واکنشی شود برایم دشوار است؛ هرچه باشد، عمر خیانت در زناشویی به همان قدمت خود زناشویی است. چیزی که کسی نمی تواند ببخشد این بود که انگیزه این شخص تفاوتی با انگیزه خیانت در مردان نداشت: موقعیت مناسب، ملال یکنواختی، افسردگی، مغالطه، هیجان و تب و تاب، کنجکاوی. زن مورد مصاحبه من با یک مست جانور صفت یا فرد علیلی روی صندلی چرخدار ازدواج نکرده بود؛ از درد یک عشق غیر ممکن هم زجر نمی کشید. در زندگی اش رنگ فاجعه را ندیده بود، فقط دلیلی نمی دید به شوهری که او را فریب می داد وفادار باشد. بسیاری از مردم از توانایی او در سازمان دادن برنامه هایش وحشت کردند: او به اتفاق دو دوست زن، آپارتمانی امن اجاره کرده بود، به بهترین نحو به آن می رسید و در طول هفته در اوقاتی معین از دوستانش در آنجا پذیرایی می کرد. به این ترتیب از خطر رفت و آمد مکرر به هتلها و شناخته شدن در امان بود. به ذهن کسی خطور نمی کرد که زنها هم بتوانند از چنین عیش و رفاهی برخوردار شوند: داشتن آپارتمان ویژه خوشگذرانی حق

انحصاری جنس مذکر بود، حتی یک کلمه خاص فرانسوی برای آن وجود داشت «گارسونیه»^۱. در نسل پدر بزرگ من، میان مردان متمول این رسم متداول بود، اما اکنون معدودی استطاعت چنین تجملی را داشتند و سایرین بسته به وسعشان، هر جا که می‌شد و هر طور که می‌شد مرتکب زنا می‌شدند.

بیست سال بعد، در یکی از سفرهای دور و درازم، در گوشه دیگری از دنیا، به شوهر این زن شائل پوش برخورددم. این مرد در سالهای اول دیکتاتوری نظامی در شیلی زندانی و شکنجه شده و آثار آن بر روح و جسمش باقی بود. جدا از خانواده در تبعید زندگی می‌کرد و سلامتی‌اش رو به زوال بود چون نتوانسته بود استخوانهایش را از کام سردی زندان نجات بخشد. ولی حتی در آن حال هم، جذابیت و تکبر اهانت آمیز خود را از دست نداده بود. مرا به رحمت به‌جا آورد؛ تنها به خاطر آن مصاحبه بود که در یادش جای داشتم، مصاحبه‌ای که با شیفتگی خوانده بود.

با لحنی که حاکی از حفظ سر بود گفت: «همیشه دیوانه این بودم که بدانم آن زن کیست. آن را با تمام دوستانم مطرح کردم. در سانتیاگو همه از آن حرف می‌زدند. حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و سری به آن آپارتمان بزنم — چه بهتر که دو دوست آن زن هم می‌بودند. ایزابل، ببخشید که جسارت می‌کنم، اما به نظرم آن سه خانم شایستگی آن را داشتند که بدانند مرد واقعی یعنی چه.»

«راستش را بخواهید، فکر می‌کنم می‌دانستند.»

«حالا که این همه وقت از آن گذشته، نمی‌خواهید بگویید آن زن که بود؟»

«خیر.»

«دست کم بگویید من او را می‌شناختم یا نه!»

1) garçonnière

«بله، می‌شناختید... از روی کتاب مقدس.»

کار من در مجله، و بعد از آن در تلویزیون، مَفَرّی بود برای گریز از جنونی که از اجدادم به ارث برده بودم؛ بدون کار کردن، فشار انباشته در درونم سر و کارم را به دارالمجانین می‌کشاند. جوّ خشک اخلاقیات و زهدفروشی، ذهنیت متحجرانه و معیارهای خشک جامعهٔ شیلی در آن زمان بر همه چیز سیطره داشت. پدر بزرگم خیلی زود خود را با زندگی اجتماعی من وفق داد و از انداختن مقالاتم در سطل آشغال دست برداشت؛ هیچ‌گونه اظهارنظری دربارهٔ آنها نمی‌کرد، اما گاه‌گاهی نظر مایکل را از من جویا می‌شد و یادآوری‌ام می‌کرد که از داشتن چنین شوهر صبوری باید خیلی سپاسگزار باشم. مایکل از شهرت من به عنوان طرفدار تساوی حقوق زنان و یا لباسهای بلند و کلاههای قدیمی‌ام خوشش نمی‌آمد، بگذریم از اتومبیل سیتروئنم که مثل یک پردهٔ گلدار نقاشی شده بود. اما بقیهٔ افراط‌کاریهای مرا می‌بخشید، چون در زندگی واقعی نقش مادر و همسر و کدبانوی خانه را به‌خوبی ایفا می‌کردم. فقط برای تکان دادن دیگران به قصد تفریح، حتی حاضر بودم زیرپوشی را سر جارویی نصب کنم و در خیابان رژه بروم — البته تک و تنها، چون کسی حاضر نمی‌شد همراهی‌ام کند. اما در زندگی خصوصی فرمول سعادت جاودانهٔ زندگی خانوادگی را مورد نظر قرار می‌دادم. هر روز صبح صبحانهٔ شوهرم را در بسترش به او می‌دادم و هر شب با لباس کامل رزم مارتینی‌اش را برایش آماده می‌کردم، و هنگام خواب، کت و شلوار و پیراهنی را که روز بعد باید می‌پوشید، آماده دم‌دستش می‌گذاشتم؛ کفشش را واکس می‌زدم، موی سرش را کوتاه می‌کردم و ناخنهایش را می‌گرفتم. لباسهایش را خودم می‌خریدم تا زحمت امتحان کردنش را نداشته باشد، همان کاری که برای بچه‌هایم می‌کردم. این کارها نه از سر حماقت بلکه ناشی از عشق مفرط و انحراف انرژی‌ام بود.

در ظاهر سر و وضع هیپیها را داشتم اما در کارهایم عملاً یک مورچهٔ کارگر بودم، برای پرداخت صورت‌حسابها روزی دوازده ساعت کار

می کردم. فقط یک بار لب به ماری جوانا زدم — یک هیپی واقعی تعارفم کرد — و متوجه شدم که به درد من نمی خورد. شش پک پشت سر هم به آن زدم و به جای نشاط توهم زایی که آن قدر حرفش را شنیده بودم، سردرد گرفتم: ژنهای اهل عمل منطقه باسکی من در برابر شادی سهل الوصول مواد مخدر مصونیت دارند.

دوباره به تلویزیون باز گشتم، این بار با یک برنامه طنز برای طرفداری از حقوق زن، و به همکاری با تنها مجله کودکان شیلی پرداختم که بعد از مرگ ناگهانی بنیانگذار آن، کار من هم پایان یافت. سالها با مصاحبه کردن با قاتلها، طالع بینها، فاحشه ها، مرگ پرستها، تردستها، قدیس نماهایی که کرامات عجیب و غریب می کردند، روانپزشکان مخبط و گداهایی با پاهای چلاق دروغین که شیرخواره ها را کرایه می کردند تا قلبهای رئوف را به رحم آورند، سرم را گرم کردم. دستور غذاهای خلق الساعه می نوشتم و گاه گاهی، روی تاریخ تولد دوستان، فی البداهه طالع بینی می کردم. ستاره شناس مجله ما در پرو زندگی می کرد و پست اغلب یا تأخیر داشت و یا در خندقهای سرنوشت گم می شد. یک بار به او تلفن کردم تا بگویم ستاره شناسی ماه مارس را دریافت کرده ایم اما مال ماه فوریه هنوز به دستمان نرسیده است، و او گفت چه اشکالی دارد همان را که داریم چاپ کنیم؟ این دستور در نتیجه کار تغییری بوجود نیاورد. از آن به بعد خودم شروع به سرهم بندی کردم و درصد موفقیتیم دست کمی از او نداشت. دشوارترین وظیفه پر کردن ستون عشاق دلسوخته بود، که با نام مستعار فرانسیسکا رومن امضا می کردم. وقتی از تجربه شخصی کم می آوردم، دست به دامن الهامات ارث برده از مادر بزرگم و مشاوره با مامان هیلدا می شدم، که تمام سریالهای آبکی جاری را تماشا می کرد و در مسائل عشقی یک کارشناس خبره بود. آرشیو نامه های فرانسیسکا رومن می توانست مواد لازم برای صدها مجموعه داستان کوتاه را تأمین کند — در شگفتم که اکنون آن جعبه های محتوی مکتوبهای احساسات سوزان کجا هستند؟ نمی توانم تجسم کنم

چطور فرصت رسیدگی به خانه و فرزندان و شوهرم را پیدا می‌کردم، ولی به نوعی ترتیبش را می‌دادم. در اوقات فراغت، برای خودم لباس می‌دوختم، برای بچه‌ها قصه و نمایشنامه می‌نوشتیم و سیل مداوم می‌از نامه بین من و مادرم رد و بدل می‌شد. در این میان، مایکل، همیشه دم دست بود و زندگی رضایتبخش و فارغ‌البالی را که داشتیم قدر می‌شناخت و صادقانه مطمئن بود که اگر قواعد بازی را رعایت کنیم، تا آخر عمر خوب و خوش بسر خواهیم برد. او به نظر عاشق می‌رسید و من یکی که حتماً عاشق بودم. پدری آسان‌گیر بود و خود را درگیر مسائل نمی‌کرد؛ در تمام موارد، تنبیه و پاداش به‌دست من سپرده شده بود، مگر نه اینکه مادر مسئول بزرگ کردن بچه‌ها بود. عقاید من در مورد تساوی حقوق زن و مرد شامل سهم بودن در وظایف خانگی نمی‌شد، در واقع، حتی فکرش هم به ذهنم خطور نمی‌کرد؛ فکر می‌کردم آزادی یعنی قدم گذاشتن به دنیای خارج و عهده‌دار شدن وظایف مردانه، و نه واگذار کردن سهمی از سنگینی بار خود. حاصل کار خستگی مفرطی بود که امروز، شاهدش میلیون‌ها زن هم‌نسل من هستند که نهضت‌های تساوی حقوق زنان را زیر سؤال برده‌اند.

زار و زندگی خانه‌مان پر درمی‌آوردند و جای خود را به عتیقه‌های مشکوک «بازار ایرانیها» می‌سپردند که در آنجا یک تاجر سوری کت و شلوارهای مردانه را با اشیاء کهنه تاخت می‌زد. هرچه از تعداد لباسهای مایکل کم می‌شد، لگنهای ادرار لب‌پریده و چرخ خیاطیهای پایی و چرخ گاری و چراغهای گازی خیابانی در خانه بیشتر تلبار می‌شد. پدر و مادر مایکل از آمد و رفت برخی از اشخاص به خانه ما به هراس افتاده بودند و برای حمایت از جان نوه‌های خود در برابر خطرات بالقوه، هرچه از دستشان برمی‌آمد، می‌کردند. چهره من در تلویزیون و نامم در مجله دعوتی آشکار بود برای افراد شیرین‌عقلی مثل کارمند اداره پست که با مریخیها مکاتبه داشت، یا دختری که بچه شیرخواره‌اش را روی میز من گذاشت و رفت. مدتی دخترک نوزاد را پیش خود نگه داشتیم و تصمیم

گرفتیم او را به فرزندخواندگی بپذیریم، اما یک شب که از سر کار به خانه بازگشتیم دیدیم پدر بزرگ و مادر بزرگ قانونی بچه با حکم پلیس او را برده‌اند. یک معدنچی اهل شمال، که غیبگوی حرفه‌ای بود و پیشگویی فجایع بیشمار عقلش را زایل کرده بود، دو هفته تمام روی کاناپه سالن پذیرایی ما خوابید به انتظار آنکه اعتصاب کارکنان خدمات ملی درمانی تمام شود. مردک بینوا درست همان روزی که اعتصاب شروع شد به سانتیاگو آمده بود تا در بیمارستان روانی مورد مداوا قرار گیرد. بدون داشتن پول و بدون این که کسی را بشناسد، اما با قدرت پیشگویی‌اش توانسته بود اقامتگاه یکی از معدود افرادی را که در آن شهر بی‌رحم مایل بود او را پناه دهد، پیدا کند. ماما بزرگ که به شدت نگران شده بود به من اخطار داد، «این مردک یک تخته‌اش کم است، یک وقت دیدی یک چاقو در آورد و همه ما را کشت.» دست دو نوه‌اش را گرفت و برد و در تمام مدتی که غیبگو نزد ما بود آنها را پیش خود نگه داشت. از قضا مردک آدم بی‌آزاری از آب در آمد و چه بسا باعث نجات زندگی ما نیز شد. پیشگویی کرد که در یک زلزله عظیم بعضی از دیوارهای خانه فرو خواهد ریخت. مایکل بازرسی دقیقی به عمل آورد و برخی نقاط را تقویت کرد، و با زلزله خفیف بعدی فقط دیوار ایوان خانه فرو ریخت و گلهای کوکب و خرگوش همسایه را زیر خود له کرد.

ماما بزرگ و ماما هیلدا در بزرگ کردن بچه‌ها کمکمان می‌کردند، مایکل به آنها ادب و متانت می‌آموخت، مدرسه آموزششان می‌داد، و مابقی چیزها را با استعداد و هوش طبیعی خود کسب می‌کردند. کمتر پیش می‌آمد که به فکر سرگرمیشان باشم. تو بچه عاقلی بودی، پائولا. حتی از بچگی، می‌خواستی به مردم درس بدهی — برادرت، سگها و عروسکهایت، همه نقش شاگرد داشتند. بقیه اوقات را به بازی با ماما بزرگ و دیدار از خانه سالمندان در همسایگی و خیاطی کردن با ماما هیلدا می‌گذراندی — گذشته از لباسهای زیبای کتانی و لبه‌دوزی شده‌ای که مادرم از سویس برایت می‌خرید، در لباسهایی که خودت

می‌دوختی همیشه شکل بچه‌یتیمها بودی. در زمانی که پدرشوهرم سالهای بازنشستگی را با حل معمای تربیع دایره^۲ و سایر مسائل بی‌انتهای ریاضی می‌گذرانید، مامان بزرگ از افراط در نوبه‌بازی‌اش لذت می‌برد؛ به انبار زیر شیروانی می‌رفت تا دزدبازی کنی، به باشگاه جیم می‌شدی تا در استخر شنا کنی و لباس خوابهای مرا می‌پوشیدی تا نمایش بازی کنی. در همنشینی آن زن دوست‌داشتنی، تابستانها را به پختن شیرینی و زمستانها را به بافتن شال‌گردنهای دراز برای دوستانی که در خانه سالمندان داشتی می‌گذراندی؛ بعدها که شیلی را ترک کردیم، برای تک‌تک آنانی که به «نیا خواندگی»^۳ پذیرفته بودی نامه می‌نوشتی، تا آن که آخرین نفرشان در تنهایی و انزوا جان سپرد. آن سالها، سعادت-آمیزترین و امن و امان‌ترین سالهای زندگی ما بود. تو و نیکلاس هنوز هم آن خاطرات شیرین را عزیز می‌دارید و اوقات سختی را که عجز و لابه می‌کردید به شیلی بازگردیم، به امید آن تحمل می‌کردید. اما در آن زمان ما نمی‌توانستیم برگردیم. مامان بزرگ زیر لحاف یاسمن خفته بود و شوهرش در هزار توی اختلال شاعر کهولت گم شده بود، دوستانمان یا مرده و یا در گوشه و کنار دنیا پراکنده شده بودند، دیگر جایی در زادگاهمان نداشتیم. فقط ساختمان خانه باقی مانده بود. هنوز هم صحیح و سالم باقی است، چندی پیش سری به آن زدم و از اندازه‌اش به حیرت افتادم؛ شبیه یک خانه عروسکی بود که به جای پشت‌بام یک کلاه‌گیس بید خورده داشت.

مایکل نسبت به من بردباری قابل ستایشی داشت. کاری به کار شایعات و انتقادهایی که من باعث و بانی‌اش بودم نداشت، برنامه‌های من هرچقدر هم که عجیب و غریب بود، او در آن دخالتی نمی‌کرد، همیشه

(۲) یافتن مربعی که مساحتش به اندازه مساحت دایره‌ای مفروض باشد. — م.

(۳) «نیا خواندگی»: ترکیبی که مترجم به قیاس پدرخواندگی ساخته است. — م.

صادقانه مدافعم بود ولو این که اشتباه کرده بودم؛ به هر تقدیر، راهمان روز به روز بیشتر از هم فاصله می گرفت. هرچه بیشتر جذب نهضت تساوی حقوق زن و درویش مسلکی و هنرمندان و روشنفکران می شدم، او بیشتر خود را وقف نقشه ها و حسابها و ساختمان سازی و بازیهای بریج و گلف می کرد. تا دیروقت در دفتر می ماند، چون میان حرفه ایهای شیلی مُد است که از بام تا شام کار کنند و هرگز مرخصی نروند؛ اگر غیر از این بکنی نشانه اداری مآبی است و در بخش خصوصی باعث شکست می شود. او رفیق خوب و دلدادۀ خوبی بود، اما چیز زیادی از او به یاد ندارم؛ در خاطرات من مثل عکس نامیزان، محو و تار است. ما در سنتی بزرگ شده بودیم که وظیفۀ مرد را نان در آوردن می دانست و وظیفۀ زن را رسیدگی به امور خانه و بچه ها. اما در مورد ما مصداق کاملی نداشت. من پیش از او شروع به کار کردم و بار بخش عمده ای از مخارجمان را به دوش گرفتم؛ حقوق او را برای پرداخت وام خانه و سرمایه گذاری کنار می گذاشتیم، و حقوق من در هزینه های روزانه دود می شد و به هوا می رفت. مایکل به خودش وفادار مانده است؛ در طول زندگی اش تغییر چندانی نکرده، اما من شگفتی آفرین بودم. نا آرام بودم، همه جا بی عدالتی می دیدم، می خواستم دنیا را دگرگون کنم، و آن قدر انگیزه های گوناگون داشته ام که حسابش از دستم در رفته است و بچه هایم دائماً در حالت گنجی بسر می بردند. ده سال بعد که در ونزوئلا مستقر شده بودیم و ایدئالهای من در تبعید به کار نمی آمدند، از بچه ها — بچه هایی که در دوران هیپها و رؤیاهای سوسیالیستی شکل گرفته بودند — پرسیدم دلتان می خواهد چگونه زندگی کنید، هر دو به اتفاق و بدون مشورت با یکدیگر گفتند: «مثل سرمایه دارهای ثروتمند».

عمو رامون همان سالی از سویس برگشت که پدرم مرد. ناپدری ام آهسته آهسته نردبان ترقی سیاسی اش را پیموده بود و منصب مهمی در سفارت داشت. نوه هایش را به کاخ هیأت دولت می برد، به آنها می گفت

اینجا اقامتگاه خصوصی او است، آنها را میان پرده‌های مجلل و نقاشی تصاویر پدران ملت در سفره‌خانه طویل سفیر می‌نشانند و پیشخدمتهای دستکش به دست برایشان آب پرتقال می‌آوردند. وقتی هفت سال داشتی می‌بایست در مدرسه انشایی درباره خانواده بنویسی، و نوشتی که تنها خویشاوند جالب از نظر تو عمو رامون است، شاهزاده و خلیفه بلاواسطه حضرت مسیح، صاحب یک قصر با پیشخدمتهای یونیفرم پوش و قراولان مسلح. آموزگارت نام یک روانشناس کودک را به من داد، اما خیلی زود آبرویت حفظ شد. قرار بود تو را نزد دکتر دندانپزشک ببرم اما فراموش کردم، و تو ساعتها کم در مدرسه منتظر ماندی. آموزگارت دست به تلاش بی‌حاصلی زد که بداند من یا پدرت کجا هستیم و دست آخر به عمو رامون زنگ زد. او در پاسخ گفت: «به پائولا بگویید همانجا که هست بماند، الآن می‌آیم دنبالش.» و در حقیقت، نیم ساعت نگذشته بود که یک لیموزین پرچمدار در معیت دو موتورسوار جلو مدرسه ایستاد. راننده، کلاه به دست پیاده شد، در عقب را باز کرد و پدر بزرگ تو با سینه پوشیده از مدال و شنل سیاه تشریفاتی پیاده شد. او با الهامی شاعرانه سر راه به خانه رفته و آنها را برداشته بود. پائولا، تو یادت نیست که منتظرت گذاشته بودم، اما همیشه آن موکب شاهانه و قیافه آموزگارت را به‌خاطر خواهی داشت، چنان گیج شده بود که در حال تعارف با عمو رامون تعظیم‌گرایی کرد.

پدرم از سکتة قلبی مرد. فرصتی پیش نیامد که بشود شرح لحظات خوش و ناخوشش را شنید، چون موجی از خون بطنهای قلبش را پر کرده بود و مثل گدایی مفلوک کنار خیابان جان سپرده بود. جنازه‌اش را مأموران کمیته امداد به سردخانه برده بودند، و کالبدشکافی علت مرگ را تعیین کرد. مأموران که در حین جستجوی جیبهای او به اوراق شناسایی‌اش برخورد و او را با من مربوط دانسته بودند، با من تماس گرفتند تا جسد را شناسایی کنم. وقتی اسم او را به من گفتند، حتی به خواب هم نمی‌دیدم که او پدرم باشد؛ سالها بود به او فکر نکرده بودم و

سایه‌ای از او در زندگی‌ام نبود، حتی اثری از تلخی و ناگواری این که ما را ترک کرده بود، در من به جا نمانده بود. در عوض، به یاد برادرم افتادم که نام دومش توماس است و در آن زمان هنوز به اتفاق فرقهٔ مرموز مسیحای آرژانتینی در نقطهٔ نامعلومی بسر می‌برد. ماه‌ها می‌شد که از او خبری نداشتیم، و به خاطر استعداد خاص طبیعی خانواده در فجایع و مصیبت‌ها، منتظر شنیدن بدترین خبرها بودیم. مادرم نیرویش را در تلاش بی‌حاصل برای شناسایی محل اقامت او تلف کرد، و به پذیرفتن شایعاتی از قبیل این که پسرش به خدمت ارتش انقلابیهای کوبایی درآمده است، تن در داد؛ فکر اینکه او پا جا پای چه‌گوارای مرحوم گذاشته است خوشایندتر از تجسم هیپنوتیزم شدن او توسط یک شارلاتان بود. پیش از آن که به سردخانهٔ اجساد مجهول‌الهویه بروم به دفتر عمو رامون زنگ زدم و با لکنت گفتم برادرم مرده است. من زودتر از او به آن ساختمان منفور رسیدم و خودم را به کارمند خونسردی معرفی کردم و او مرا به اتاقی یخچال‌مانند برد که هیکلی زیر پوشش سفید روی تختی افتاده بود. ملافهٔ روی او را پس زدند و مردی برهنه و بی‌رنگ و چارشانه را دیدم که از چانه تا پایین شکمش بخیه‌های درشت خورده بود، مردی که کوچکترین احساس نسبتی با او نمی‌کردم. چند دقیقه بعد عمو رامون رسید؛ نگاهی به جسد انداخت و گفت که آن مرد پدرم است. نزدیکتر رفتم تا نگاهی دیگر بیندازم، در اجزاء چهره‌اش دقیق شدم چون دیگر فرصتی دست نمی‌داد تا او را ببینم. آن روز از وجود یک برادر ناتنی بزرگتر از خودم باخبر شدم، پسر پدرم از رفیقه‌اش، که شباهتی بسیار به پسرش داشت که در کلاس ریاضیات دیده بودم و در پانزده سالگی دلباخته‌اش بودم. همچنین از وجود سه بچهٔ دیگر مطلع شدم که پدرم از زن سومش داشت، تخم و ترکه‌هایی که منباب ریشخند نام ما را بر آنان گذاشته بود. عمو رامون مسئولیت کفن و دفن را به عهده گرفت و سندی امضا کرد که طی آن ما از تمام حق و حقوق خود به نفع خانوادهٔ دیگر صرف نظر می‌کردیم. من و خوان

بی درنگ نام خودمان را امضا کردیم و بعد امضای پانچو را جعل کردیم تا از تأخیرهای ناخوشایند پرهیز کنیم. روز بعد تابوت مرد غریبه را در گورستان عمومی تشییع کردیم؛ بجز ما کس دیگری در مراسم محقر خاکسپاری شرکت نداشت، پدرم دوستان انگشت‌شماری از خود در این دنیا باقی گذاشت. دیگر هرگز کوچکترین تماسی با برادرها و خواهرهای ناتنی‌ام نگرفتم. وقتی به پدرم می‌اندیشم تنها چیزی که می‌بینم، جسد بیجان او در تنهایی وحشتناک سردخانه است.

پدرم اولین جنازه‌ای نبود که از نزدیک دیده بودم. در اغتشاشات جنگی که لبنان را تکان داد، و در پی شورش بولیوی، از دور، جنازه‌هایی به چشمم خورده بود، اما بیشتر شبیه عروسکهای خیمه‌شب‌بازی بودند تا آدم. فقط مهمه را زنده به‌خاطر می‌آورم، و از دایی پابلو هم که چیزی برای دیدن به‌جا نمانده بود. مرگ واقعی و حضوری در زمان بچگی‌ام، وقتی هشت ساله بودم اتفاق افتاد، و اوضاع و احوال آن را در ذهنم حک کرد. شب ۲۵ دسامبر ۱۹۵۰، ساعتها بیدار مانده بودم، با چشم باز در تاریکی مالا مال از صداهای آشنای خانه کنار دریا دراز کشیده بودم. برادرانم و دیگر بچه‌های فامیل در تختهای دیگر همان اتاق خوابیده بودند، و از میان تیغه نازک دیوار نفسهای شب را در اتاقهای مجاور می‌شنیدم، و وزوز مداوم یخچال و دوییدن دزدکی موشها را. چند بار خواستم از جا بلند شوم و به حیاط بروم تا با نسیم شور دریا خنک شوم، اما فکر صف تمام‌نشدن سوسکهای کور منصرفم کرد. زیر ملافه خیس از رطوبت دائمی ساحل، با وحشت و شگفتی دست به بدنم کشیدم، از دور دست، غرش خفه اقیانوس به‌گوش می‌رسید، و گهگاه اتومبیلی می‌گذشت و نور کمرنگی از میان کرکره رد می‌شد. در سینه‌ام ارتعاش برج ناقوس و سنگینی سنگ قبر را احساس می‌کردم، پنجه‌ای نیرومند به‌سوی گلویم می‌خزید و خفه‌ام می‌کرد. شیطان شبها در آینه ظاهر می‌شود... کسی در اتاق با من نبود؛ در تمام خانه تنها یک آینه

مستطیل جیوه ریخته در حمام بود که مادرم جلوی آن آرایش می کرد، اما قد من به آن نمی رسید. مارگارا به من گفته بود، دیو نه تنها در آینه ها زندگی می کند، بلکه در تاریکی به دنبال گناه آدمها می گردد و توی تن دختر بچه های لجباز می رود و دل و روده شان را می خورد. حتماً علامت گناه بر پیشانی من نقش بسته بود. چطور کسی متوجه آن نشده بود؟ وقتی از پیش جوان ماهیگیر به خانه برگشتم، نمی توانستم توی چشم مادر و پدر بزرگم نگاه کنم؛ از دست مارگارا قایم شدم، خودم را به دل درد زدم، بعد از این که به حمام رفتم و خودم را خوب با صابون شستم، زود به رختخواب پریدم، اما چیزی لکه گناه را پاک نمی کرد. کثیف... برای همیشه کثیف می ماندم. در پس گناه چه چیزی می توانست باشد؟ سکوت مقدس بود، جان او در دست من قرار داشت. ساعات با کندی غیر قابل تحملی می گذشتند و من به صدای یکنواخت نفس برادرها و بچه های فامیل گوش می دادم و می کوشیدم حساب کنم تا روشنایی صبح چقدر مانده است. با تابش اولین اشعه آفتاب، می توانستم از بستر بیرون بروم و پای برهنه ام را بر کف اتاق بگذارم، چون با روشن شدن هوا سوسکه ها به لانه شان می روند. گرسنه ام بود؛ به شیشه مربا و شیرینی در آشپزخانه فکر کردم؛ سردم بود و خودم را در پتوی کلفت پیچیدم، اما بی درنگ با داغی خاطرات ممنوع، به تلاطم افتادم.

صبح خیلی زود، وقتی که تمام خانواده هنوز خواب بودند، از تخت بیرون آمدم، لباس پوشیدم و به حیاط رفتم؛ خانه را دور زدم و از در عقب داخل آشپزخانه شدم. قابلمه های فلزی و مسی از قلاب خود آویزان بودند، روی میز سنگی خاکستری، کنار کیسه نان شب مانده، سطل آب نمک پر از صدفهای زنده قرار داشت. نتوانستم در شیشه مربا را باز کنم، اما با یک تکه پنیر و باریکه ای نان گندم بیرون رفتم تا آفتاب را نگاه کنم که مثل یک پرتقال گداخته روی تپه گسترده بود. بدون هیچ علت خاصی، به سوی سرچشمه رودخانه راه افتادم، مرکز دهکده کوچک ماهیگیری که هنوز خیلی مانده بود تا جنب و جوشش

را شروع کند. از کلیسا و اداره پست و فروشگاه مرکزی رد شدم، قسمت ویلاهای تازه‌ساز را که با پشت‌بامهای روئین و ایوانهای چوبی رو به دریا، همه شکل هم بودند پشت سر گذاشتم، از همانسرا هم رد شدم، آنجا که شبها پاتوق جوانان بود که با آهنگهای از مد افتاده می‌رقصیدند چون هنوز پای آهنگهای جدید به این جای دور افتاده نرسیده بود. در خیابان دراز بازارچه که در آن سبزی و میوه می‌فروختند به راهم ادامه دادم، از داروخانه و مغازه خشکبارفروشی ترکها و دکه روزنامه‌فروشی و میخانه و باشگاه بیلارد رد شدم بدون این که هیچ تنابنده‌ای ببینم. به بخشی از دهکده رسیدم که خانواده‌های ماهیگیران زندگی می‌کردند، آلونک‌هایی با پیشخوانهای چوبی سرهم‌بندی شده که روی آن ماهی و جانوران دریایی را به نمایش گذاشته بودند و تورهای ماهیگیری را مثل تار عنکبوت‌های ترسناک برای خشک شدن پهن کرده بودند و چکمه‌ها وارونه روی ماسه‌ها در انتظار صاحبانشان بودند که پس از سیری از جشنهای کریسمس به دریا بازگردند. سر و صداهایی شنیدم و مردم را دیدم که نزدیک یکی از آلونک‌های دوردست، آنجایی که رودخانه به دریا می‌ریزد، جمع شده‌اند. اکنون خورشید بالاتر آمده بود و داغی‌اش مثل گاز مورچه‌شانه‌ام را می‌سوزاند. با آخرین لقمه‌های نان و پنیر به آخر جاده رسیدم؛ با احتیاط به حلقه کوچک جمعیت نزدیک شدم و خواستم جلو بروم، اما مرا عقب زدند. همان موقع دو پاسبان دوچرخه‌سوار ظاهر شدند؛ یکی سوت کشید و دیگری فریاد زد: «بروید کنار، کثافت‌ها، ما مأمور قانون هستیم.» جمعیت تکان مختصری خورد، و من مرد ماهیگیر را دیدم که به صورت روی ماسه‌های تیره‌رنگ کنار رودخانه افتاده، دستهایش به شکل صلیب از هم باز بود و همان شلوار سیاه و همان بلوز سفید و همان چکمه‌های لاستیکی روز قبل را به تن داشت که با آن مرا به جنگل برده بود. یکی از پاسبانها گفت که ضربه‌ای به مغزش خورده است، آن وقت من خون خشکیده روی گوش و گردنش را دیدم. چیزی در سینه‌ام منفجر شد، دهانم مزه گریپ‌فروت

تلخ گرفت؛ دولا شدم، از انقباضات شدید عضلاتم تکان می‌خوردم. به زانو افتادم و روی شنها مخلوطی از نان و پنیر و گناه را استفراغ کردم. یک نفر گفت: «این بچه اینجا چه کار می‌کند؟» دستی را روی بازویم احساس کردم اما خودم را خلاص کردم و بی‌هدف دویدم. دویدم و باز هم دویدم، پهلویم تیر می‌کشید و دهانم همان مزه تلخ را می‌داد، آنقدر دویدم تا پشت‌بام قرمز خانه‌مان را دیدم، آنگاه مثل توپ کوچکی زیر بوته‌های کنار جاده ولو شدم. چه کسی مرا در جنگل با او دیده بود؟ تا تا از کجا فهمیده بود؟ چیزی به فکر نمی‌رسید، اما مطمئن بودم که او دیگر هرگز به خاطر توتیای دریایی به آب نخواهد زد، مطمئن بودم که پیکر بی‌جان او برای این روی ماسه‌ها افتاده بود که کیفر جنایت توأمانمان را بپردازد، مطمئن بودم که من آزادم و اجباری ندارم او را ببینم، مطمئن بودم که دیگر هرگز مرا به جنگل نخواهد برد. مدتی بعد بود که صداهای آشنای خانه را شنیدم: صدای خدمتکارها را در حال تهیه صبحانه، و صدای برادران و بچه‌های خویشاوندان را. الاغ مرد شیرفروش با تلق تلق ظرفهای شیرش رد شد، و بعد سه‌چرخه مرد نان‌فروش، و به دنبال آن مارگارا که سر راه خرید غر می‌زد. از لای حصار به داخل حیاط خلوت که پر از گلهای ادریسی بود خزیدم، دست و صورتم را با آب جویباری که از تپه سرازیر بود شستم، دستی به موهایم کشیدم و به اتاق ناهارخوری رفتم. پدر بزرگم روزنامه و فنجان قهوه داغش را جلوی خودش گذاشته بود، لبخند زنان از من پرسید: «چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟»

دو روز بعد، وقتی مأمور تحقیق اجازه داد، مراسم ختم مرد ماهیگیر در کلبه محقرش برپا شد. تمام مردم شهر به اضافه مسافرین تابستانی، برای دیدن جنازه او جمع شدند. از این اتفاقات جالب زیاد پیش نمی‌آمد و قتل برای همه تازگی داشت. بعد از به صلیب کشیدن مرد هنرمند، این تنها قتلی بود که کسی می‌توانست در آن شهرک ساحلی به‌خاطر بیاورد. با وجود این که مادرم تماشای آن منظره را وحشتناک

می‌دانست، مارگارا مرا با خود برد، چون تاتا — که داوطلب شده بود خرج کفن و دفن را بدهد — اعلام داشت که مرگ پدیده‌ای طبیعی است و بهتر است در سنین جوانی با آن روبرو شد. با غروب آفتاب، در سربالایی تپه به سوی کلبهٔ چوبی رفتیم که با نیمتاجهای کاغذی و پرچم شیلی و دسته‌گل‌های محقری که از باغهای کنارهٔ رودخانه چیده بودند آذین شده بود. صدای گیتارهای کوچک محو می‌شد و عزاداران، با سر گرم از شراب ارزان، روی صندلیهای حصیری که دور تابوت چیده شده بود، چرت می‌زدند — تابوتی ساده و نیمه‌تمام از چوب کاج که با چهار شمع روشن بود. مادر سیاه‌پوش با یک سیخ آتش اجاق چوبی را که یک کتری دودزده رویش می‌جوشید، بهم می‌زد، و در همان حال ذکری بر زبان داشت که با بغض و نفرین آمیخته بود. زنهای همسایه برای پذیرایی چای فنجان می‌آوردند، و برادرهای کوچکتر مقتول، با کفشهای مهمانی و سر شانه‌زده میان شلوغی مرغ و خروسها و سگها دور حیاط می‌دویدند. عکس سیاه و سفیدی از ماهیگیر را که یادگار دوران سربازی او بود، روی یک قفسهٔ کشویی تق و لق گذاشته بودند و نوار سیاهی به دورش پیچیده بودند. در تمام طول شب افراد خانواده و دوستان و آشنایان پیش از آن که جنازه به خاک سپرده شود به نوبت جلو آن می‌نشستند، صدای ناهنجاری از گیتار در می‌آوردند، و هرچه را که زنها جلویشان می‌گذاشتند، می‌خوردند و با زبان سگته‌دار و سکسکه‌های مستانه، بر یاد متوفی اندوه می‌خوردند. مارگارا زیر لب غر می‌زد و چون من پس‌پسکی می‌رفتم، بازوی مرا می‌کشید و جلو می‌برد. وقتی کنار تابوت رسیدیم مجبورم کرد بیه بالا نگاه کنم و دعای وداع «ای پدر ما» را بخوانم، چون عقیده داشت که ارواح مقتولین روی آرامش نمی‌بینند و شبها برای تنبیه زندگانیان باز می‌گردند. روی ملاقهٔ سفید مردی دراز کشیده بود که سه روز قبل در جنگل دست به بدن من کشیده بود. ابتدا ترسخورده به او نگریستم، بعد با کنجکاو به دنبال شباهتی گشتم، اما نشانی نیافتم. آن چهره چهرهٔ گناه من نبود، نقاب

رنگ پریده‌ای بود با لبهای رنگ شده و موهای روغن زده و فرق باز شده که در منخیزنش یک گلوله پنبه بود و برای نگه داشتن چانه‌اش دستمالی به دور سرش بسته بودند.

با آنکه بعد از ظهرها ساختمان بیمارستان از جمعیت موج می‌زند، روزهای شنبه و یکشنبه به نظر متروک می‌رسد. وقتی که می‌رسم هوا هنوز تاریک است و از فرسودگی هفته قبل چنان احساس خستگی می‌کنم که کیفم را پشت سرم روی زمین می‌کشم. قدم به راهروهای بی‌انتها و خلوتی می‌گذارم که حتی صدای قلبم در آن می‌پیچد، انگار که روی یک پیاده‌روی متحرک در جهت عکس راه می‌روم. به جلو نمی‌روم، خسته‌تر از همیشه، درجا می‌زنم. در حال راه رفتن اوراد جادویی را که از خود ابداع کرده‌ام زیر لب زمزمه می‌کنم. هرچه به ساختمان، به دالان گمگشتگی، به اتاق تو، به بستر نزدیک‌تر می‌شوم، سینه‌ام بیشتر از اندوه فشرده می‌شود. پائولا، تو به نوزادی بیش از حد رشد کرده می‌مانی. دو هفته از زمانی که بخش مراقبتهای ویژه را ترک کرده‌ای می‌گذرد و تغییر قابل توجهی پیش نیامده است. بعد از جابه‌جا شدن عصبی بودی، انگار که می‌ترسیدی. به تدریج آرام‌تر شدی، اما اثری از هوشیاری در تو نیست، فقط بدون حرکت به پنجره خیره می‌مانی. امیدم را از دست نداده‌ام؛ ایمان دارم که علی‌رغم این علائم بدشگون نزد ما باز می‌گردد، و اگر همان زن باهوش و سرزنده‌ای که بودی نشوی، شاید بتوانی یک زندگی معمولی داشته باشی و خوشبخت شوی، و من مسئول ساختن آن خواهم شد. هزینه‌ها سر به آسمان زده. به بانک می‌روم و پولهایی را تبدیل می‌کنم که چنان به سرعت از کیفم می‌پرند که حتی متوجه نمی‌شوم به کجا رفته‌اند، اما نمی‌خواهم حساب و کتاب نگه دارم، الآن وقت ما لاندیشی نیست. باید یک فیزیوتراپ پیدا کنم، چون بیمارستان خدمات چندانی ارائه نمی‌دهد. هر از گاهی سر و کله دو دختر بی‌حواس پیدا می‌شود که طبق دستورات مبهم مرد

پرتحرک سبیلویی که از قرار معلوم رئیسشان است و تنها یک بار تو را دیده، ده دقیقه دست و پای تو را با اکراه تکان می‌دهند. شمار بیماران بیش از حد و امکانات محدود است، بنابراین خودم تو را ورزش می‌دهم. روزی چهار بار مجبورت می‌کنم تک‌تک قسمت‌های بدنت را تکان بدهی. با انگشتان پایت شروع می‌کنم، یکی یکی، و بالا می‌روم، آهسته و محکم، چون شل کردن انگشتان و خم کردن بازو و آرنجت کار آسانی نیست. تو را در تخت می‌نشانم و به پشت می‌زنم تا ریه‌هایت باز شوند؛ دور سوراخ گلویت را با چند قطره آب تر می‌کنم چون حرارت شوفاز هوا را خشک می‌کند، و برای جلوگیری از کج و معوج شدن به کف پایت کتاب می‌چسبانم و با باند می‌بندم. همین‌طور لای انگشتانت ابر می‌گذارم و سعی می‌کنم سرت را با طوقی که با بالش سفری و نوارچسب سر هم کرده‌ام صاف نگه دارم. پائولا، این مشقات اجباری مایه رنج است. تا چندی دیگر باید تو را جایی ببرم که کسی بتواند به تو کمک کند، می‌گویند توانبخشی معجزه می‌کند. دکتر متخصص اعصاب از من می‌خواهد بردبار باشم، می‌گوید هنوز امکان تکان دادن تو وجود ندارد، چه رسد به این که با هواپیما نیمی از کره ارض را طی کنیم.

تمام روز و نیمه بیشتر شب را در بیمارستان می‌گذرانم. با سایر بیماران بستری در اتاق تو و بستگانشان دوست شده‌ام. به الویرا پیام می‌دهم، و از آنجا که کلمات به او خیانت می‌کنند برای برقراری ارتباط، نوعی زبان ایما و اشاره از خودمان در آورده‌ایم. من برای دیگران قصه می‌گویم و آنها هم در عوض از قمقمه‌شان به من قهوه و ساندویچ‌های ژامبون پر و پیمان خانگی می‌دهند. زنی که مثل مار به خود پیچیده بود به بخش ۵ منتقل شده است، چیزی نمانده تمام کند. شوهر الویرا هر روز به من می‌گوید: «دخترتان بهوش‌تر است»، اما می‌توانم از چشمانش بخوانم که در دلش این حرف را باور ندارد. عکسهای عروسی‌ات را به آنها نشان داده‌ام و ماجرای زندگی‌ات را برایشان گفته‌ام. اکنون تو را خیلی خوب می‌شناسند، و وقتی ارنستو می‌آید و تو را در آغوش

می گیرد و در گوشت می گریزد، برخی آرام آرام اشک می ریزند. شوهرت هم به اندازه من خسته شده است؛ چشمانش گود افتاده و لباس به تنش گشاد شده است.

ویلی دوباره از سانفرانسیسکو آمده. سعی می کند بیشتر بیاید، می خواهد بار این دوری دیرپا را که به نظر می رسد تا ابد ادامه داشته باشد، سبک کند. چهار سال قبل وقتی عهد و پیمان بستیم، قول دادیم هیچ وقت از هم جدا نشویم، اما زندگی نقشه های ما را به هم ریخت. شوهرم مظهر قدرت است، و به اندازه محاسنش نقاط ضعف هم دارد، هوای دور و برش را می بلعد و مرا لرزان برجای می گذارد. اما با او بودن خیلی خوب است. در کنار او، بدون قرص می خوابم، احساس امنیت و گرمای بدن او بیهوشم می کند. وقتی بیدار می شوم برایم قهوه به بستر می آورد و مجبورم می کند ساعتی بیشتر استراحت کنم و خودش به بیمارستان می آید تا پرستار شب را مرخص کند. با شلوار جین رنگ و رو رفته و پوتین کار و کت چرمی سیاه و کلاه بره ای که از پلازامایور خریده و شبیه همان است که پدر بزرگ بر سر می گذاشت، در اتاق انتظار می نشیند. سر و وضع ظاهرش را که ندیده بگیریم، شبیه دریانوردان جنوایی قرنهای قبل است، و هیچ بعید نیست کسی در خیابان جلویش را بگیرد و نقشه مسیرهای دریایی تا «دنیای نو» را از او بخواهد. با لهجه عامیانه مکزیکی با بیماران هم اتاق تو خوش و بش می کند، کنار تخت تو می نشیند، دستت را در دست می گیرد و نوازش می کند و با تو حرف می زند و می گوید که وقتی به کالیفرنیا بیایی چه کارهایی خواهیم کرد. و بیماران حیرت زده می مانند. ویلی نمی تواند نگرانی اش را پنهان کند؛ به عنوان یک وکیل سوانح بی شماری را دیده است، و امید اندکی به بهبودی تو دارد. کم کم مرا برای بدترینها آماده می کند.

با همان لحن تسکین بخش و واقع بینی بلندنظرانه و اندکی صریح که از همان لحظه اول آشنایی مرا فریفت، مدام می گوید: «از او مراقبت می کنیم، خیلی خانواده ها این کار را می کنند، فقط ما که نیستیم. مراقبت

از پائولا و دوست داشتن او به ما هدف تازه‌ای می‌دهد، شکل دیگری از خوشبختی را خواهیم آموخت. به زندگیمان ادامه می‌دهیم و هر کجا باشیم پائولا را با خودمان نگه می‌داریم. چه اشکالی دارد؟»

بدون این که متوجه باشم دارم فریاد می‌زنم، پاسخ می‌دهم: «نه! به پیش‌بینیهای منفی تو گوش نمی‌دهم. پائولا خوب می‌شود!»

«تو دچار وسواس فکری شده‌ای. فقط از او حرف می‌زنی، فقط به او فکر می‌کنی. چنان روی سرازیری افتاده‌ای که نمی‌توانی جلوی خودت را بگیری. نمی‌گذاری کمکت کنم، نمی‌خواهی به منطق گوش کنی. باید از نظر عاطفی کمی با او فاصله بگیری و گرنه خل می‌شوی. اگر تو مریض بشوی کی از پائولا مراقبت می‌کند؟ خواهش می‌کنم بگذار به تو برسیم...»

شفادهندگان عصرها می‌آیند؛ نمی‌دانم چگونه داخل بیمارستان می‌شوند، اما مصمم هستند به تو انرژی و سلامتی ببخشند. در زندگی عادی کارمند و تکنسین و مردم معمولی هستند، اما در اوقات فراغت علوم خفیه می‌خوانند و می‌کوشند با قدرت ایمان شفا بدهند. مطمئن هستند که می‌توانند باطریهای خالی بدن بیمار تو را دوباره شارژ کنند، مطمئن هستند که روحت دارد رشد می‌کند و خود را دوباره می‌سازد، مطمئن هستند که از این کالبد بی‌تحرك، زنی متفاوت و بهتر بیرون می‌آید. می‌گویند من نباید با چشم مادر به تو نگاه کنم، باید با چشم تلایی به تو بنگرم، آن وقت تو را می‌بینم که در سیاره دیگری شناوری، خونسرد و بی‌اعتنا به وحشت و بدبختی حاکم بر این اتاق بیمارستان. اما ضمناً به من توصیه می‌کنند که خودم را آماده کنم، چون اگر تو سرنوشتت را در این دنیا تحقق بخشیده و آماده ادامه سفر طولانی روحت باشی، دیگر باز نمی‌گردی. آنان بخشی از یک تشکیلات جهانی هستند و با دیگر شفا دهندگان در ارتباطند، به طوری که آنها هم برای قدرت می‌فرستند، درست مثل خواهران راهبه که در ارتباط با سایر عبادت‌کنندگان در کلیسا، برای دعا می‌کنند؛ می‌گویند

بهبودی‌ات بستگی به میل خودت برای زندگی دارد؛ تصمیم آخر در دست خود تو است. جرأت نمی‌کنم هیچ‌کدام از اینها را به خانواده‌ام در کالیفرنیا بگویم، می‌دانم که نظر خوشی نسبت به این طبیبان روح ندارند. ارنستو نیز یورش آنان را تأیید نمی‌کند، نمی‌خواهد زنش انگشت‌نما باشد، اما من نمی‌فهمم چه ضروری ممکن است برای تو داشته باشد، تو حتی از وجود آنان خبر نداری. خواهران راهبه نیز در مراسم شرکت می‌کنند؛ زنگوله‌های مذهبی تبتیها را به صدا درمی‌آورند، عود می‌سوزانند و به خدای مسیحی خود و بارگاه ملکوتی‌اش التماس می‌کنند، و در آن حال، مابقی بیماران مراسم شفادهندگان را با قید و احتیاط زیر نظر دارند. پائولا، نترس، آنها با پرچسبیده به بدن نمی‌رقصند، سر خروس را نمی‌برند تا خونس را به تو بمالند، فقط کمی بادت می‌زنند تا انرژی منفی را از تو دور کنند، بعد دست بر بدنت می‌گذارند، چشمانشان را می‌بندند و تمرکز می‌کنند. از من هم کمک می‌خواهند، می‌خواهند که ستونی از نور را مجسم کنم که وارد سرم می‌شود و از بدنم می‌گذرد و از دستانم به طرف تو بیرون می‌آید، تا سلامتی را برای تو تجسم کنم، و دست از گریه بردارم، چون غم با آلوده کردن هوا روح را پریشان می‌کند. مطمئن نیستم هیچ‌یک از اینها اثری داشته باشد یا نه، اما از یک چیز مطمئنم: روح بقیه ما در اتاق تغییر کرده است، خوش‌حالت‌تر هستیم. تصمیم گرفته‌ایم اندوهمان را کنترل کنیم؛ موج رادیو را روی موسیقیهای شاد می‌بریم، شیرینی بهم تعارف می‌کنیم، و به عیادت کنندگان اخطار می‌دهیم با قیافه‌های گرفته وارد اتاق نشوند. ساعت قصه‌گویی نیز کش آمده است، اکنون من تنها نقال حاضر نیستم، همه شرکت دارند. پر حرف‌تر از همه شوهر الویرا است با یک اتبان لطیفه؛ هر کدام به نوبه خود داستان زندگیمان را برای بقیه می‌گوییم، و وقتی از ماجراهای شخصی کم می‌آوریم، از خودمان می‌سازیم، و با اینهمه شاخ و برگ دادن و رها کردن زمام تخیل، نقش خود را کامل کرده‌ایم. مردم از اتاقهای دیگر برای شنیدن حرفهای ما می‌آیند. در

تختی که قبلاً زن چنبره زده بود، بیمار جدیدی داریم، دختر جوان سبزه‌رویی که بدنش پر از جراحی و کبودی است، در پارکی مورد تجاوز چهار حیوان صفت قرار گرفته. روی لوازش یک دایره قرمز کشیده‌اند و خدمه بدون دستکش به او دست نمی‌زنند، اما ما او را در خانواده عجیب این اتاق جا داده‌ایم، او را شستشو می‌دهیم و غذا به دهانش می‌گذاریم.

ابتدا فکر کرد در دارالمجانین بیدار شده است، سرش را زیر ملافه برد و لرزید، اما نرم نرم، میان زنگوله‌های تبتی و موسیقی رادیو و عریان کردن روحمان، اعتمادش جلب شد و لبخند به لب آورد. دوست راهبه‌ها و شفادهندگان شده است، و چون نمی‌تواند سر از روی بالش بلند کند، از من می‌خواهد که شایعات مربوط به ستاره‌های سینما و خانواده‌های سلطنتی اروپا را برایش بخوانم. روبروی الویرا اکنون بیماری به نام اورلیا بستری است که از بخش روانی منتقل شده است؛ تشنج دارد و باید بخاطر غده مغزی که سبب تشنج شده است عملش کنند. سحرگاه روزی که قرار بود عمل شود، به‌دقت لباس پوشید و آرایش کرد و به گرمی تک‌تک ما را در آغوش گرفت و رفت. راهرو را که طی می‌کرد گفتیم: «خدا به همراهت»، «به فکر هستیم»، «خوش باش». وقتی برانکار آوردند تا او را به شکنجه‌گاه ببرند، رفته بود؛ بیمارستان را ترک کرده بود و تا دو روز بعد، یعنی وقتی که پلیس از یافتن او قطع امید کرد پیدایش نشد. بار دومی را برای عمل او تعیین کردند، اما برای دومین بار هم نتوانستند او را عمل کنند، این دفعه به این خاطر که اورلیا شکمش را با نصف لوله کالباسی که در کیفش پنهان کرده بود انباشته بود. دکتر بیهوشی گفت مگر دیوانه است که در چنین شرایطی روی او کار کند. حال هم که جراح به تعطیلات عید پاک رفته است و خدا می‌داند چقدر طول بکشد تا نام او در اتاق عمل ثبت شود. اما دست کم، فعلاً، دوست ما در امان است. منشاء بیماری خود را به شوهرش نسبت می‌دهد که در اثر حرکات وی شیطان در جلدش رفته؛ اما

از حرکاتش استنباط می‌کنم که منظور او ناتوانی جنسی است. می‌گوید: «اگر کاری ازش برمی‌آمد، من از خوشی در پوستم نمی‌گنجیدم، ناخوشی هم از مغزم می‌رفت. مرض من از ماه‌عسل‌مان شروع شد، از همان وقتی که این یاروی پیر از کار افتاده حواسش بیشتر به مسابقه بوکس رادیو بود تا پیراهن خواب توردوزی شده من.» اورلیا فلامنکو می‌خواند و می‌رقصد؛ حرفهایش را به شعر می‌گوید و اگر من مواظب نباشم، به تو عطر یاس می‌پاشد و لبهایت را قرمز می‌کند. پزشکان و شفا‌دهندگان و همین‌طور راهبه‌ها را دست می‌اندازد، به نظرش یک مشت قصاب هستند. می‌گوید: «اگر دختری تا به حال با عشق مادر و شوهرش معالجه نشده، پس کاری نمی‌شود کرد.» در همین احوال، مأموران پلیس به آنجا سر می‌زنند تا از دختر مورد تجاوز تحقیق کنند، و رفتارشان با او طوری است که آدم فکر می‌کند شاید او مرتکب این جرم شده و قربانی کس دیگری است. «ساعت ده شب تک و تنها در آنجا چه می‌کردی؟ چرا جیغ نزدی؟ مواد مخدر استعمال کرده بودی؟ خانم جان، وقتی دنبال دردسر باشی همین بلا هم سرت می‌آید، دیگر شکایت برای چیست.»

اورلیا تنها کسی است که آنقدر وقاحت دارد تا با آنها سرشاخ شود. جلوی آنها می‌ایستد و عربده می‌کشد و بیرونشان می‌کند: «دری‌وری را بس کنید، برای این به شما مواجب نمی‌دهند. این ما زنها هستیم که همیشه بازنده‌ایم.» آنان با تغییر پاسخ می‌دهند: «هی، خودت را قاطی نکن، به تو مربوط نیست.» اما ما همه دست زدیم، چون اورلیا غیر از واقعی که مرضش عود می‌کند، به نحوی شگفت‌انگیز معقول است. سه چمدان رخت و لباس شیک زیر تختش دارد و روزی چند بار لباس عوض می‌کند؛ آرایشش همیشه غلیظ است و موهایش را فر می‌زند. به کوچکترین تحریکی لباسهایش را درمی‌آورد تا اندام رنسانسی خود را به ما نشان دهد و از ما می‌خواهد که سنش را حدس بزنیم و به قطر کمرش نگاه کنیم — همان اندازه‌ای است که پیمش از ازدواجش بوده.

می‌گوید در خانواده‌اش ارثی است، مادرش هم زیبا بوده. با دلخوری می‌افزاید حالا که شوهرش خواجه است، این محاسن به چه درد می‌خورد. مرد، به عیادت او که می‌آید، کسل روی صندلی می‌نشیند و چرت می‌زند و اورلیا مدام سرکوفتش می‌زند و ما تمام سعیمان را می‌کنیم که خود را به نشنیدن بزنیم.

ویلی دارد پرس و جو می‌کند که تو را باید به کجا ببریم، پائولا — ما بیشتر به علم و کمتر به جن‌گیری و رمانی نیاز داریم — من هم تلاشم را بر این گذاشته‌ام که پزشکان را متقاعد کنم که اجازهٔ جابجایی تو را بدهند و ضرورت این کار را به ارنستو بقبولانم. او نمی‌خواهد از تو جدا شود، اما چارهٔ دیگری نیست. امروز دو دختر بخش نوتوانی آمدند و برای اولین بار تصمیم گرفتند تو را به سالن مربوطه در طبقهٔ همکف ببرند. من با روپوش سفید آماده بودم، رفتیم، صندلی چرخدار را من هل می‌دادم؛ در این بخش آدم زیاد است، و آن‌قدر مرا در راهروها دیده‌اند که کسی شک ندارد من پرستارم. رئیس بخش نوتوانی با نگاهی سطحی به تو فهمید که کاری از دستش ساخته نیست. گفت: «سطح آگاهی‌اش صفر است، هیچ دستوری را نمی‌تواند انجام دهد، گلویش سوراخ است. من زیر بار مسئولیت بیماری با این وضعیت نمی‌روم.» همین باعث شد که تصمیم بگیرم در اولین فرصت ممکن تو را از این بیمارستان و از اسپانیا ببرم، گو اینکه تصور مسافرت برایم غیرممکن است. حتی جابجایی تو در یکی دو طبقه با آسانسور مستلزم رزم‌آرایی نظامی است؛ بیست ساعت پرواز از مادرید به کالیفرنیا قابل تصور نیست، اما راهی برایش پیدا خواهم کرد.

صندلی چرخداری تهیه کردم و با کمک شوهر الویرا تو را روی آن نشاند و با ملافهٔ لوله‌شده به پشت صندلی بستم، چون چنان مچاله می‌شوی که انگار استخوان نداری. برای چند دقیقه تو را به نمازخانه بردم، بعد به مهتابی رفتیم. اورلیا، با پیراهن آبی مخمل که او را شکل مرغ بهشتی می‌کند، همراه من آمد، و سر راه به هر کس که به نظر زیادی

کنجکاو می‌رسید و یا به تو خیره می‌شد، شکلک درمی‌آورد. پائولا، حقیقت اینست که ترسناک شده‌ای. صندلی را روبروی پارک، میان کبوترهایی که برای خوردن خرده‌نان جمع شده بودند، نگه داشتم. اورلیا گفت: «می‌خواهم پائولا را کمی سرحال بیاورم.» و شروع به رقص و آواز کرد و با چنان ذوق و شوقی تهیگاهش را تکان می‌داد که در یک چشم‌به‌هم‌زدن مردم دورمان جمع شدند. و تو یکباره چشمانت را باز کردی، ابتدا پلک زدی، از نور خورشید و هوای تازه‌ای که مدتهای مدید از آن محروم بودی، مبهوت مانده بودی، و سرانجام وقتی چشمانت تمرکز یافت در برابرت منظرهٔ بدیع زن گوشتالوی میانسال آبی‌پوشی را دیدی که در میان گردباد کبوتران حیرت‌زده، با حرارت فلامنکو می‌رقصد. با حالتی شگفت‌زده ابرویت را بالا بردی، و نمی‌دانم در ذهنت چه گذشت پائولا؛ با اندوهی جانگداز به گریه افتادی، اشک از روی عجز و ترس. من بغلت کردم و مایه‌ای را برایت گفتم، گفتم که فعلاً نمی‌توانی حرکت کنی اما به تدریج بهبود خواهی یافت، گفتم که نمی‌توانی صحبت کنی چون گلویت سوراخ است و هوا به دهانت نمی‌رسد، اما وقتی که سوراخ را ببندیم قادر خواهی بود همه چیز را به ما بگویی، و گفتم که تنها وظیفهٔ تو در این مرحله کشیدن نفسهای عمیق است. به تو گفتم که دوستت دارم و هرگز تنهایت نخواهم گذاشت. بعد از مدتی، آرام‌تر شدی. چشم از صورت من برداشتی، و فکر می‌کنم مرا شناختی، اما شاید به نظرم آمده بود. در این میان، اورلیا دچار یکی از حملاتش شد، و این پایان اولین ماجرای ما در صندلی چرخدار بود. عقیدهٔ پزشک متخصص اعصاب اینست که گریه نشانهٔ هیچ چیز نیست. سر در نمی‌آورد که تو چگونه در این شرایط ساکن دوام آورده‌ای؛ نگران ضایعات مغزی است و گفت که اول هفتهٔ آینده دست به یک رشته آزمایش خواهد زد. من دیگر آزمایش نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم تو را در پتویی پیچم و در آغوشم بگیرم و به آن سوی دنیا فرار کنم، جایی که خانواده‌ای منتظر تو است.

فصل نهم

این بی حرکتی تجربه عجیبی است. روزها در ساعت شنی بردباری، دانه به دانه پایین می افتند، چنان آهسته که تقویم هم ثبتشان نمی کند. به نظرم می رسد که همیشه ساکن این شهر سرد و مالا مال از کلیساها و مجسمه ها و خیابانهای سلطنتی بوده ام. دست به دامن هر جادویی که شدیم، بی حاصل از آب در آمد، پیغامها را با این امید در شیشه می گذارند و به دریا پرتاب می کنند که در ساحلی دوردست کسی آنها را بیابد و به نجاتمان بیاید — اما تاکنون پاسخی نرسیده است. در طی چهل و نه سال زندگی سراسر تلاش و مبارزه، به دنبال هدفهایی دویده ام که دیگر نمی توانم به خاطر آورم، دنبال چیز غیرقابل توصیفی بوده ام که همیشه کمی دورتر قرار داشت. اکنون محکوم به سکون و سکوت هستم؛ هر قدر که می دوم به جایی نمی رسم، و اگر فریاد سر دهم به گوش کسی نمی رسد. پائولا، تو این سکوت را به من داده ای تا در آن راهم را در دنیا پیدا کنم، تا به گذشته های حقیقی و بی نظیر برسم، تا خاطراتی را زنده کنم که دیگران به فراموشی سپرده اند، تا چیزهایی را به یاد آورم که هرگز اتفاق نیفتادند و چیزهایی را که ممکن است پیش بیایند... تو، غایب و لال و فلج، راهنمای من هستی. زمان چقدر کند پیش می رود. یا چه بسا اصلاً پیش نمی رود و این ما هستیم که در دل آن پیش می رویم. روزها را به تفکر و تعمق می گذرانم، کاری ندارم جز انتظار؛ و تو در این

وضعیت مرموز قرار گرفته‌ای، مثل حشره‌ای درون پيله. از خودم می‌پرسم وقتی بیدار شوی چه پروانه‌ای از درون آن پيله بیرون می‌آید... ساعتهایم را کنار بستر تو به نوشتن می‌گذرانم. شوهر الویرا برایم قهوه می‌آورد و می‌پرسد چرا خودم را با نوشتن این نامه بی‌انتها به تو که نمی‌توانی بخوانی خسته می‌کنم. اما تو روزی این نامه را خواهی خواند، مطمئنم، و با آن روش شیطننت آمیزی که عادت داشتی احساساتم را نفی کنی، سر به سرم خواهی گذاشت. به گذشته که می‌نگرم تمامی سرنوشت‌ها را پیش چشم مجسم می‌کنم، و اگر کمی شانس بیاورم، برای شخصیت‌م معنایی پیدا خواهم کرد. با صرف انرژی طاقت‌فرسا، توانسته‌ام در طول زندگی برخلاف مسیر آب پارو بزنم. خسته شده‌ام، می‌خواهم دور بزنم، پاروها را کناری بیندازم، خودم را به دست جریان آب بسپارم تا به آرامی مرا به دریا برساند. مادر بزرگم برای آن دفترهایش را سیاه می‌کرد تا لحظات فرار روزها را حفظ کند و بر ضعف حافظه چیره شود. اما من می‌کوشم مرگ را منحرف کنم. افکارم در گردابی بی‌انتها به دور خود می‌چرخد؛ از طرف دیگر، تو در زمان حال ثابت مانده‌ای، کاملاً دور از خُسرانهای گذشته یا نشانه‌های شوم آینده. می‌ترسم. پیش از این هم ترس را شناخته‌ام، اما همیشه راه گریزی بود؛ حتی در طول وحشت کودتای نظامی راه‌حل جلای وطن وجود داشت. اکنون در کوچه بن‌بستی قرار گرفته‌ام که تمام درهایش به روی امید بسته است. نمی‌دانم با این همه ترس چگونه کنار بیایم.

تصور می‌کنم تو ترجیح می‌دهی از خوش‌ترین اوقات زمان بچگی‌ات بشنوی، از روزهایی که مامان بزرگ هنوز زنده بود و پدر و مادرت عاشق یکدیگر بودند و شیلی مملکت تو بود. اما این نوشته‌ها به دهه هفتاد برمی‌گردد، وقتی که اوضاع شروع به تغییر کرد. من خیلی دیر فهمیدم که تاریخ چرخشی چنین ظالمانه داشته است. در سپتامبر ۱۹۷۵، سالوادور آلنده با ائتلاف مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و بخشی از مردم سرخورده طبقه متوسط و تندروهای مسیحی، که همگی

زیر لوای «اتحاد مردمی» گرد آمده بودند به ریاست جمهوری انتخاب شد. آنان تصمیم داشتند بدون تغییر سنت دیرینه سرمایه‌داری و دموکراسی ملت، به‌سوی برنامه‌ریزی برای سوسیالیسم گام بردارند. به‌رغم تناقضات آشکار چنین برنامه‌ای، موج امیدی بی‌اساس بسیاری را بسیج کرد، بسیاری از مردم را که در جامعه چشم انتظار ظهور یک مرد میدان بودند، مردی بخشنده‌تر و دل‌رحم‌تر و درست‌کارتر که تنها انگیزه‌اش آرمانهای والا باشد. از همان لحظه‌ای که پیروزی آینده اعلام شد، مخالفانش شروع به خرابکاری کردند و چرخ سرنوشت، به سوی فاجعه چرخید. شب انتخابات من برای شرکت در جشن هواخواهان آینده به خیابان نرفتم، نمی‌خواستم پدر و مادر شوهر و پدر بزرگ خودم را برنجانم. آنان از ظهور یک استالین جدید در شیلی هراس داشتند. آینده در چهارمین دور نامزدی خود پیروز شد، گو اینکه اعتقاد عموم بر این بود که او در نتیجه سه شکست قبلی، هیچ شانس برای پیروزی ندارد. «اتحاد مردمی» نسبت به پیروزی او تردید داشت و نزدیک بود که پابلو نرودا را نامزد خود اعلام کند. اما شاعر جاه‌طلبی سیاسی نداشت، احساس پیری و خستگی می‌کرد؛ تنها علاقه‌اش عروسیش بود؛ شاعری. به عنوان عضو منضبط حزب کمونیست، آماده احترام به دستورات شد. وقتی که بعد از مشاجرات فراوان میان اعضای حزب، سالوادور آلنده سرانجام به عنوان نامزد رسمی برگزیده شد، نرودا اولین کسی بود که لبخندی از رضایت خاطر بر لب آورد و پیش شتافت تا به او تبریک بگوید. جراح عمیقی که کشور را به جناحهای آشتی‌ناپذیر تقسیم کرد، در طول برگذاری همان انتخابات پدیدار شد، خانواده‌ها دچار چنددستگی شدند، زن و شوهری از بین رفت و رفاقتها از هم پاشید. پدر شوهرم دیوارهای خانه‌اش را با تبلیغات دست‌راستیا پوشاند. با شور و هیجان با هم بحث می‌کردیم، اما اهانت نمی‌کردیم، محبتی که هر دو نفر نسبت به مامان بزرگ و بچه‌ها داشتیم نیرومندتر از اختلاف عقیده‌مان بود. در آن زمان، پدر مایکل هنوز خوش‌قیافه و سلامت بود، اما زوال تدریجی که

به ورطه فراموشی منتهی می‌شود، شروع شده بود. صبحها را در بستر با معماهای ریاضی خود می‌گذرانید و بعد از ظهرها با تمام حواس به تماشای سه سریال مبتذل تلویزیونی می‌نشست که ساعات زیادی را پر می‌کردند. گاهی اوقات اصلاً لباس عوض نمی‌کرد و با همان شلوار پیژامه و دمپایی در خانه پرسه می‌زد و صبر می‌کرد که زنش سینی غذا را برایش بیاورد. و سواس دست شستن دیگر از اختیارش خارج شده بود: پوستش زخم شده بود و انگشتهای ظریفش به شکل چنگال عقاب در آمده بود. به پیروزی نامزد انتخاباتی خود ایمان داشت، اما گه‌گاهی شک برش می‌داشت. با نزدیک شدن انتخابات، زمستان پایان گرفت و بهار به شکوفه نشست. مامان بزرگ سرش به پختن اولین کمپوت فصل در آشپزخانه و رسیدگی به نوه‌ها گرم بود و در بحثهای سیاسی شرکت نمی‌کرد اما وقتی صداهای هیجان‌زده ما را می‌شنید خیلی ناراحت می‌شد. آن سال بود که پی بردم مادر شوهرم مخفیانه مشروب می‌نوشد، اما چنان این کار را با احتیاط انجام می‌داد که هیچ‌کس دیگری متوجه نشد.

روز انتخابات، کسانی که بیشتر از همه از پیرویشان شگفت‌زده شدند خود برندگان بودند؛ جداً انتظار این پیروزی را نداشتند. پشت در و پنجره‌های بسته محلات طبقه برتر، شکست‌خورده‌ها به خود می‌لرزیدند، مطمئن بودند که نفرت طبقاتی انباشته شده قرن‌ها موجب شورش خلاق خواهد شد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد بجز تظاهرات آرام شادمانی. جمعیت می‌خواند: «مردم متحد پیروزند» و با تکان دادن پرچم و پلاکارد در خیابانها رژه می‌رفت، و کارکنان سفارت امریکا نشستهای اضطراری تشکیل می‌دادند. امریکاییها از یک سال قبل مشغول توطئه بودند و با تقویت بنیه مالی دست‌راستیهای افراطی می‌کوشیدند برخی ژنرالهای متمایل به کودتا را اغوا کنند. در پادگانها، ارتش در وضعیت آماده‌باش منتظر فرمان بود. عمو رامون و مادرم خوشحال بودند که سالوادور آلنده برنده شده است. پدر بزرگ شکستش را اذعان کرد، و

وقتی همان شب آلوده بی خبر به خانه والدینم آمد، پدر بزرگ کوشید با همان آقامنشی همیشگی اش با او خوش و بش کند. روز بعد، مثل بقیه روزها، سر کار رفتم؛ فضا از شایعات متناقض آکنده بود و صاحب بنگاه نشر دزدکی دوربینها را بسته بندی می کرد و هواپیمای خصوصی اش را آماده می ساخت تا خود و خانواده و مقدار معتناهی از اسباب و اثاثیه اش را به خارج از کشور پرواز دهد، و در آن حال نگهبانی خصوصی ماشین اسپرت ایتالیایی او را در برابر حمله احتمالی اراذل و اوباش محافظت می کرد. دلیا و رگارا گفت: «کار را طوری ادامه می دهیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.» همان لحنی را داشت که دوشیزه سنت جان سالها قبل در لبنان، وقتی تصمیم گرفت جنگ را ندیده بگیرد بکار برده بود. و تا سه سال آینده همی کار را کردیم. در سپیده دم فردای انتخابات، پدر شوهرم یکی از اولین اشخاصی بود که در صف بانک ایستاده بودند و می خواستند دار و ندارشان را بیرون بکشند؛ نقشه کشیده بود به محض پیاده شدن دسته های کوبایی و یا اقدام به اعدام شهروندان شیلی توسط کمونیستهای شوروی، از کشور فرار کند. مامان بزرگ که پشت سر شوهرش اشک می ریخت، به من اطمینان خاطر داد: «من جایی نمی روم، همین جا پیش بچه هایم می مانم.» نوه ها بهانه زندگی او شده بودند. اما لحظه فرار عقب افتاد و بلیطها روی سر بخاری ماند؛ همیشه دم دست بود اما هرگز به کار نیامد، چون هیچ یک از پیش بینیهای بد به وقوع نپیوست؛ برخلاف آنچه پدر شوهرم می ترسید، نه کسی به مملکت حمله کرد و نه مرزها بسته شد و نه جوخه تیربارانی در کار بود؛ و مامان بزرگ محکم سر حرفش ایستاد که هیچ مارکسیستی نمی تواند او را از نوه هایش جدا کند، بخصوص کسی که نام خانوادگی عروشش را دارد.

چون اکثریت کامل حاصل نشده بود، از کنگره دعوت شد تا درباره انتخابات تصمیم بگیرد. تا آن زمان، همیشه قانون اکثریت نسبی رعایت می شد و کاندیدایی که یک رأی بیشتر آورده بود برنده محسوب می شد، اما، در این مورد، «اتحاد مردمی» بدگمانی زیادی را موجب شده بود.

سنتی قدیمی، بر ترس طرفداران حکومت پارلمانی و قدرت سفارت ایالات متحد می‌چربید، و بعد از بررسیهای طولانی کنگره — که دمکرات مسیحیها بر آن حاکم بودند — سندی تنظیم شد که از آینده می‌خواست قانون اساسی را محترم بشمارد. آینده آن را امضا کرد و دو ماه بعد، طی مراسمی رسمی، حمایل ریاست‌جمهوری را پذیرفت و تحلیف به‌جا آورد. برای اولین بار در طول تاریخ یک مارکسیست توسط آرای آزاد انتخاب شد؛ چشم جهانیان به شیلی دوخته شده بود. پابلو نرودا به سفارت فرانسه منصوب شد و یک سال بعد در همانجا مطلع شد که برندهٔ جایزهٔ نوبل در ادبیات شده است. وقتی که پادشاه سالخوردهٔ سوئد مدال طلا را به شاعر داد، وی آن را به مردم شیلی اهدا کرد — «چون شعر من از آن ملت من است».

رئیس‌جمهور آینده عمو رامون را به سفارت آرژانتین منصوب کرد و به این ترتیب مادرم اداره‌کنندهٔ اقامتگاهی عظیم روی تنها تپهٔ بوئنوس آیرس شد. بنایی با چند سالن بزرگ، سفره‌خانه‌ای با گنجایش چهل و هشت مهمان، دو کتابخانه، بیست و سه دستشویی و شمار نامعلومی فرشهای گرانبها و آثار هنری به‌جا مانده از دولتهای قبلی. تطبیق دادن این تجمل با «اتحاد مردمی» که آرمانش ارائهٔ تصویری از قناعت و سادگی بود، کار آسانی نبود. شمار خدمه — راننده، آشپز، خدمتکار، پیشخدمت سالن پذیرایی، باغبان — آنقدر زیاد بود که سامان دادن به نظم و ترتیب امور و جدول غذا خوردن، کاردانی یک افسر تدارکات را می‌طلبید. آشپزخانه تمام مدت مشغول مهمانیهای کوکتیل پارتی و ناهار و چای عصرانهٔ بانوان و ضیافتهای رسمی و رژیم غذایی مادرم بود که از درد سر این همه مسئولیت دچار زخم‌معه شده بود. او با آنکه به‌ندرت غذایی را می‌چشید اما ابداعاتی از خود می‌کرد که میز سفارت را شهرهٔ آفاق کرده بود. یکی از موفقیت‌هایش خوراک بو قلمون بود، بو قلمونی دست‌نخورده، با چتری از پر در اطراف لُمبر و

چشمهای باز؛ با بیرون کشیدن چهار سوزن، پوستش مانند لباس قلفتی
 ورمی آمد و گوشت آبدار و شکم پر شده با جوجه‌های کوچکی را که
 به نوبه خود شکمشان با بادام پر شده بود، عیان می‌کرد — هزار سال نوری
 متفاوت با ناهارهای مدرسه‌ام در لبنان که چیزی نبود جز ورقه‌های جگر
 شناور در آب ولرم. در یکی از آن ضیافتها با مشهورترین طالع‌بین
 بوئنوس آیرس آشنا شدم. پشت میز مقابل من نشسته بود و تا پایان غذا
 چشم از من برنداشت. چیزی حدود شصت سال داشت، با ظاهری اشرافی
 و لباسی سیاه و دلگیر و از مد افتاده و عتیقه. وقتی سفره‌خانه را ترک
 می‌کردیم به طرفم آمد و گفت دوست دارد در خلوت با من حرف بزند.
 مادرم او را به نام ماریا ترزا خوارز معرفی کرد و ما را به یکی از
 کتابخانه‌ها برد. زن بدون یک کلمه حرف، روی کاناپه‌ای نشست و از من
 خواست کنارش بنشینم؛ دستانم را گرفت و چند دقیقه‌ای در دست نگه
 داشت؛ من که نمی‌دانستم منظورش چیست، زمان به نظرم طولانی
 می‌رسید. سرانجام چهار پیشگویی کرد، بلافاصله آنها را نوشتم و هرگز
 فراموششان نکرده‌ام: در کشور شما حمام خون به راه می‌افتد، برای مدتی
 طولانی فلج یا بی حرکت می‌شوی، تنها راه تو نوشتن است، و یکی از
 فرزندان در بسیاری از نقاط جهان سرشناس خواهد شد. کدام یک؟
 مادرم بود که می‌خواست بداند. طالع‌بین خواست که عکسشان را ببیند،
 لحظاتی به آنها خیره شد، و سپس به تو اشاره کرد، پائولا. از آنجا که
 سه پیش‌بینی دیگر به تحقق پیوسته، تصور می‌کنم آخری نیز همان
 سرنوشت را داشته باشد؛ این به من امید می‌دهد که تو نخواهی مرد،
 چون سرنوشتت را طی نکرده‌ای. به محض این که این بیمارستان را
 ترک کنیم، تصمیم دارم اگر آن هنوز زنده باشد، با او تماس بگیرم.
 می‌خواهم بپرسم آینده تو را چه می‌بیند.

عمو رامون که از شغف مأموریت خود در آرژانتین سر از پا
 نمی‌شناخت، در سفارت را به روی سیاستمداران و روشنفکران و
 روزنامه‌نگارها و هر چیز و هر کسی که با برنامه‌های سالوادور آلنده جور

بود، باز کرد. او با پشتیبانی مادرم که در طی آن سه سال شکیبایی و مدیریت و شهامتش را اثبات کرد، خود را وقف عادی کردن مناسبات دشوار شیلی و آرژانتین نمود. دو همسایه‌ای که در گذشته اصطکاکهای قابل ملاحظه‌ای داشتند، اکنون باید بر سوءظن ناشی از تجربهٔ سوسیالیستی شیلی چیره می‌شدند. ناپدری‌ام در ساعاتی که از خوابش می‌زد صورت موجودی و حسابهای عصبی‌کنندهٔ سفارت را مطالعه می‌کرد تا مبادا پولی حیف و میل شده یا خرجی از قلم افتاده باشد. کوچکترین حرکت «اتحاد مردمی» توسط دشمنان سیاسی زیر ذره‌بین قرار می‌گرفت و مدام مترصد بودند تا به کوچکترین بهانه، بر فعالیتهای آن قلم بطلان بکشند. اولین چیزی که او را به حیرت انداخت بودجهٔ امنیتی بود؛ از همکاران خود در هیأت سیاسی پرس و جو کرد و پی برد که مسئلهٔ محافظ خصوصی در بوئنوس آیرس به صورت یک مشکل حاد در آمده است. آنچه در ابتدا برای حمایت در برابر آدم‌ربایی و ترور به وجود آمد با رشد سرطانی از کنترل خارج شده بود و در آن زمان تعداد محافظهای خصوصی بیش از سی هزار تن می‌شد و هنوز هم رو به افزایش داشت. این نیروی امنیتی خصوصی یک واحد واقعی نظامی را تشکیل می‌داد که تا بُن دندان مسلح و فاقد هرگونه اصول اخلاقی بود و چون نه افسر مافوقی در کار بود و نه ضابطه و قانونی وجود داشت، برای توجیه موجودیتشان موج وحشت به راه می‌انداختند. بر همه آشکار بود که آدم‌ربایی یا ترور اشخاص سهل و آسان است؛ فقط کافی بود مبلغ درخواستی مأموران حفاظت را پذیرفت و آنها خودشان دست به این کار می‌زدند. اما عمو رامون تصمیم به پذیرفتن خطر گرفت و محافظین خود را مرخص کرد چون اعتقاد داشت که نمایندهٔ یک دولت مردمی نمی‌تواند در احاطهٔ آدمکشهای اجاره‌ای باشد. چیزی از این ماجرا نگذشته بود که بمبی در کنسولگری منفجر شد و از ذرات شیشه و بلور چلچراغها و پنجره‌ها کوهی برجای گذاشت و برای همیشه اعصاب سگ سوییسی مادرم را بهم ریخت، اما کسی زخمی نشد.

برای کم‌اثر کردن این جنجال، بیانیهای مطبوعاتی صادر شد که انفجار را ناشی از نقص لولهٔ گاز اعلام می‌کرد. این اولین رویارویی والدینم با اقدامی تروریستی در بوئنوس آیرس بود. چهار سال بعد، مجبور شدند جانشان را بردارند و در دل شب بگریزند. وقتی این انتصاب را پذیرفتند نمی‌دانستند این سفارتخانه که بعد از سفارت شیلی در واشینگتن، مهمترین سفارت شیلی است، چقدر کار و مسئله دارد. اما برای انجام مأموریتشان از تجربیات یک عمر خدمات سیاسی بهره بردند، و با چنان درخششی از عهده برآمدند که ناچار شدند تاوانش را با سالها تبعید بپردازند.

در طول سه سال بعد، دولت «اتحاد مردمی» معادن شیلی — مس، آهن، نیتрат، زغال‌سنگ — را که سالها در دست بیگانگان بود، ملی اعلام کرد و ختی منباب نمونه یکک دلار هم به عنوان غرامت پرداخت. سپس در میان بهت و حیرت همه، اصلاحات را تعمیم داد و املاک بزرگ خانواده‌های قدیمی و بانفوذ را میان رعایا تقسیم کرد، و این حرکت نفرت و بیزاری بی‌سابقه‌ای برانگیخت؛ سپس انحصارهایی را از بین برد که در طول چندین دهه سند راه بازار رقابت بود؛ کمپانیهای بزرگ مجبور شدند کالاهای خود را به بهایی عرضه کنند که برای اکثر مردم شیلی قابل پرداخت باشد. به بچه‌ها در مدارس شیر داده می‌شد، در محلات حاشیه‌نشین درمانگاه برپا شد، و درآمد پایین‌ترین طبقات جامعه نیز به یک سطح منطقی رسید. این دگرگونیها موجب تظاهرات شادمانی در حمایت از دولت شد؛ با وجود این طرفداران خود آینده از رویارویی با این حقیقت که باید بهای این اصلاحات را پرداخت و راه‌حل در چاپ اسکناس بیشتر نیست، سر باز زدند. دیری نپایید که خشونت‌های سیاسی و هرج و مرج اقتصادی شروع شد. در خارج از شیلی، دگرگونیها با علاقه‌مندی بسیار تعقیب می‌شد، زیرا ملتی کوچک در منطقهٔ امریکای لاتین، انقلابی بدون خونریزی را برگزیده بود. در

کشورهای دیگر، آینده از تصویر رهبری ترقیخواه بهره‌مند بود که مصمم است زندگی کارگران را بهبود بخشد و بر بی‌عدالتیهای اقتصادی و اجتماعی پیروز شود. اما در داخل شیلی، نیمی از جمعیت از او بیزار بودند و مملکت بنحو سازش‌ناپذیری چندپاره شده بود. ایالات متحد، نگران از این احتمال که آرمانهای آینده تحقق یابد و سوسیالیسم به صورت قطعی به بقیه قاره سرایت کند، اعتبارات خود را قطع کرد و کشور را در محاصره اقتصادی گرفت. اقدامات بنیان‌کن دست‌راستیها و اشتباهاتی که «اتحاد مردمی» مرتکب شد، بحرانی به وجود آورد که نظیرش تا آن زمان دیده نشده بود؛ تورم به چنان ارقام نجومی رسید که صبح که از خواب برمی‌خاستی نمی‌توانستی بفهمی بهای یک لیتر شیر در عصر همان روز چقدر خواهد شد. پول به درد سوزاندن می‌خورد و چیز قابلی نمی‌شد با آن خرید؛ برای خرید کالاهای اساسی صفهای طولانی تشکیل می‌شد: نفت، خمیردندان، شکر، لاستیک اتومبیل. ایجاد بازار سیاه غیرقابل اجتناب بود. روز تولدم، همکارانم دو بسته کاغذ توالت و یک قوطی شیر تغلیظ شده به من هدیه دادند، که بزرگترین کالاهای حسرت‌برانگیز روز بود. در شیلی، ما نیز مانند همه قربانی اضطراب ناشی از کمبودها بودیم. گاهی اوقات تنها به این دلیل در صف می‌ایستادیم که نکند چیزی را از دست بدهیم، حتی اگر یک قوطی واکس زرد باشد. شغلی تازه پدید آمد، آدمهای دست و پاداری که در صفها برای دیگران جا می‌گرفتند، یا اجناسی را که به قیمت دولتی می‌خریدند به دو برابر قیمت می‌فروختند. نیکلاس در خرید سیگار برای مامان بزرگ استاد شده بود. مادرم از طریق کانالهای مرموز، بسته بسته مواد غذایی از بوئنوس آیرس می‌فرستاد، اما اغلب اوقات اوامرش تحریف می‌شد و چیزی که به دست ما می‌رسید فقط یک گالن سس سویا، یا ده دوازده شیشه ترشی پیاز بود. ما نیز در عوض هر دو سه ماه یکبار نوه‌هایش را به دیدارش می‌فرستادیم. آنها خودشان تک و تنها به سفر می‌رفتند و نام و نشانشان به گردنشان آویزان بود. عمور رامون متقاعدشان ساخته بود که

ساختمان باشکوه سفارت، خانهٔ تابستانی اوست، و اگر بچه‌ها کوچکترین شکی دربارهٔ تبار شاهزادگی او داشتند، برطرف شد. برای این که حوصله‌شان سر نرود، در دفترش به آنها کار محول می‌کرد؛ آنها اولین مواجه زندگی‌شان را از دست پدربزرگ استثنایی‌شان و در قبال انجام خرده‌کاریهای منشیهای سفارت دریافت داشتند. ضمناً در آنجا بود که به آبله‌مرغان و اوریون مبتلا شدند؛ در یکی از بیست و سه حمام پنهان می‌شدند تا کسی نتواند نمونه‌برداری لازم برای آزمایش پزشکی را انجام دهد.

ما مردم شیلی همیشه به این حقیقت بالیده‌ایم که دولتمردانمان هیچ‌گاه محافظ شخصی نداشته‌اند و حیاط کاخ ریاست جمهوری همیشه معبر عمومی بوده است. تمام این چیزها با سالوادور آلنده به پایان رسید. تنفر از او به میزانی رسید که همکارانش نگران جان او شدند. دشمنان برای حملهٔ غافلگیرانه به او در تهیه و تدارک بودند. این رئیس‌جمهور سوسیالیست در خیابانها در معیت بیست مرد مسلح با یک ناوگان اتومبیل آبی یک‌شکل حرکت می‌کرد که هیچ‌یک علامت شخصی نداشته‌اند تا کسی نفهمد او سوار کدام یکی است. پیش از آلنده، رئیس‌جمهور در خانهٔ شخصی خود زندگی می‌کرد، اما خانهٔ کوچک آلنده مناسب آن نقش نبود. بنابراین، هیأت دولت، در زیر رگبار انتقادهای نفرت‌انگیز، عمارتی در محله‌ای اعیان‌نشین خرید تا اقامتگاه رسمی ریاست جمهوری باشد، و خانوادهٔ آلنده به همراه سرامیکهای متعلق به دوران ماقبل کلمبیایی، نقاشیهای جمع‌آوری شده در طول زمان، آثار هنری هدیه شده توسط خود هنرمندان، اولین چاپ کتابهای امضا شده و عکسهایی که مهمترین لحظات زندگی سیاسی آلنده را ثبت کرده بود، به آنجا نقل مکان کردند. من این فرصت نصیبم شد که در یکی دو گریدهمایی در اقامتگاه جدید شرکت کنم، جایی که هنوز تنها موضوع گفت و شنود سیاست بود. وقتی والدینم از آرژانتین آمدند، رئیس‌جمهور ما را به اقامتگاه تابستانی‌اش در ارتفاعات نزدیک پایتخت

دعوت کرد. تعطیلات آخر هفته را در آنجا می گذرانند. بعد از ناهار به تماشای فیلمهای مهمل و سترون می نشستیم که برای او آرامش بخش بود. اتاق خوابهایی که درشان رو به حیاط باز می شد در اختیار دسته ای محافظ داوطلب بود که آینده آنها را «دوستان شخصی من» خطاب می کرد، همانها که مخالفانش چریکهای تروریست و آدم کش می نامیدند. چند تن از آنها همیشه گوش به زنگ و مسلح، آماده حفاظت از او به قیمت جانشان بودند. یکی از همان روزهای ییلاق، آینده خواست با تفنگی که فیدل کاسترو به او داده بود، به ما تیراندازی یاد بدهد. این همان تفنگی بود که روز کودتای نظامی کنار جسدش یافتند. من که هرگز تفنگ به دست نگرفته بودم و همیشه این ضرب المثل پدر بزرگ در گوشم بود که «تفنگ را شیطان پر می کند»، آن را ناشیانه مثل چتر در دستم گرفتم و بی آنکه متوجه باشم، لوله آن متوجه سر آینده شد. یکی از محافظین بی درنگ سر رسید و به روی من پرید و مرا به زمین غلتاند. این یکی از خاطرات انگشت شماری است که در طول سه سال حکومت آینده از او دارم. او را کمتر از گذشته می دیدم؛ درگیر سیاست نبودم و در حقیقت بدون این که کوچکترین اطلاعی داشته باشم که در مملکت چه می گذرد، هنوز برای همان ناشری کار می کردم که او بدترین دشمنش می دانست.

سالوادور آینده که بود؟ واقعاً نمی دانم، و اگر چهره ای مشخص از او ارائه دهم، حمل بر تظاهر و ادعا می شود. به هر حال برای توصیف شخصیت پیچیده او، مشکلات برنامه اش، و نقشی که در تاریخ بازی کرد، مثنوی هفتاد من کاغذ لازم است. من سالهای سال، او را عمویی دیگر در یک خانواده بزرگ می دانستم، عمویی که نماینده خانواده پدری ام بود؛ بعد از مرگ او و بعد از ترک شیلی بود که از جنبه های افسانه ای او آگاه شدم. در خلوت، دوستی خوب و تا پای جان وفادار بود؛ تصور خیانت در ذهنش نمی گنجید و وقتی به او خیانت شد، باور کردنش برای او غیر ممکن بود. حاضر جوابی و شوخ طبعی اش را خوب

به یاد دارم. در دو مبارزه انتخاباتی شکست خورده بود اما هنوز جوان بود که روزنامه‌نگاری از او پرسید دلش می‌خواهد روی سنگ قبرش چه نوشته شود، و او بلافاصله پاسخ داد: اینجا رئیس‌جمهور آینده شیلی آرمیده است. به چشم من، بزرگترین خصایص برجسته او درستی و شرم قوی و شهامت و جذبه جادویی‌اش بود؛ به دنبال الهامات خود رفت، که کمتر او را ناکام گذاشتند؛ از خطر رویگردان نبود و قدرت آن را داشت که هم عوام و هم خواص را مجذوب کند. می‌گفتند او قادر است هر شرایطی را به سود خود تغییر دهد، و شاید به همین علت بود که روز کودتا ژنرال‌ها جرأت نکردند شخصاً با او روبرو شوند و ارتباط توسط تلفن و پیک را ترجیح دادند. نقش رئیس‌جمهور را با چنان شأن و وقاری به عهده گرفت که حمل بر تکبر می‌شد؛ حرکات پرطمطراق یک سخنور طراز اول را داشت و هنگام راه رفتن سینه را جلو می‌داد و راست و خدنگ، تقریباً روی پنجه پا، قدم برمی‌داشت، مثل خروس جنگی. شبها خیلی کم می‌خوابید، سه چهار ساعت؛ در سپیده‌دم او را می‌دید که یا کتاب و مجله می‌خواند و یا با دوستان نزدیکش شطرنج بازی می‌کند، اما قادر بود چند دقیقه در اتومبیلش بخوابد و سر حال بیدار شود. مردی فرهیخته بود، عاشق سگهای اصیل و آثار هنری و لباسهای شیک، و زنان با شخصیت بود. از سلامت به شدت مراقبت می‌کرد و در خوردن غذا و الکل جانب احتیاط را نگه می‌داشت. دشمنانش او را متهم به زنجاری می‌کردند و حساب سلايق بورژوايي و معشوقه‌ها و کتلهای جبر و کراواتهای ابریشمی‌اش را داشتند. نیمی از مردم می‌ترسیدند او کشور را به یک دیکتاتوری کمونیستی سوق دهد و حاضر بودند به هر قیمت شده جلوی این کار را بگیرند، در حالی که نیم دیگر تجربه سوسیالیستی را با دیوارنگاره‌های گل و کبوتر جشن می‌گرفتند.

در تمام این مدت من در سیاره دیگری می‌کردم، با مقالات سبک در مجله و برنامه‌های تلویزیونی مسخره‌ام سرگرم بودم و ابعاد

واقعی خشونت‌هایی که در خفا شکل می‌گرفت و می‌خواست بر سرمان فروریزد، اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد. در بحبوحه بحران سراسری، دلیا، رئیس در مجله، مرا برای مصاحبه سراغ سالوادور آلنده فرستاد تا از او بپرسم درباره کریسمس چه نظری دارد. شماره ماه دسامبر را چند ماه جلوتر آماده می‌کردیم و در ماه اکتبر دسترسی به رئیس جمهوری که مطالب مهم‌تر و خطیرتری در سر دارد چندان آسان نبود. به هر حال، از یکی از دیدارهای آلنده از والدینم استفاده کردم و با کمرویی موضوع را مطرح کردم. پاسخ بی‌پرده او این بود: «ایزابل، از این سؤال‌های مزخرف از من نکن.» و همین آغاز و پایان دوره حرفه خبرنگاری سیاسی من شد. به ناخنک زدن به ستاره‌شناسی خانگی و مقالاتی درباره دکور داخل خانه و باغچه و تربیت بچه‌ها و مصاحبه با آدم‌های عجیب و غریب و خیالی و ستون عشاق دلسوخته و قطعاتی درباره فرهنگ و هنر و سفر، ادامه دادم. دلیا به من اطمینان نداشت؛ تهمت می‌زد که من بدون خارج شدن از خانه مصاحبه‌هایم را انجام می‌دهم و عقاید شخصی‌ام را در دهان مصاحبه‌شوندگان می‌گنجانم، و به همین خاطر امور مهم را کمتر به من می‌سپرد.

با وخیم‌تر شدن مشکل کمبودها، جنگ اعصاب غیرقابل تحمل شد و مامان بزرگ بیشتر و بیشتر به دامن می‌گساری افتاد. به دستور شوهرش، به ساکنین محله ملحق شد تا در خیابانها به شیوه سنتی به کمبود مواد غذایی اعتراض کند: کوبیدن تابه و قابلمه به یکدیگر. در حالی که زن‌ها در خیابانها رژه می‌رفتند و تابه‌ها و قابلمه‌ها را یک‌صدا به هم می‌کوبیدند، مردها جلو چشم نمی‌آمدند. آن صدا را نمی‌شود فراموش کرد: اول یک نفر یک ضربه پرتین می‌نواخت و سپس دنگ دنگ بقیه حیاطها به آن افزوده می‌شد تا آن‌گاه که به همه جا سرایت می‌کرد و همه وارد معرکه می‌شدند؛ اندکی بعد زن‌ها از خانه به خیابانها می‌ریختند و غوغایی گوشخراش نیمی از شهر را جهنم می‌کرد. مامان بزرگ همیشه سرکرده دسته‌ای از تظاهرات می‌شد تا نگذارد تظاهرکنندگان از مقابل

خانهٔ ما، که همه می‌دانستند یکی از بستگان آلنده در آن ساکن است رد شود. با وجود این، اگر بعضی از بانوان ستیزه‌جو قصد حمله به خانهٔ ما را می‌کردند، شیلنگ آب همیشه حاضر به خدمت بود تا با پاشیدن آب سرد آنها را از این خیال منصرف کند. اختلافات عقیدتی هرگز کوچکترین خللی به رفاقت من با مادرشوهرم وارد نکرد؛ بچه‌ها و کشیدن بار سنگین زندگی روزانه و نقشه‌ها و امیدهایمان را با هم سهیم بودیم و در دل می‌دانستیم که هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد. برای این که اندکی مزهٔ استقلال را بچشد یک حساب بانکی به نام او باز کردم، اما بعد از سه ماه مجبور به بستن آن شدم چون مامان بزرگ هیچ‌گاه سر از عملیات بانکی در نمی‌آورد؛ فکر می‌کرد تا زمانی که در دسته‌چک برگهٔ چک وجود دارد در حساب نیز پول موجود است. هیچ‌وقت در ته‌چک نمی‌نوشت که بابت چه چیزی برداشت شده است و هنوز یک هفته نگذشته بود که تمام موجودی‌اش را خرج خرید هدیه برای نوه‌هایش کرد. سیاست هرگز در رابطهٔ خوب من و مایکل تأثیری نداشت؛ یکدیگر را دوست می‌داشتیم و مصاحبین خوبی بودیم.

در آن زمان بود که عشق من به تئاتر گل کرد. عمو رامون درست زمانی به سفارت انتخاب شد که ربودن چهره‌های اجتماعی در سرتاسر امریکای لاتین مد روز شده بود. احتمال وقوع این اتفاق برای او الهام‌بخش نمایشنامه‌ای شد که در آن یک گروه چریکی دیپلماتی را می‌ربودند تا با زندانیان سیاسی عوض کنند. در حالتی جنون‌آمیز آن را نوشتم؛ پشت ماشین تحریر نشستم و سه روز تمام نه چیزی خوردم و نه خوابیدم تا کلمهٔ آخر را نوشتم. یک گروه نمایشی معروف موافقت کرد آن را روی صحنه بیاورد، آنوقت بود که شبی چشم باز کردم و دیدم به همراه بازیگران نشسته‌ام و دارم آن را روخوانی می‌کنم. همگی در یک صحنهٔ سرد و بادگیر و خالی، زیر روشنایی یک لامپ، دور میزی نشسته بودیم. کاپشن بر تن داشتیم و قمقمهٔ چای داغ را محکم به خود چسبانده بودیم. هر بازیگری از رو می‌خواند و نقش خود را تجزیه و تحلیل

می‌کرد و اشتباهات مهم متن را یادآور می‌شد. همین‌طور که کار روخوانی پیش می‌رفت، من بیشتر و بیشتر روی صندلی‌ام سر می‌خوردم، تا جایی که به زحمت پشت میز دیده می‌شدم. در آخر کار، با شرمندگی تمام نمایشنامه را برداشتم و به خانه رفتم و از سطر اول دوباره شروع به بازنویسی کردم، هر شخصیتی را جدا جدا مطالعه می‌کردم تا به آن انسجام ببخشم. نوشته دوم بهتر بود، اما فاقد هیجان بود و پایان حیرت‌آوری نداشت. در تمام تمرینها حضور پیدا کردم و بیشتر پیشنهادهای اصلاحی را پذیرفتم و در حین انجام کار ترفندهایی را آموختم که بعدها برای داستان‌نویسی‌ام مفید از آب درآمد. ده سال بعد، وقتی که خانه ارواح را می‌نوشتم، آن نشسته‌های دور میز در سالن خالی نمایش را به یاد می‌آوردم و می‌کوشیدم به هر شخصیتی یک زندگینامه کامل، یک شخصیت مشخص و صدایی خاص ببخشم — گرچه در آن کتاب بخصوص، خشونت تاریخ و فقدان شدید نظم از جانب ارواح به نیت صدمه زد. طبیعتاً نام نمایشنامه سفیر بود و آن را به عمو رامون تقدیم کردم، که به دلیل اقامت در بوئنوس آیرس موفق به دیدنش نشد. نقدهای خوبی بر آن نوشته شد اما اعتبار چندانی برای من در بر نداشت چون در واقع کار کارگردان و بازیگرها بود — تنها رگه‌هایی از اصل ایده من جان سالم بدر برده بود. گاهی اوقات از خود می‌پرسم شاید این نمایشنامه جان‌ناپذیری‌ام را از آدم‌ربایی حفظ کرده باشد، چون طبق قانون احتمالات، غیرممکن بود چیزی که من برای صحنه نوشته بودم در زندگی واقعی اتفاق بیفتد. متأسفانه باید بگویم این نمایشنامه نتوانست دیپلمات دیگری را که در اروگوئه ربوده شده و وادار به تحمل شدایدی گشته بود که من در محیط امن خانه‌ام در سانتیاگو تجسم کرده بودم، در امان نگه دارد.

اکنون درباره آنچه می‌نویسم دقت بیشتری می‌کنم چون متوجه شده‌ام که چه بسا آنچه امروز واقعی نیست شاید فردا واقعی از آب درآید. یک گروه نمایشی دیگر از من نمایشنامه خواست و برایشان دو

نمایشنامه کمدی موزیکال نوشتم که چون عنوان بهتری پیدا نشد، نامشان را کنسرتوی کافه‌ای گذاشتیم، و با موفقیت غیرمنتظره‌ای روبرو شدند. نمایشنامه دوم به یاد ماندنی شد چون در آن گروهی زن چاق با رقص و آواز به صحنه جان می‌بخشید. پیدا کردن زنان خوش بر و رو و سنگین‌وزنی که دوست داشته باشند روی صحنه مسخرگی کنند کار آسانی نبود، به‌ناچار من و کارگردان در گوشه شلوغی در مرکز شهر می‌ایستادیم و جلوی مشتریان گوشتالوی احتمالی را می‌گرفتیم و می‌پرسیدیم آیا مایلند بازیگر شوند. خیلیها با ذوق و شوق می‌پذیرفتند، اما به‌محض اینکه به ابعاد کار پی می‌بردند، نمی‌توانستند پیشرفت سریعی داشته باشند. چند هفته طول کشید تا توانستیم شش داوطلب برای اجرای نقش پیدا کنیم. به‌خاطر نمایشی که روی صحنه بود فضایی در تماشاخانه وجود نداشت، این بود که تمام میز و صندلیها را از سالن کوچک پذیراییمان بیرون بردیم و در آنجا به تمرین پرداختیم. پیانویی کوچک در رفته داشتیم که در یکی از دیوانه‌بازیهام، آن را به رنگ سبز لیمویی در آورده بودم و مجسمه زنی را که بر یک نیم‌تخت لمیده بود رویش گذاشته بودم. وقتی گروه همسرایان عظیم‌الجثه با ناز و ادای خادمه‌های باکره معابد یونانی را که اندرول می‌رقصیدند یا زیردامنیهایشان را با ریتم داغ کان‌کان تکان می‌دادند و روی پنجه پا با آکوردهایی از دریاچه قو که چایکوفسکی را در گور می‌لرزاند، چرخ می‌زدند، خانه به لرزه می‌افتاد. مایکل برای جلوگیری از فرو ریختن خانه مجبور شد صحنه و کف ساختمانمان را تقویت کند. زنها که هرگز در طول زندگی‌شان یک روز تمام ورزش نکرده بودند، با سرعت نگران‌کننده‌ای وزن کم می‌کردند، و برای جلوگیری از آب شدن گوشت تنشان مامان‌بزرگ مرتب با رشته‌های خامه‌زده و تارهای سیب شکمشان را پر می‌کرد. برای افتتاح نمایشنامه اطلاعیه‌ای در سالن انتظار آویختیم و درخواست کردیم به جای فرستادن گل برای دختران سرودخوان، پیتزا بفرستند. به این طریق توانستیم در طول دو سال اجرای

توانفرسا که شامل یک تور سراسری در کشور نیز می‌شد، تپه‌های گرد و دره‌های عمیق آن ناهمواریهای گوشتی را حفظ کنیم. مایکل از این ماجراجویی هنری به شور و شوق آمده بود و آنقدر سر تمرین حضور می‌یافت که تمام صحنه‌ها را از حفظ می‌دانست و در مواقع ضروری می‌توانست به جای هر یک از بازیگرها و از جمله خادمه‌های باکره عظیم‌الجثه اجرای نقش کند. تو و نیکلاس نیز آوازه‌ها را یاد گرفتید، و ده سال بعد، وقتی که من حتی عنوان شعرها را هم از یاد برده بودم، شما دو نفر می‌توانستید از اول تا آخر آنها را بخوانید. پدر بزرگم دفعه اول به خاطر احساسات خانوادگی به تماشای نمایش آمد، اما بعد به خاطر تفریح و لذت می‌رفت و هر بار که پرده می‌افتاد با هورا و دست زدن از جا می‌جهید و عصایش را در هوا تکان می‌داد. او عاشق دخترهای آوازخوان شده بود و شرح کشافی در ستایش چاقی به عنوان یکی از عناصر زیبایی، و گناهی که مانکنهای گرسنگی کشیده مجلات مد در حق طبیعت روا می‌داشتند، نثار آنان می‌کرد.

وقتی اورلیا، شاعر صرعی در بخش تو با آن شالهای پَر ژولیده و لباسهای خال‌خال می‌رقصد، مرا به یاد آن بالرینهای عظیم‌الجثه و همچنین یک ماجرای شخصی می‌اندازد. اورلیا با آن لباسهای جلف و نمایشی‌اش در میانسالی خود چنان فاندانگویی^۱ می‌رقصد که من هرگز در جوانی‌ام نرقصیده‌ام. روزی در روزنامه‌ها یک آگهی استخدام از طرف یک تماشاخانه چاپ شد که چند دختر جوان و قدبلند و زیبا می‌خواست. رئیس در مجله از من خواست که داوطلب شوم و خودم را به پشت صحنه برسانم و مقاله‌ای درباره زندگی زنانی که او با عقاید تند و افراطی‌اش، در رده «دختران ترحم‌انگیز» قرار می‌داد، بنویسم. من حتی واجد کوچکترین شرایط آنها هم نبودم، اما این یکی از مأموریت‌هایی بود که هیچ داوطلبی نداشت. شهامت نداشتم تنها بروم، و از یکی از دوستان

(۱) fandango: نوعی رقص تند اسپانیایی. -م.

خوبم خواستم همراهی‌ام کند. لباسهای تحریک‌کننده‌ای را که فکر می‌کردیم رقاصه‌ها وقتی در حال اجرای برنامه نیستند به تن می‌کنند، پوشیدیم و سنجاق سینه‌ای از الماس بدلی به کاکل سر سگم زدیم — نام سگم را برای این ماجرا فی‌فی گذاشتیم، اما نام واقعی‌اش دراکولا بود. وقتی مایکل دید با چه لباسی به‌راه افتاده‌ایم بهتر دید که بدون همراه بیرون نرویم، و چون کسی را نداشتیم که بچه‌ها را به او بسپاریم، آنها را هم بردیم. تماشاخانه در مرکز شهر بود؛ پارک اتومبیل در آن حوالی غیرممکن بود و ناچار چند کوچه را پیاده رفتیم. من و دوستم جلو بودیم — من دراکولا به بغل — و مایکل، حامی دلاورمان، دست هر بچه را در یک دست داشت و پشت سر ما بود. بی‌شبهت به رژه رفتن در میدان گاوبازی نبود؛ مردها با تحسین به طرف ما می‌دویدند و پیشنهاد عقب و جلو رفتن و شاخ زدن می‌کردند و فریاد «اوله!» سر می‌دادند که ما همه را به فال نیک گرفتیم. پشت گیشه یک صف طولانی بود، البته فقط از مردها، که بیشتر مسن بودند، و چند سرباز که در مرخصی بسر می‌بردند، و یک دسته نوجوان پرسر و صدا با لباس مدرسه که طبیعتاً به محض دیدن ما ساکت شدند. دربان، که مثل بقیه چیزهای آنجا زهوارش دررفته بود، ما را از یک پلکان پرپری به طبقه دوم برد. از آنچه در فیلمهای سینمایی نشان می‌دادند، منتظر دیدن گانگسترهای فریب‌ناز بودیم با انگشتر یاقوت و سیگار برگ نیمه‌جویده، اما در عوض، در اتاق لخت و عور و گرد و خاک گرفته زیر شیروانی مورد استقبال زنی قرار گرفتیم با کاپشن خاکی‌رنگ و کلاه بافتنی و دستکش انگشت بریده که می‌توانست خاله یا عمه از دهات آمده هر کسی باشد. زیر نور نشسته بود و لباسی پولک‌دوزی می‌دوخت. منقل زغالی زیر پایش تنها منبع گرما بود، و روی صندلی دیگر، گربه‌ای چاق و درشت لمیده بود که وقتی دراکولا را دید موهایش مثل خارپشت سیخ شد. در گوشه‌ای از اتاق آینه‌ای سه طرفه و تمام قد با قابی زخمی قرار داشت، و از سقف کیسه‌های پلاستیکی بزرگی آویزان بود پر از لباسهای پرزرق و برق

نمایشی برای زنان جوان و زیبا، که با پره‌های هفت رنگش، در آن طویله ماتم‌زده بسیار ناجور می‌نمود.

دوستم با لهجه غلیظ ساکنین دور و بر بندر گفت: «برای آگهی آمده‌ایم.»

خانم محترم با نگاهی مشکوک ما را از سر تا پا برانداز کرد: از دید او به درد نمایش نمی‌خوردیم.

پرسید آیا سابقه کاری در این حرفه داریم، دوستم سوابق شغلی‌اش را مثل فرفره تحویل داد: نامش گلا دیس بود، روزها آرایشگری می‌کرد و شبها خوانندگی؛ صدای قشنگی داشت اما رقص بلد نبود، البته میل داشت یاد بگیرد، نیاستی کار سختی باشد. و پیش از آن که من درباره خودم کلمه‌ای بر زبان بیاورم، به من اشاره کرد و افزود اسم دوستش سالومه است و در برزیل ستاره رقص بوده و به موفقیت‌هایی دست یافته است. تا او سخنرانی‌اش را تمام کند، زن دست از دوخت و دوز برداشته بود و با دهان باز ما را از نظر می‌گذراند. به من گفت: «تو زیادی کوتاهی، اما اشکالی ندارد. می‌توانیم پره‌های بلندتر روی سرت بچسبانیم و در ردیف جلو جاییت بدهیم، این طوری قدت توی چشم نمی‌خورد. فردا صبح بیایید و تمرین را شروع کنید. دستمزدتان زیاد نیست، اما اگر هوای آقایان را داشته باشید، انعام براه است.»

شاد و خندان به مایکل و بچه‌ها ملحق شدیم، نمی‌توانستیم افتخار بی‌نظیر این موفقیت را هضم کنیم. چیزی که نمی‌دانستیم این بود که بازار دچار کمبود دختران رقص شده، و مدیر برنامه از شدت درماندگی حتی به استخدام شمپانزه هم راضی است. چند روز بعد بود که در آینه خودم را در لباس رقاصه‌ها دیدم و متوجه شدم که تماشاچیان احتمالاً با هو کردن و پرتاب گوجه‌فرنگی از من استقبال خواهند کرد؛ پول خرج می‌کنند تا هیكلی محکم و حرفه‌ای ببینند نه اندام مادر دو بچه را که از مشخصات طبیعی لازمه این حرفه نصیبی نداشت. بدبختی وقتی کامل شد که از تلویزیون ملی هم برای ضبط برنامه آن شب آمدند. از یک طرف

افراد تلویزیون دوربینها را کار می گذاشتند و از طرف دیگر طراح رقص می کوشید به من بیاموزد چگونه میان دو دسته گلا دیاتور زرانود مشعل به دست از پله های صحنه پایین بیایم.

«سرت را بالا نگه دار، شانه هایت را پایین بده، لبخند بزن، زن! به زمین نگاه نکن، وقتی داری راه می روی یک پایت را کمی جلوی آن یکی بچرخان. بهت گفتم لبخند بزن! دستها را تکان نده، با آن همه پر شکل مرغ گُرچ می شوی. مواظب مشعلها باش و گرنه پرها را می سوزانی، یک خروار پول بالایشان رفته! شکمت را بده تو! نفس بکش، و گرنه غش می کنی.»

سعی می کردم هرچه می گوید انجام بدهم، اما او آهی کشید و از خستگی دستش را روی چشمهایش گذاشت، در همان حال مشعلها سوخت و خاموش شد و گلا دیاتورهای رومی با قیافه خسته به سقف خیره شدند. بی اختیار، لحظه ای از لای پرده به سالن و تماشاچیان نگاهی انداختم، یک عده مرد که از انتظار پانزده دقیقه ای برای شروع برنامه، بی حوصله شده بودند و سر و صدا می کردند. نمی توانستم با آنها روبرو شوم؛ دیدم که مرگ یکبار شیون یکبار، و به سوی در خروجی دویدم. دوربین تلویزیون که در طول تمرین از روبرو از من فیلمبرداری کرده بود، از راه پلکان که با نور مشعلها روشن بود نیز فیلم گرفت، بعد چهره یک رقاصه واقعی را از پشت سر فیلم گرفتند که درست وقتی که پرده بالا رفته بود و مردم دست می زدند از همان راه پله پایین می رفت. در ایستگاه تلویزیون فیلم را تدوین کرده بودند و من با سر و شانه خودم اما با اندام کامل یکی از معروفترین ستارگان رقص کشور بر صفحه تلویزیون ظاهر شدم. شایعات از فراز کوههای آند عبور کرد و در بوئنوس آیرس به گوش والدینم رسید. عالی جناب سفیر کبیر مجبور شد به مجلات مصور توضیح دهد که عموزاده رئیس جمهور آلنده در تماشاخانه برهنه نرقصیده و متأسفانه این یک تشابه اسمی نامیمون بوده است. پدرشوهرم در انتظار تماشای برنامه عصرگاهی دلخواهش مرا با

زرق و برق تمام روی صفحه تلویزیون دید و تکان وارده به معنای واقعی نفسش را بند آورد. سایر گزارشگران مجله زنان، ورود مرا به دنیای رقاصه‌ها تجلیل کردند، اما رئیس مؤسسه که یک کاتولیک مؤمن و پدر پنج فرزند بود، آن را آبروریزی بزرگی دانست. لابلای سایر فعالیت‌هایم، سردبیر تنها مجله کودکان نیز بودم، و به نظر او این رسوایی سرمشق تأسف آوری برای جوانان بود. مرا به دفترش احضار کرد تا بپرسد آیا حقیقت دارد که آن قدر وقیح بوده‌ام که پشت لختم را به مردم سراسر کشورم نشان دهم، و مجبور بودم اعتراف کنم که متأسفانه این پشت من نبوده که او دیده بلکه حقه تلویزیونی بوده است. نگاهی به سر تا پای من انداخت و فوری حرفم را پذیرفت. سر و صدای این ماجرا به جاهای دیگر نکشید. تو و نیکلاس، با خشونت‌ی حقارت‌بار، به هر کسی که علاقه‌مند بود، می‌گفتید که آن خانم بال و پردار به‌راستی مادر تان بوده است؛ و این سبب می‌شد که دست از اذیت شما بکشند و کار حتی به آنجا کشید که مجبور شدم چند امضا هم بدهم.

عکس‌العمل مایکل در برابر مزه‌پرانی دوستانی که به اندام تماشایی همسرش رشک می‌بردند، چیزی جز شانه بالا انداختن نبود. چند تایی از آنان با بهت و حیرت به من نگاه کردند و سر در نمی‌آوردند که چرا من هیکل خیره‌کننده‌ای را که با دست و دلبازی بر صفحه تلویزیون به نمایش گذاشته بودم زیر لباس‌های بلند هیپی‌وار مخفی می‌کنم. از پدر بزرگم هم منباب احتیاط فاصله گرفتم تا چند روز بعد در حالی که از خنده روده‌بر شده بود به من تلفن زد، می‌خواست بگوید که این برنامه دست‌کمی از مسابقه کشتی در ورزشگاه کاتوپولیکن نداشته است، و آیا فوق‌العاده نیست که هر چیزی روی صفحه تلویزیون خیلی بهتر از واقعیتش به نظر می‌رسد؟ مامان بزرگ، برخلاف شوهرش که تا یکی دو هفته حاضر نبود از خانه بیرون برود، پز شاهکار مرا می‌داد. در خلوت به من گفت وقتی مرا در حال پایین آمدن از پلکان میان دو ردیف گلا دیاتور دیده، احساس خرسندی کرده، چون همیشه چنین کاری

بزرگترین رؤیای نهانی زندگی‌اش بوده است. چندی بود که مادر شوهرم کم‌کم چهره عوض می‌کرد؛ به نظر مضطرب می‌رسید و گاهی با چشمان اشکبار نوه‌هایش را بغل می‌گرفت، گویی به دلش افتاده بود که سایه‌ای مخوف خوشبختی متزلزلش را تهدید می‌کند. تشنجات کشور به حد خشونت‌باری رسیده بود، و او با حساسیت معصومین واقعی، واقعه مهمی را احساس می‌کرد. پیسکوی ارزان‌قیمت می‌نوشتید و بطریها را زیرکانه در نقاط مخصوصی پنهان می‌کرد. و تو پائولا، تو که با دلسوزی زیاد به او عشق می‌ورزیدی، مخفیگاهها را یکی پس از دیگری کشف می‌کردی و بی آنکه حرفی بزنی بطریهای خالی را بیرون می‌بردی و میان کوبهای باغچه زیر خاک می‌کردی.

در این ضمن، مادرم، فرسوده از شدت فشارها و کار در سفارت، به کلینیکی در رومانی رفت که دکتر اصلان مشهور در آنجا با قرصهای ضد پیری‌اش معجزه می‌کرد. مادر یک ماهی را در سلولی تک و تنها گذراند، و از شر بیماریهای واقعی و خیالی‌های یافت و زخمهای کهنه گذشته را در خاطره‌اش مرور کرد. اتاق مجاور او در اشغال مرد ونزوئلایی جذابی بود که از گریه‌های مادرم متأثر شده بود و روزی آنقدر شهامت یافت تا به در اتاق او تقه‌ای بزند. بعد از معرفی خود پرسیده بود: «چی شده، عزیز من؟ چیزی نیست که با کمی موسیقی و یک قطره رُم علاج نشود.» هفته‌های بعد را مانند عزادارانی پیر و اجاره‌ای، با روبدوشامبر و دمپایی مُجاز، زیر آسمان ابرآلود بخارست، روی صندلیهای باغچه نشستند و ماجرای زندگیشان را برای یکدیگر حکایت کردند، چیزی را مخفی نگذاشتند چون انتظار نداشتند دوباره یکدیگر را ببینند. مادرم گذشته‌اش را شرح داد و او هم در عوض، مکنونات محرمانه‌اش را فاش کرد؛ مادرم برخی از نامه‌های مرا نشان داد و او عکس زن و بچه‌هایش را، که تنها عشق واقعی زندگی‌اش بودند. در پایان دوره معالجه، جلو در بیمارستان برای خداحافظی یکدیگر را دیدند

—مادرم با لباس سفر شیک، جوان شده با هنر اعجاب آور دکتر اصلان و چشمان سبز اشکبار، و شوالیه و نزوئلایی با کت و شلوار خوش دوخت و لبخند بی عیب و نقصش؛ و تقریباً یکدیگر را نشناختند. مرد که تحت تأثیر قرار گرفته بود، خواست دست دوستی را ببوسد که به اعترافاتش گوش داده بود، اما مادرم پیش دستی کرد و قدمی جلو گذاشت و دست به دور گردن او انداخت و گفت: «هرگز فراموشت نخواهم کرد.» مرد در پاسخ گفت: «هر وقت مرا لازم داشتی، کافی است فقط تلفن بزنی.» نام او والتین هرناندز بود، یکی از سیاستمداران بانفوذ کشورش، و چند سال بعد که بادهای خشونت بر ما وزیدن گرفت وجود او برای آینده خانواده مان حیاتی شد.

کار در مجله و گزارشگری در تلویزیون به من دید خاصی بخشید. آن قدر در خیابانها مورد تشویق یا تحقیر مردم قرار گرفتم که کم کم باورم شد برای خودم کسی شده‌ام. در زمستان ۱۹۷۲، پابلو نرودا مرا به جزیره ایزلا نگرا دعوت کرد. حال شاعر خوش نبود؛ مقامش را در سفارت پاریس ترک گفته و به شیلی و خانه ساحلی اش بازگشته بود تا خاطرات و آخرین شعرهایش را در کنار دریا بنویسد. با وسواس خود را آماده آن ملاقات کردم؛ ضبط صوتی نو خریدم و فهرست پرسشهایم را نوشتم، دو کتاب شرح زندگانی او را خواندم و بخشی از کارهایش را بازخوانی کردم — حتی دادم موتور اتومبیل سیتروئن کهنه‌ام را بازدید کنند که مبادا در چنین مأموریت حساسی مرا ناکام بگذارد. باد میان درختان کاج و او کالیپتوس زوزه می کشید و دریا خاکستری رنگ بود و در شهرک ساحلی با خانه‌های بهم چسبیده و خیابانهای خلوت، نرمه بارانی می بارید. شاعر در هزارتویی بر هم آمده از سنگ و چوب زندگی می کرد، دستگاهی هوسبازانه مرکب از اتاقهای افزوده و بازسازی شده. یک زنگ کشتی و چند مجسمه و الوارهایی از یک کشتی شکسته آذین بخش حیاط بود و یک ردیف صخره چشم انداز گسترده‌ای از ساحل

و امواج کوبنده و خستگی‌ناپذیر اقیانوس آرام را در جلو چشم قرار می‌داد. نگاهم در پهنه بی‌کران آب تیره بر زمینه آسمانی سربی‌رنگ، گم شد. صدای کوبنده و یکنواخت، خاکستری روی خاکستری، محوطه را می‌لرزاند.

پابلو نرودا پانچویی بر دوش و کلاهی بر سر بزرگش، خیلی خودمانی به استقبال آمد. گفت از نوشته‌های طنز آمیزم خوشش می‌آید و گاهی از آنها فتوکپی می‌گیرد و برای دوستانش می‌فرستد. ضعیف شده بود اما آن‌قدر نیرو داشت تا مرا از پیچ و خمهای دلانگیز آن غار آکنده از گنجینه کوچک هنری‌اش بگذراند و مجموعه گوش‌ماهی و بطری و عروسک و کتاب و نقاشی‌اش را نشانم دهد. کلکسیونر باحوصله‌ای بود: من عاشق همه چیز هستم، نه فقط چیزهای بزرگ بزرگ بلکه چیزهای ریزریز: انگشتانه، مهمیز، بشقاب، گلدان... به غذا هم علاقه داشت. برای ناهار خورشیدماهی کباب‌شده داشتیم، ماهی سفیدرنگ با گوشت سفت که بهترین ماهی دریاهای شیلی است، همراه با شراب سفید. از خاطراتی صحبت کرد که می‌خواست پیش از آن که اجل فرصت را از دستش برباید بنویسد؛ و از نوشته‌های من گفت — پیشنهاد کرد آنها را در کتابی گردآوری کنم. تعریف کرد که چگونه آن مجسمه‌های جلو کشتی را پیدا کرده است، همان الوارهای عظیمی که با نقوش سر و سینه زن‌ها کنده‌کاری شده و زمانی زینت‌بخش دماغه کشتیهای قدیمی بوده است. گفت: «این خانمها آفریده شده‌اند تا میان امواج زندگی کنند، روی خشکی دلشان می‌گیرد، به همین خاطر جانشان را نجات داده‌ام و رویشان را به دریا کرده‌ام.» مدت‌ها از وضعیت سیاسی گفت که به‌شدت سبب اندوهش شد، و وقتی از تقسیم کشورش میان افراطیون پرخاشجو حرف می‌زد، صدایش تغییر می‌کرد. روزنامه‌های دست‌راستی با تیترهای شش‌ستونه چاپ می‌شدند: مردم شیلی، نفرتان را حفظ کنید، لازم خواهد شد! نظامیان را به گرفتن قدرت برمی‌انگیختند و همین‌طور از آینده می‌خواستند تا یا از ریاست‌جمهوری چشم‌پوشد یا

دست به خودکشی زند، همانطور که رئیس جمهور بالماسیدا در قرن گذشته برای احتراز از جنگ داخلی به این کار متوسل شده بود. شاعر آهی کشید: «باید بیشتر از اینها مواظب خواسته‌هایشان باشند، چون ممکن است به آن برسند.»

در حالی که می‌کوشیدم با جملات کلیشه‌ای خاطر او را جمع کنم، گفتم: «دون پابلو، در شیلی هرگز کودتای نظامی نخواهد شد. ارتش ما به دمکراسی احترام می‌گذارد.» بعد از ناهار باران گرفت؛ اتاق تاریک شد و زن کنده‌کاری شده روی الوار کشتی جان گرفت، قدم از دل چوب بیرون گذاشت و با ما به خوش و بش پرداخت. آن وقت بود که متوجه شدم شاعر خسته شده و شراب کله‌ام را گرم کرده است و باید عجله کنم.

پیشنهاد کردم: «اگر دوست داشته باشید می‌توانیم مصاحبه را شروع کنیم.»
«مصاحبه؟»

«خوب، برای همین آمده‌ام، مگر نه؟»

خندید: «من و مصاحبه؟ هیچ وقت اهل مصاحبه نبوده‌ام. بچه‌جان، تو باید بدترین روزنامه‌نویس کشور باشی. باید عقلت به چشمت باشد، در هر کاری که می‌کنی خودت را درگیر می‌کنی، شک برم می‌دارد که نکند چاخان بهم می‌بافی، و وقتی خبری نداری از خودت درمی‌آوری. چرا به جایش قصه نمی‌نویسی؟ در ادبیات، این عیبها حُسن محسوب می‌شود.»
پائولا، حالا که دارم اینها را برایت می‌گویم، اورلیا دارد آماده خواندن شعری می‌شود که برای تو گفته است. از او خواستم این کار را نکند، چون شعرهایش روحیه‌ام را خراب می‌کند، اما اصرار دارد بخواند. اصلاً به پزشکان اعتماد ندارد و فکر می‌کند که تو خوب نمی‌شوی.

«اورلیا، فکر می‌کنی همه‌شان دست به یکی کرده‌اند که به من دروغ بگویند؟»

«وای، تو چقدر ساده‌ای. نمی‌بینی همیشه هوای همدیگر را دارند؟»

محال است اقرار کنند که دخترت را نفله کرده‌اند، این پست‌فطرتها مرگ و زندگی آدم دستشان است. این حرفها را کسی می‌گوید که زندگی‌اش شده بیمارستان عوض کردن. اگر می‌دانستی چه چیزها دیده‌ام...»

شعر عجیبش دربارهٔ پرنده‌ای است با بالهای سنگ شده. می‌گوید تو مرده‌ای، می‌گوید می‌خواهی بروی اما نمی‌توانی چون من تو را نگه داشته‌ام، می‌گوید من لنگری هستم که به پایت بسته شده‌ام.

«زور بیخود زن ایزابل. نمی‌بینی که داری واقعاً با او می‌جنگی؟ پائولا دیگر اینجا نیست؛ چشمهایش را ببین، مثل مرگب شده. اگر مادرش را نمی‌شناسد برای این است که همین حالا هم مرده. برای بار آخر این را قبول کن.»

«این حرف را زن اورلیا...»

شوهر الویرا آهی می‌کشد که: «بگذار بگویند، دیوانه‌ها دروغ نمی‌گویند.»

در آن سوی زندگی چیست؟ فقط سکوت شبانه و انزوا؟ اگر دیگر نه آرزویی باشد و نه خاطره‌ای و نه امیدی، پس چه چیز می‌ماند؟ مرگ چیست؟ اگر بتوانم تکان نخورم، بدون این که حرف بزنم یا فکر کنم، بدون این که التماس کنم، بدون این که گریه کنم، بی آنکه به خاطر آورم یا امید بپرورانم، اگر بتوانم خودم را در سکوت محض غرق کنم، آنگاه چه بسا بتوانم صدای تو را بشنوم، دختر عزیزم.

فصل دهم

در آغاز سال ۱۹۷۳ شیلی مثل ملتی در حال جنگ بود. نفرتی که روز به روز در نهان شکل می‌گرفت، به صورت اعتصاب و خرابکاری و عملیات تروریستی بروز کرد، عملیاتی که افراطیهای راست و چپ هر کدام دیگری را عامل آن می‌دانستند. گروه‌های دهقانی دسته‌دسته املاک مردم را به تصاحب خود درمی‌آوردند تا مالکیت اشتراکی کشاورزی را بنا کنند، کارگرها کارخانه‌ها را اشغال می‌کردند و ملی می‌خواندند؛ و نمایندگان «اتحاد مردمی» اختیار بانکها را در دست می‌گرفتند و جوی چنان ناامن به وجود آورده بودند که جناح مخالف برای افشاندن بذر وحشت نیازی به زحمت نداشت. دشمنان آینده برای وخیم‌تر کردن اوضاع اقتصادی، خود را به ابزار حرفه‌ای‌تری مجهز کردند: شایعه بسته شدن بانکها را سر زبانها انداختند و مردم را به بیرون کشیدن پولهایشان برانگیختند، محصولات کشاورزی را سوزاندند و احشام را سر بریدند، و بازار را از کالاهای اساسی خالی کردند — از لاستیک کامیون گرفته تا کوچکترین قطعات دستگاههای پیچیده الکترونیکی. بیمارستانها بدون آمپول و پنبه فلج می‌شدند، کارخانه‌ها بدون قطعات یدکی دستگاهها قادر به کار نبودند. کل یک رشته صنعتی فقط به خاطر نبود یک قطعه می‌خوابید و هزاران کارگر را روانه خیابانها می‌کرد. در واکنش به این جریانها، کارگرها کمیته تشکیل می‌دادند، رؤسا را بیرون می‌انداختند،

قدرت را در دست می گرفتند و جلوی در کارخانه قراول می گذاشتند و شب و روز می پاییدند تا جلو خرابکاری صاحبان قبلی را در تشکیلات جدید بگیرند. کارکنان بانکها و مدیران دولتی نیز برای جلوگیری از بهم ریختن پرونده‌های بایگانی و از بین بردن اسناد یا گذاشتن بمب در دستشوییها توسط همدستان خط مخالف، مراقب می گماشتند. اوقات ذیقیمت در برگزاری جلسات بی پایان برای اخذ تصمیمهای مشترک هدر می شد اما، چون همه برای به دست آوردن فرصت تشریح نقطه نظرانشان روی جزء جزء مطالب بی اهمیت جنگ و دعوا داشتند، به ندرت پیش می آمد که به توافقی دست یابند: تصمیمی که برای یک رئیس نیاز به پنج دقیقه وقت داشت، برای کارکنان مستلزم یک هفته بحث و مشاجره پیچیده و رأی گیری بود. در مقیاسی وسیع تر، در دستگاه دولت هم چنین وضعی حاکم بود. احزاب تشکیل دهنده «اتحاد مردمی» قدرت را تسهیم کرده بودند و تصمیمات از چنان صافیهای بی شماری عبور می کرد که آنچه سرانجام به تصویب می رسید، اصلاً شباهتی به طرح اصلی نداشت. آلنده در مجلس از اکثریتی برخوردار نبود و تمام برنامه هایش در برخورد با سد انعطاف ناپذیر مخالفین با شکست مواجه می شد. دامنه هرج و مرج گسترده تر می شد؛ شیلی در جوی از ناامنی و خشونت نهفته بسر می برد و ماشین از نفس افتاده دولت رو به توقف کامل بود. شبها، سانتیاگو ظاهر شهرهای بلازده را به خود می گرفت، خیابانها تاریک و خلوت بود چون کمتر کسی جرأت داشت پیاده به جایی برود و وسایط نقلیه عمومی در اثر اعتصاب و جیره بندی بنزین فلج شده بود.

در مرکز شهرها، خرمنهای آتش حامیان دولت که قراولانی را به نگهبانی شبانه در ساختمانها و خیابانها گمارده بودند شعله ور بود. گروههای جوانان کمونیست با نقاشی روی دیوارها تبلیغات کمونیستی می کردند و دسته های راست افراطی در اتومبیلهایی با شیشه دودی در خیابانها می گشتند و بدون هدف تیراندازی می کردند. در نقاطی که اصلاحات ارضی انجام شده بود، مالکین مسلح به سلاحهایی که به طور

قاچاق از مرز طولانی سلسله جبال آند وارد می‌شد، نقشه انتقام می‌کشیدند. هزاران رأس از احشام از طریق جنوب به آرژانتین برده شد و مابقی را سر بریدند تا وارد بازار نشود. گاه و بیگاه آب رودخانه‌ها از خون قرمز می‌شد و لاشه باد کرده گاوهای شیری و خوکهای پرواری بر آب شناور بود. رعایا، که قرن‌ها حلقه به گوشانه زندگی کرده بودند، شرکت‌های تعاونی تشکیل می‌دادند، اما فاقد ابتکار عمل و دانش و اعتبار مالی بودند. نمی‌دانستند از آزادی خود چگونه استفاده کنند، و بسیاری در دل آرزوی برگشت ارباب را داشتند، پدری مقتدر و غالباً منفور که دست‌کم دستورهایش واضح و روشن بود و در ایام سختی، در برابر بلایای طبیعی و آفات کشاورزی و شیوع بیماری‌های دامی حمایتشان می‌کرد. ارباب دوست و آشنا داشت و می‌توانست هرچه را که لازم بود به‌دست آورد؛ در مقابل، خودشان آن‌قدر شهامت نداشتند که قدم به بانک بگذارند، و حتی اگر چنین می‌کردند، قادر نبودند از ریزه‌کاریهای اوراق و اسنادی که برای امضا مقابلشان گذاشته می‌شد، سر در بیاورند. نمی‌فهمیدند مشاوران اعزامی دولت، با آن کلمات قلمبه سلمبه و لهجه شهری و ناخنهای تمیز، که قادر به تشخیص سر و ته خیش نبودند و تا آن وقت گوساله‌ای را از ماتحت گاو بیرون نکشیده بودند، منظورشان از این حرفهایی که بلغور می‌کنند چیست. اما همین روستاییان برای کشت بعدی بذر ذخیره نکردند، گاوهای نر تخم‌کشی‌شان را سر بریدند و ماههای حیاتی تابستان را با بحث‌های سیاسی هدر دادند، حال آنکه میوه‌های رسیده پای درختها می‌ریخت و می‌گندید و سبزیها خشک می‌شد و در کرت‌ها می‌پلاسید. ضربه آخر را اعتصاب راننده‌های کامیون زد و دیگر راهی برای رساندن بار از این سر به آن سر کشور باقی نماند؛ برخی از شهرها فاقد مواد غذایی بودند در حالی که در سایر شهرها محصول می‌پوسید و فرآورده‌های دریایی فاسد می‌شد. سالوادور آلنده هرچه گلو جر می‌داد و کارشکنیها را محکوم می‌کرد، گوش شنوایی نمی‌یافت و قدرت و نیروی انسانی کافی هم نداشت تا برای مقابله با

دشمنانش به زور متوسل شود. امریکا را متهم می‌کرد که برای اعتصابها پول خرج می‌کند؛ هر راننده کامیون روزی پنجاه دلار می‌گرفت که کار نکند، و کار به جایی رسید که امیدی برای حل کشمکش باقی نماند، و وقتی به ارتش فرمان برقراری نظم را داد، دیدند قطعات موتور نفربرها گم شده است و نمی‌توانند لاستیکهای کهنه‌ای که شاهراهها را بند آورده بود جابه‌جا کنند؛ و ضمناً، جاده‌ها پر از میخهای سر کجی بود که لاستیک خودروهای ارتشی را می‌ترکاند، هلیکوپتر تلویزیون قراضه ماشینهای بی‌مصرف را نشان می‌داد که بر اسفالت بزرگراهها در حال زنگ زدن بود. کمبود کالا کابوس شده بود، اما کسی گرسنه نمی‌ماند چون پولدارها از بازار سیاه خرید می‌کردند و شوراهای محلی هم ترتیبی داده بودند که مایحتاج ضروری به دست نیازمندان برسد. دولت مرتباً مردم را به صبر و شکیبایی دعوت می‌کرد و وزیر کشاورزی جزوه‌هایی بین مردم توزیع می‌کرد که به آنان یاد می‌داد در ایوان و وان حمام خود سبزی بکارند. از ترس این که بی‌خورد و خوراک بمانیم، مثل قاچاقچیه‌ها با ترفند دست به کار احتکار مواد غذایی شدم. پیشاپیش به شوخی به مادرشوهرم گفته بودم اگر مرغ گیرمان نیاید، رشته می‌خوریم، و به هر حال بهتر است از قند و شکر صرف‌نظر کنیم، چون برای تناسب انداممان مضر است، اما دست‌آخر گفتم گور پدر اصول اخلاقی. زمانی برای خرید یک کیلو گوشتی که معلوم نبود چیست، ساعتها در صف می‌ایستادم، اما اکنون دلالتها بهترین گوشتها را یکر است به منزلمان می‌آوردند — البته به ده برابر قیمت دولتی. این راه‌حل چندان دوامی نیاورد چون واقعاً مسخره بود که از یک طرف فرزندانم را با سخنرانی در باب اخلاقیات سوسیالیستی به باد انتقاد بگیرم و آن وقت برای شام از بازار سیاه گوشت خوک بخرم و جلوشان بگذارم.

حتی با وجود چنین مشکلات بزرگی، مردم کماکان پیروزی خود را ارج می‌نهادند، و وقتی انتخابات مجلس در ماه مارس انجام شد، درصد آراء «اتحاد مردمی» بالاتر رفت. دست‌راستیها متوجه شدند که ریختن

خروارها میخ سر کج در شاهراهها و کمبود مرغ در بازار برای سرنگون کردن دولت سوسیالیستی کافی نیست؛ چنین برداشتی آنها را به سوی آخرین مرحله توطئه سوق داد. از آن به بعد شایعه کودتای نظامی سر زبانها افتاد. غالب مردم معنای آن را نمی دانستند؛ شنیده بودیم که در سایر کشورهای قاره ما نظامیها با وضع مقررات سفت و سخت قدرت را در دست می گیرند و به خود می بالیدیم که هرگز چنین چیزی در شیلی اتفاق نخواهد افتاد؛ می گفتیم ما دموکراسی پر و پا قرصی داریم و نه از آن جمهوریهای پیژری امریکای مرکزی هستیم، و نه آرژانتین، که در این پنجاه ساله مرتباً کودتاهای نظامی به عمر حکومتهای غیرنظامی اش پایان می داد. خود را سویس قاره می پنداشتیم. فرمانده کل قوا، ژنرال پراتس، مدافع قانون اساسی بود و به آلنده اجازه می داد دوران خدمتش را در صلح و آرامش طی کند، اما در ماه ژوئن جناحی از ارتش سر به شورش برداشتند و با تانک به خیابانها ریختند. ژنرال پراتس کوشید نظم را برقرار کند، اما دیگر جن از بطری خارج شده بود. مجلس «اتحاد مردمی» را غیرقانونی اعلام کرد و ژنرالها خواهان خلع فرمانده کل قوا شدند، گو اینکه خودشان رو پنهان کردند و همسرانشان را طی یک صحنه سازی مسخره و شرم آور به تظاهرات در برابر منزل پراتس فرستادند. ژنرال مجبور به استعفا شد و رئیس جمهور آگوستو پینوشه را به جای او منصوب کرد، مستشار نظامی گمنامی که تا آن زمان کسی اسمی از او نشنیده بود اما از دوستان صمیمی پراتس بود، و سوگند خورد به دموکراسی وفادار بماند. اختیار مملکت از دست خارج شده بود و سالوادور آلنده یک همه پرسی اعلام کرد که به رأی دهندگان اجازه تصمیم گیری می داد که آیا او به حکومت ادامه دهد یا استعفا کند و دستور برگذاری انتخابات جدید را صادر کند؛ تاریخ برگذاری همه پرسی روز ۱۱ سپتامبر تعیین شد. نمونه شرکت همسران مقامات نظامی به جای شوهرانشان، بزودی مورد تقلید مردم قرار گرفت. پدر شوهرم مانند بسیاری از مردان دیگر، مامان بزرگ را به دانشگاه نظام

فرستاد تا با ریختن ارزن جلوی دانشجویان، آنان را تحریک کنند که از رفتار جوجه‌وارشان دست بردارند و طبق سوگندی که خورده‌اند بیرون بریزند و از ملتشان دفاع کنند. او از احتمال سرنگونی دائم حکومت سوسیالیستی چنان به هیجان آمده بود که به پشتیبانی از زنان همسایه که برای اعتراض به خیابانها رفته بودند، شخصاً در حیاط تابه و قابلمه به هم می‌کوبید. مثل بسیاری از مردم شیلی فکر می‌کرد ارتش به حکومت قانون احترام می‌گذارد و آینده را از ریاست‌جمهوری خلع می‌کند و این اوضاع اسفبار را برطرف می‌سازد، کشور را از شر چپها و شورشیها نجات می‌دهد و بی‌درنگ انتخابات جدیدی برگزار می‌کند — و سپس، اگر همه چیز درست از کار درآید، عقبه به جهت مخالف می‌چرخد و دوباره دارای رئیس‌جمهوری محافظه‌کار خواهیم شد. به او هشدار دادم: «زیاد دل به این امید نبند، اگر بخت خیلی یارمان باشد، تازه دمکرات مسیحیها روی کار خواهند آمد.» می‌دانستم که نفرتش از آن حزب شدیدتر از نفرتی است که از کمونیستها دارد. این فکر که نظامیها قدرت را رها نخواهند کرد هرگز به مخیله پدرشوهرم یا هیچکس دیگر — بجز کسانی که مخفیانه در توطئه دست داشتند — خطور نکرد.

سلیا و نیکلاس از من خواسته‌اند به خاطر تولد نوزادشان در ماه مه به کالیفرنیا بروم. می‌خواهند من هم در تولد نوهام نقش داشته باشم؛ می‌گویند پس از ماهها رویارویی با مرگ و درد و وداع و اشک، خوشامدگویی به این بچه هنگام چشم‌گشودن به دنیا فرصت مغتنمی است. اگر خوابی که دیدم به حقیقت پیوندد، مثل بقیه خوابهایم، نوهام دختری موسیاه و دوست داشتنی و با اراده خواهد بود. باید زودتر خوب بشوی پائولا، تا با من به خانه بیایی و مادرخوانده آندره آ بشوی. وای، پائولا، چرا این حرفها را می‌زنم؟ تو تا مدتها قادر به هیچ کاری نخواهی بود، سالها شکیبایی و سختکوشی و سازماندهی پیش رو داریم. اجرای دشوارترین نقش به عهده تو است، اما من هم در کنارت خواهم بود تا به

تو کمک کنم؛ چیز دیگری لازم نخواهی داشت، دور و برت فقط آرامش و آسودگی خواهد بود، کمکت می‌کنیم تا خوب شوی. به من گفته‌اند که دوران توانبخشی بسیار کند خواهد بود و شاید تا آخر عمرت طول بکشد، اما معجزه می‌کند. متخصص پورفیریا مُصرّ است که تو کاملاً بهبود خواهی یافت، اما پزشک متخصص اعصاب سفارش یک سری آزمایش را داده است که از دیروز شروع شد. فعلاً آزمایش بسیار دردناکی را برای آزمایش اعصاب محیطی^۱ انجام داده‌اند. تو را روی برانکار از راهروهای پیچ در پیچ بیمارستان به بخش دیگری بردند، آنجا دست و پایت را با سوزن سوراخ سوراخ کردند و بعد برای اندازه‌گیری واکنش، شوک الکتریکی دادند. پابه پای هم این آزمایش را گذرانندیم، تو فرورفته در ابرهای بیهوشی و من در فکر تمام مردان و زنان و بچه‌هایی که در شیلی به همان طریق با سیخ برقی شکنجه می‌شوند. هربار که بار الکتریکی وارد بدن تو می‌شد، با دردی که از وحشت تشدید می‌شد، آن را در بدن خودم احساس می‌کردم. سعی می‌کردم به تقلید از آنچه سلیا و نیکلاس در کلاس آموزش زایمان طبیعی با هم انجام می‌دهند، آرام بگیرم و با ضرب‌آهنگ تو نفس بکشم. در این زندگی از درد نمی‌شود گریخت، اما می‌گویند اگر مقاومت نکنیم یا ترس و اضطراب را به آن نیفزاییم، همیشه قابل تحمل است.

سلیا اولین فرزند خود را در کاراکاس به دنیا آورد، در حال اغما با کمک مواد مخدر و تک و تنها، چون شوهرش اجازه ورود به اتاق زایمان را نداشت. قهرمان این واقعه نه او بود و نه نوزادش، بلکه دکتر بود، کشیشی والامقام با ماسک و روپوش سفید، که تصمیم می‌گرفت چگونه و چه وقت این ماسک را بجا آورد — زایمان را به روز مناسبی موکول کرد چون خیال داشت برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به کنار

(۱) شبکه یاخته‌های عصبی که کارشان هدایت اطلاعات به صورت تکانه‌های عصبی به همه بخشهای بدن است. — سم.

دریا برود. فرزندان من نیز بیش از بیست سال پیش همین طور به دنیا آمدند، از قرار معلوم روال کار تغییر چندانی نکرده است. چند ماه پیش سلیا را برای گردش با خودم به جنگل بردم و میان درختان بلند سرخ-چوب و زمزمه جویبار، درباره هنر قابلیتگی دوران باستان و زایمان طبیعی و حق زن به برخورداری از تجربه منحصر به فردی که طی آن مادر مجسم کننده نیروی زنانه زندگی در عالم است، برایش موعظه کردم. او آرام به حرفهای من گوش می داد و گاه گاهی از گوشه چشم نگاهی گویا می انداخت: قضاوتش درباره من بر اساس لباسهای بلند و بالشهایی است که برای مدیتیشن در اتومبیلم دارم، باورش شده که از سرسپرده های نهضت «عصر جدید» شده ام. او پیش از آشنایی با نیکلاس، پیرو تشکیلات کاتولیکی راستهای مرتجع بود؛ اجازه نداشت سیگار بکشد یا شلوار بپوشد، هر کتابی که می خواند و هر فیلمی که می دید، سانسور شده بود، ارتباطش با جنس مخالف در کمترین حد بود، و هر لحظه زندگی اش برنامه ریزی شده بود. در این فرقه، مردها باید هفته ای یک بار روی چوب سخت می خوابیدند تا بر وسوسه های نفسانی غلبه کنند، اما زنها که ظاهراً ذاتشان هرزه تر و بی بند و بارتر است باید هر شب روی چوب سخت می خوابیدند. سلیا یاد گرفت خودش را تازیانه بزند و جامه پشمینه ای با خارهای فلزی که خواهران روحانی می بافتند به تن کند و به خاطر عشق به خالق خود را به نظم عادت دهد و کفاره گناهان را بپردازد، چه گناه خودش و چه گناه دیگران. سه سال قبل وجه اشتراک اندکی با هم داشتیم، او با نفرت از چپیها و همجنس بازها و هنرمندان و مردمان نژادهای دیگر و شرایط اجتماعی متفاوت پرورش یافته بود، اما چیزی که به دامن رسید همدلی متقابلی بود که بر همه این موانع فائق می آمد. بقیه مسائل را رفتن به سانفرانسیسکو حل کرد. تعصباتش یکی یکی فرو ریخت، جامه پشمینه و تازیانه به صورت بخشی از فرهنگ قومی خانواده در آمد، تاریخ و سیاست را مطالعه کرد و همزمان عقایدش دگرگون شد، با همجنس بازها آشنایی پیدا کرد و دید

برخلاف آنچه به او گفته بودند، شیطان مجسم نیستند، دوستان هنرمند مرا نیز پذیرفت، گو اینکه برخی به دماغشان حلقه داشتند. همینکه آگاه شد در ایالات متحد ما سفید محسوب نمی‌شویم و هیسپانیک (اسپانیایی زبان) هستیم و پایین‌ترین پله نردبان جامعه را اشغال کرده‌ایم، در کمتر از یک هفته عقاید نژادپرستانه‌اش از بین رفت. من هرگز عقاید را به او تحمیل نمی‌کنم، چون این دختر ماده شیر تندخویی است که به کیش دیگر کشانده نخواهد شد و فقط مسیری را تعقیب می‌کند که غریزه و عقلش به او نشان می‌دهد، اما آن روز در جنگل سرخ‌چوب نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم، و با به کار بردن بهترین ترفندهای نطق و خطابه‌ای که از عمو رامون آموخته بودم امیدوار بودم او را قانع کنم برای زایمان، بیشتر به دنبال روشهای انسانی بروم تا روشهای بالینی. وقتی به خانه برگشتیم، نیکلاس دم در منتظرمان بود. عروس پرروی من به شوهرش گفت: «به مادرت بگو تمام آن چیزهایی را که درباره موسیقی عالم به من گفت برایت شرح دهد.» و از آن به بعد، از تولد آندره آ به عنوان «موسیقی عالم» یاد می‌کنیم. به‌رغم تردیدهای اولیه‌اش، او و نیکلاس پیشنهاد مرا پذیرفتند و دارند خود را برای زایمان به شیوه سرخ‌پوستی آماده می‌کنند. پائولا، بعدها مجبور خواهم شد تو را هم به این کار متقاعد کنم. تو قهرمان این بیماری هستی، باید بدون ترس و با شکیبایی سلامت را به دنیا بیاوری. چه بسا فرصتی خلاق، معادل بچه‌دار شدن سلیا باشد: می‌توانی از طریق درد، دوباره متولد شوی... از آستانه‌ای بگذری... بزرگ شوی.

دیروز من و ارنستو در آسانسور بیمارستان تنها بودیم که زنی معمولی سوار شد، از آن آدمهایی که چیز قابل توجهی در چهره ندارند، نمی‌شود سنشان را حدس زد، و بود و نبودشان یکی است، مثل سایه. بعد از چند لحظه دیدم رنگ دامادم مثل گچ سفید شده است؛ پلکهایش را به هم فشار می‌داد و به زحمت نفس می‌کشید و برای این که نیفتد به

دیوار آسانسور تکیه داده بود. جلو رفتم تا کمکش کنم و همان وقت آسانسور ایستاد و زن بیرون رفت. ما هم می‌بایست پیاده شویم، اما ارنستو مرا عقب راند و در آسانسور بسته شد. بعد بوی عطر تو را استشمام کردم، پائولا، مانند صدای فریاد آشکار و تکان‌دهنده بود، آن وقت بود که علت واکنش شوهرت را فهمیدم. دکمه توقف دستگاه را فشار دادم و میان دو طبقه معلق ماندیم، در حالی که اشک بر چهره ارنستو روان بود، آخرین ذرات عطری را که کاملاً می‌شناختیم به مشام کشیدیم. نمی‌دانم چه مدتی آنجا بودیم که صدای فریاد و کوبیدن مشت را از پایین شنیدیم؛ دکمه دیگری را فشار دادم و پایین رفتیم. در برابر نگاه حیرت‌زده مردمی که در سراسر ایستاده بودند، چیزی نمانده بود از آسانسور بیرون بیفتیم، ارنستو سکندری می‌رفت و من زیر بغلش را گرفته بودم. به چایخانه بیمارستان رفتیم؛ شیر کائو در دست پشت میزی نشستیم و هنوز می‌لرزیدیم.

ارنستو گفت: «دارم دیوانه می‌شوم. نمی‌توانم حواسم را روی کارم متمرکز کنم. ارقام را روی صفحه کامپیوتر می‌بینم و به نظرم زبان چینی می‌رسند؛ مردم با من حرف می‌زنند و جوابشان را نمی‌دهم؛ آن‌قدر حواسم پرت است که اشتباهات فاحش می‌کنم، نمی‌دانم در دفتر چطور مرا تحمل می‌کنند. پائولا چیزی نمی‌فهمد! ای کاش می‌دانستی چقدر دوستش دارم و چه نیازی به او احساس می‌کنم... زندگی بدون او رنگ ندارد، همه چیز خاکستری است. به این امید زندگی می‌کنم که تلفن زنگ بزند و تو با صدایی هیجان‌زده بگویی پائولا بیدار شده و سراغ مرا می‌گیرد. وقتی آن لحظه برسد به اندازه روزی که با هم آشنا شدیم و بلافاصله دل باختیم، خوشبخت خواهم بود.»

«ارنستو، این را باید از وجود خودت دور کنی؛ عذابش فوق تحمل است، باید کمی از انرژی‌ات را بسوزانی.»

«می‌دوم، وزن کم کرده‌ام، تمرین آیکیدو می‌کنم... فایده‌ای ندارد. عشق من حکایت آتش و یخ است.»

«مرا ببخش که یک سؤال خصوصی می‌کنم، تا به حال به فکر افتاده‌ای با دختری آشنا شوی...؟»

«ایزابل، باورم نمی‌شود این حرف از دهان مادر پائولا بیرون بیاید! نه، نمی‌توانم به زن دیگری دست بزنم، کس دیگری را نمی‌خواهم. زندگی بدون پائولا برایم معنایی ندارد. خدا از من چه می‌خواهد؟ چرا مرا این‌طور شکنجه می‌دهد؟ چه نقشه‌ها ریخته بودیم... می‌گفتیم با هم پیر می‌شویم و تا نود سالگی به هم عشق می‌ورزیم، از جاهایی که با هم خواهیم رفت، می‌گفتیم، می‌خواستیم ستون یک خانواده بزرگ باشیم و در خانه‌مان همیشه به روی دوستان باز باشد. می‌دانستی که پائولا می‌خواست خانه بزرگی برای سالمندان بی‌بضاعت درست کند؟ می‌خواست تمام توجهی را که نمی‌توانست به مامان بزرگ بدهد نثار سالخوردگان دیگر کند.»

«ارنستو، این بدترین اتفاقی است که ممکن بود برای شما دو نفر پیش بیاید، اما آن را از سر می‌گذرانید.»
«منتها خیلی خسته شده‌ام...»

پروفسوری به اتفاق گروهی دانشجوی پزشکی همین حالا به اینجا سری زد. مرا نمی‌شناسد، و چون روپوش و کفش سفید پوشیده‌ام توانستم وقتی تو را معاینه می‌کرد در اتاق بمانم. تمام آن خویشتن‌داری که با آن همه مشقت در مدرسه‌ام در لبنان آموخته بودم لازم بود تا بتوانم وقتی بی‌ادبانه تو را دست‌مالی می‌کنند، قیافه‌ای بی‌تفاوت به خودم بگیرم — انگار هنوز چیزی نشده تو جنازه‌ای — و چنان در مورد بیماری‌ات سخن می‌گفتند که انگار نمی‌شنوی. آنچه گفتند این بود که معمولاً، بهبود در شش ماه اولیه پیش می‌آید و تو چهار ماه است که اینجا هستی، می‌گفتند از این بهتر نخواهی شد، می‌گفتند احتمال دارد سالها در این حالت بمانی، می‌گفتند نمی‌توانند یک تخت بیمارستان را وقف بیماری علاج‌ناپذیر کنند، و می‌گفتند تو را به یک مؤسسه

می فرستند — به گمانم منظورشان آسایشگاه یا آسایشگاه معلولین بود. پائولا، هیچ کدام را باور نکن. اگر چیزهایی را که می شنوی می فهمی، همه را فراموش کن. هرگز رهایت نمی کنم، از اینجا به یک کلینیک توانبخشی می روی، از آنجا هم به خانه؛ اجازه نمی دهم با سوزنهای الکتریکی و نمونه برداری به شکنجهات ادامه دهند. دیگر بس است. این هم حقیقت ندارد که تغییری در حالت پیش نیامده است؛ تغییر را نمی بینند چون همیشه اینجا نیستند، اما ما که همیشه در کنارت بوده ایم می توانیم نمودار بهبودت را ترسیم کنیم. ارنستو مطمئن است او را می شناسی؛ کنارت می نشیند و می کوشد وادارت کند به او نگاه کنی، با صدای آهسته با تو حرف می زند، و من می بینم چطور حالت صورتت عوض می شود. آرام می شود، گاهی اوقات به نظر می رسد متأثر شده ای، گریه می کنی و چنان لب ت را می جنبانی که انگار می خواهی چیزی بگویی، یا به زحمت دستت را بالا میبری، انگار که می خواهی او را نوازش کنی. پزشکان این را باور ندارند اما برای معاینه تو وقت صرف نمی کنند، تنها چیزی که می بینند زنی افلیج و بی حرکت است که وقتی اسمش را فریاد می زنند حتی پلکش هم تکان نمی خورد. علی رغم کندی نگران کننده این فرایند، می دانم که کم کم از مغاکی که ماههاست در آن افتاده ای بیرون خواهی خزید، می دانم که یکی از همین روزها می توانی با زمان حال ارتباط برقرار کنی. این را بارها و بارها تکرار می کنم، اما گاهی اوقات امیدم را از دست می دهم. ارنستو روزی غرق اندیشه، در بالکن به سراغم آمد.

«خوب فکر کن، بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد چیست؟»

«مرگ نیست، ارنستو، بدترین اتفاق برای پائولا این است که به

همین صورت باقی بماند.»

«فکر می کنی از عشقمان به او کم بشود؟»

شوهرت مثل همیشه حق دارد. عشق ما به تو بیشتر می شود که کمتر

نمی شود؛ ووبراه می شویم. بیمارستانی در خانه مان به راه می اندازیم و

وقتی من نباشم شوهرت از تو مواظبت می کند، یا برادرت، یا نوه هایم، خواهیم دید، فقط نگران نباش، پائولا.

شبها وقتی به هتل می رسم در آرامش و سکوتی غرق می شوم که برای تجدید قوا و انرژی که در بیمارستان شلوغ صرف می کنم، حیاتی است. غروب که می شود خیلها برای عیادت بیماران به بخش می آیند؛ گرم و شلوغ است، برخی آنقدر وقاحت دارند که سیگار می کشند و فکر نمی کنند که مریض خفه می شود. اتاقم در هتل پناه خوبی است که می توانم در آنجا به افکارم نظم و ترتیب بدهم، و بنویسم. ویلی و سلیا هر روز از کالیفرنیا به من تلفن می زنند و مادرم مرتب برایم نامه می دهد، یاران خوبی دارم. اگر بتوانم استراحت کنم، احساس قوت می کنم، اما خوابم نامنظم است و اغلب خوابهای زجرآورم زنده تر از واقعیت هستند. از هجوم کبوسها و خاطره ها، هر شب هزار بار از خواب می پرسم.

در سحرگاه ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ نیروی دریایی سر به شورش برداشت و بلافاصله نیروی زمینی و نیروی هوایی و دست آخر پلیس نیز به آن پیوست. خبر آنآ به سالوادور آلنده رسید؛ شتابزده لباس پوشید، با همسرش خداحافظی کرد و به دفترش رفت، آماده شد تا به سوگندش وفا کند. گفت: «مرا زنده از این کاخ بیرون نخواهند برد.» دخترانش ایزابل و تاتی که حامله بود، به دنبال پدرشان دویدند. اخبار بد مثل صاعقه پخش شد، و وزرا و منشیها و کارمندان و پزشکان مورد اعتماد، به علاوه چند روزنامه نگار و دوستان همه به کاخ ریاست جمهوری آمدند، جمعیتی اندک که سرگردان بودند و نمی دانستند چه کنند. طبق دستورهای گیج کننده محافظان شخصی رئیس جمهور، پشت درها را با میز و صندلی می گرفتند و نقشه جنگی می کشیدند. صداهایی مصرانه پیشنهاد می کرد که وقت آن رسیده از مردم خواسته شود در حمایت از دولت دست به تظاهراتی گسترده بزنند، اما آلنده می دانست که این قبیل

فراخوانیها هزاران کشته در پی خواهد داشت. در همان حال می‌کوشید شورش را توسط پیکها و گفتگوی تلفنی بخواباند، چون هیچ‌یک از ژنرالها جرأت روبرو شدن با او را نداشتند. سپس محافظان آلوده از مافوقهای خود دستور ترک محل را دریافت کردند، چون نیروی پلیس نیز به کودتا پیوسته بود؛ رئیس‌جمهور به آنان اجازه داد بروند اما خواست سلاح خود را تحویل دهند. اکنون کاخ بدون محافظ بود و دروازه بزرگ چوبی با گلمیخهای آهنی از داخل بسته شده بود. چیزی از ساعت ۹ صبح نگذشته بود که آلوده پی برد که تبخّر سیاسی‌اش برای تغییر این مسیر فاجعه‌بار کارساز نیست؛ حقیقت این بود که گروه وفادار محبوس در داخل ساختمان مجلل سبک مستعمراتی تنها و بی‌یار و یاور بودند؛ کسی به نجاتشان بر نمی‌خاست، مردم نه سلاح داشتند و نه رهبر. آلوده به زنها دستور داد کاخ را ترک کنند و نگهبانان سلاحها را میان مردها پخش کردند. اما میان حاضران کسانی که راه استفاده از سلاح را بدانند، انگشت‌شمار بودند. در سفارت شیلی در بوئنوس آیرس خبر به عمو رامون رسیده بود و او سعی کرد تلفنی با رئیس‌جمهور صحبت کند. آلوده با دوست قدیمی‌اش وداع کرد: «استعفا نمی‌کنم، وقتی کاخ را ترک می‌کنم که دوره ریاست‌جمهوری‌ام به پایان رسیده باشد، یا مردم بخوانند - یا جنازه‌ام را ببرند.» در همان حال واحدهای نظامی سراسر کشور به دست عاملان کودتا می‌افتاد، و در همان پادگانها تصفیّه وفاداران به قانون اساسی شروع شده بود؛ آن روز اولین کسانی که به آتش بسته شدند یونیفرم به تن داشتند. کاخ ریاست‌جمهوری به محاصره سربازها و تانکها در آمد؛ صدای تیراندازیهای پراکنده به گوش می‌رسید، سپس خمپاره سنگینی پرتاب شد که دیوارهای ستبر با چند قرن قدمت را سوراخ کرد و اسباب و اثاثه و پرده‌های طبقه اول را به آتش کشید. آلوده کلاهخود بر سر و تفنگ در دست به بالکن رفت و چند گلوله شلیک کرد، اما کسی متقاعدش ساخت که عاقلانه نیست خودش را به این صورت در معرض دید بگذارد، و او مجبور شد به داخل بنا

باز گردد. آتش بس کوتاهی برقرار شد تا زنها را خارج کنند، رئیس جمهور از همه خواست او را ترک کنند و تسلیم شوند، اما شمار اندکی پذیرفتند؛ در همان حال که او شش زنی را که هنوز در کنارش بودند به قصد خداحافظی در آغوش می کشید، بیشتر مردان در طبقه دوم سنگر گرفتند. دخترهایش نمی خواستند او را تنها بگذارند، اما دیگر آخر و عاقبت کار روشن بود و طبق دستور پدرشان به زور آنها را از ساختمان بیرون بردند. در آن هنگامه آشوب، بدون این که کسی جلویشان را بگیرد طول خیابان را پیاده پیمودند تا اینکه اتومبیلی سوارشان کرد و به پناهگاه امنی منتقلشان ساخت. تاتی هرگز از درد جدایی و مرگ پدر بهبود نیافت، مردی که بیش از همه کس در زندگی دوست داشت، و سه سال بعد که به کوبا جلای وطن کرده بود، سه فرزندش را به دوستی سپرد و بدون خداحافظی با کسی، با اسلحه خودکشی کرد. ژنرالها که مقاومت را پیش بینی نکرده بودند، نمی دانستند چه کنند؛ و چون نمی خواستند از آلنده قهرمان بسازند، به او پیشنهاد یک هواپیما و انتقال بی خطر خود و خانواده اش را دادند. پاسخ او این بود: «شما خائنهای مرا درست نشناخته اید.» آن گاه اعلام بمباران هوایی کردند. وقت تنگ بود. رئیس جمهور برای آخرین بار توسط تنها ایستگاه رادیویی که در دست نظامیان شورشی نبود، با مردم صحبت کرد. صدایش محکم و متین بود، کلماتش از چنان استحکامی برخوردار بود که وداعش به واپسین دم مردی در یک قدمی مرگ شباهتی نداشت. بدرود موقرانه مردی بود که برای ابد جای خود را در تاریخ اشغال کرده است.

یقیناً رادیو ماژلان بزودی ساکت خواهد شد، و لحن آرام صدای من دیگر به گوش شما نخواهد رسید. اما اهمیتی ندارد. باز هم آن را خواهید شنید. همیشه با شما خواهم بود. دست کم می توانید مرا به عنوان مرد با شرفی به یاد آورید که به وفاداری کارگران وفادار

بود... قدرت در دست مخالفان ما است، می‌توانند ما را از پا درآورند، اما پیشرفت اجتماعی با جنایت و زور متوقف نمی‌شود. تاریخ از آن ما است، تاریخ به دست مردم ساخته می‌شود... کارگران هموطن، من به شیلی و سرنوشتش ایمان دارم. مردان دیگری می‌توانند بر این لحظات تلخ و سرد که خیانت می‌کوشد به حکومت برسد فائق آیند. هرگز فراموش نکنید که - به زودی زود - راهی بزرگ برای عبور مردم آزاده‌ای که می‌خواهند جامعه بهتری بسازند، باز می‌شود. زنده باد شیلی! زنده باد مردم! زنده باد کارگران!

هواپیماهای بمب افکن مانند پیکهای مرگ بر فراز کاخ ریاست جمهوری به پرواز در آمدند، بمبهایشان را با چنان دقتی فروریختند که درست میان پنجره‌ها منفجر شدند و در کمتر از ده دقیقه یک جناح کامل ساختمان را به آتش کشیدند؛ در همان حال تانکها از خیابان گاز اشک آور شلیک می‌کردند. سایر هواپیماها و تانکها به اقامتگاه رسمی رئیس جمهور در یکی از محلات مسکونی حمله بردند. دود و آتش طبقه اول کاخ را فراگرفت و به سالنهای طبقه دوم تنوره کشید، در آنجا سالوادور آلنده و تنی چند از یارانش هنوز سنگر خود را حفظ کرده بودند. همه جا جنازه کسانی افتاده بود که از شدت خونریزی جان سپرده بودند. زنده‌ها که از دود و گاز اشک آور به سرفه افتاده بودند، نمی‌توانستند در میان انفجار خمپاره و بمب و پرواز هواپیما صدای خودشان را بشنوند. نیروهای تهاجمی ارتش میان دود و آتش طبقه اول کاخ را که هنوز می‌سوخت اشغال کردند و با بلندگو به افرادی که در طبقه بالا بودند دستور دادند از طریق پله‌های سنگی بیرون کاخ خارج شوند. آلنده که می‌دید مقاومت بیشتر به معنای راه انداختن حمام خون است، به یاران خود دستور داد تسلیم شوند، زیرا زنده آنان بهتر می‌توانست به مردم خدمت کند. درحالی که مستقیماً چشم در چشم یارانش دوخته بود، دست تک‌تک آنان را محکم فشرد. سپس افراد

دستها را روی سر گذاشتند و به ستونِ یک بیرون رفتند. سربازها به محض دیدن آنها با لگد به جانشان افتادند و با قنداق تفنگ کتکشان زدند. وقتی بر زمین افتادند باز هم دست برنداشتند و آن قدر کتکشان زدند تا از هوش رفتند، سپس آنان را به خیابان کشاندند و صدای افسری دیوانه شنیده شد که تهدید می کرد با تانک از رویشان رد می شود. رئیس جمهور کنار پرچم خونین و پاره پاره شیلی در ویرانه تالار سرخ، تفنگ در دست تنها ماند. سربازها سلاح به دست به داخل هجوم بردند. گزارش رسمی حاکی از آن است که آلوده سر لوله تفنگ را زیر چانه اش گذاشت، ماشه را چکاند و مغز خود را متلاشی کرد.

در آن سه شنبه فراموش نشدنی، مثل هر روز صبح از خانه به مقصد اداره بیرون آمدم؛ مایکل هم رفته بود و تصور می کنم بچه ها نیز کمی بعد، کیف بر پشت عازم مدرسه شدند و نمی دانستند که کلاسها تعطیل شده است. پس از طی چند خیابان، متوجه شدم که خیابانها تقریباً خالی است؛ تک و توک زنان خانه دار دستپاچه ای را دیدم که جلو ناواییهای بسته ایستاده بودند، و کارگرهایی را که قابلمه ناهار در دست پیاده به سر کار می رفتند — چون اتوبوسی در کار نبود؛ فقط خودروهای ارتشی در خیابان به چشم می خورد، و ماشین نقاشی شده با گل و بلبل من به نظر مسخره می رسید. کسی جلویم را نگرفت. ماشینم رادیو نداشت تا اخبار را بگیرم، اما اگر هم داشت بیشتر خبرها سانسور می شد. به فکر افتادم سری به تاتا بزنم و سلامی بگویم، شاید او بداند چه خبر شده، اما نخواستم صبح به این زودی مزاحمش بشوم. به سوی دفتر راندم، احساس می کردم در صفحات یکی از کتابهای علمی-تخیلی که در نوجوانی عاشقش بودم، گم شده ام: انگار که شهر از بلایی نازل شده از سیاره های دیگر منجمد شده بود. در مؤسسه نشر با قفل و زنجیر بسته بود؛ از پشت شیشه دربان اشاره کرد که دور شوم؛ مرد نفرت انگیزی بود که جاسوسی همه را می کرد و کوچکترین تخلفها را گزارش می داد. به خودم گفتم،

پس کودتای نظامی شده است، و دور زدم تا بروم فنجانی قهوه با مامان هیلدا بنوشم و درباره وقایع صحبت کنیم. آنوقت بود که صدای هلیکوپترها را شنیدم و چیزی نگذشت که اولین هواپیما بالای سرم با ارتفاع پایین به غرش در آمد.

مامان هیلدا دم در ایستاده بود و با چهره‌ای گرفته خیابان را نگاه می‌کرد؛ همینکه چشمش به ماشین شوخ و شنگی افتاد که برایش کاملاً آشنا بود، به طرفم دوید تا خبر بد را به من بدهد. نگران جان شوهرش بود، معلم و وظیفه‌شناسی که زبان فرانسوی تدریس می‌کرد؛ صبح خیلی زود سر کار رفته بود و دیگر خبری از او نبود. در میان تلاش بی‌حاصلش برای تلفن کردن به او قهوه و نان تست خوردیم. من با مامان بزرگ که روحش از جایی خبر نداشت و با بچه‌ها که بی‌سر و صدا مشغول بازی بودند صحبت کردم؛ وضعیت آنقدرها اضطراری به نظر نمی‌رسید، فکر کردم شاید بتوانم صبح را با خیاطی کردن با مامان هیلدا بگذرانم، اما او دلش شور می‌زد. مدرسه‌ای که شوهرش در آن تدریس می‌کرد درست در مرکز شهر و به فاصله دو سه خیابان از کاخ ریاست جمهوری قرار داشت، و از تنها ایستگاه رادیویی که هنوز گزارش اخبار را می‌داد، شنیده بود که ارتش آن منطقه را اشغال کرده است. مامان هیلدا به لکنت افتاد: «تیراندازی می‌کنند، مردم را می‌کشند، می‌گویند برای پرهیز از گلوله‌های سرگردان از خانه بیرون نروید. یکی از دوستانم که وسط شهر زندگی می‌کند زنگ زد و می‌گوید می‌تواند مجروحین و مقتولین را ببیند، کامیونها پر از دستگیر شده‌ها است. ظاهراً حکومت نظامی برقرار شده، می‌دانی یعنی چه؟» نه، نمی‌دانستم. نگرانی‌اش بیش از اندازه بود — چون هرچه باشد من بدون این که کسی مزاحم شود تا آنجا رفته بودم — اما به او پیشنهاد کردم دنبال شوهرش بروم. چهل دقیقه بعد، ماشین را جلو در مدرسه پارک کردم. از در نیمه‌باز داخل شدم، اما کسی را ندیدم: از حیاط و کلاسها سر و صدایی بلند نبود. فراشی سالخورده لخلخ‌کنان رسید و به اتاقی اشاره کرد که

می توانستم دوستم را در آنجا پیدا کنم. فراش ناباورانه گفت: «چطور ممکن است؟ سربازها شورش کرده اند!» در کلاس شوهر مامان هیلدا را دیدم که مقابل تخته سیاه نشسته است؛ یک دستۀ بزرگ کاغذ روی میزش تلنبار شده بود، رادیو نعره می کشید، و او دستها را بر صورت گذاشته بود و هق و هق می گریست. گفت: «گوش کن.» و به این ترتیب بود که من آخرین کلمات رئیس جمهور آینده را شنیدم.

بعد به آخرین طبقۀ ساختمان رفتیم، از آنجا می توانستیم پشت بام کاخ ریاست جمهوری را ببینیم؛ صبر کردیم، نمی دانستیم چرا، ولی صبر کردیم — چون دیگر خبری از رادیو پخش نمی شد و تمام ایستگاهها مارش نظامی گذاشته بودند. وقتی که هواپیماها را در حال پرواز در ارتفاع کم دیدیم و صدای بمبها را شنیدیم و ستون وحشتناک دود سر به آسمان کشیده را تماشا کردیم، احساس می کردیم دچار کابوس شده ایم. باورمان نمی شد که کسی جرأت حمله به کاخ ریاست جمهوری، قلب دموکراسی شیلی، را داشته باشد؛ دوستم حیران بود، با صدایی خشنوار پرسید: «چه بلایی سر رفیق آینده می آید؟» پاسخ دادم: «تسلیم نخواهد شد، هرگز.» در آن لحظه بود که سرانجام وسعت فاجعه و خطری را که احاطه مان کرده بود درک کردیم: فراش را که حاضر نبود محل خدمتش را رها کند به حال خود گذاشتیم، سوار ماشین من شدیم و از طریق خیابانهای فرعی، دور از چشم سربازها به طرف مناطق مسکونی راه افتادیم. نمی دانم چگونه بدون برخورد با هیچ مشکلی به خانه او رسیدیم، یا بعد چگونه خودم به خانه ام رسیدم. — مایکل عصبی و بچه ها خوشحال از تعطیلی غیرمنتظره، چشم به راهم بودند.

بعد از ظهر از طریق یک مکالمۀ تلفنی موثق فهمیدم که سالوادور آلنده مرده است.

خطوط تلفنی بیش از حد شلوغ بود و ارتباطات بین المللی عملاً وجود نداشت، اما توانستم با والدینم در بوئنوس آیرس تماس بگیرم و اخبار وحشتناک را به اطلاعشان برسانم. قبلاً به گوششان رسیده بود،

سانسور حاکم بر شیلی شامل دنیا نمی‌شد. عمو رامون به نشانهٔ عزا پرچم را به حال نیمه‌افراشته در آورده و بی‌درنگ استعفای غیرقابل برگشت خود را به حکومت نظامیان تسلیم کرده بود. او و مادرش صورت دقیقی از اموال دولتی اقامتگاه سفیر تهیه کردند و دو روز بعد ساختمان سفارت را تحویل دادند. برای آنان این پایان سی و نه سال خدمت سیاسی بود. مایل نبودند با حکومت نظامیان همکاری کنند و گمنامی و بلا تکلیفی را ترجیح می‌دادند. عمو رامون پنجاه و هفت و مادرش پنجاه و دو سال داشت؛ دل هر دو شکسته بود. کشورشان در برابر جنون خشونت به زانو در آمده بود، خانواده‌شان از هم پراکنده بود، فرزندان‌شان از آنان دور بودند، و دوستان‌شان یا مرده و یا جلای وطن کرده بودند. بدون کار و با اندوخته‌ای مختصر در شهری غریب بسر می‌بردند، جایی که وحشت دیکتاتوری و طلیعهٔ چیزی که بعدها «جنگ کثیف» خوانده شد در هوا موج می‌زد. با کارمندان سفارت که تا دقیقهٔ آخر نسبت به آنان احترام و محبت داشتند، خداحافظی کردند و با سر افراشته دست در دست هم بیرون آمدند. در باغ سفارت انبوه مردمی بودند که شعارهای «اتحاد مردمی» را فریاد می‌زدند، هزاران پیر و جوان، زن و مرد و بچه، بر مرگ سالوادور آلنده و رؤیای آزادی و عدالت اشک می‌ریختند. شیلی به صورت نماد در آمده بود.

وحشت از سپیده‌دم همان سه‌شنبه آغاز شد، اما برخی تا چند روز بعد از آن خبر نداشتند؛ بقیه آهسته‌آهسته آن را پذیرفتند، و به‌رغم تمام دلایل، مشتی از ثروتمندان و عزیزداشتگان توانستند هفده سال آن را نادیده بگیرند و حتی امروز هم منکر آن باشند. چهار ژنرال قوای مسلح و پلیس بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شدند، انگیزهٔ کودتا را که «اعلام حکومت نظامیان» می‌نامیدند تشریح کردند؛ و در همان حال جنازهٔ قربانیان در رودخانهٔ ماپوچو که از دل شهر می‌گذرد، شناور بود و هزاران زندانی در پادگانها و زندانها و اردوگاههای جدیدی که در ظرف

چند روز در سراسر مملکت برپا شد، در بند بودند. در میان هیأت حاکمه نظامیان خشن‌تر از همه شخصی بود که فرماندهی نیروی هوایی را به عهده داشت؛ مهم‌تر از همه فرمانده نیروهای انتظامی بود؛ و رنگ‌پریده‌تر از همه شخصی به نام آگوستو پینوشه که معدودی از مردم نامش را شنیده بودند. بار اولی که در انظار ظاهر شد، هیچکس فکر نمی‌کرد که این مرد با سیمای یک پدربزرگ مهربان به چهره‌ای شرور با عینک سیاه و سینه‌ای پوشیده از مدال و شل امپراتوران پروس تبدیل خواهد شد که بعدها در اطراف و اکناف عالم در عکسها دیده می‌شد. حکومت نظامیان برای ساعات متمادی مقررات منع عبور و مرور وضع کرد که در طی آن فقط افراد نظامی اجازه تردد در خیابانها را داشتند. در طول ساعات منع عبور و مرور تمام ساختمانهای دولتی و اماکن عمومی و بانکها و دانشگاهها و مراکز صنعتی و جوامع روستایی را — یعنی سراسر شهرها را — در جستجوی طرفداران «اتحاد مردمی» گشتند. سیاستمداران و خبرنگاران و روشنفکران و هنرمندان چپ‌گرا در جا دستگیر شدند؛ رهبران کارگران بدون محاکمه تیرباران شدند، و چون فضای زندانها برای جا دادن این همه دستگیر شده کافی نبود، مدرسه‌ها و ورزشگاهها را هم به این کار اختصاص دادند. اخبار پخش نمی‌شد؛ ایستگاههای تلویزیونی فیلمهای کارتون نمایش می‌دادند و ایستگاههای رادیویی مارش نظامی پخش می‌کردند؛ هرچند وقت یکبار، فرمانهای رسمی تازه‌ای صادر می‌شد و دستورهای روز را شرح می‌داد، و سپس دوباره بر صفحه تلویزیون چهره چهار ژنرال کودتا، با آرم و پرچم شیلی در پشت سرشان ظاهر می‌شد. آنان برای شهروندان نقشه نهایی حکومت سرنگون‌شده را شرح می‌دادند که شامل فهرست سیاه بی‌پایانی از هزارها نفری بود که قصد داشتند در دو سه روز آینده در قتل‌عامی بی‌سابقه به قتل برسانند، اما آنان، یعنی ژنرالها، مداخله کرده بودند تا جلو این عمل را بگیرند. گفتند که کشور در دست مستشاران شوروی و چریکهای کوبایی بوده است و آلنده در حالت مستی دست به خودکشی زده است،

نه به خاطر شرمندگی شکست در مقام رهبر، بلکه عمدتاً به این علت که دلاوران قوای مسلح ذخایر سلاحهای روسی و انبارهای پر از مرغ و جوجه او را کشف کرده و از رشوه‌خواریه‌ها و دزدیه‌ها و میگساریهای او پرده برداشته‌اند، و مستند این مدعا صدها قطعه عکسهای زننده از او است که به خاطر رعایت عفت عمومی آنها را به نمایش نخواهند گذاشت. از طریق جراید و رادیو و تلویزیون از صدها نفر خواستند که خود را به وزارت دفاع معرفی کنند، و برخی افراد با نیت خیر بی‌گدار به آب زدند و البته تاوان سنگینی نیز پرداختند. برادرم پانچو از جمله این اشخاص بود ولی چون برای مأموریت سیاسی در مسکو بسر می‌برد، جان سالم به‌در برد و سالهای سال به اتفاق خانواده‌اش در آنجا سرگردان ماند. خانه رئیس‌جمهور پس از بمباران مورد حمله قرار گرفت و حتی لباسهای افراد خانواده نیز به غارت رفت. همسایه‌ها و سربازها اشیاء و نامه‌های خصوصی و آثار هنری را که خانواده آلنده در طول یک عمر گردآوری کرده بودند، به عنوان یادگار به تاراج بردند. در محلات کارگرنشین، سرکوب بی‌رحمانه بود؛ سراسر شیلی عرصه اعدامهای غیرقانونی و بازداشت‌های بی‌حساب و ناپدید و شکنجه افراد بی‌شمار بود؛ نه جا به اندازه کافی برای پنهان کردن افراد شکنجه‌دیده وجود داشت و نه راهی برای سیر کردن شکم هزاران خانواده بیکار. سر و کله این همه خبرچین و وطن‌فروش و شکنجه‌گر و آدمکش یک‌باره از کجا سبز شد؟ چه بسا همیشه حضور داشته‌اند اما ما آنها را نمی‌دیدیم. بروز چنین نفرت شدیدی از ناحیه سربازان که خود از طبقات پایین جامعه برخاسته بودند و اکنون برادران خود را به شهادت می‌رساندند، قابل توجیه نبود.

بیوه سالوادور آلنده و دختران و برخی از همکاران نزدیکش به سفارت مکزیک پناهنده شدند. در فردای کودتا، تنچا آلنده با داشتن امان‌نامه و در معیت سربازان، مخفیانه به تدفین شوهرش در یک گور بی‌نام و نشان رفت. اجازه دیدن جنازه را به او ندادند. سپس به همراه

دخترانش به مکزیکن جلائی وطن کرد. رئیس جمهور مکزیکن با تشریفات رسمی به استقبالشان رفت و مردم مکزیکن با بلندنظری در آغوش خود پناهشان دادند. ژنرال پراتس مخلوع را که حاضر نشده بود از کودتا پشتیبانی کند، شبانه از شیلی به آرژانتین بردند چون در میان سربازان هوادارانی سفت و سخت داشت و بیم آن می‌رفت رهبری گروهی انشعابی در ارتش را به عهده گیرد، گو اینکه در واقعیت امر او هرگز چنین فکری به سرش راه نداده بود. در بوئنوس آیرس زندگی محقر و گوشه‌گیرانه‌ای در پیش گرفت؛ معدود دوستانی داشت که والدین من هم از آن جمله بودند. از دخترانش جدا شده بود و بر جان خود بیمناک بود. او که عملاً در آپارتمان خود زندانی شده بود، بی‌سر و صدا به نگارش خاطرات تلخ روزهای آخر پرداخت.

در فردای کودتا، فرمانی از طرف ارتش صادر شد که طبق آن می‌بایست تمام پشت‌بامها پرچمی در تجلیل از پیروزی سربازان دلاوری که قهرمانانه از تمدن غربی-مسیحی در برابر دسیسه کمونیستی دفاع کرده بودند به اهتزاز درآید. جیبی جلو در منزل ما توقف کرد تا علت عدم اجرای فرمان را جویا شود. من و مایکل توضیح دادیم که من از بستگان آینده هستم. گفتیم: «ما عزاداریم؛ اگر می‌خواهید، پرچم را با روبان سیاه و به حالت نیمه‌افراشته آویزان می‌کنیم.» افسر لحظه‌ای به فکر فرو رفت و چون دستورالعملی برای چنین موردی در دست نداشت، دیگر حرفی نزد و رفت. بدگوییها شروع شده بود و هر آن منتظر بودیم سر و کله کسی پیدا شود و ما را به جنایتی متهم کند، اما خبری نشد؛ شاید محبوبیت مامان بزرگ در محله جانمان را نجات داد. مایکل مطلع شد در ساختمانی که او در دست ساخت داشت دسته‌ای کارگر گیر افتاده‌اند، آن روز ساختمان را ترک نکرده بودند و بعد هم به خاطر مقررات منع عبور و مرور نتوانسته بودند خارج شوند، نه دستشان به کسی می‌رسید و نه آذوقه‌ای برای سیر کردن خود داشتند. مامان بزرگ را خبر کردیم و او برای مواظبت از نوه‌هایش دولا دولا از خیابان خزید و به خانه ما آمد؛

مقداری از ذخیره مواد غذایی را از انبار برداشتیم، سوار ماشین شدیم، و طبق دستورالعمل رادیو برای مواقع اضطراری و پارچه‌ای سفید به سر چوب بستیم و آن را از پنجره باز بیرون گذاشتیم و با سرعتی حلزون‌وار به‌راه افتادیم. پنج بار جلویمان را گرفتند، و هر بار به مایکل دستور دادند از ماشین پیاده شود؛ سیتروئن درب و داغان را با شتاب و خشونت تفتیش می‌کردند و اجازه رفتن می‌دادند. هیچ‌کس از من کوچکترین سؤالی نمی‌کرد، حتی به من نگاه هم نمی‌کردند. فکر کردم حتماً روح مراقب همه مرا با شل نامرئی پوشانده است.

اما بعدها دریافتم که یکی از خصوصیات نظامیان این است که زن‌ها را فقط به چشم غنیمت جنگی نگاه می‌کنند. اگر اوراق شناسایی مرا بازدید می‌کردند و نام مرا می‌دیدند چه بسا سبد آذوقه هرگز به مقصد نمی‌رسید. در آن زمان ذره‌ای ترس به خود راه نمی‌دادیم، چون هنوز با ساز و کار سرکوب آشنا نبودیم و فکر می‌کردیم برای درآمان بودن از هر گزندی کافی است بگوییم به هیچ‌دار و دسته سیاسی وابسته نیستیم؛ زمانی که مقررات منع رفت و آمد ملغی شد و توانستیم با دیگران ارتباط داشته باشیم، خیلی زود حقیقت دستگیرمان شد.

در مؤسسه نشر، هر کسی که در «اتحاد مردمی» شرکت فعال داشت، بلافاصله اخراج شد؛ من باقی ماندم، اما زیر ذره‌بین بودم. دلیا و رگارا، رنگ‌پریده اما مصمم و محکم، همان گفته سه سال پیش را تکرار کرد: ما مطابق معمول به کارمان ادامه می‌دهیم. با این همه، این بار وضع فرق می‌کرد. چند تن از همکارانش ناپدید شده بودند و بهترین روزنامه‌نگار گروه دیوانه‌وار به این در و آن در می‌زد تا جایی برای پنهان کردن برادرش پیدا کند. سه ماه بعد، خود او نیز در جستجوی پناهگاه بود، و عاقبت سر از فرانسه درآورد و بیش از بیست سال است که در آنجا زندگی می‌کند. اولیای امور نمایندگان کلیه جراید را دور هم فراخواندند تا مقررات سفت و سخت سانسور را به آنان اعلام کنند؛ نه تنها مطرح کردن برخی مقولات ممنوع بود، بلکه کلمات خطرناکی نیز

وجود داشت، از جمله رفیق که از لغتنامه محو شد، و کلماتی دیگر که باید با قید دو احتیاط به کار برده می‌شد، مثل مردم، اتحاد، اشتراک، عدالت، کارگر و بسیاری دیگر که به عنوان لغات چاپ شناخته شده بود. کلمه دمکراسی می‌بایست فقط با صفت به کار برود: «دمکراسی مشروط»، «دمکراسی خودکامه» و حتی «دمکراسی استبدادی».

اولین رویارویی من با سانسور یک هفته بعد پیش آمد، وقتی که مجله کودکان که سرپرستی‌اش را به عهده داشتم با تصویر چهار گوریل درنده به روی جلد و یک مقاله مهم و بلند در دهک‌ها ظاهر شد. تلقی ارتش از نقاشی روی جلد اشاره مستقیم به چهار ژنرال حکومت نظامیان بود. مالیتوگرافی و کار تفکیک رنگ این نقاشی را دو ماه پیش آماده کرده بودیم، و در آن هنگام فکر کودتای نظامی هنوز بسیار بعید بود؛ چاپ تصویر چهار گوریل آن هم درست در آن زمان تقارنی استثنایی بود. ناشر مجله، که به محض اندک فروکش هرج و مرج روزهای اولیه با هواپیمای شخصی خود به شیلی بازگشته بود، مرا اخراج کرد و سرپرستی دیگر را به کار گمارد، مردی که اندکی بعد موفق شد حکومت نظامیان را متقاعد کند که باید تمام نقشه‌های جغرافیایی را اصلاح کنند، قاره را وارونه کنند تا مام میهن به جای گوشه پایین صفحه، با عظمت تمام در بالای صفحه قرار گیرد، جنوب شمال بشود و دریاها داخلی تا سواحل آفریقا برسند. سرپرستی مجله را از دست دادم، و بزودی کار در مجله زنان را نیز از دست می‌دادم — مثل سایر همکاران، چون در قاموس ارتشیه‌ها، زن‌باوری و طرفداری از حقوق زنان نیز به اندازه مارکسیسم مخرب بود. سربازها در خیابانها پاچه شلوار زن‌ها را می‌بریدند، از نظر آنها فقط مردها می‌توانستند شلوار به پا کنند؛ موی بلند برای مردها مساوی بود با همجنس‌گرایی، و ریش باید اصلاح می‌شد چون بیم آن می‌رفت که کمونیستی پشت آن پنهان شده باشد. به دوران بی‌چون و چرای مردسالاری بازگشته بودیم. طبق دستور سرپرستی جدید، مجله چرخش ۱۸۰ درجه تندی انجام داد و به نسخه بدل دقیق دهها نشریه

بی‌محتوای زنانه تبدیل شد. رئیس مؤسسه به‌سراغ عکس گرفتن از مدل‌های خوشگل نوجوانش بازگشت.

حکومت نظامیان هرگونه اعتصاب و اعتراض را غیرقانونی اعلام کرد، اراضی را به مالکین سابق بازگرداند و معادن را به امریکاییان واگذار کرد، درهای کشور را به روی سرمایه و تجارت خارجی گشود، جنگل‌های هزار ساله و حق ماهیگیری را به کمپانیهای ژاپنی فروخت، و سیستمی رشوه‌خوار و کمیسیون‌بگیر در قالب دولت به‌وجود آورد. نظام طبقاتی جدیدی از مدیران جوان شکل گرفت که دست‌آموز تعالیم ناب سرمایه‌داری بودند و سوار بر موتوسیکل‌های نقره‌ای در خیابانها می‌چرخیدند و سرنوشت کشور را با قساوت تمام رقم می‌زدند. ژنرالها به نام بازدهی اقتصاد، تاریخ را از حرکت بازداشتند؛ با دموکراسی به عنوان «ایدئولوژی بیگانه» به مخالفت پرداختند، و جای آن را به دکتربینی به نام «قانون و نظم» دادند. تنها شیلی نبود که چنین سرنوشتی داشت، زیرا در اندک زمانی شب سیاه و دیرپاز استبداد سرتاسر امریکای لاتین را فرا گرفت.

بخش دوم

مه تا دسامبر ۱۹۹۲

فصل یازدهم

دیگر به این خاطر نمی‌نویسم که وقتی دخترم از خواب بیدار شود چندان احساس گمگشتگی نکند، چون او از خواب بیدار نخواهد شد. این صفحات را پائولا هرگز نخواهد خواند...

نه! اگر حرفهایی را که دیگران می‌زنند باور ندارم، پس چرا خودم تکرارشان می‌کنم؟ همه بیماری او را لا علاج می‌دانند. می‌گویند ضایعه مغزی است... پزشک متخصص اعصاب پس از نگاهی دقیق به آخرین آزمایشها مرا به مطبش برد و به مهربان‌ترین وجه ممکن نگاتیو عکسها را روی صفحه روشن نشانم داد، دو مربع مستطیل بزرگ سیاه که روی آن هوش استثنایی دخترم تا حد لکه‌هایی سیاه افت کرده بود. مدادش راههای پیچ در پیچ مغز را تعقیب می‌کرد، و در همان حال او پیامدهای وحشتناک سایه‌ها و خطها را توضیح می‌داد...

«پائولا به شدت آسیب دیده؛ کاری نمی‌شود کرد، مغزش از کار افتاده. نمی‌دانیم کی و چگونه این اتفاق رخ داده؛ می‌تواند به علت فقدان سدیم یا نرسیدن اکسیژن یا استفاده بیش از حد دارو، و یا خیلی ساده، ناشی از پیشرفت نابودکننده بیماری‌اش باشد.»

«منظورتان این است که هرگز از نظر روانی به حال عادی بر نمی‌گردد؟»

«دورنمای بیماری‌اش بسیار نامطلوب است؛ در بهترین وضعیت،

ممکن است به سطح یک کودک برسد.»
«یعنی چه؟»

«فعلاً در این وضعیت نمی‌توانم چیزی بگویم، هر موردی فرق می‌کند.»

«قادر به تکلم خواهد بود؟»

«فکر نمی‌کنم. و شاید راه هم نتواند برود.» نگاهی اندوهگین از بالای عینکش به من انداخت و افزود: «برای همیشه علیل می‌شود.»
«حتماً اشتباهی پیش آمده. باید آزمایشها را دوباره انجام دهید!»
«ایزابل، متأسفانه واقعیت همین است.»

«نمی‌دانید چه می‌گویید! وقتی پائولا سالم بود او را ندیده بودید، کوچکترین اطلاعی هم ندارید او چه شکلی است! او واقعاً باهوش است، باهوش‌ترین فرد خانواده ما است، در هر کاری بهترین است. روح تسخیرناپذیری دارد. فکر می‌کنید وا بدهد؟! هرگز!»

دستم را در دست گرفت و به آرامی گفت: «خیلی متأسفم.» ولی من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. صدایش از فاصله دور می‌آمد، گذشته پائولا در تصاویری سریع جلو چشم برق می‌زد و می‌گذشت. او را در تمام مراحل زندگی‌اش می‌دیدم: در شیرخوارگی، برهنه و با چشمان گشاده، مرا با همان سیمای هوشیار نگاه می‌کرد، سیمایی که تا آخرین دقیقه زندگی هوشیارش حفظ کرد؛ اولین قدمها را با دقت یک خانم معلم کوچولو برمی‌داشت؛ بطریهای غم‌انگیز مادر بزرگش را دزدانه پنهان می‌کرد؛ در ده سالگی، با آهنگ تلویزیون مثل یک عروسک دیوانه می‌رقصید؛ در آخرین جشن دبیرستانش، با موهایی آویخته تا کمر، و بعدها با کلاه و لباس فارغ‌التحصیلی. او را با چهره پریوش و شاهدخت‌وارش در لباس توری سفید جشن عروسی‌اش دیدم، و با بلوز نخی آبی و دمپایی کهنه پوست خرگوش، که از شدت درد دولا شده بود، و پس از ابتلا به بیماری، هنگامی که سرش را بر زانوانم گذاشته بود. آن روز غروب، درست چهار ماه و بیست و یک روز پیش، هنوز

توجهمان به آنفلوآنزا بود و من با ارنستو دربارهٔ تمایل پائولا به بزرگ کردن بیماری‌اش برای جلب توجه ما بحث می‌کردم. او را در آن صبح شوم دیدم که در آغوش من پُرپر می‌زد و خون استفراغ می‌کرد. این منظره‌ها همانند تلی از عکسهای فوری بر زمینهٔ جریان کند و پیوستهٔ زمان ثبت شده بود و ما حلزون‌وار در آن پیش می‌رفتیم، چنانکه گویی در کف دریا گام برمی‌داشتیم، و قادر نبودیم ببرآسا از جا بجهیم و گردونهٔ سرنوشت را که به سوی مرگ می‌چرخید از حرکت بازداریم. نزدیک به پنجاه سال است که به پشتوانهٔ لکهٔ شانس مادرزادیِ پشتم، مانند گاوبازها با شئل قرمز خشونت و درد را به ریشخند گرفته‌ام، گو اینکه در ته دلم می‌دانستم روزی خراشهای چنگال فلاکت را بر شانه‌هایم احساس خواهم کرد. اما هرگز، هرگز به مخیله‌ام نمی‌رسید که بلا بر سر یکی از فرزندانم نازل شود. دوباره صدای متخصص اعصاب را شنیدم: «او چیزی نمی‌فهمد؛ باور کنید، دخترتان درد نمی‌کشد.»

«آه، درد می‌کشد، و می‌ترسد. هرچه سریعتر او را به کالیفرنیا

می‌برم.»

«هزینهٔ درمان پائولا در اینجا توسط بیمهٔ بهداشت اسپانیا پرداخت می‌شود؛ در ایالات متحد مخارج درمان سر به فلک می‌زند. تازه، مسافرت بسیار خطرناک است. بدن پائولا هنوز سدیم را نگه نمی‌دارد، فشارخون و حرارت بدنش ثابت نیست، مشکلات تنفسی دارد، در این شرایط سفر کار درستی نیست، ممکن است نتواند تحمل کند. ما اینجا در اسپانیا یکی دو مؤسسه داریم که از او خوب مراقبت می‌کنند. دلش برای کسی تنگ نمی‌شود. کسی را نمی‌شناسد، حتی نمی‌داند کجاست.»

«متوجه نیستید که هیچ‌وقت او را تنها نمی‌گذارم؟ کمک کنید، دکتر،

مهم نیست به چه قیمتی تمام شود، باید او را با خودم ببرم...»

وقتی به مسیر طولانی زندگی‌ام می‌نگرم، یقین می‌کنم که کودتای شیلی یکی از نقاط عطف حساس آن بوده است. ولی چند سال دیگر،

شاید دیروز را به عنوان دومین فاجعه‌ای که بر وجودم رقم مهر نهاده است به یاد داشته باشم. دیگر هرگز آن آدم قبلی نخواهم بود. بارها و بارها به من اطمینان داده‌اند که برای پائولا درمانی وجود ندارد، اما باورم نمی‌شود. او را به ایالات متحد می‌برم، در آنجا کمکم خواهند کرد. ویلی جایی در یک کلینیک برایش پیدا کرده است؛ تنها کاری که مانده متقاعد ساختن ارنستو است تا به بردن او رضایت بدهد. خودش دست تنها نمی‌تواند از او مراقبت کند، و هرگز او را در مؤسسه‌ای نخواهیم گذاشت. راهی برای سفر با پائولا خواهم جست، او اولین بیمار بدحالی نیست که جابه‌جا می‌شود. حتی اگر شده هواپیما بدزدیم، او را با خودم می‌برم...

خلیج سانفرانسیسکو را هرگز به این زیبایی ندیده بودم. هزاران بادبان رنگین باز شده بودند تا آغاز بهار را جشن بگیرند، مردم با شورت و شلوار کوتاه در سرتاسر پل گلدن گیت می‌دویدند، و کوه‌ها سبز و خرم بودند چون سرانجام بعد از شش سال خشکسالی باران باریده بود. از آخرین باری که درختها را این‌گونه شاداب و سرسبز و آسمان را این اندازه آبی می‌دیدم، مدتها می‌گذشت؛ طبیعت برای خوشامدگویی جامهٔ بزم پوشیده بود، و زمستان دیرپای مادرید را پشت سر گذاشته بودیم. پیش از ترک بیمارستان، پائولا را به نمازخانه بردم که مثل همیشه تاریک و خلوت بود اما شمعها در برابر محراب به خاطر روز مادر، فروزان بودند. صندلی چرخدار پائولا را جلو مجسمهٔ چوبینی گذاشتم که مادرم در طول صد روز غصه‌اش آن همه در پای آن اشک ریخته بود، و در بزرگداشت زندگی شمعی روشن کردم. مادرم همیشه از «باکرة مقدس» می‌خواست تا پائولا را در جبههٔ خود بپیچد و در برابر درد و اندوه حامی او باشد، و اگر می‌خواهد او را ببرد، لااقل نگذارد بیش از این زجر بکشد. از این بانوی بانوان خواستم کمکمان کند تا صحیح و سالم به کالیفرنیا برسیم، و در مرحلهٔ تازه‌ای که بدان گام می‌گذاریم

مراقبمان باشد و به ما نیرو ببخشد تا آن را به سرانجام برسانیم. پائولا، با سر آویخته و چشمان به زمین دوخته، با بدنی خشک و درد آلود به گریه در آمد؛ قطرات اشکش مانند نت مشق پیانو، یک به یک فرو می ریخت. چه می فهمید؟ گاهی اوقات فکر می کنم می خواهد چیزی به من بگوید... فکر می کنم شاید می خواهد خدا نگهدار بگوید...

با ارنستو رفتم تا چمدان پائولا را ببندم. دوباره در آپارتمان نقلی تمیز و مرتب که مدت بسیار کوتاهی در آن خوشبخت زیسته بودند، مثل همیشه از سادگی پرهیزگارگونه زندگیشان حیرت کردم. پائولا در بیست و هشت سال زندگی خود در این دنیا به حدی از کمال رسیده بود که دیگران هرگز بدان دست نمی یابند؛ می دانست که زندگی چقدر زودگذر است، و از آنجا که آرامش روح برایش بسیار مهمتر بود، خود را از هرگونه قید و بند مادی رها ساخت. روزی که در یک مغازه لباس فروشی می خواستم برایش بلوز بخرم، گفت: «وقتی در یک تکه کفن توی قبر می رویم، چرا خودت را به زحمت می اندازی؟» آخرین رگه های غرور را دور انداخته بود و علاقه ای به تجمل یا چیزهای غیرضروری و زائد از خود نشان نمی داد؛ در نظر پاک و اندیشه آزاد او، فقط برای ضروریات جایی وجود داشت. اندکی پیش از آن که به اغما فرورود به من گفت: «همه جا دنبال خدا می گردم اما نمی توانم او را پیدا کنم.» ارنستو چند تا از لباسهای او را در چمدان گذاشت، با چند قطعه عکس از ماه عسلشان در اسکاتلند، دمپاییهای کهنه پوست خرگوشش، شکران نقره ای که از مامان بزرگ به ارث برده بود، و عروسک کهنه ای که هنگام تولد برایش دوخته بودم — یادگاری بیدخورده که موی کاموایی و یکی از چشمهای دکمه ای اش را از دست داده بود، اما طلسمی بود که هنوز پائولا هرکجا می رفت با خود می برد. نامه هایی را که در طول سالیان برایش نوشته بودم، گذاشتیم در همان سبدی که بود بماند، نامه هایی که پائولا، مانند مادرم، از روی تاریخشان دسته کرده بود. خواستم آنها را دور بریزم، اما ارنستو گفت شاید پائولا روزی سراغشان

را بگیرد. آپارتمان مثل دسته گل تمیز بود، گویی بادی سرد جارویش زده بود؛ روز ۶ دسامبر پائولا از آنجا به بیمارستان رفت و هرگز بازنگشت. وقتی مختصر لوازمش را دور می‌ریختیم و دست به خصوصی‌ترین لوازمش می‌زدیم، روح بیدارش حضور داشت. ارنستو ناگهان دست به دور کمر من انداخت و زانو زد، از بغضهایی می‌لرزید که در چند ماه گذشته جلوشان را گرفته بود. یقین دارم که در آن لحظه، عمق فاجعه زندگی‌اش را دریافت و متوجه شد که همسرش هرگز به این آپارتمان در مادرید باز نخواهد گشت؛ پائولا اکنون در بُعد دیگری بسر می‌برد، و از زیبایی و متانتی که ارنستو بدان دل باخته بود، چیزی جز خاطره باقی نگذاشته بود.

گفت: «آیا به این خاطر است که ما زیادی یکدیگر را دوست داشتیم؟ آیا من و پائولا خوشبختی را که حقمان بود حرام کردیم؟ آیا زندگی ما را به کام خود کشید؟ عشق من به او بی‌قید و شرط است، اما ظاهراً او دیگر به آن نیازی ندارد.»

«ارنستو، او الآن بیشتر از هر زمان دیگری به عشق تو نیاز دارد، اما در حال حاضر به من بیشتر نیاز دارد چون یک نفر باید مواظبش باشد.»
«انصاف نیست که تو به تنهایی بار این مسئولیت پُرآزار را بکشی. او همسر من است...»

«من تنها نخواهم بود، خانواده‌ام هستند. تازه، تو هم می‌توانی آنجا باشی، همیشه در خانه ما به روی تو باز است.»

«اما اگر نتوانم کاری در کالیفرنیا دست و پا کنم چه می‌شود؟ من که نمی‌توانم از شما صدقه بگیرم. اما، از او هم نمی‌توانم جدا شوم...»

«یک بار پائولا برایم نوشت از وقتی تو قدم در زندگی او گذاشتی همه چیز تغییر کرد، احساس کامل بودن می‌کرد. می‌گفت بعضی اوقات که با مردم دیگر هستید و از سر و صدای گفتگوهای اطراف سرسام می‌گیرید، فقط کافی است نگاهی به یکدیگر بیندازید تا بدانید چقدر یکدیگر را دوست دارید. زمان برایتان متوقف می‌شد و فضایی جادویی

دور و برتان را می گرفت که فقط شما دو نفر در آن جا داشتید. شاید از حالا به بعد هم همینطور باشد: با وجود بعد مسافت، عشقی که در آن شریکید دست نخورده خواهد ماند، در محفظه‌ای جدا، ماوراء مرگ و زندگی.»

در آخرین لحظه، پیش از آن که در برای همیشه پشت سرمان بسته شود، ارنستو پاکتی مهر و موم شده به من داد. دستخط شاخص دخترم را داشت و نوشته بود: بعد از مرگم باز شود.

ارنستو گفت: «ماهها قبل، وسط ماه‌عسل‌مان، پائولا جیفی کشید و از خواب پرید، نمی‌دانم چه خوابی دیده بود، اما حتماً خواب بسیار بدی بود، چون دیگر نتوانست چشم روی هم بگذارد. این نامه را نوشت و به من داد. فکر می‌کنی باید بازش کنیم؟»

«ارنستو، پائولا زنده است...»

«پس نامه پیش تو باشد. هر وقت که چشمم به این پاکت می‌افتد، قلبم تیر می‌کشد.»

خدا حافظ مادرید... دالان گمگشتگی که به اندازه چندین برابر محیط کره زمین در آن قدم زدم، و اتاق هتل و قابلمه‌های سوپ عدس، همه را پشت سر گذاشتم. برای آخرین بار همه را در آغوش گرفتم، الویرا و اورلیا و سایر دوستان بیمارستان را که پشت سر ما گریه می‌کردند، خواهران راهبه را که به من تسبیحی دادند که پاپ تبرک کرده بود، شفا دهندگان را که برای آخرین بار آمدند تا از نیروی زنگوله‌های تبتی‌شان استفاده کنند، و متخصص اعصاب را که تنها پزشکی بود که تا آخر کنارم ماند و پائولا را برای سفر آماده کرد و امضاها را لازم و مجوزهای سوار کردن او به هواپیما را گرفت. چند بلیت درجه یک خریدم، یک برانکار با اکسیژن و سایر تجهیزات در قسمت درجه یک مستقر کردم، یک پرستار متخصص استخدام کردم و با آمبولانس دخترم را به فرودگاه بردم. در آنجا یک نفر منتظر ما بود و ما را مستقیماً به داخل هواپیما برد. از دولت سر دارویی که دکتر در آخرین لحظه به

دستم داد، پائولا خواب بود. موهایش را به مدل دم اسبی یک طرفه شانه کرده بودم که خودش دوست داشت و با روبان پهنی بسته بودم، و برای اولین بار پس از ماهها من و ارنستو به او لباس پوشانیدیم؛ یکی از دامنهای من و کت ارنستو را تنش کردیم، چون وقتی گنجۀ لباسش را نگاه کردیم فقط دو سه شلوار جین و یکی دو تا بلوز و یک پالتو دیدیم، لباسهایی که مشکل می شد به تن سفت و منقبض او کشید.

حکایت سفر بین مادرید و سانفرانسیسکو در بیست ساعت تغذیه قطره قطره یک بیمار در حال اغما و کنترل علائم حیاتی او، و در صورت بی قراری خواب کردنش با داروهای قطره ای، در کلمۀ معجزه آسا خلاصه می شد. از همه اینها هنوز یک هفته نگذشته است، اما جزئیات را فراموش کرده ام. به زحمت به یاد می آورم که دو ساعت در واشینگتن بودیم و مأموری از طرف سفارت شیلی منتظرمان بود تا موجبات ورود به خاک ایالات متحد را برایمان فراهم کند. ارنستو و پرستار مراقب پائولا بودند و من با چمدانها و پاسپورتها و مجوزها توی فرودگاه اینطرف و آنطرف می دویدم و مأموران مربوطه همینکه نیم نگاهی به صورت رنگ پریده و بی جان دختر روی برانکار می انداختند، بدون هیچ گونه پرسشی اوراق را مهر می زدند. در سانفرانسیسکو ویلی با آمبولانس دیگری در فرودگاه بود، و یک ساعت بعد در کلینیک توانبخشی بودیم. تیمی از پزشکان بلافاصله پائولا را معاینه کردند. سراپا عرق سرد بود، با فشارخونی بسیار پایین افتاده و خطرناک وارد شده بود. سلیا و نیکلاس و نوهام پشت در کلینیک منتظر بودند. آلخاندرو که تازه راه افتاده بود تاتی کنان و با دستهای گشوده به طرف من آمد، اما مثل اینکه تنش شدید جو را حس کرده بود، چون یکباره ایستاد و ترس خورده پس پسکی رفت. نیکلاس هر روز تلفنی در جریان احوال جزئیات بیماری پائولا قرار می گرفت، اما اصلاً منتظر دیدن چنین چیزی نبود. روی خواهرش خم شد و پیشانی اش را بوسید؛ پائولا چشمانش را باز کرد و برای لحظه ای به نظر رسید که با تمرکز حواس می خواهد بداند چه کسی است. نیکلاس که

اشک بر گونه‌هایش جاری بود، زمزمه کرد: «پائولا، پائولا!» سلیا، لال و وحشت‌زده، دستهایش را حائل بچهای که در شکم داشت کرد و در تاریک‌ترین گوشه اتاق پشت ستونی ناپدید شد.

آن شب، ارنستو در کلینیک ماند و من با ویلی به خانه رفتم. ماهها بود که خانه نبودم و احساس غربت می‌کردم، انگار که هرگز قدم در آن نگذاشته یا اسباب و اثاثی را که با آن هیجان می‌خریدم ندیده بودم. همه چیز بی‌عیب و نقص بود و شوهرم بهترین رزهایش را چیده بود تا گلدانها را پر از گل کند. به تختخوابمان با سقف باتیست سفید و بالشهای بزرگ سوزندوزی شده نگاه کردم، به نقاشیهایی که سالها هرکجا رفته بودم با خود برده بودم، و به لباسهای آویخته به ترتیب رنگ در گنج. همه چیز زیبا اما به نظر کاملاً بیگانه می‌رسید؛ خانه‌ام هنوز اتاق انتظار بیمارستان، اتاق هتل و آپارتمان کوچک و لخت پائولا بود. احساس می‌کردم هرگز در این خانه نبوده‌ام و وجودم در دالان گمگشتگی باقی مانده است و یک عمر طول می‌کشد تا دوباره آن را بازیابم. ولی در آن لحظه بود که ویلی دستش را محکم به دور شانه‌ام انداخت، و گرما و بوی بدنش را از روی پارچه پیراهنش احساس کردم؛ قدرت وفاداری بی‌چون و چرایش مرا در خود پوشید، و دلم گواهی داد که دوران بد سپری شده است. از این پس تنها نخواهم بود؛ در کنار او شهامت رویارویی با مقدرات تقدیر را خواهم داشت.

ارنستو فقط چهار روز در کالیفرنیا ماند و مجبور بود به سر کارش در اسپانیا برگردد. حالا مشغول مذاکره برای انتقال به ایالات متحد است تا بتواند نزدیک پائولا باشد.

وقتی پائولا را برای خداحافظی می‌بوسید، گفت: «منتظرم باش، عشق من. بزودی باز می‌گردم و آن وقت دیگر هیچ‌گاه از هم جدا نخواهیم شد، قول می‌دهم. قوی باش، تسلیم نشو.»

هر روز صبح پائولا را ورزش می‌دهند و بعد تحت آزمایشهای

پیچیده قرار می گیرد، اما بعد از ظهر را آزادیم تا با او باشیم. ظاهراً دکترها از دیدن وضع جسمانی عالی او به حیرت افتاده اند؛ پوستش سلامت است، بدنش تغییر شکل نداده، و با وجود فلج، انعطاف مفاصلهایش را حفظ کرده است. حرکاتی که من از خودم ابداع کرده بودم همانهایی است که اینجا به کار می برند، بند و بستهایی که از روی کتابها درست کرده بودم و نوارهای کشی شبیه همانهایی است که اینجا استفاده می شود، به جای زدن به پشت پائولا برای به سرفه انداختن و قطره های آب برای مرطوب کردن سوراخ گلویش، در اینجا از دستگاههای پیچیده تنفسی استفاده می کنند. پائولا در یک اتاق خصوصی آفتابرو بستری است و پنجره اش مشرف به حیاطی است پر از گل شمعدانی. عکسهای خانوادگی را به دیوار آویخته ایم و موسیقی ملایم پخش می کنیم. و او در اینجا تلویزیونی دارد که تصاویر آرام آب و جنگل از آن پخش می شود. چند نفر از دوستانم برای پائولا لوسیونهای معطر آورده اند، و صبحها برای تحریک او، بدنش را با روغن زرماری ماساژ می دهیم و عصرها به او اسطوخودوس می مالیم تا خوابش بگیرد، و برای سر حال آوردنش از عطر رز و بابونه استفاده می کنیم.

مردی با دستهای درشت مثل دستهای جادوگرها هر روز او را ماساژ ژاپنی می دهد، و شش درمانگر روی او کار می کنند، برخی در سالن توانبخشی و بقیه می کوشند با او ارتباط برقرار کنند، خواه با نوشتن حروف و نقاشی روی تخته و بازیهای مختلف و خواه با گذاشتن عسل و لیمو روی زبانش برای دیدن واکنش او نسبت به مزه. یکی از معدود متخصصان پورفیریا نیز به عیادتش می آید، معدود برای اینکه کمتر کسی علاقه مند به مطالعه این بلای نادر است. بعضی مردم تلویحاً چیزهایی از این بیماری می دانند چون پادشاهی در انگلستان بوده که فکر می کردند دیوانه شده، اما در حقیقت به پورفیریا مبتلا بوده است. دکتر گزارش بیمارستان اسپانیا را خواند، پائولا را معاینه کرد، و قاطعانه گفت که ضایعه مغزی پیامد بیماری او نیست بلکه احتمالاً نتیجه اتفاق یا اشتباه

در معالجه است.

امروز پائولا را سوار صندلی چرخدار کردیم، پشتش بالشتک گذاشتیم و او را به باغ کلینیک بردیم. این باغ باریکه‌راهی دارد که از لابلائی انبوه بوته‌های یاسمن می‌گذرد و عطر یاسمنها چون بوی لوسیون پائولا نافذ است. این گل همیشه مرا به یاد مامان بزرگ می‌اندازد، و تصادف عجیبی است که پائولا هم حالا در میان یاسمنها احاطه شده. کلاهی حصیری با لبه پهن بر سرش گذاشتیم و عینکی سیاه به چشمش زدیم تا از آفتاب محفوظ بماند، و طوری لباس تنش کردیم که کمابیش آدمی سلامت به نظر برسد. نیکلاس صندلی را هل می‌داد و سلیا، که اکنون خیلی درشت شده، و من که آلخاندرو را در بغل داشتم، از دور تماشا می‌کردیم. نیکلاس چند شاخه گل یاسمن چید و در دست خواهرش گذاشت، چنان با او صحبت می‌کرد که انگار می‌تواند پاسخ بدهد. نمی‌دانم چه می‌گفت؟ خود من هم تمام مدت با او حرف می‌زدم، به این امید که شاید لحظه‌ای هوشیار باشد و در یکی از آن بارقه‌ها موفق شویم با او ارتباط برقرار کنیم. هر روز صبح زود، به خودم می‌گویم که الآن فصل تابستان کالیفرنیا است و او تعطیلات را با خانواده می‌گذراند، تاریخ را به او می‌گویم تا از زمان و مکان دور نیفتد. شبها به او می‌گویم که یک روز دیگر هم گذشت، می‌گویم که الآن وقت خواب دیدن است، و در گوشش یکی از آن دعا‌های شیرین انگلیسی مادر بزرگش را زمزمه می‌کنم که با آنها بزرگ شده بود. توضیح می‌دهم که برایش چه اتفاقی افتاده، می‌گویم من مادرش هستم و نباید بترسد چون قوی‌تر از همیشه این بیماری را پشت سر خواهد گذاشت، می‌گویم که در تاریکترین لحظات هم، وقتی که احساس می‌کنیم تمام درها به‌رویمان بسته شده است و بدون هیچ گریزگاهی در جایی گیر کرده‌ایم، همیشه راه فراری غیرمنتظره به‌رویمان باز خواهد شد. دوره وحشت در شبلی را به یادش می‌آورم و از سالهای تنهایی در تبعید می‌گویم، سالهایی که مهمترین دوران زندگی‌مان نیز بود چون به ما نیرو و هدف می‌بخشید.

من هم، مانند هزاران تن از مردم شیلی، بیشتر وقتها از خودم می‌پرسم که آیا با ترک کشورم در دوران دیکتاتوری کار درستی انجام دادم؟ آیا حق داشتم بچه‌هایم را از ریشه بکنم و شوهرم را به سوی آینده‌ای نامعلوم در یک کشور غریب بکشم، آیا بهتر نبود که سر جایمان می‌ماندیم و می‌کوشیدیم بی‌سر و صدا روزگار بگذرانیم؟ اینها سؤالهایی است که جوابی ندارد. سیر وقایع مثل تراژدیهای یونانی، بی‌امان بود. بدبختی را پیش رویم می‌دیدم، اما نمی‌توانستم از قدم برداشتن به سوی آن اجتناب کنم.

در ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳، دوازده روز بعد از کودتای نظامی، پابلو نرودا درگذشت. بیمار بود و وقایع اندوهبار آن روزها علاقه به زندگی را در او به پایان برد. در ایزلا نگرا در بستر مرگ دراز کشیده بود، چشمهایش بی‌آنکه امواجی را که به صخره‌های پایین پنجره‌اش کوبیده می‌شد ببیند، بر آنها خیره مانده بود. ماتیلده سعی کرده بود او را از اخبار و وقایع دور نگه دارد، اما او، معلوم نیست از کجا، مطلع شد که هزاران تن دستگیر و شکنجه و کشته شده‌اند. نرودا با چشمانی شرربار زمزمه می‌کرد: «دست و یکتور خارا را له کرده‌اند، درست مثل این است که بلبلی را بکشند، می‌گویند آنقدر آواز خوانده که شکنجه‌گرها را بیشتر آتشی کرده است. چه خبر است، همه به سرشان زده.» وقتی که به حال خفگی افتاد، با آمبولانس او را به کلینیکی در سانتیاگو بردند، و این در حالی بود که سیل صدها تلگراف از دولتهای گوناگون دنیا سرازیر شده بود که به ملک الشعراء شیلی برندهٔ جایزهٔ نوبل پیشنهاد پناهندگی سیاسی می‌کرد؛ چند تن از سفیران شخصاً برای ترغیب نرودا به ترک شیلی به دیدارش رفتند، اما او نمی‌خواست در چنین اوقات محنت‌باری دور از سرزمینش باشد. از همسرش نیز درخواست کرد: «من نمی‌توانم مردم را ترک کنم، نمی‌توانم فرار کنم؛ قول بده که تو هم بمانی.» و همسرش قول داد. آخرین کلمات شاعری که برای زندگی می‌سرود این بود: «آنها

را تیرباران می کنند، آنها را تیرباران می کنند.»

پرستار آرام بخشی به او تزریق کرد و او به خوابی عمیق فرو رفت که هرگز از آن بیدار نشد. مرگ لبخند شیطننت آمیز خوشترین روزگار او را بر لبانش باقی گذاشت، اوقاتی که برای سرگرم کردن رفقاییش تغییر قیافه می داد. در همان لحظه، در زندان ورزشگاه ملی، پلیس راننده او را تحت وحشیانه ترین شکنجه ها قرار داده بود تا از او خدا می داند چه اعترافات بیهوده ای را بیرون بکشد که پای شاعر سالخورده آرامش طلب را به میان می کشید. مجلس یادبود نرودا در خانه آبی اش در تپه سان کریستوبال برگذار شد؛ سربازان آنجا را زیر و رو کرده و به صورت ویرانه در آورده بودند: خرده شکسته های مجموعه های سفال، بطریها، عروسکها، ساعتها و نقاشیهایش همه جا پخش بود — هر چیزی را که نتوانستند با خود ببرند شکستند و سوزاندند. آب و کثافت بر خرده شیشه های کف اتاقها جاری بود؛ وقتی که مردم روی آنها راه می رفتند، صدایی چون شکستن استخوان برمی خاست. ماتیلده شب را در این ویرانه گذراند، در کنار تابوت مردی که اشعار عاشقانه ای آنچنان زیبا و بی بدیل سروده بود. همراهانش معدود دوستانی بودند که جرأت نقض مقررات منع عبور و مرور و شکستن حلقه محاصره پلیس به دور خانه را به خود داده بودند. نرودا روز بعد در مزاری عاریتی به خاک سپرده شد، با مراسمی که در آن تیربارها رو به خیابانهایی که صف نحیف مشایعین جنازه از آن عبور می کرد، نشانه رفته بود. در این سفر آخر، معدودی از یارانش توانستند او را مشایعت کنند، بقیه یا زندانی بودند، یا مخفی شده بودند، و یا از انتقام رژیم می ترسیدند. در برابر صفوف سربازان سرخ چشم که همه با کلاهخود شبیه هم بودند و صورتهاشان را پوشانده بودند تا شناخته نشوند و تفنگ در دستشان می لرزید، من و همکارانم در مجله آهسته پشت جنازه راه می رفتیم، میخک قرمز در دست داشتیم و فریاد می زدیم: «پابلو نرودا! زنده است، چه حالا چه همیشه!» در نیمه راه گورستان یک نفر فریاد زد: «رفیق

آلنده!» و ما یک صدا در پاسخ گفتیم: «زننده است، چه حالا چه همیشه!» و بدین ترتیب بود که خاکسپاری شاعر مایه بزرگداشت خاطره مرگ رئیس جمهور شد که در گوری بی نام و نشان در گورستان شهری دیگر آرمیده بود. پیرمردی که در کنار من قدم برمی داشت گفت: «مردگان نمی توانند در قبر بی نام و نشان آرام بگیرند.» وقتی که به خانه باز گشتم، نامه روزانه مادرم را نوشتم و مراسم تدفین را تعریف کردم؛ او این نامه را در کنار بقیه نامه ها نگه داشت و هشت سال بعد آن را به من بازگرداند و توانستم تقریباً کلمه به کلمه آن را در اولین داستانم بگنجانم. ماجرا را از اول تا آخر برای پدر بزرگم نیز تعریف کردم و او با دندانهای کلید شده گوش کرد؛ بعد بازوانم را محکم گرفت و فریاد کشید که من در گورستان چه غلطی می کردم؟ خبر نداشتم در شیلی چه اتفاقی افتاده است؟ و به خاطر عشق بچه هایم و احترامم به او — که قدرت تحمل بیش از این را نداشت — باید مواظب می بودم. ظاهر شدن در صفحه تلویزیون با نام آلنده کم نبود؟ چرا خودم را به این صورت جلو نظرها می گذاشتم؟ بر من واجب نبود در این جنگ شرکت کنم.

«تاتا، آخر شرّ از بند رها شده.»

«از کدام شرّ حرف می زنی؟ تو اینطور فکر می کنی! دنیا تا بوده همین بوده.»

«آیا درست است که چون ما به نیروی خیر عقیده نداریم منکر وجود شرّ شویم؟»

درخواست او این بود: «قول بده جلو دهانت را بگیری و از خانه تکان نخوری.»

«این قول را نمی توانم بدهم، تاتا.» و برآستی هم نمی توانستم، برای این قبیل قولها دیگر خیلی دیر شده بود. دو روز بعد از کودتای نظامی، تقریباً به محض اینکه مقررات منع عبور و مرور برچیده شد، من، درست نمی دانم چطور، به درون شبکه ای کشیده شدم که بلافاصله برای کمک به سرکوب شدگان شکل گرفته بود. اول شنیدم یک جوان چپ

افراطی باید مخفی شود؛ این جوان با آنکه گلوله‌ای به پایش خورده بود توانسته بود از چنگ سربازها بگریزد و سایه به سایه در تعقیبش بودند. توانسته بود در گاراژ یکی از دوستانش پنهان شود و یکی از پزشکان همفکرش نیمه‌شب گلوله را از پایش در آورده و زخم را پانسمان کرده بود. اما با وجود آنتی‌بیوتیک‌هایی که می‌خورد، تبش مرتب بالا می‌رفت؛ بیش از این نمی‌شد او را در گاراژ نگه داشت، و حتی فکر بردنش به بیمارستان نیز غیرممکن بود، چون در آنجا خودبخود دستگیر می‌شد. با وضعیتی که داشت نمی‌توانست مانند دیگران از طریق راههای صعب‌العبور کوهستانی از مرز خارج شود و به جنوب برود. تنها امیدش پناهندگی سیاسی بود، اما در سفارتخانه‌ها فقط به روی کسانی مانند سیاستمدارها و روزنامه‌نگارها و روشنفکرها و چهره‌های هنری سرشناس باز بود که از ارتباطات گسترده‌ای برخوردار بودند. آدم‌های بی‌کس و کاری مثل او و هزاران تن دیگر سرشان بی‌کلاه می‌ماند. نمی‌دانستم معنای واقعی «پناهندگی و پناهگاه» چیست، فقط آن را در سرود ملی مان شنیده بودم، که اکنون جنبه ریشخند به خود گرفته بود: — «... میهن یا آزاد خواهد بود و یا پناهگاهی در برابر اختناق» — اما شرایط مانند وضعیتی بود که در داستانها پیش می‌آید، و بدون این که واقعاً فکر کنم، پیشنهاد کمک کردم. معطل نکردم تا خطر این اقدام را سبک و سنگین کنم، چون در آن موقع کسی نمی‌دانست عامل وحشت چگونه عمل می‌کند، و هنوز طبق اصول شرایط عادی عمل می‌کردیم. تصمیم گرفتم از راه مستقیم وارد شوم.

به‌سوی سفارت آرژانتین راندم، و تا آنجا که توانستم ماشینم را نزدیک محل پارک کردم و با قلبی پر تپش اما قدم‌هایی محکم به‌سوی دروازه رفتم. از لای میله‌های آهنی می‌توانستم پنجره‌های بنا را با پرده‌های آویخته و مردمی را که به بیرون می‌نگریستند و فریاد می‌زدند ببینم. خیابان از سرباز می‌جوشید. آشیانه‌های مسلسل و تانک کوچکی را که جلو در مستقر بود می‌دیدم. وقتی نزدیک شدم، دو تفنگ به

سویم نشانه رفت. پرسیدم: «برای گرفتن پناهندگی چه باید کرد؟» سربازها یک صدا عربده کشیدند: «مدارکت!» کارت شناسایی‌ام را به آنها دادم و آنها یکی در سمت چپ و یکی در سمت راستم، مرا به سوی اتاقک نگهبانی کنار دروازه بردند و در آنجا سؤال‌ام را برای افسری تکرار کردم و می‌گوشیدم لرزش صدایم را پنهان کنم. با چنان تعجبی به من نگریست که هر دو لب‌خند زدیم. نگاهی به نام خانوادگی‌ام روی کارت انداخت و گفت: «من دقیقاً به این خاطر اینجا هستم که جلو این کار را بگیرم.» پس از مدتی که یک عمر به نظر رسید، سربازها را مرخص کرد و دو نفری در اتاقک کوچک تنها ماندیم. گفت: «شما را توی تلویزیون دیده‌ام، عجب... البته برای تهیه برنامه آمده‌اید.» خوش‌مشرّب اما صریح بود. تا وقتی که او مسئول بود به هیچ‌کس در این سفارتخانه پناهندگی داده نمی‌شد؛ اینجا مثل سفارت مکزیک نبود که هر وقت مردم دلشان می‌خواست در آن پرسه می‌زدند و تنها کاری که باید می‌کردند صحبت با سرپیشخدمت بود. فهمیدم. افسر مدارکت مرا بازگرداند و هشدار داد که دنبال دردرس نگردم. دست دادیم و خداحافظی کردیم. یکراست به سفارت مکزیک راندم که تقاضای پناهندگی صدها نفر را پذیرفته بود، و مهمان‌نوازی قوم آزتک^۱ باید شامل حال فرد دیگری نیز می‌شد.

سپس خبردار شدم که برخی از محلات فقیرنشین سانتیاگو در محاصره ارتش قرار گرفته‌اند؛ در سایر محلات مقررات منع عبور و مرور در نیمی از روز به قوت خود باقی بود، و بسیاری از مردم گرسنه مانده بودند. سربازها با تانک سر می‌رسیدند، خانه‌ها را محاصره می‌کردند و همه را بیرون می‌کشیدند. مردهای بالای چهارده سال را به محوطه مدارس یا زمینهای فوتبال می‌بردند — معمولاً تکه‌ای زمین خالی با خطوط گچی کم‌رنگ — و سپس آنها را یکی یکی جلو چشم زن و

(۱) Aztec: قوم سرخ‌پوست ناحیه مرکزی مکزیک. — م.

بچه‌ها کتک می‌زدند، و برخی را سوا می‌کردند و می‌بردند. چند تنی که باز می‌گشتند، سختیهای کابوس‌مانندی را که کشیده بودند نقل می‌کردند و آثار شکنجه را نشان می‌دادند. جنازه‌های قطعه‌قطعه شدهٔ سایرین را شبانه روی تلهای زباله می‌انداختند، تا همه آخر و عاقبت خرابکاری را ببینند. در برخی از مناطق، بیشتر مردها ناپدید می‌شدند و خانواده‌هایشان یکی پس از دیگری بی‌پشت و پناه می‌ماندند.

وظیفهٔ من در این میان جمع‌آوری پول و مواد غذایی برای آشپزخانهٔ کلیساهایی بود که برای بچه‌های کوچک غذای گرم تهیه می‌کردند. منظرهٔ خواهر و برادرهای بزرگتر که با شکم خالی و به امید اضافه آمدن چند تکه نان در کلیسا انتظار می‌کشیدند، برای همیشه در حافظه‌ام نقش بسته است. نسبت به درخواست اعانه سختگیر شده بودم؛ دوستانم یاد گرفته بودند که از همان پشت تلفن تقاضایم را رد کنند، و فکر می‌کنم وقتی چشمشان به من می‌افتاد خود را پنهان می‌کردند. پدر بزرگم در خفا هر آنچه در توانش بود به من داد، اما نمی‌خواست بدانند با پولهایش چه کرده‌ام. می‌ترسید و در چهار دیواری‌اش بست می‌نشست و از جلو تلویزیون تکان نمی‌خورد، اما اخبار بد از پنجره‌ها به داخل نشت می‌کرد و مثل خزه تمام گوشه و کنار را می‌گرفت؛ هیچ راهی برای فرار از آن وجود نداشت. نمی‌دانم آیا دلیل وحشت تاتا این بود که بیش از آنچه به لب می‌آورد می‌دانست، یا این که هشتاد سال زندگی به او آموخته بود که خباثت بشر حد و مرز ندارد. اما از دید من، کشف این حقیقت که دنیا بیرحم و متجاوز است و توسط قانون سازش‌ناپذیر بقای اصلح اداره می‌شود کاملاً غافلگیرکننده بود. انتخاب طبیعی موجب شکوفایی عقل یا تکامل روح بشر نشده است، در اولین فرصتی که به دستمان بیفتد، یکدیگر را چون موشهای محبوس در یک جعبهٔ بسیار کوچک، پاره‌پاره می‌کنیم.

با شاخه‌ای از جماعت کاتولیک آشنا شدم که به نوعی مرا با کلیسا که پانزده سال قبل به آن پشت کرده بودم، آشتی داد. تا آن زمان تنها

چیزی که از مسیحیت می‌شناختم اعتقادات جزمی و مراسم مذهبی و تقصیر و گناه و واتیکان بود که سرنوشت میلیون‌ها مؤمن را در دنیا به عهده داشت. کلیسای رسمی را، علی‌رغم بخشنامه‌های اجتماعی پاپ، تقریباً همیشه حامی زورمندان می‌دانستم. چیزهایی مبهم از الهیات رهایی‌بخش و نهضت کشیش‌های کارگر به گوشم خورده بود، اما از کلیسای مبارز چیزی نمی‌دانستم، هزاران هزار مسیحی که تصمیم گرفته بودند پنهانی و فروتنانه به نیازمندان خدمت کنند. آنان بخشی از تنها سازمانی را تشکیل می‌دادند که قادر به کمک‌رسانی به آزاردیدگان بود و در اولین روزهای دیکتاتوری به همین منظور توسط کاردینال بوجود آمد. هفده سال تمام، گروه بزرگی از کشیش‌ها و راهبه‌ها زندگی‌شان را به خطر انداختند تا جان دیگران را نجات دهند و جنایات رژیم را گزارش کنند. کسی که امن‌ترین راه گرفتن پناهندگی سیاسی را به من نشان داد یک کشیش بود. برخی از اشخاصی که من کمکشان کردم در نهایت از فرانسه و آلمان و کانادا و کشورهای اسکاندیناوی سر در آوردند، کشورهایی که به صدها تن از مردم شیلی پناهندگی دادند. وقتی که قدم در این راه گذاشتم دیگر بازگشتی وجود نداشت، چون هر مورد به مورد دیگری می‌انجامید و من موظف به انجام فعالیتهای گوناگون زیرزمینی بودم: پنهان کردن یا نقل و انتقال افراد، رد کردن اطلاعاتی که دیگران دربارهٔ شکنجه شده‌ها و مفقودالاثرها به‌دست آورده بودند به آلمان برای چاپ، تهیهٔ نوار از مصاحبه‌های انجام شده با قربانیان برای ثبت حوادث شیلی، کاری که برای یک روزنامه‌نگار به تنهایی در آن روزگار سنگین بود.

در آن زمان به ذهنم خطور نمی‌کرد که هشت سال بعد، از آن مطالب برای نوشتن دو داستان بهره ببرم. ابتدا اصلاً احساس خطر نمی‌کردم و فعالیت‌هایم را در روز روشن انجام می‌دادم، در غلغلۀ شلوغی مرکز سانتیاگو و در بحبوحۀ تابستان گرم و خزان طلایی. تا اواسط سال ۱۹۷۴ هنوز تشخیص نداده بودم که واقعاً به چه خطری دست زده‌ام. آگاهی و

شناختم از وحشت آنقدر اندک بود که در مشاهده نشانه‌های خطر کند بودم: نشانی دال بر این نبود که به موازات این دنیا دنیایی دیگر در سایه قرار دارد که جنبه بی‌رحم واقعیت است. احساس می‌کردم آسیب‌ناپذیر هستم. انگیزه‌ام اصلاً قهرمان شدن نبود، فقط ترحم به حال مردمی بسیار درمانده بود، و باید اقرار کنم که جاذبه و سوسه‌انگیز ماجراجویی نیز جزئی از آن بود. در خطرناک‌ترین لحظات پندی را که عمو رامون در اولین شب‌نشینی به من داد به یاد می‌آوردم: یادت باشد که دیگران بیشتر از تو می‌ترسند.

در آن وضعیت بی‌ثبات مردم چهره واقعی خود را نشان دادند. جنگ‌جالی‌ترین رهبران سیاسی اولین نفراتی بودند که یا سکوت پیشه کردند یا از مملکت گریختند؛ و برعکس، مردم دیگری که زندگی بی‌سر و صدا و بی‌ادعایی داشتند، شجاعت‌های بی‌نظیری به نمایش گذاشتند. دوست خوبی داشتم که روانشناسی بیکار بود و از راه عکاسی در مجله ما امرار معاش می‌کرد، مردی مهربان و بی‌شيله پيله که تعطیلات روزهای یکشنبه را به اتفاق خانواده‌هایمان با هم می‌گذرانیدیم و هرگز یک کلمه درباره سیاست از زبانش نشنیده بودم. او را فرانسیسکو صدا می‌زدیم گرچه که این نامش نبود، و نه سال بعد نقش شخصیت اصلی داستان از عشق و سایه‌ها را ایفا کرد. از طریق برادرش که یک کشیش کارگر بود با گروه‌های مذهبی تماس‌هایی داشت و توسط او از قساوتی که سراسر کشور را گرفته بود، مطلع شد؛ این مرد برای کمک به دیگران چند بار جان خود را به خطر انداخت.

در پیاده‌رویهای مخفیانه در تپه‌های سان کریستوبال، که معتقد بودیم صدایمان به گوش هیچ تنابنده‌ای نخواهد رسید، او خبرها را به من می‌رساند. گاهی اوقات با او کار می‌کردم و سایر مواقع به‌تنهایی وارد عمل می‌شدم. برای اولین ملاقات با شخصی که باید به او کمک می‌کردم — که معمولاً تنها ملاقات ما بود — روش غیرقابل تصویری برای خودم ابداع کرده بودم: وقتی را تعیین می‌کردیم، سپس در ماشین انگشت‌نمایم

آهسته آهسته دور میدان ایتالیا چرخ می‌زدیم تا آنکه علامتی کوتاه و سریع دریافت می‌کردم، آنوقت آهسته‌تر می‌کردم تا شخص مورد نظر توی ماشین بی‌پرد. هرگز نام یا داستان زندگی آن چهره‌های رنگ پریده و دستهای لرزان را نمی‌دانستم، چون دستور داشتیم حتی الامکان کمتر حرف بزنیم. با بوسه‌ای روی گونه و تشکری نجواگونه از من جدا می‌شدند و هرگز چیز بیشتری از آن شخص نمی‌دانستم. وقتی بچه هم در کار بود وضع بغرنج‌تر می‌شد. از بچه شیرخواره‌ای خبر دارم که برای رد شدن از مقابل نگهبانان دم دروازه سفارت و ملحق شدن به والدینش به او قرص خواب آور خورانده و ته یک زنبیل پر از کاهو پنهانش کرده بودند.

مایکل از فعالیتهای من اطلاع داشت و هرگز اعتراضی نمی‌کرد، حتی اگر کار به مخفی کردن کسی در خانه می‌کشید. با آرامش مرا از خطرات آگاه می‌کرد. متعجب بود که چطور این همه مأموریت به دست من سپرده می‌شد در حالی که خود او به‌ندرت از این قبیل قضایا خبردار می‌شد. نمی‌دانم، به گمانم حرفه روزنامه‌نگاری‌ام به نوعی مسبب آن بود؛ در اوقاتی که من در خیابانها با مردم صحبت می‌کردم، او همیشه در کنار مدیران بود، طبقه‌ای که بیشترین منافع را از دیکتاتوری می‌بردند. روزی به رستورانی که مایکل همیشه به اتفاق همکارانش در شرکت ساختمانی، در آن ناهار می‌خورد رفتم تا به آنان خاطرنشان شوم که پول یک وعده غذایشان مساوی است با هزینه تغذیه ماهانه بیست بچه در آشپزخانه کشیوها؛ سپس پیشنهاد کردم هفته‌ای یک بار در دفتر کارشان ساندویچ بخورند و پولی را که از این طریق صرفه‌جویی می‌شود به من بدهند. سخنانم با سکوتی سنگین مواجه شد، حتی پیشخدمت هم سینی در دست خشکش زد و تمام چشمها به طرف مایکل چرخید؛ به گمانم ماتشان برده بود که این چگونه مردی است که اختیار همسر گستاخ خود را ندارد. رئیس شرکت عینک از چشم برداشت، آهسته آهسته آن را با دستمال سفره پاک کرد، سپس برایم چکی به ده برابر مبلغی که خواسته

بودم نوشت. مایکل دیگر با آنها غذا نخورد و با این کار موضع خود را روشن کرد. او که با عقاید خشک اشرافی بزرگ شده بود، نمی توانست داستانهای ترسناکی را که من برایش می گفتم باور کند. برایش متصور نبود که اگر یکی از بیچاره های مفلوکی که برای فرار در خانه ما مخفی می شدند دستگیر شود و زیر شکنجه اعتراف کند که در خانه ما بوده است حساب خودمان و بچه هایمان پاک است. ما شایعات بسیار وحشت انگیزتری می شنیدیم، اما توسط ساز و کار مرموز ذهن، که گاهی از دیدن مشهودات طفره می رود، آنها را غلو می پنداشتیم و رد می کردیم. — تا زمانی که دیگر انکار ممکن نبود. شبها با شنیدن صدای توقف اتومبیلی در ساعات منع عبور و مرور یا صدای زنگ تلفنی که به محض برداشتن گوشی قطع می شد، خیس عرق از خواب می پریدم. اما صبح دوباره با بر آمدن آفتاب، بچه ها و سگ به تختمان می آمدند، و ما از جا بلند می شدیم و قهوه را آماده می کردیم و زندگی دوباره شروع می شد، انگار همه چیز عادی بود.

ماهها طول کشید تا هنگامی که دیگر جایی برای انکار شایعات باقی نماند و از ترس فلج شدیم. چطور ممکن بود همه چیز یکباره و یکسره عوض شود؟ چطور ممکن بود واقعیت این قدر کریه باشد؟ همه مقصر بودیم، همه مردم دیوانه شده بودند. شیطان توی آینه... گاهی اوقات که در نقطه ای مخفی بالای تپه تنها بودم و فرصت فکر کردن داشتم، دوباره آبهای سیاه آینه های زمان بچگی ام را می دیدم که شیطان شبها در آن ظاهر می شد و وقتی به سوی آن خم می شدم، در نهایت وحشت می دیدم که شیطان صورت مرا دارد. من هم منزّه نبودم، هیچ کس نبود؛ دیوی در جسم همه ما رسوخ کرده بود. هر کدام از ما یک روی سیاه و شیطان صفت داشت. اگر موقعیت دست می داد، آیا می توانستم کسی را شکنجه بدهم و بکشم؟ مثلاً، فرض کنیم اگر کسی به فرزندانم آسیب می رساند... در چنان موقعیتی چقدر می توانستم سنگدل باشم؟ شیاطین از درون آینه گریخته بودند و افسار گسیخته دنیا را در می نور دیدند.

اواخر سال بعد که مملکت مطیع محض شده بود، نظام صددرصد سرمایه‌داری شروع به کار کرد؛ چون این نظام فقط به نفع طبقه مدیران بود و کارگران تمام حقوق خود را از دست داده بودند، باید به زور تحمیل می‌شد. برخلاف ادعای نظریه‌پردازان جوان دست راستی، این نظام از قانون عرضه و تقاضا پیروی نمی‌کرد، چون نیروی کار سرکوب شده و تحت سیطره کارفرمایان بود. مزایای اجتماعی که مردم دهها سال پیش کسب کرده بودند، لغو شد، اعتصاب موقوف شد، رهبران کارگری یا ناپدید شده و یا به قتل رسیده بودند و قاتلینشان از مجازات مصون بودند. کسب و کار، در رقابتی دیوانه‌وار و غیرانسانی افتاده بود و در ازای حداقل حقوق و دستمزد، حداکثر بهره‌وری را از کارگران می‌طلبید. آن‌قدر بیکار پشت در کارخانه‌ها صف کشیده بود که نیروی کار با دستمزدی ناچیز فراهم بود. هیچکس جرأت اعتراض نداشت، چون در بهترین شرایط فقط شغلش را از دست می‌داد، یا از آن بدتر، انگه کمونیست یا خرابکار می‌خورد و کارش به زندان و شکنجه پلیس سیاسی می‌کشید. به ظاهر معجزه‌ای اقتصادی به وقوع پیوسته بود که برای جامعه بسیار گران تمام شد؛ شیلی هرگز چنین نمایش شرم‌آوری از ثروت به خود ندیده بود و هرگز این همه از مردمش در فقر و فاقه دست و پا نزده بودند. مایکل در مقام گرداننده شرکت ناگزیر به اخراج صدها کارگر شد؛ آنان را به ترتیب به دفترش می‌خواست تا بگوید از فردا صبح لازم نیست سر کار بیایند، و برایشان توضیح دهد که طبق قوانین جدید از مزایای اخراج خبری نیست. می‌دانست که آنها زن و بچه دارند، می‌دانست که پیدا کردن کار برایشان غیرممکن است؛ این اخراج در حکم محکومیت قطعی به بدبختی و فلاکت بود.

با روحیه خراب و افسرده به خانه بازمی‌گشت و چند ماه نگذشت که شانه‌هایش خمید و موهایش خاکستری شد. روزی همکارانش را به جلسه‌ای خواند تا بگوید وضعیت به صورت شنیعی درآمده است و درآمد روزانه سرکارگر پول سه لیتر شیر هم نمی‌شود. آنان خنده‌کنان

پاسخ دادند: «چه عیبی دارد؟ این آدمها که اهل شیر خوردن نیستند.» در آن موقع من هر دو کارم را در هر دو مجله از دست داده بودم و برنامه تلویزیونم را در استودیویی تحت نظارت شدید نگهبانی مسلسل به دست ضبط می کردم. فقط سانسور نبود که بر کارم اثر گذاشته بود؛ آگاه شدم که دیکتاتورها بدشان نمی آید یکی از اعضای خانواده آلنده یک برنامه سبک کمدی در تلویزیون داشته باشد — برای اثبات حالت عادی در کشور چه دلیلی بهتر از این؟ استعفا دادم. احساس می کردم مرا می پایند، شبها از ترس بیدار می ماندم و تنم کھیر می زد و آنقدر پوستم را می خاراندیم که خون می افتاد. بسیاری از دوستانم کشور را ترک می گفتند؛ برخی ناپدید شدند و دیگر هرگز نامی هم از آنان به گوش نرسید، گویی که هرگز وجود خارجی نداشتند.

یک روز عصر، دوست هنرمندی که ماهها از او بی خبر بودم به دیدنم آمد؛ وقتی تنها شدیم، پیراهنش را در آورد تا جای زخمهایی را نشان دهد که هنوز کاملاً التیام نیافته بود: شکنجه گرانس حرف «A» را به نشانه آلنده بر پشتش حک کرده بودند. مادرم از آرژانتین به من التماس می کرد محتاط باشم و کار دست خودم ندهم. پیشگویی ماریا ترزا خوارز طالع بین را فراموش نکرده بودم، و می ترسیدم همان طور که حمام خون را پیش بینی کرده بود، پیشگویی اش در بی حرکتی یا فلج من نیز درست از کار در آید. آیا در حقیقت معنای این پیشگویی حبس و زندان نبود؟ کم کم به فکر ترک شیلی افتادم، اما جرأت به زبان آوردنش را نداشتم چون به نظر می رسید که انتقال فکر به قالب کلام چرخ دنده های مکانیسم بی چون و چرای مرگ و نابودی را به حرکت درمی آورد. اغلب برای پیاده روی به تپه های سان کریستوبال می رفتم که سالها سال پیش در گردشهای خانوادگی در آنجا بازی می کردم؛ لابلای درختها پنهان می شدم و فریاد می کشیدم، با چنان دردی که گویی نیزه ای در سینه دارم. گاهی اوقات غذا و یک بطری شراب در سبیدی می گذاشتم و به اتفاق فرانسیسکو به آنجا می رفتم و او سعی می کرد با استفاده از

دانش روانشناسی‌اش به من کمک کند. تنها با او بود که می‌توانستم از فعالیتهای زیرزمینی، و از ترسها و آرزوی غیرقابل اعترافم برای فرار صحبت کنم. می‌گفت: «تو دیوانه شده‌ای، هیچ چیز بدتر از جلای وطن نیست. چطور می‌توانی خانه‌ات را، دوستان را، کشورت را ترک کنی؟»

فرزندانم و مامان‌بزرگ اولین کسانی بودند که از وضع روحی من باخبر شدند. پائولا که آن زمان دخترک عاقل یازده ساله‌ای بود، و نیکلاس که سه سال کوچکتر از او بود، پی می‌بردند که ترس و فقر همچون جریان رودخانه‌ای که به کناره‌هایش می‌ریزد آنها را فرامی‌گیرد. هردو محتاط و خاموش شده بودند. فهمیده بودند که شوهر یکی از آموزگارهایشان، پیکر تراشی که پیش از کودتا نیم‌پیکره‌ای از سالوادور آلنده ساخته بود، توسط سه مرد ناشناس که ناگهانی به آتلیه‌اش وارد شده‌اند دستگیر شده است. کسی از او خبری نداشت و همسرش جرأت نمی‌کرد در این باره حرفی بزند، زیرا می‌ترسید کارش را از دست بدهد. هنوز دورانی بود که فکر می‌کردیم اگر کسی ناپدید شود، حتماً مقصر بوده است. نمی‌دانم فرزندانم چگونه از این ماجرا مطلع شدند، اما همان شب آن را با من در میان گذاشتند. به دیدن آموزگارشان رفته بودند که چند کوچه آنطرف‌تر از ما زندگی می‌کرد، دیده بودند که او چند شال به دور خودش پیچیده و در تاریکی نشسته چون قادر به پرداخت صورتحساب برق یا خرید نفت بخاری نبوده. حقوقش به زحمت کفاف سیر کردن شکم سه بچه‌اش را می‌داد و مجبور شده بود آنان را از مدرسه در آورد. پائولا به من خبر داد: «می‌خواهیم دو چرخه‌ایمان را به آنها بدهیم چون پول ندارند سوار اتوبوس شوند.» همین کار را کردند و از آن روز به بعد، فعالیتهای مرموز پائولا بالا گرفت؛ اکنون نه تنها بطریهای مادر بزرگش را پنهان می‌کرد و برای دوستانش در خانه سالمندان محله هدیه می‌برد، بلکه شیشه‌های کمپوت و بسته‌های برنج را

برای آموزگارش در کیف مدرسه می گذاشت. ماهها بعد که مجسمه ساز از زندان و شکنجه جان سالم به در برد و به خانه بازگشت، با آهن و برنز مجسمه‌ای از مسیح مصلوب ساخت و به فرزندان ما هدیه کرد. از آن وقت تا به حال این مجسمه کنار تخت نیکلاس آویخته است.

فرزندان ما هیچ گاه حرفهای خانه را بیرون نمی بردند و از غریبه‌هایی که گاهی اوقات سر و کله‌شان در منزل ما پیدا می شد، حرفی نمی زدند. نیکلاس به شب ادراری افتاد؛ خجالت زده از خواب بیدار می شد و سرافکنده و لرزان به اتاق من می آمد و مرا در آغوش می گرفت. باید بیش از گذشته به او محبت می کردیم، اما مایکل از مشکلاتی که با کارگرایش داشت بی حوصله بود و من از یک کار به سر کار دیگری می رفتم، و با اعصاب خرد به محله‌های فقیرنشین سر می زدم و مردم را پنهان می کردم. فکر نمی کنم که هیچ یک از ما دو نفر قادر بودیم احساس امنیت و تسکین خاطری را که بچه‌ها نیاز داشتند برایشان فراهم آوریم. در همین حال، مامان بزرگ از هر سو در فشار بود و داشت از پا در می آمد؛ از یک طرف شوهرش پز شاهکارهای حکومت استبداد را می داد، و از طرف دیگر، ما از اختناق داستانها برایش نقل می کردیم. وقتی دنیای کوچکش در معرض طوفان قرار گرفت، نا آرامی اش به وحشت تبدیل شد. بدون این که خودش بداند چه می گوید مرتب می گفت: «مواظب باشید»، چون ذهنش خطری را که قلب مادر بزرگانه اش احساس می کرد، نمی پذیرفت. تمام هستی مامان بزرگ حول محور دو نوه اش می چرخید. هر وقت از شایعات وحشتناکی که فضا را مسموم کرده بود سخن می گفت، پدر شوهرم می گفت: «دروغ است، این دروغها را روسها ساخته‌اند که شیلی را خراب کنند.» مامان بزرگ هم درست مثل بچه‌هایم، یاد گرفته بود تردیدهایش را به زبان نیاورد تا از حرفهایی که ممکن بود دردسر و بدبختی درست کنند، پرهیز کرده باشد.

یک سال بعد از کودتا، حکومت نظامیان دستور ترور ژنرال پراتس

در بوئنوس آیرس را صادر کردند، چون معتقد بودند که فرمانده سابق نیروهای مسلح از آنجا سرکردگی شورش افسران دمکرات را به عهده خواهد گرفت. و ضمناً از این می‌ترسیدند که پراتس با چاپ خاطراتش خیانت ژنرالها را برملا سازد؛ تا آن زمان روایت رسمی وقایع ۱۱ سپتامبر کاملاً در همه جا نشر و اشاعه یافته بود و اعمال آنها را موجه جلوه داده و از پینوشه قهرمان ساخته بود. پیغامهای تلفنی و یادداشتهای بی‌امضاء ژنرال پراتس را از خطری که زندگی‌اش را تهدید می‌کرد مطلع ساخت. عمو رامون نیز در معرض خطر بود چون گمان می‌کردند نسخه‌ای از خاطرات ژنرال پراتس نزد او است، گو اینکه خود او اعتقاد نداشت که واقعاً در معرض خطر باشد. از طرف دیگر، پراتس خوب می‌دانست همکارانش چگونه عمل می‌کنند، و می‌دانست که جوخه‌های مرگ در آرژانتین دست به کار شده‌اند و با راه انداختن موجی دهشتناک از جنازه‌ها و زندانی‌ها و پرونده‌های مفقودین، دیکتاتوری شیلی را حفظ می‌کنند. ژنرال پراتس بیهوده تلاش کرد تا گذرنامه‌ای تهیه کند و از آرژانتین به اروپا برود؛ عمو رامون با سفیر شیلی که از دیپلماتهای رژیم سابق بود و سالها با او دوستی داشت گفتگو کرد و از او خواست به ژنرال تبعیدی کمک کند، اما جز وعده و وعید چیزی نصیبش نشد. در ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۴، دقایقی مانده به نیمه‌شب، که پراتس بعد از صرف شام با والدین من به خانه باز می‌گشت بمبی در اتومبیلش منفجر شد. شدت انفجار به‌حدی بود که آهن‌پاره‌های گدازان تا فاصله صد متری پرتاب شد؛ این انفجار ژنرال را تکه‌تکه کرد، و همسرش در جهنمی سوزان جان سپرد. دقایقی بعد، روزنامه‌نگاران شیلیایی قبل از پلیس آرژانتین در محل فاجعه جمع شدند، چنانکه گویی در همان دور و بر انتظار می‌کشیدند.

عمو رامون ساعت دو نیمه‌شب به من زنگ زد تا هم از من بخواهد که دختر ژنرال را مطلع کنم و هم به من بگویند که او و مادرم خانه‌شان را ترک کرده‌اند و مخفی شده‌اند. روز بعد من برای انجام مأموریتی

عجیب به بوئنوس آیرس پرواز کردم، احساس می کردم چشم بند به چشم دارم، چون اصلاً نمی دانستم چگونه آنان را پیدا کنم. در فرودگاه، مردی بلند قامت جلو آمد و مرا به سوی اتومبیل سیاهی کشاند که کنار دروازه منتظر بود. با لهجه غلیظ آلمانی با من اسپانیایی حرف زد و گفت: «نترسید، من دوست هستم.» چنان حسن نیتی از چشمان آبی اش خوانده می شد که حرفش را باور کردم. او نماینده چکسلواکی در سازمان ملل بود و در جستجوی راهی بود که والدینم را به نقطه امن تری برساند، جایی که دستهای بلند وحشت به آنان نرسد. مرا به آپارتمانی در مرکز شهر برد و در آنجا بود که آنان را دیدم که با آرامش بسیار برای فرارشان برنامه ریزی می کردند. مادرم یکبار دیگر التماس کرده: «ایزابل، می بینی که از این آدمکشها چه کارهایی برمی آید، خواهش می کنم، تو باید شیلی را ترک کنی.» وقت زیادی برای گذراندن با یکدیگر نداشتیم، همینقدر که بگویند چه اتفاقی افتاده و اسبابهایشان را چه باید بکنم. همان روز، دوست چک ترتیب خروج آنها را داد. نو میدانه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خدا نگهدار گفتیم، نمی دانستیم آیا باز هم یکدیگر را خواهیم دید یا نه. مادرم در آخرین دقیقه گفت: «هر روز برایم نامه بنویس، جمعشان کن تا روزی که در یک جا مستقر شوم و بتوانی آنها را بفرستی.» تحت حمایت مرد بلند قامت با چشمان پر عطوفت، در بوئنوس آیرس ماندم تا اثاثیه را جمع کنم و صورت حسابها را بپردازم و آپارتمانی را که والدینم اجاره کرده بودند پس بدهم و مدارک لازم برای بردن سگ سویسی را که هنگام انفجار بمب در سفارت دیوانه شده بود فراهم کنم. آن حیوان وقتی بقیه ما مامان بزرگ را ترک کردیم تنها مونس او شد.

چند روز بعد، در اقامتگاه فرمانده ارتش — جایی که پراتس و خانواده اش تا روزی که او مجبور به استعفا شد در آن زندگی می کردند — همسر پینوشه در روز روشن، ژنرال پراتس را دید که پشت میز غذاخوری نشسته بود؛ پشتش به پنجره بود و نور کم رنگ آفتاب

بهاری رویش افتاده بود. بعد از اولین تکان روحی، زن متوجه شد که این تصویر ذهنی نتیجه عذاب وجدان است، و دیگر به آن اهمیتی نداد. اما در هفته‌های بعد نیز شب‌خیز دوست خیانت‌دیده به دفعات بازگشت: در سالنها ظاهر می‌شد، با سر و صدا از پلکان پایین می‌رفت، از چارچوب درها به داخل سرک می‌کشید، تا جایی که حضور سرسختانه‌اش دیگر قابل تحمل نبود. پینوشه دستور داد یک پناهگاه عظیم بسازند که دیوارهای دژمانندش قادر باشد او را در برابر دشمنان مرده و زنده محافظت کند، اما کارشناسان امنیتی او کشف کردند که از هوا براحتی قابل بمباران است. پینوشه دستور داد دیوارهای خانه جادو شده‌اش را تقویت کنند و پنجره‌ها را با زره بپوشانند؛ عده محافظین مسلح را دو برابر کرد، در اطراف بنا مسلسل کار گذاشت و خیابان را بست تا کسی نتواند به آنجا نزدیک شود. نمی‌دانم ژنرال پراتس چگونه می‌توانست از میان چنین برج و بارویی بگذرد.

در اواسط سال ۱۹۷۵، سرکوب به نهایت رسید و من قربانی ترسهای خود شدم. می‌ترسیدم تلفن کنم، نامه‌های مادرم را سانسور می‌کردم که مبادا در اداره پست باز شوند، و حتی وقتی که با خانواده‌ام تنها بودم، حرف‌هایم را می‌پاییدم. دوستانی که با ارتش ارتباط داشتند به من هشدار می‌دادند که نامم در فهرست سیاه است، و کمی بعد از آن با تلفن دو بار تهدید به مرگ شدیم. می‌دانستم افرادی هستند که از ترساندن مردم لذت می‌برند، و شاید نمی‌بایست آن صداهای ناشناس را جدی بگیرم، اما بعد از اتفاقی که برای ژنرال پراتس و همسرش افتاد، و به دنبال فرار معجزه‌آسای والدینم، دیگر احساس امنیت نمی‌کردم. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه آوریل، با مایکل و بچه‌ها به فرودگاه رفتیم تا با دوستانی خداحافظی کنیم که، مثل بسیاری دیگر، رفتن را انتخاب کرده بودند. مطلع شده بودند که استرالیا به مهاجرین جدید اقامت می‌دهد و تصمیم گرفته بودند بخت خود را در بیازمایند. پرواز هواپیما را که تماشا

می‌کردیم زنی کاملاً ناشناس آمد و پرسید که آیا من همان چهرهٔ تلویزیونی نیستم؟ اصرار کرد همراه او بروم چون می‌خواهد در خلوت چیزی به من بگوید. بدون این که به من فرصت عکس‌العمل بدهد، مرا به داخل دستشویی کشاند و وقتی تنها شدیم پاکتی از کیفش در آورد و به من داد.

گفت: «این را برسانید، مسألهٔ مرگ و زندگی در میان است. با هواپیمای بعدی باید بروم؛ رابط من نیامده و دیگر نمی‌توانم صبر کنم.» مجبورم کرد نشانی را دو بار تکرار کنم، می‌خواست مطمئن شود آن را از حفظ شده‌ام، و سپس دوان دوان دور شد.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم مایکل پرسید: «کی بود؟»
«اصلاً نمی‌دانم. از من خواست این پاکت را برسانم، می‌گفت خیلی مهم است.»

«این چی هست؟ چرا آن را گرفتی؟ ممکن است تله باشد...»
این سؤالها و سؤالهای دیگری که به ذهنمان خطور کرد، سبب شد که آن شب خوابمان نبرد. نمی‌خواستیم پاکت را باز کنیم چون عدم اطلاع از مفاد آن بهتر بود، می‌ترسیدیم آن را به نشانی که زن به من داده بود برسانیم، و ضمناً نمی‌توانستیم خود را به از بین بردن آن راضی کنیم. در طی آن شب دراز بود که فکر می‌کنم مایکل متوجه شد من به دنبال دردسر نمی‌روم، بلکه دردسر خودش به سراغم می‌آید. در نهایت متوجه شدیم که اوضاع آنقدر بغرنج شده که تقاضای ساده‌ای مثل رساندن یک نامه ممکن است به قیمت زندگانی‌مان تمام شود، و مسئلهٔ شکنجه و مرگ اکنون بخشی از صحبت‌های هر روزی ماست و کاملاً پذیرفته شده است. صبح فردای آن روز، همینکه سپیده زد، نقشهٔ کامل دنیا را روی میز ناهارخوری پهن کردیم تا ببینیم کجا می‌توانیم برویم. در آن زمان نیمی از جمعیت امریکای لاتین در حکومت‌های دیکتاتوری نظامی زندگی می‌کردند؛ به بهانهٔ مبارزه با کمونیسم، نیروهای نظامی چندین کشور، مزدور طبقات ثروتمند و ابزار سرکوب فقرا شده بودند. در طول دههٔ

بعدی، دولتهای نظامی با تمام قوا به جنگ با ملت خودشان پرداختند؛ میلیونها نفر از مردم یا مردند یا ناپدید شدند و یا به تبعید رفتند. سابقه نداشت که در قاره ما این چنین امواج عظیمی از توده های انسانی به سوی مرزها سرازیر شود. آن روز صبح، کشف کردیم دموکراسیهای معدودی باقی مانده است که می توان در آنها پناه جست، و بسیاری از آنها — مثل مکزیک و کوستاریکا و کلمبیا — دیگر به مردم شیلی ویزا نمی دادند چون در طول یک سال و نیم گذشته عده بسیار زیادی مهاجر پذیرفته بودند. به محض پایان ساعات منع عبور و مرور، بچه ها را به مامان بزرگ سپردیم و دستورهای لازم را در صورت بازنگشتن دادیم، و رفتیم تا نامه را به نشانی مورد نظر برسانیم. زنگ یک خانه قدیمی در وسط شهر را به صدا در آوردیم؛ مردی با شلوار جین در را باز کرد و، در نهایت شعف خاطر، دیدیم لباسش یقه روحانی دارد. لهجه بلژیکی اش را تشخیص دادیم چون مدتی در آن کشور زندگی کرده بودیم.

عمو رامون و مادرم بعد از فرار از آرژانتین دیدند جایی برای رفتن ندارند و تا ماهها مجبور شدند همان دوستانشان در کشورهای بیگانه باشند، نمی توانستند برای همیشه چمدانهایشان را در جایی از آن خودشان باز کنند. در همین احوال مادرم به یاد مرد ونزوئلایی افتاد که در کلینیک پیری درمانی رومانی دیده بود؛ به جستجوی کارتی که در طول سالها حفظ کرده بود برآمد. به دوستش در کاراکاس تلفن زد و خیلی مختصر به او گفت که چه پیش آمده است. پاسخ بی درنگ والنتین هرناندز این بود: «بیایید اینجا، عزیز من، برای همه جا هست.» این مساله من و مایکل را به فکر انداخت که ما هم می توانیم به ونزوئلا کوچ کنیم؛ تا آنجا که می دانستیم، کشوری بود سرسبز و سخاوتمند که می توانستیم روی یک دوست حساب کنیم و تا بهبود اوضاع شیلی مدتی در آنجا بمانیم. شروع به نقشه کشیدن کردیم: باید خانه را اجاره می دادیم، اثاثیه را می فروختیم و کار تازه پیدا می کردیم، اما در کمتر از یک هفته، با

سرعت هرچه بیشتر همه کارها را به پایان رساندیم. آن چهارشنبه، بچه‌ها با وحشتی رقت‌بار از مدرسه به خانه بازگشتند؛ دو غریبه در خیابان جلوی‌شان را گرفته بودند و پس از تهدید، پیامی برای من فرستاده بودند: «به آن مادر پتیاره‌تان بگویید که دیگر چیزی از عمرش نمانده.»

فردای آن روز برای آخرین بار به دیدن پدر بزرگم رفتم. همیشه او را در حالی که روی مبل راحتی نشسته بود به یاد می‌آورم. آن را سالها قبل خودم از یک حراجی برایش خریده بودم، موهای نقره‌ایش چون یال شیر بود و عصای ساده‌اش را در دست داشت. باید در جوانی بلندبالا بوده باشد، چون در حالت نشسته هنوز بلندقامت به نظر می‌رسید؛ هرچند، با گذشت سالها، ستون بدنش خم شده بود و مثل بنایی با پی معیوب نشسته بود. نمی‌توانستم با او خداحافظی کنم؛ دلش را نداشتم بگویم که دارم می‌روم، اما به گمانم او احساس کرد.

«تاتا، سالیان سال است که سؤالی مایه دغدغه خاطر من شده. تا به حال کسی را کشته‌اید؟»

«چرا این سؤال احمقانه را می‌کنی؟»

کنایه زدم: «چون شما بد اخلاق هستید.» به جنازه مرد ماهیگیر که با صورت روی ماسه افتاده بود فکر می‌کردم، به روزهای دور هشت سالگی‌ام.

گفتم: «تو که هیچ وقت مرا اسلحه به دست ندیده‌ای، دیده‌ای؟ برای عدم اطمینان به اسلحه دلیل خوبی دارم. جوان که بودم، یک روز صبح زود چیزی به پنجره اتاقم خورد و از خواب پریدم. از تخت بیرون پریدم و ششلولم را برداشتم و خواب و بیدار، از پنجره بیرون را نشانه گرفتم و آتش کردم. با صدای شلیک خواب کاملاً از سرم پرید، و وحشت‌زده متوجه شدم که به‌سوی چند بچه‌محصل که از مهمانی به خانه برمی‌گشتند نشانه رفته‌ام. یکی از آنان چترش را به کرکره پنجره من کشیده بود. خدا را شکر که او را نکشتم، اما سر مویی مانده بود که مسبب قتل یک جوان بی‌گناه شوم. از آن به بعد، جای تفنگهای شکاری‌ام

در گاراژ بوده است. سالها می‌شود که از آنها استفاده نکرده‌ام.»
حقیقت داشت. از قاب بالای تختش یک فلاخن آرژانتینی آویزان بود، دو قلوه‌سنگ که روی دو سر یک تسمه چرمی قرار گرفته بود، آنرا دم دست نگه می‌داشت تا اگر کسی به خانه حمله کرد از آن استفاده کند.

«و شما هیچ‌وقت از آن فلاخن‌ها یا چماق برای کشتن کسی استفاده نکرده‌اید؟ — کسی که به فردی از افراد خانواده‌تان بی‌حرمتی کرده یا لطمه رسانده باشد؟»

«هیچ نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی، ایزابل. این مملکت پر از قاتل است، اما من از آنها نیستم.»

اولین باری بود که به وضعیت حاکم بر شیلی اشاره می‌کرد؛ تا آن موقع، خاموش و با دهان بسته، به داستان‌هایی که برایش نقل می‌کردم گوش می‌کرد. با صدای ترق‌ترق استخوان‌ها و فحش و ناسزا از جا برخاست؛ به زحمت می‌توانست راه برود، اما کسی جرأت نداشت از صندلی چرخدار حرف بزند. اشاره کرد دنبالش بروم. از زمان مرگ مادر بزرگم چیزی در اتاق او جابه‌جا نشده بود: مبل و صندلی‌های سیاه به همان شکل چیده شده بود، ساعت پایه‌دار، بوی عطر صابون انگلیسی که در کمدش ذخیره می‌کرد. در میز تحریرش را با کلیدی که همیشه در جیب کتش می‌گذاشت باز کرد، داخل یکی از کشوها را گشت، یک جعبه بیسکویت عهد عتیق بیرون آورد و به من داد.

با صدایی خشدار گفت: «این مال مادر بزرگت بود، حالا مال تو است.»

«باید چیزی را اعتراف کنم، تاتا...»

«می‌خواهی بگویی آینه دسته نقره‌ای مادر بزرگت را برداشته‌ای.»

«از کجا فهمیدید کار من بوده است؟»

«برای اینکه دیدمت. خوابم سبک است. حالا که آینه پیش تو است،

پس بقیه چیزها هم باید پیش تو باشد. این تنها چیزی است که از مومه

باقی مانده، اما من برای به یاد آوردن او نیازی به این چیزها ندارم و ترجیح می‌دهم پیش تو باشند، نمی‌خواهم بعد از مرگم آنها را دور بیندازند.»

«تاتا، به مردن فکر نکنید.»

«در سن و سال من به چیز دیگری نمی‌شود فکر کرد. می‌دانم که، مثل سگ، در تنهایی خواهم مرد.»
«من کنار شما خواهم بود.»

«امیدوارم قوی را که به من داده‌ای فراموش نکنی. اگر به فکر افتاده‌ای که جایی بروید، یادت باشد وقتی که اجل رسید، باید کمکم کنی با احترام بمیرم.»

«فراموش نکرده‌ام، تاتا، نگران نباشید.»

فردای آن روز تک و تنها به ونزوئلا پرواز کردم. نمی‌دانستم که دیگر هرگز پدر بزرگم را نخواهم دید. با یادگاریهای مهمه که به سینه‌ام چسبانده بودم تشریفات گمرک فرودگاه را طی کردم. در قوطی بیسکویت بقایای تاجی از شکوفه‌های مومی بهار نارنج، یک جفت دستکش بچگانه رنگ و رو باخته، و کتاب دعای ورق خورده با جلد صدفی، جای داشت. یک کیسه پلاستیکی از خاک باغچه‌مان را هم برده بودم، با این فکر که گلهای فراموشم مکن را در سرزمین دیگری بکارم. مأموری که پاسپورت مرا واریسی می‌کرد مهر ورود و خروجهای متعدد به آرژانتین و کارت روزنامه‌نگاری‌ام را دید، و چون فکر می‌کنم نام مرا در فهرست سیاه نیافت به من اجازه خروج داد. هواپیمایمان در دل ابرهای پف آلود اوج گرفت و دقایقی بعد از روی بلندیهای پوشیده از برف کوههای آند گذشتیم. آن قله‌های فرورفته در ابرهای زمستانی آخرین تصویری بود که از کشورم داشتم. مانند مؤمنی که ذکر می‌گوید، زیر لب تکرار می‌کردم: «باز خواهم گشت، باز خواهم گشت.»

فصل دوازدهم

نوهام آندره آ در یکی از اولین روزهای گرم بهار در اتاق نشیمن ما به دنیا آمد. آپارتمان سلیا و نیکلاس در طبقه سوم است و آسانسور ندارد و در مواقع ضروری زیاد مناسب نیست، به همین دلیل در خانه ما طبقه همکف را برای به دنیا آوردن نوزاد انتخاب کردند، اتاقی بزرگ و دلباز با پنجره‌های رو به ایوان؛ در روزهایی که هوا صاف است می‌توان سه پل خلیج را دید و شبها چراغهای برکلی از آن سوی آب چشمک می‌زند. سلیا چنان با روش زندگی در کالیفرنیا خو گرفته که تصمیم گرفت «موسیقی عالم» را به قطعه پایانی برساند، و برای به دنیا آوردن بچه میان افراد خانواده، از خیر بیمارستان و پزشک بگذرد. اولین دردهایش نیمه‌های شب شروع شد؛ در سپیده دم کیسه آب ترکید، و بلافاصله، او و نیکلاس به خانه ما آمدند. چهره گیج قربانیان فاجعه‌ای طبیعی را داشتند، با دمپایی و یک ساک کهنه سیاه لوازم ضروری، و آلفاندروی خواب‌آلود که روحش هم خبر نداشت تا دو سه ساعت دیگر باید جایش را با یک خواهر کوچولو تقسیم کند و حکومت خودکامگی‌اش به عنوان تک فرزند و تک نوه به پایان می‌رسد. دو ساعت بعد، قابله وارد شد، زن جوانی که حاضر شده بود دست به خطر کار در خانه‌های خصوصی بزند — پشت فرمان یک اتومبیل استیشن پر از ابزارهای حرفه‌اش نشسته بود و مثل پیاده‌روهای حرفه‌ای شورت کوتاه و کفش

ورزشی به پا داشت. چنان راحت خود را با محیط خانواده وفق داد که هنوز چیزی نگذشته با ویلی در آشپزخانه به آماده کردن صبحانه پرداخت.

در این ضمن سلیا به نیکلاس تکیه داده بود و قدم می‌زد، یک لحظه هم آرامش خود را از دست نمی‌داد، وقتی از شدت درد دولا می‌شد، نفسهای کوتاه می‌کشید و وقتی موجود کوچولوی درون شکمش به او مجال می‌داد، آرام می‌گرفت. عروسم، در رگهای خود آهنگهای مرموزی دارد که ضربآهنگ قدمهایش را مشخص می‌کند؛ در طول دردهای زایمان، نفس نفس می‌زد و چنان خود را به جلو و عقب تاب می‌داد که گویی به صدای وسوسه‌انگیز ضربهای طبل ونزوئلایی گوش می‌دهد. اواخر کار گاهی می‌دیدم دستهایش را مشت کرده و بارقه ترس از نگاهش عبور می‌کند، اما بلافاصله شوهرش او را وادار می‌ساخت به چشمان او بنگرد، و با زبان محرمانه زن و شوهری، چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد و او آرام می‌گرفت. وقت می‌گذشت، برای من با سرعتی سرسام‌آور و برای کسی که این آزمون سخت را بدون داروهای آرام‌بخش یا بیهوشی، و بی‌هیچ شکوه و شکایتی از سر می‌گذراند، بسیار کند و آهسته. نیکلاس هوایش را داشت؛ مشارکت ناچیز من شامل تعارف یخ خرد شده و آب میوه بود، ویلی سر آلخاندرو را گرم می‌کرد و قابله بدون دخالت مستقیم و دورادور سیر زایمان را زیر نظر داشت. نمی‌توانستم تجربه خودم از زایمان نیکلاس را از نظر دور کنم — چقدر با این یکی تفاوت داشت. از لحظه‌ای که وارد بیمارستان شدم احساس بی‌هویتی کردم و یک شماره شدم. لباسم را در آوردند، لباس بیمارستان را به دستم دادند که پشتش باز بود، اتاق مجزایی به من اختصاص دادند که بنا بود در آنجا خفت مضاعفی را تحمل کنم، و آن‌گاه تنهایم گذاشتند. گاه‌گاهی کسی به معاینه‌ام می‌آمد؛ جسمم غاری شده بود که می‌تپید و سراپا درد بود.

یک روز و یک شب و بخش عمده‌ای از روز بعد را خسته و

هراسیده تا حد مرگ، با درد زایمان گذراندم، تا این که سرانجام کسی اطلاع داد که لحظه بزرگ نزدیک است و به اتاق زایمان منتقل شدم. طاقباز روی یک میز فلزی خوابیدم، چیزی نمانده بود استخوانهایم خرد شود، نور چراغها داشت کورم می کرد. خود را به دست درد سپردم. دیگر هیچ کاری از دستم برنمی آمد، نوزاد تقلا می کرد بیرون بیاید و لگن خالصرهم بدون اراده باز می شد تا به آمدن او کمک کند. تمام چیزهایی که از مطالعه کتابهای راهنما و دوره دیدنها آموخته بودم، به فراموشی سپرده شد. لحظه ای فرامی رسد که سفر آغاز شده را نمی توان متوقف کرد؛ به طرف مرزی می غلتیم، از دری ناشناخته می گذریم و در آن سو چشم به روی زندگی متفاوتی می گشاییم: کودک قدم به دنیا می گذارد و مادر به درجه دیگری از آگاهی می رسد و هیچ کدام دیگر موجود سابق نخواهند بود. با نیکلاس من قدم به عالم زنانگی گذاشتم، سزارین زایمان قبلی مرا از آیینی که فقط ماده های پستاندار در آن شریکند محروم ساخته بود. فرایند لذتبخش به وجود آوردن یک بچه، شکیبایی دوران بارداری، تحمل به دنیا آوردنش، و احساس حیرت شدیدی که همه اینها به دنبال دارد فقط با خلق یک کتاب قابل قیاس است. بچه ها هم مثل کتابها، سفری به درون وجود شخص هستند، سفری که در طول آن جسم و ذهن و روح به سوی مرکز هستی تغییر مسیر می دهند.

فضای خوش و آرامش بخشی که هنگام تولد آندره آ خانه ما را فراگرفت شباهتی به درد و رنج بیست و پنج سال پیش من در اتاق زایمان نداشت. اواسط بعدازظهر سلیا اشاره ای کرد؛ نیکلاس کمکش کرد تا به تختش برود و دقیقه ای نکشید که دستگاہها و لوازمی که قابله در اتومبیلش حمل می کرد در اتاق جای گرفت. به نظر می رسید که این دختر با شلوار کوتاه ناگهان کمال یافته است؛ آهنگ صدایش تغییر کرد و تجربه هزار ساله زنانه در صورت کک مکیش منعکس شد. چشمکی به من زد و گفت: «دستتان را بشوید و آماده باشید. حالا نوبت کار

شماست.» سلیا دستهایش را به دور شوهرش حلقه کرد و دندانها را به هم فشرد و زور زد. آنگاه همراه با موجی از خون، صورتی پهن شده و ارغوانی و سری پوشیده از موی سیاه بیرون آمد و من با یک دست آن را مثل جام گرفتم و با دست دیگر به تندی گرهٔ بند ناف کبودرنگ را از دور گردنش باز کردم. با فشار بیرحمانهٔ دیگری از جانب مادر، باقی اندام نوهام ظاهر شد، مجموعه‌ای شکننده و غرق در خون؛ استثنایی‌ترین هدیهٔ عالم. بغضی دیرینه در گلویم شکست و تجربهٔ مقدس زایمان را — کوشش و درد و وحشت آن را — با تمامی وجود احساس کردم، و با سپاس و امتنان، از شجاعت قهرمانانهٔ عروسم، از غرابت بدن محکم و سرشت اصیلش که برای مادر شدن ساخته شده بود، به اعجاب آمدم. به نظرم رسید که از پشت یک توری نیکلاس سراپا شور و شعف را می‌بینم که بچه را از دست من گرفت و روی شکم مادرش گذاشت. سلیا نفس‌زنان و عرق‌ریزان، دگرگون شده از روشنی درون و بکلی بی‌اعتنا به بقیهٔ بدنش که در حال خونریزی و انقباض بود، از لابلای بالشهایش خود را بالا کشید، دستهایش را به دور دخترش حلقه کرد و با سیلی از کلمات یک زبان تازه به او خوشامد گفت و مانند تمام مادران پستاندار او را بوسید و بویید، و آنگاه سینه‌اش را مطابق با کهن‌ترین رسم انسانی در دهان او گذاشت. زمان در اتاق منجمد شد، آفتاب به روی گلهای سرخ ایوان متوقف ماند؛ جهان در بزرگداشت معجزهٔ این تولد نفس در سینه حبس کرد. قابله قیچی را به من داد؛ بند ناف را بریدم و سرنوشت آندره‌آ از مادرش جدا شد. این معجزهٔ کوچولو از کجا آمده بود؟ پیش از آن که نطفه‌اش در شکم سلیا بسته شود کجا بود؟ هزار و یک سؤال دارم که از او بپرسم، اما می‌ترسم وقتی از عهدهٔ پاسخ برآید فراموش کرده باشد بهشت چه شکل بوده است... پیش از تولد، سکوت و بعد از مرگ، سکوت؛ زندگی چیزی نیست بجز صدایی میان دو سکوت بی‌پایان.

پائولا یک ماه را در کلینیک توانبخشی گذراند؛ او را از داخل و خارج معاینه کردند و وقتی کارشان به پایان رسید گزارشی تکان‌دهنده به ما دادند. مایکل از شیلی آمده بود و ارنستو هم مرخصی فوق‌العاده گرفته بود. او موفق شده بود کارش را به نیویورک منتقل کند و حالا لااقل در یک کشور بودیم و در مواقع اضطراری و زمانی که از شدت اندوه از پا درمی‌آمدیم، فقط شش ساعت فاصله داشتیم و دسترسی به تلفن نیز آسان بود. ارنستو از هنگام سفر کابوس‌مانندمان از مادرید همسرش را ندیده بود، و با آنکه من مرتب او را در جریان جزئیات لحظه به لحظه می‌گذاشتم، وقتی پائولا را آنقدر زیبا و بیشتر از همیشه منگ می‌دید، آشکارا تحت تأثیر قرار گرفت. این مرد شبیه درختانی است که از تندبادها جان سالم به‌در می‌برند، خم می‌شود اما نمی‌شکند. با هدایایی برای پائولا وارد شد، به اتاق او پرید، بازو به دورش انداخت و او را بوسید، زمزمه‌کنان گفت که چقدر دلش برای او تنگ شده و چقدر خوشگل شده است، ولی پائولا به جلو خیره شده بود و چشمان درشتش مانند چشمان عروسک، کاملاً تهی از فروغ بود. بعد ارنستو کنار او دراز کشید تا عکسهای ماه عسلشان را نشان دهد و ایام خوش سال گذشته را یادآوری کند؛ سرانجام هر دو خوابیدند، مثل همه زوج‌هایی که چرت بعدازظهر می‌زنند. دعا می‌کنم او با زنی سالم که روحی مهربان چون پائولا داشته باشد آشنا شود و دور از اینجا خوشبخت شود؛ نباید بقیه عمرش را پایبند زنی این‌چنین بیمار باشد، اما هنوز زمان مطرح کردن این حرف فرا نرسیده است، هنوز خیلی زود است.

پزشکان و درمانگرانی که پائولا را تحت مداوا داشتند افراد خانواده را خواستند و نظرشان را اعلام کردند: سطح آگاهی او صفر است، در طول این چهار هفته هیچ نشانی از تغییر نبوده است، موفق نشده‌اند با او ارتباط برقرار کنند، و واقعیت امر این است که حال او بدتر هم خواهد شد. دیگر هرگز قادر به صحبت کردن یا خوردن غذا نخواهد بود، هرگز به

اختیار خود قادر به تکان خوردن نخواهد بود، و بعید است که روزی قادر به شناسایی کسی باشد. توان بخشی غیرممکن است، اما برای نرم ماندن بدنش باید ورزش کند. آخرین توصیه آنان این بود که او را در آسایشگاه بیمارانی بگذاریم که شرایط او را دارند، چون به مراقبت دائم نیاز دارد و نباید تنها بماند، حتی یک دقیقه. آخرین کلمات گزارش سکوتی طولانی در پی داشت. در آن سوی میز سلیا و نیکلاس بچه به بغل نشسته بودند و ارنستو سرش را میان دستها گرفته بود.

یکی از دکترها گفت: «اگر سینه پهلوی یا بهتر بگوییم، یک عفونت جدی پیش بیاید، تصمیم گیری بسیار مهم است. آیا دنبال معالجات پیگیر هستید؟»

هیچ کدام نفهمیدیم منظورش چیست.

توضیح داد: «اگر آنتی بیوتیک به میزان بالا استعمال شود، یا در مواقع بحرانی در بخش مراقبتهای ویژه بستری شود، چند سال بیشتر زنده می ماند. بدون درمان، زودتر می میرد.»

ارنستو سر بلند کرد و نگاهمان به هم افتاد. به نیکلاس و سلیا هم نگریستم، و بدون درنگ یا مشورت، هر سه یک اشاره کردند. با صدایی آن قدر محکم که هرگز در خودم سراغ نداشتم، گفتم: «پائولا به بخش مراقبتهای ویژه بازگردانده نخواهد شد، و اجازه هم نمی دهیم با تزریق خون و دارو و آزمایشهای دردناک بیشتر زجر بکشد. اگر حالش وخیم است، کنارش می مانیم و برای مردن کمکش می کنیم.»

مایکل کاملاً مایوس از اتاق بیرون رفت، و چند روز بعد به شبلی بازگشت. در آن لحظه مشخص شد که دخترم به آغوش من بازمی گردد و این من هستم، فقط من، که بار مسئولیت زندگی او را برعهده می گیرم و در لحظه مرگ او نیز تصمیم و انتخاب با من است. فقط ما دو نفر، با هم و تنها، درست مثل روز تولدش. احساس کردم موج قدرت مثل جریان برق در بدنم به گردش افتاده است، و متوجه شدم که محنتهای مسیر طولانی زندگی ام تدارک بیرحمانه ای برای این آزمایش بوده است.

شکست نخورده‌ام. هنوز خیلی کارها می‌توانم انجام بدهم. دوا و درمان غرب در این موارد تنها راه چاره نیست؛ برای نجات جان دخترم درهای دیگری را می‌زنم و به راههای دیگری متوسل می‌شوم، حتی نامحتمل‌ترین راهها. از ابتدا برنامه داشتم پائولا را به خانه ببرم، به همین منظور در طول یک ماهی که در کلینیک بود نگاه می‌کردم بینم چگونه به او می‌رسند و چگونه از وسایل فیزیوتراپی استفاده می‌کنند. در ظرف سه روز، هر چیزی را که لازم داشتیم تهیه کردم، از جمله یک تخت بیمارستانی متحرک، و چهار زن اهل امریکای مرکزی را استخدام کردم تا شب و روز به نوبت کمک کنند. با پانزده داوطلب مصاحبه کردم و چهار نفری را که مهربان‌تر به نظر می‌رسیدند انتخاب کردم، چون مرحله کارآیی و لیاقت را پشت سر گذاشته‌ایم و اکنون وارد مرحله عشق می‌شویم. هر یک از این زنها بار سنگین فاجعه‌ای را به دوش می‌کشند، اما هیچ‌یک لبخند مادرانه خود را از دست نداده‌اند. یکی از آنها روی دستها و پاهایش چند جای زخم چاقو دارد، شوهرش در ال‌سالوادور به قتل رسیده و خودش با سه بچه کوچک، در حمامی از خون به حال مرگ افتاده بود. هر طور شده خود را به جایی کشانده بود تا بتواند کمک بخواهد، و کمی بعد بچه‌ها را نزد مادر بزرگشان گذاشته و از کشور گریخته بود.

یکی دیگر از زنها اهل نیکاراگوئه است؛ سالهاست که پنج فرزندش را ندیده اما در صدد است آنها را یکی یکی نزد خود بیاورد؛ کار می‌کند و شاهی‌شاهی پول کنار می‌گذارد تا روزی دوباره دور هم جمع شوند. طبقه اول خانه‌مان قلمرو پائولا شده است، اما هنوز اتاق نشیمن خانواده هم هست، تلویزیون و دستگاه پخش موسیقی و بازیچه‌های بچه‌ها آنجاست. آندره آ هفته قبل در همین اتاق به دنیا آمد، و عمه‌اش تا روزی که بخواهد در این دنیا بماند، اینجا زندگی خواهد کرد. از پنجره شمعدانیهای تابستانی و رُزها در فرقون دیده می‌شوند، مونسهای وفادار در خیلی از روزهای سخت. نیکلاس دیوارها را سفید کرده است، و دور

و بر تخت پائولا را حصاری از عکسهای بستگان و دوستان روزگاران خوش او کشیده‌ایم و عروسک کهنه‌اش را روی قفسه‌ای گذاشته‌ایم. راهی برای تغییر ظاهر دستگاههای بزرگی که به آن نیاز دارد نیست، اما دست‌کم این اتاق خوشایندتر از اتاقهای بیمارستانی است که ماههای اخیر را در آن به‌سر برده است. در آن صبح آفتابی که دخترم با آمبولانس وارد شد، به نظر می‌رسید که خانه با خوشحالی برای استقبال از او آغوش گشوده است. نیم ساعت اول، همه چیز در حال جنب و جوش و سر و صدا بود، اما یکباره همه کارها انجام شد: پائولا در بسترش قرار گرفت و ما به زندگی عادی خودمان برگشتیم؛ افراد خانواده به راههای خودشان رفتند و ما دو نفر را تنها گذاشتند، آنگاه من در آرامش، سکوت و آسایش خانه را احساس کردم. در حالی که زمان به‌کندی می‌گذشت کنار پائولا نشستم و دستش را گرفتم. همچنانکه ساعتها سپری می‌شد، تغییر رنگ خلیج را تماشا کردم، سپس آفتاب رفت و تاریکی دیر هنگام ماه ژوئن فرو افتاد. گریه‌ای درشت و لاک‌رنگ که تا به حال هیچ‌وقت ندیده بودم از پنجره به داخل پرید، چند دور دور اتاق گشت، با اسبابها آشنا شد، بعد روی تخت پرید و پایین پای پائولا دراز کشید. پائولا گریه‌ها را دوست دارد، شاید این یکی را با فکر خود صدا زده بود تا مونسش باشد. آهنگ پرجنب و جوش زندگی برای من به پایان رسیده، و حالا ضرب‌آهنگ پائولا را گرفته‌ام، زمان بر صفحه‌ ساعتها متوقف شده است. کاری ندارم بکنم. باید روزها، هفته‌ها، سالها کنار بستر دخترم بگذرانم، باید ساعتها را بگذرانم بدون این که بدانم باید منتظر چه باشم. می‌دانم که پائولا هرگز همان آدم سابق نخواهد شد؛ ذهنش به جایی رفته که خدا عالم است کجاست، اما جسم و روحش اینجا است.

بزرگترین خصیصه پائولا هوشش بود، در نگاه دوم بود که مهربانی‌اش معلوم می‌شد؛ تصورش برایم دشوار است که مغزی آن- چنان هوشمند تا حد ابری سیاه بر صفحه اشعه ایکس تنزل یافته باشد،

نمی‌توانم تصور کنم که استعداد ذاتی‌اش برای مطالعه، طبع شوخ‌خاش، حافظه نیرومندش که کوچکترین جزئیات را نیز فراموش نمی‌کرد، همه و همه برای همیشه از دست رفته باشد. پزشکان می‌گویند او اکنون یک گیاه است. گربه می‌تواند مرا ترغیب کند به او غذا بدهم و بگذارم روی تخت بخوابد، اما پائولا مرا نمی‌شناسد و حتی نمی‌تواند دستم را بفشارد تا نشان دهد چه می‌خواهد. سعی کرده‌ام به او پیام‌وزم چشمک بزنم، یکی برای بله، دو تا برای نه، اما فایده‌ای نداشته. لاقلاً اکنون با من است، در این خانه در امان است و حمایت و مراقبت همگی ما را دارد. دیگر با سوزن و سوند آزارش نخواهند داد؛ از حالا به بعد تنها نوازش است و موسیقی و گل. وظیفه من سلامت نگه داشتن بدن او و جلوگیری از درد است تا روحش آرام بگیرد و به باقی‌مانده مأموریتش در زمین بپردازد. سکوت. برای هیچ کار نکردن ساعتها و ساعتها وقت دارم. با بدنم آشنا شده‌ام، با نفس کشیدنم، از وزنم که روی صندلی پخش می‌شود، از این که چگونه ستون فقراتم نگهم می‌دارد و عضلاتم از خواسته‌ام تبعیت می‌کنند. تصمیم می‌گیرم آب بنوشم، و دستم با فشار و سرعت حساب شده برای برداشتن لیوان حرکت می‌کند؛ می‌نوشم، و جنبش زبان و لبهایم، تازه شدن طعم دهانم و پایین رفتن مایع سرد از گلویم را احساس می‌کنم. دختر بیچاره‌ام هیچ‌یک از این کارها را نمی‌تواند بکند؛ اگر آب بخواد نمی‌تواند بگوید، باید منتظر شود تا یک نفر نیاز او را حدس بزند و با سرنگ آب به لوله داخل شکم او بریزد. نمی‌تواند رفع عطش را احساس کند، لبهایش همیشه خشک است؛ به زحمت می‌توانم لبهایش را مرطوب کنم چون اگر خیسشان کنم ممکن است مایع داخل ریه‌اش شود. گرفتار شده‌ایم... هر دوی ما در این پرانتز بیرحم گرفتار شده‌ایم. دوستانم پزشکی به نام شری فورستر را توصیه کرده‌اند، که متخصص بیماران لاعلاج است و به مهربانی شهرت دارد؛ به او تلفن کردم و جا خوردم از اینکه کتابهای مرا خوانده است و برای دیدن پائولا به خانه می‌آید. زنی است ریزنقش و مهربان با چشمان سیاه و وجناتی

پرشور که هنگام سلام مرا در آغوش گرفت و صمیمانه به روایت من از آنچه گذشته بود گوش کرد.

سرانجام اشک در چشمانش حلقه زد، پرسید: «از من چه انتظاری دارید؟»

«کمکم کنید پائولا را سلامت و راحت نگه دارم، در لحظه مرگش کمکم کنید، کمکم کنید راههای دیگر معالجه را پیدا کنم. می دانم که از دست پزشکان سنتی برای او کاری ساخته نیست، می خواهم پزشکی غیرمتعارف را امتحان کنم: شفابخشها، داروهای گیاهی، هومئوپاتی، هر چیزی که پیدا شود.»

«اگر دختر من بود من هم همین کار را می کردم، اما باید برای این قبیل آزمایشها محدودیت زمانی قائل شوید. نمی توانید با امید و آرزو زندگی کنید، و در این مملکت این چیزها ارزان نیست. پائولا ممکن است سالها در این وضعیت باقی بماند، شما باید نیرو ذخیره کنید و مراقب سلامتتان باشید.»

«چند وقت؟»

«فرض کنیم سه ماه. اگر در این مدت نتیجه محسوس نگرفتید، دست از تلاش بردارید.»
«بسیار خوب.»

مرا به دکتر میکی شیما معرفی کرد، یک ژاپنی شاد متخصص طب سوزنی که برای شخصیت یکی از داستانهایم در نظر گرفته ام، البته اگر روزی دوباره داستان بنویسم. مطلب به سرعت پخش شد و طولی نکشید که رژه طبیبان غیرمتعارف برای ارائه خدمات آغاز شد: یکی که برای رساندن انرژی تشک مغناطیسی می فروخت، یک متخصص هیپنوتیزم که داستانهایی از ته تا سر روی نوار ضبط می کند و با گوشی برای پائولا پخش می کند، یک زن مقدس هندی که تجسم «مادر عالم» است، یک سرخ پوست آپاچی که دانش پدرِ پدرِ بزرگهایش را با قدرت جام جهان نما در هم می آمیزد، و ستاره شناسی که آینده را می بیند،

اما تصویریهای ذهنی‌اش آنقدر مغشوش است که به صورت متناقضی قابل تعبیر و تفسیر است. به همه آنها گوش می‌دهم و در عین حال می‌کوشم آسایش پائولا مختل نشود. همچنین به زیارت یک غیبگوی مشهور در یوتا می‌روم، مردی با موهای رنگ‌کرده و دفتری پر از حیوانات خشک شده، که بدون این که از جایش تکان بخورد، پائولا را با چشم سوم معاینه کرد. ترکیبی از پودرها و قطره‌هایی را تجویز کرد که استعمالشان خیلی پیچیده است، اما نیکلاس که نسبت به این چیزها خیلی بدبین است، مواد به کار رفته را با یک شیشه قرص مولتی‌ویتامین مقایسه کرد، و پی برد که تقریباً یکی هستند. هیچ‌یک از این پزشکان عجیب و غریب قول شفا دادن دخترم را نداده‌اند، اما شاید بتوانند کاری کنند که روزهای باقیمانده عمرش بهتر سپری شود و به نوعی با او ارتباط برقرار سازند. شفا دهندگان ذکرها و درمانهای طبیعی را نیز به من ارائه دادند؛ یکی از آنها به دنبال آب تربت یکی از چشمه‌های مقدس مکزیک فرستاد، و با چنان ایمانی آن را بر پائولا می‌افشاند که گویی معجزه‌ای قرار است اتفاق بیفتد. دکتر شیما هر هفته می‌آید و روحیه ما را تقویت می‌کند؛ پائولا را به دقت معاینه می‌کند، سوزنهای باریکش را در گوشها و پاهای او فرو می‌برد، و نسخه داروهای هومئوپاتیکی می‌نویسد.

گاه‌گاهی چنان دست نوازش به سر او می‌کشد که گویی دختر خود او است، و اشک در چشمش حلقه می‌زند. می‌گوید: «چقدر قشنگ است. اگر بتوانیم سلامت نگهش داریم شاید علم راهی برای زنده کردن سلولهای آسیب‌دیده پیدا کند، شاید حتی مغز را پیوند بزنند. چرا که نه؟» پاسخ می‌دهم: «فکرش را نکنید، دکتر. کسی خیال ندارد آزمایشهای فرانکشتین را روی پائولا پیاده کند.» برای من گیاهی مشرقی آورد که ترجمه نامش این است: «برای اندوه ناشی از غم یا از دست دادن عشق.» و به گمانم از برکت سر آنهاست که می‌توانم با حالتی نسبتاً طبیعی کارهایم را انجام دهم. دکتر فورستر تمام اینها را با اندوه نظاره می‌کند.

شاید او هم برای معجزه دعا می کند. این زن مهربان دوست ما شده است. نگران سلامت من نیز هست؛ مرا افسرده و فرسوده می بیند و قرص خواب آور تجویز کرده است، به من هشدار داده که شبی یک قرص بیشتر نخورم چون می تواند کُشنده باشد.

نوشتن برایم خوب است، گرچه گاهی اوقات به زور خودم را مجبور به این کار می کنم چون هر کلمه مثل گل آتش داغم می کند. این صفحات سفری غیرقابل برگشت در داخل یک تونل است؛ هیچ دررویی نمی بینم اما باید وجود داشته باشد. نمی توانم بازگردم، فقط می توانم گام به گام تا آخر جلو بروم. می نویسم و منتظر نشانه ای هستم و امیدوارم که پائولا سکوت سرسختانه اش را بشکند و هر طور شده در این صفحات زرد پاسخ بدهد — یا شاید این کار را می کنم تنها به این خاطر که بر ترسم فائق آیم و تصاویر گذرای یک خاطره ناقص را تثبیت کنم. پیاده روی هم کمک می کند. به فاصله نیم ساعت از منزل ما تپه ها و جنگلهای انبوهی قرار دارد که وقتی از شدت غصه به خفگی می افتم و یا زیر فشار شدید خستگی هستم به آنجا می روم تا نفسی بکشم. سرسبزی و رطوبت و نور کم این منظره طبیعی مرا به یاد جنوب شیلی می اندازد: همان درختهای چندصدساله، همان بوی تند اوکالیپتوس و کاج و نعنایهای وحشی، همان جویبارهایی که در زمستان به آبشارهای کوچکی تبدیل می شوند، همان جیک جیک پرندگان و صدای تیز جیرجیرکها. گوشه دنجی کشف کرده ام که شاخه های انتهایی درختهای سرسبز آن شکل گنبد یک کلیسای سبک گوتیک را گرفته اند و یک رشته آب با نوایی مخصوص به خود از میان سنگها می گذرد. دوست دارم آنجا بنشینم، به صدای آب و ضرب آهنگ گردش خون در رگهایم گوش کنم، آرام نفس بکشم و با خودم خلوت کنم، اما به جای دست یافتن به آرامش، دلشوره و خاطرات در ذهنم غوغا می کنند. در سخت ترین لحظات گذشته نیز مثل حالا سعی می کردم در جنگل با خودم خلوت کنم.

از لحظه‌ای که کوه‌های مرزی شیلی را پشت سر گذاشتم، همه چیز رو به بدی رفت، و با گذشت سالها بدتر و بدتر شد. هنوز متوجه نبودم، اما زندگی را که طالع‌بین آرژانتینی پیشگویی کرده بود در پیش گرفته بودم: سالهای سال عدم تحرک. نه آن‌گونه که من و مادرم می‌پنداشتیم در یک سلول یا روی صندلی چرخدار، بلکه در انزوای تبعید. ریشه‌هایم با یک ضربه قطع شده بود و شش سال زمان برد تا دوباره با تغذیه از خاطرات و کتابهایی که می‌نوشتم ریشه‌های تازه‌ای دربیاید. در آن دوره دیریاز، نومیدی و سکوت، زندان من شده بود. شب اول در کاراکاس، روی تختی غریب در یک اتاق لخت، با هیاهوی مدام خیابان که از پنجره‌ای کوچک به اتاق نفوذ می‌کرد، نشستم و حساب کردم ببینم چه از دست داده‌ام و به راه دراز پر از مانع و تنهایی که در پیش رویم بود اندیشیدم. ورودم به آنجا مانند سقوط در یک سیاره دیگر بود. از زمستان و نظم هراسناک دیکتاتوری و فقر فراگیر به گرمای کشوری بی‌قانون در بحبوحه رونق بازار نفت آمده بودم، به یک جامعه ثروتمند نفتی که اسراف در آن به سرحد پوچی و حماقت رسیده بود. همه چیز با هواپیما از میامی وارد می‌شد، حتی نان و تخم‌مرغ، چون وارد کردن راحت‌تر از تولید بود. در اولین روزنامه‌ای که به دستم رسید خبری درباره یک جشن تولد خواندم، جشنی با ارکستر و شامپانی به افتخار سالروز تولد سگ دامنی لوس یکی از خانمهای سرشناس که سگهای نازپرورده دیگر با لباس مهمانی در آن شرکت داشتند. برای من که در حال و هوای جدی خانه تاتا بار آمده بودم باور کردن چنین خودنمایی‌هایی مشکل بود؛ اما با گذشت زمان، نه تنها به آن عادت کردم بلکه یاد گرفتم که از آن لذت هم ببرم. عشق به عیش و نوش، احساس زندگی کردن در زمان حال، و دید خوش‌بینانه و نزوئالیها که در وهله اول مرا ترساند بعدها درسی شد که بیشتر از هر چیز دیگر آن دوره از زندگی‌ام برایم ارزشمند است.

سالها زمان برد تا با قوانین آن جامعه آشنا شوم و راهی برای گذشتن از ناهمواریهای سرزمین تبعید بدون ایجاد اصطکاک زیاد کشف کنم، اما وقتی بالاخره موفق شدم، احساس کردم از سنگینی بار کمرشکنی که در مملکت خودم به دوشم بود رهایی یافتم. ترس از مسخره شدن، ترس از تحریم جامعه، ترس از «زمین خوردن در زندگی»، یعنی فقری که پدر بزرگ به آن اشاره کرده بود، و ترس از احساسات آتشینم را از دست دادم. دیگر لذت جسمانی عیبی به شمار نمی رفت که باید به خاطر نجابت پنهان نگاه داشته شود، و به عنوان جزئی اساسی از طبیعت، و بعدها نویسنده گی ام پذیرفته شد. در ونزوئلا برخی از زخمهای قدیمی و خصوصتهای جدید را مداوا کردم. پوست انداختم و دنیا را با اعصاب لُخت لمس کردم، تا زمانی که پوست کلفت شدم. در ونزوئلا به تعلیم و تربیت فرزندانم پرداختم، صاحب عروس و داماد شدم، سه کتاب نوشتم و به عمر ازدواجم خاتمه دادم. وقتی به سیزده سالی که در کاراکاس زندگی کردم فکر می کنم، احساسی مخلوط از ناباوری و خوشدلی دارم. پنج هفته بعد از ورودم معلوم شد که بازگشت به شیلی به این زودیها غیرممکن خواهد بود، و مایکل اسباب و اثاثیه را گذاشت و در خانه را قفل کرد و بچه ها را برداشت و آمد. اجاره دادن خانه ممکن نبود چون بسیاری از مردم کشور را ترک می کردند و قیمت خانه آنقدر ارزان شده بود که اجاره کردنش کار عاقلانه ای نبود؛ از این گذشته، خانه ما کلبه ای روستایی بود که تنها ارزش آن از جنبه های خیال انگیزی و عاطفی اش بود. در طول مدتی که خالی ماند، پنجره هایش را شکستند و اسبابهایش را دزدیدند اما ما تا یک سال بعد مطلع نشدیم، و وقتی فهمیدیم دیگر برایمان اهمیتی نداشت. آن پنج هفته دوری از بچه هایم مثل کابوس گذشت.

هنوز هم صورتهای پائولا و نیکلاس را وقتی دست در دست پدرشان از هواپیما پیاده می شدند و نفس گرم و مرطوب تابستان ابدی را لمس می کردند، به وضوح یک عکس به خاطر می آورم. هر دو

لباسهای پشمی بر تن داشتند؛ پائولا عروسک کهنه‌اش را زیر بغل زده بود و نیکلاس مسیح سنگین آهنی را که آموزگارش به او داده بود در دست داشت. لاغر و کوچک‌تر به نظر می‌رسید؛ بعداً فهمیدم که در غیبت من غذا نمی‌خورده است. چند ماه بعد، والتین هرناوندز که هیچ‌وقت قولی را که در بیمارستان رومانی به مادرم داد فراموش نکرده بود، برایمان ویزا گرفت و با کمک او تمام خانواده دور هم جمع شدیم. والدینم در آپارتمانی دو طبقه بالاتر از ما مستقر شدند و به دنبال مذاکراتی پیچیده، برادرم پانچو و خانواده‌اش اجازه خروج از مسکو را گرفتند و در ونزوئلا به ما پیوستند. خوان هم به قصد اقامت آمد، اما نتوانست گرما و جنجال عمومی را تحمل کند و ترتیبی داد تا با بورس دانشجویی به امریکا برود. مامان‌بزرگ، که از تنهایی و غصه تحلیل رفته بود در شیلی ماند؛ نوه‌هایی را که بزرگ کرده بود یکشنبه از دست داد و خود را با یک زندگی خالی و مراقبت از پیرمردی که روزها را در بستر به تماشای تلویزیون می‌گذراند و یک سگ سویسی دیوانه که از مادرم به ارث رسیده بود، روبرو دید. بیشتر و بیشتر به میخوارگی افتاد، و چون بچه‌ها رفته بودند و دیگر نیازی به حفظ ظاهر نداشت، تلاشی هم در کتمان میخوارگی‌اش نمی‌کرد. بطریهای مشروب در گوشه و کنار روی هم تلنبار می‌شد و شوهرش به روی خود نمی‌آورد. مامان‌بزرگ عملاً نه خواب داشت و نه خوراک؛ شبها با گیلاسی در دست و دلی شکسته روی همان صندلیی تاب می‌خورد که سالهای سال برای خواباندن بچه‌ها رویش می‌نشست و لالایی می‌خواند. کرم‌اندوه درونش را می‌خورد؛ چشمان آبی‌اش رنگ باخته و موهایش شانه نکرده بود؛ پوستش ضخیم و مانند لاک‌پشت شیار شیار شده بود. دیگر نه حمام می‌رفت و نه لباس عوض می‌کرد، با روبدشامبر و دمپایی در خانه می‌گشت و اشکش را با آستین خشک می‌کرد. دو سال بعد، خواهر مایکل که در اروگوئه زندگی می‌کرد، پدر و مادرش را به نزد خود برد، اما برای نجات جان مامان‌بزرگ، دیگر خیلی دیر شده بود.

سال ۱۹۷۵، کاراکاس زنده و بی‌نظم و یکی از گران‌ترین شهرهای دنیا بود. در همه جا ساختمانهای جدید و شاهراههای عریض سر برمی‌آوردند و پول صرف تجملات بیهوده می‌شد. آنچه در هر گوشه و کنار به چشم می‌خورد، بار بود و بانک و رستوران، و هتلهایی که خلوتگاه عشاق بود. خیابانها دائماً راه‌بندان بود و هزاران اتومبیل آخرین مدل در غوغای ترافیک اسیر بودند. هیچ‌یک به چراغهای راهنمایی اعتنا نداشتند، اما وسط بزرگراهها برای عبور عابری بی‌حواس ایست کامل می‌کردند. به نظر می‌رسید از درخت اسکناس سبز می‌شود؛ دسته‌های ضخیم اسکناس با چنان سرعتی در دستها جابه‌جا می‌شد که فرصتی برای شمارششان نبود. هر مردی چند معشوقه داشت و هر زنی آخر هفته برای خرید به میامی می‌رفت و هر بچه‌ای سالی یک‌بار سفر به پارک تفریحات والت‌دیسنی را حق مسلم خود می‌دانست. بدون پول کاری از پیش نمی‌رفت. این مطلب وقتی دستگیرم شد که به بانک رفتم تا دلارهایی را که در بازار سیاه شیلی خریده بودم خرد کنم و وحشتزده دریافتم که نیمی از آنها تقلبی است. محلات فقیرنشینی هم بود که مردم با بدبختی روزگار می‌گذراندند، در بعضی محلات آب آلوده مثل زمان مستعمرات آدم می‌کشت، اما در سرمستی ناشی از دولت بی‌خونِ دل کسی به این چیزها نمی‌اندیشید. قدرت سیاسی به شکلی دوستانه بین دو حزب قدرتمند تقسیم شده بود — حزب چپ منحل شده و جنبش چریکی دههٔ هفتاد ونزولاً که یکی از سازمان‌یافته‌ترین جنبشهای قاره به‌شمار می‌رفت، تار و مار شده بود. ما که از شیلی آمده بودیم، از این که کسی از سیاست یا بیماری حرف نمی‌زد جان تازه‌ای گرفته بودیم. مردها، باد به بروت می‌انداختند و به زور و زر و مردی‌شان می‌بالیدند و گردن و دست خود را با زنجیرها و انگشترهای پرزرق و برق می‌آراستند و با صدای بلند حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند، و همیشه چشمشان دنبال زنها بود. در مقایسه با آنان، شیلیاییهای محتاط با صدای زیر و اسپانیایی ظریفشان مثل عروسکهای کیک عروسی به نظر می‌رسیدند. زیباترین

زنهای عالم، عالی‌ترین ثمرات ترکیب نژادهای گوناگون، در مسابقات ملکه زیبایی می‌خرامیدند و تمام جوایز بین‌المللی را می‌ربودند. هوا می‌تپید، از هر فرصتی برای سر دادن آواز استفاده می‌شد. رادیوها در خیابانها، در اتومبیلها، در همه جا گوش را کر می‌کرد. طبل و تنبور و گیتار، رقص و آواز، عیشی مدام به برکت پول نفت.

مهاجرین از شرق و غرب و شمال و جنوب به جستجوی بخت و اقبال به این سرزمین می‌آمدند — بخصوص کلمبیاییها، که میلیون میلیون از مرزها سرازیر می‌شدند تا با کارهایی که کسی زیر بارشان نمی‌رفت نان بخور و نمیری در آورند. خارجیها ابتدا با اکراه پذیرفته می‌شدند، اما چندی که می‌گذشت بلندنظری ذاتی ونزوئلاییها درها را به رویشان می‌گشود. منفورترین مهاجران متعلق به جنوب قاره بودند — مردمان آرژانتین و اروگوئه و شیلی — چون بیشترشان پناهنده سیاسی و روشنفکر و تکنیسین و متخصصانی بودند که در بالاترین سطوح با ونزوئلاییها به رقابت می‌پرداختند. چیزی که به سرعت آموختن این بود که وقتی مهاجر شدی دیگر تکیه‌گاهی نداری؛ باید از صفر شروع کنی، چون گذشته با یک حرکت پاک می‌شود و برای کسی مهم نیست که از کجا آمده‌ای یا قبلاً چه کاره بوده‌ای. با افرادی آشنا شدم که در کشور خودشان کسی بودند اما نمی‌توانستند برای مدارک حرفه‌شان تأییدیه بگیرند و کارشان به فروختن بیمه از این خانه به آن خانه می‌کشید؛ با افرادی هم آشنا شدم که بی‌سر و پا بودند ولی با جعل مدرک تحصیلی و شجره‌نامه هرطور شده خود را به جایی می‌رساندند: همه چیز به جسارت و روابط خوب بستگی داشت. از طریق دوست و آشنا یا پرداخت رشوه هر کاری انجام می‌شد. به یک حرفه‌ای خارجی اگر یک شریک ونزوئلایی حمایتش می‌کرد و نام خود را وسط می‌گذاشت، مقاطعه‌ای واگذار می‌شد؛ در غیر این صورت، برای تازه‌وارد هیچ امکانی نمی‌ماند. مظنه رایج پنجاه پنجاه بود؛ یکی کار را انجام می‌داد و دیگری امضا می‌کرد و به محض اولین پرداخت، پیشاپیش پورسانت خود را

برمی داشت. مایکل یک هفته بعد از ورود، در شرق کشور، در منطقه‌ای که آدم از گرما کباب می شد، کاری پیدا کرد — این منطقه به خاطر ذخایر نامحدود زیرزمینی اش تازه در حال آبادانی بود.

ونزوئلا روی دریایی از طلای سیاه نشسته بود؛ هر کجا که کلنگی به زمین می خورد، نفت فواره می زد. ثروتهای طبیعی این کشور بهشت گونه است؛ مناطقی وجود دارد که کلوخه های طلا و الماس خام مثل بذر روی زمین ریخته است. در آب و هوای ونزوئلا هر محصولی عمل می آید؛ در کنار شاهراهها درختهای آناناس و موز خودرو می بینید، هسته انبه را روی زمین می اندازی و چند روز بعد درختی سبز می شود — حتی روی آنتن تلویزیون ما گیاهی به شکوفه نشست. طبیعت هنوز در مرحله معصومیت بسر می برد؛ سواحل گرم با ماسه سفید و درختهای درهم تنیده، کوهها با قله های پوشیده از برف، جایی که ارواح گمشده فاتحان اسپانیایی هنوز در آنها پرسه می زنند، در دشتهای پهناور بی آب و علف ناگهان ستونهای بلندی از ماسه سنگ به چشم می خورد که گویی غولهایی از کرات دیگر آنها را در آنجا نشانده اند، جنگلهای نفوذناپذیری که مأمن قبایلی باستانی است که هنوز به عصر آهن نرسیده اند. در این سرزمین جادویی هر چیزی نشان از گشاده دستی خود دارد. مایکل در پروژه های غول آسا برای ساختن یکی از بزرگترین سدهای دنیا مشغول شد، در منطقه ای سرسبز و پر از مار و هول و هراس و جنایت. مردها در چادرهای موقتی اسکان یافته و خانواده های خود را در شهرهای مجاور گذاشته بودند، اما در آن بخش از مملکت برای من امکان یافتن کار یا پیدا کردن مدرسه خوب برای بچه ها وجود نداشت. این بود که ما سه نفر در کاراکاس ماندیم و مایکل هر شش یا هفت هفته یک بار به ما سر می زد. در آپارتمانی در پراسر و صداترین و شلوغ ترین منطقه شهر زندگی می کردیم. برای بچه ها که عادت داشتند پیاده به مدرسه بروند، دوچرخه سوار شوند، و در حیاط بازی کنند و به دیدن مامان بزرگ بروند، اینجا جهنم بود؛ به خاطر ترافیک و خشونت های

خیابانی نمی توانستند تنها بیرون بروند، از محصور شدن در چهار دیواری و تماشای تلویزیون حوصله شان سر می رفت و اشکشان در می آمد، هر روز به من التماس می کردند: خواهش می کنیم، نمی شود به شیلی برگردیم؟ برای تحمل دلتنگی آن سالهای اولیه کمکشان نکردم؛ برعکس، اخلاق بدم هوایی را که تنفس می کردیم خفه تر می کرد. نمی توانستم در حرفه هایی که بلد بودم کاری پیدا کنم، و تجربیات کاری گذشته ام از بی فایده هم بی فایده تر بود — تمام درها بسته بود.

صدها تقاضای کار فرستادم، به آگهیهای بی شمار روزنامه ها پاسخ دادم و یک خروار درخواست کار پر کردم، اما دریغ از یک جواب. در تمام مدتی که منتظر پاسخی بودم که هرگز نمی آمد، همه چیز بلا تکلیف می ماند. نمی فهمیدم که در ونزوئلا کلمه «نه» نشانه بدسلیقگی است. وقتی به من می گفتند «فردا بیاید»، امیدم تازه می شد؛ غافل از این که این امروز و فردا کردنها به معنای دک کردن دوستانه است. از شهرت نسبی که در شیلی از راه کار در تلویزیون و گزارشهایم در حمایت از زنان کسب کرده بودم، به گمنامی و خفت کسی تنزل کردم که روزانه در جستجوی کار است. از تصدق سر یک دوست شیلیایی، در یکی از روزنامه ها یک ستون هفتگی طنز به من سپرده شد و فقط به خاطر بودن نامم در بالای این ستون، سالها به آن ادامه دادم، به خاطر عشق به هنر کار می کردم — پولی که از این راه در می آوردم صرف آمد و رفت برای تحویل مقاله می شد. چند کار ترجمه انجام دادم، چند فیلمنامه تلویزیونی و حتی یک نمایشنامه نوشتم. برای چند تا از کارهایم پول حسابی گرفتم، اما کار پیدا نشد که نشد. در چند مورد دیگر از کارم استفاده شد اما رنگ پول را ندیدم. دو طبقه بالاتر از من، عمو رامون هر روز یکی از لباسهای زمان سفارتش را می پوشید و دنبال کار می رفت، ولی برخلاف من، هرگز شکوه نمی کرد. سقوط او غم انگیزتر از من بود، چون او به مقامهای بالاتری رسیده بود و چیز بیشتری از دست داده بود و بیست و پنج سال هم مسن تر بود، و بنابراین عزت نفس او می بایست دو برابر من لطمه

خورده باشد؛ با وجود این، هیچ‌گاه او را افسرده ندیدم. در تعطیلات آخر هفته، ترتیبی می‌داد که با بچه‌ها به کنار دریا برویم و سیورسات این سیر و سیاحتها را خودش به عهده می‌گرفت، پشت فرمان می‌نشست و در حالی که موسیقی کارائیب از رادیو پخش می‌شد، لطیفه می‌گفت و عرق می‌ریخت و جای نیش پشه‌ها را می‌خاراند، و به ما یادآوری می‌کرد که فراموش نکنیم که حسابی پولداریم، تا بالاخره می‌توانستیم در کنار صدها تن دیگر که همان‌طور فکر می‌کردند، تنی به آب گرم فیروزه‌ای اقیانوس بزنیم. گاهی، در برخی از چهارشنبه‌های دل‌انگیز، به ساحل پناه می‌بردیم تا از تمیزی و خلوت آن لذت ببریم، اما این گردشهای یک‌نفره پر از خطر بود. در آن زمانهای تنهایی و عجز، بیش از همیشه نیاز به ارتباط با طبیعت داشتم — آرامش جنگل، سکوت کوه، زمزمه دریا — اما زنها بنا نبود تنها به سینما بروند، چه رسد به نقطه‌ای در طبیعت که هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. مثل بچه‌هایم احساس می‌کردم که در آپارتمان و در پوست خودم زندانی‌ام، اما دست‌کم در پناه وسعت ونزوئلا از شر خشونت‌های دیکتاتوری در امان بودیم. محل امنی برای ریختن خاک باغچه‌ام و کاشتن گل فراموشم‌مکن پیدا شده بود، اما هنوز نفهمیده بودم.

در انتظار دیدارهای گهگاه مایکل می‌سوختم، اما پس از مدتها که بهم می‌رسیدیم، به نحوی غیرقابل توضیح احساس و اخوردگی داشتم. او که خسته و مانده از کار و زندگی در چادر وارد خانه می‌شد، آن مردی نبود که در شبهای خفه کاراکاس برای خودم خلق کرده بودم. در ماهها و سالهایی که به دنبال آمد دیگر با هم حرفی نداشتیم؛ در بهترین حالت می‌توانستیم گفت و گویی عادی با حرفهای پیش پا افتاده و جملات مؤدبانه داشته باشیم. دلم می‌خواست یقه‌اش را بگیرم و تکانش بدهم و سرش فریاد بزنم، اما رعایت انصاف که در مدارس انگلیسی در مغزم فرو کرده بودند، مانع می‌شد و در عوض، با مهری که به هنگام دیدار او بی‌اختیار در وجودم می‌جوشید اما در ظرف چند دقیقه ناپدید می‌شد، به

او خوشامد می‌گفتم. مرد، تازه از جنگلی آمده بود که برای تأمین زندگی خانواده‌اش در آنجا کار می‌کرد، از شیلی و دوستانش بریده بود و از امنیت شغلی کار خوبش دست کشیده بود تا مرا در ماجرای غیرقابل پیش‌بینی تنها نگذارد، و من حق نداشتم دق دلم را سر او خالی کنم. مادرم و عمو رامون، تنها محرمان اسرارم در آن دوره، می‌گفتند: «اگر شما دو نفر هم مثل ما گیس یکدیگر را بکشید خیلی سلامت‌تر است.» اما غیرممکن بود بشود با شوهری دعوا کرد که رو در روی آدم نمی‌ایستد؛ ستیزه‌جویی در مایکل دیگر به چشم نمی‌خورد و بافت سست ارتباطمان به بی‌حوصلگی تبدیل شده بود. کوشیدم خودم را قانع کنم که به‌رغم شرایط دشوار در حقیقت چیزی میانمان عوض نشده است. هر چند در این کار موفق نشدم، اما مایکل را گول زدم که دارم خودم را قانع می‌کنم. اگر بی‌پرده لب به سخن می‌گشودم، فاجعه‌نهایی قابل اجتناب بود، اما شهامتش را نداشتم. از امیال و نگرانیهای پاسخ نیافته‌ام می‌سوختم؛ در آن زمان برای پر کردن تنهایی‌ام به چند ماجرای عاشقانه رو آورده بودم. کسی مرا نمی‌شناخت و به کسی هم نباید حساب پس می‌دادم.

در جایی دنبال رهایی می‌گشتم که شانس به دست آوردنش در حد اقل بود، چون در حقیقت برای کارهای دزدکی خلق نشده‌ام. برای دروغ سرهم کردن خیلی بی‌عرضه هستم؛ در همه جا نشانه‌هایی باقی گذاشته بودم، اما مایکل خوبتر از آن بود که مشکوک شود ممکن است کسی با او ناراستی کند. در نهان با خودم می‌جنگیدم، از گناه می‌جوشیدم، میان نفرت و خشم از خود و آزرده‌گی از شوهری دور از دسترس دو پاره شده بودم — شوهری که بی‌هیچ تشویشی در بحر بی‌خبری شناور بود — همیشه مقبول و ملاحظه‌کار، با متانت بی‌زوال، بی‌هیچ توقعی بجز اندکی حال و هوای سپاسگزارانه. نیاز به بهانه‌ای داشتم تا برای همیشه رشته پیوند را قطع کنم، اما او هیچ‌گاه بهانه‌ای به دستم نمی‌داد — درست برعکس، در آن سالها شهرت قداست او روز به روز در چشم دیگران

بیشتر می‌شد. گمان می‌کنم چنان در کارش غرق شده بود، و نیازش به داشتن خانه و خانواده چنان شدید بود که تصمیم گرفت چندان در احساسات یا اعمال من کند و کاو نکند. شکاف زیر پایمان روز به روز گسترده‌تر می‌شد اما او نمی‌خواست نشانه‌هایش را ببیند و تا آخرین لحظه که همه چیز با یک غرش فروریخت به توهمات خود چسبیده بود. اگر به چیزی مشکوک شده بود، شاید آن را ناشی از یک بحران درونی می‌دانست و فکر می‌کرد مثل یک آنفلوآنزای بیست و چهار ساعته برطرف خواهد شد. سالها بعد بود که متوجه شدم نابینایی در رویارویی با واقعیت قوی‌ترین جنبه شخصیت او است؛ همیشه تمام بار مسئولیت شکست عشقمان را به عهده گرفتم، یعنی پذیرفتم که نمی‌توانستم او را به همان اندازه که ظاهراً مرا دوست داشت دوست داشته باشم. هیچ‌وقت از خودم نپرسیدم آیا او شایستگی از خودگذشتگی بیشتری را داشت یا نه، فقط در شگفت بودم از این که چرا نمی‌توانم آن را به او بدهم. راهایمان از هم جدا شده بود؛ من عوض شده بودم و از او فاصله می‌گرفتم و کاری هم برای ممانعت از آن از دستم ساخته نبود. در حالی که او در میان انبوه گیاهان و شرجی طبیعتی دست نخورده کار می‌کرد، من در کاراکاس مثل موشی دیوانه سر به دیوار آپارتمان می‌کوبیدم، نگاهم همیشه به جنوب و رو به شیلی بود و برای بازگشتمان روزشماری می‌کردم. حتی به خواب هم نمی‌دیدم که حکومت دیکتاتوری هفده سال دوام بیاورد.

مردی که در سال ۱۹۷۸ دلباخته‌اش شدم یک نوازنده بود، یکی از هزاران پناهنده‌ای که در دهه هفتاد فوج فوج از جنوب به کاراکاس آمده بودند. از جوخه اعدام گریخته بود و زن و دو بچه‌اش را در بوئنوس آیرس گذاشته بود و به دنبال جایی برای زندگی و کار می‌گشت، فلوت و گیتارش تنها معرفی‌نامه‌اش بود. تصور می‌کنم عشقی که در آن سهیم شدیم او را شگفت‌زده کرد، آن هم زمانی که عشق

آخرین چیزی بود که میل یا نیازش را داشت، درست مثل خود من. یک تهیه‌کننده شیلیایی که کارش به کاراکاس کشیده بود و امیدوار بود مثل خلیج‌های دیگر که جذب نفت شده بودند پول سرشاری بسازد، با من تماس گرفت و خواست نمایشنامه‌ای کم‌دی موزیکال با مضمونی محلی بنویسم. فرصتی بود که نمی‌شد از آن بگذرم، بیکار می‌گشتم و از این که ذخیره‌اند کم ته کشیده بود، افسرده بودم. به آهنگسازی با تجربه در این رشته نیاز داشتیم تا آهنگها را تصنیف کند، و نمی‌دانم چرا تهیه‌کننده از میان آن همه آهنگساز درخشان ونزوئلایی یک نفر از جنوب را ترجیح داد. این گونه بود که کنار یک پیانوی مجلسی کوچک و گرد و خاک گرفته با مردی آشنا شدم که دلداده‌ام شد. از روز اول چندان چیزی به‌خاطر ندارم؛ با آن آرژانتینی از خودراضی و بداخلاق احساس راحتی نمی‌کردم، اما مجذوب استعدادش شدم؛ بدون کوچکترین زحمتی، افکار مبهم مرا در قالبی دقیق به زبان موسیقی برمی‌گرداند و از راه گوش کردن هر سازی را می‌نواخت. برای کسی مثل من که حتی نمی‌تواند «تولدت مبارک» را بخواند، او نابغه به نظر می‌رسید. طعنه‌زن و پرخاشگر، و مثل یک مآتادور باریک و کشیده بود و ریشی کوتاه داشت. او هم مثل من در کاراکاس تنها و شکست‌خورده بود و تصور می‌کنم همین وضعیت بود که ما را به سوی هم کشاند.

چند روز بعد با هم به پارک رفتیم تا دور از گوشه‌های مزاحم کمی روی آهنگها کار کنیم؛ او گیتارش را آورده بود و من هم دفتر یادداشت و یک سبد پیک‌نیک همراه داشتم. آن جلسه و دیگر جلسات طولانی آهنگسازی نتیجه‌ای نداشت چون، تهیه‌کننده‌مان یک‌شبه غیبش زد و قرارداد با تئاتر ماند و نه نفر که هرگز دستمزدی دریافت نکردند. برخی از ما وقت و زحمتمان به هدر رفت و سایرین پول و سرمایه‌شان — اما دست‌کم برای من یکی ماجرای به یاد ماندنی باقی ماند. در خلال اولین دیدار برای غذا خوردن در فضای باز، داستان زندگی‌مان را برای یکدیگر گفتیم؛ من از کودتای نظامی گفتم و او از آخرین وحشت‌های «جنگ

کثیف» گفت و اینکه چرا مجبور شده بود آرژانتین را ترک کند. تعجبم از این بود که صحبت‌هایمان با دفاع من در برابر انتقادهای او از ونزوئلا و خاتمه یافت، انتقادهایی که روز پیش خودم کرده بودم. با حرارتی بیش از حد گفتم: «اگر این مملکت را دوست نداری، چرا جای دیگری نمی‌روی؟ من یکی که خیلی ممنونم با خانواده‌ام در این دیکراسی زندگی می‌کنم؛ لاقلاً اینجا مردم را مثل شیلی و آرژانتین نمی‌کشند.» شلیک خنده را سرداد، گیتارش را برداشت و ناشیانه شروع به نواختن تانگوی مسخره کرد. کاری کرد احساس کنم از ده کوره آمده‌ام، چیزی که بعدها در دوران دوستیمان بارها پیش آمد. از آن روشنفکرهای شب‌زنده‌دار بوئنوس آیرس بود که همیشه یک پایشان در می‌کده و کافه‌های قدیمی است، بخشی از تئاتر و موسیقی و جماعت اهل ادب، کتاب‌خوانی سیری‌ناپذیر و مردی اهل بحث و جدل که برای هر چیزی جوابی در آستین داشت. دنیا را گشته بود و با آدمهای مشهور آشنا شده بود، به شدت اهل رقابت بود، و من مجذوب داستانها و اطلاعاتش شدم. برعکس، شک دارم که من زیاد او را تحت تأثیر قرار داده باشم؛ به چشم او، من مهاجر شیلیایی سی و پنج ساله‌ای بودم که مثل هیپیه‌ها لباس می‌پوشیدم اما افکار بورژوازی داشتم. تنها باری که واقعاً مجذوبم شد وقتی بود که گفتم چه گوارا در ژنو شام را مهمان والدینم بوده است؛ از آن به بعد واقعاً به من علاقه نشان داد. در طول زندگی‌ام، متوجه شده‌ام که برای بیشتر مردها ماجرای شام خوردنم با چریک قهرمان انقلاب کوبا تأثیر محرک‌های جنسی را دارد. یک هفته نگذشته بارانهای تابستانی شروع شد و ملاقاتهای ساده‌ما در پارک به جلسات خصوصی‌تر در خانه من کشید. روزی مرا به آپارتمانش دعوت کرد، اتاقی فقیرانه و پرسر و صدا که هفتگی اجاره کرده بود. قهوه خوردیم، عکسهای خانواده‌اش را نشان داد، و بعد، از آهنگی به آهنگ دیگر و عاقبت کار به زدن فلوت در تخت‌خوابش کشید. این از آن استعاره‌های شرم‌آوری نبود که مادرم را وحشت‌زده کند، او در حقیقت برایم

کنسرت می‌داد. مثل یک دختر مدرسه عاشق بودم. بعد از یک ماه وضعیت غیرقابل دوام شد؛ خبر داد که می‌خواهد زنش را طلاق دهد، و مرا در فشار گذاشت که همه چیز را ترک کنم و با او به اسپانیا بروم، جایی که سایر هنرمندان آرژانتینی با موفقیت جا افتاده بودند و رفقا و کار در اختیارش بودند. سرعتی که در تصمیمهایش داشت به نظر من سند انکارناپذیر عشقش بود، تا بعدها کشف کردم او متولد برج جوزا (خرداد) و بی‌ثبات است و به همان سرعتی که حاضر بود با من به قاره‌ای دیگر پرواز کند، می‌توانست تغییر عقیده بدهد و به موقعیت قبلی برگردد.

اگر اندکی زیرک بودم، یا وقتی که تند و تند در مجلات شیلی طالع‌بینی بیرون می‌دادم کمی بیشتر مطالعه کرده بودم، یقیناً طبیعتش را در نظر می‌گرفتم و احتیاط بیشتری به خرج می‌دادم اما کارم به آنجا کشید که با سر در ملودرام مبتدلی بیفتم که چیزی نمانده بود به بهای بچه‌هایم، و حتی زندگانی خودم، تمام شود. در چنان وضعیت عصبی بسر می‌بردم که مرتب تصادف اتومبیل داشتم؛ یک‌بار که چراغ قرمز را رد کردم، به سه ماشین در حال حرکت زدم و از شدت ضربه چند دقیقه بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم میان تابوتهایی که دورتادورم چیده شده بود، احساس خشکی و کوفتگی می‌کردم؛ عابران دلسوز مرا به نزدیکترین ساختمان آورده بودند، که اتفاقاً یک مؤسسه کفن و دفن بود. در کاراکاس قانون نانوشته‌ای وجود داشت که جانشین مقررات راهنمایی و رانندگی بود؛ وقتی سر چهارراه به سایر رانندگان نگاه می‌کردی در یک آن مشخص می‌شد چه کسی باید اول برود. این سیستم منصفانه بود، و بهتر از چراغ راهنمایی کار می‌کرد — نمی‌دانم آیا عوض شده است یا نه، تصور می‌کنم هنوز هم برقرار باشد — اما باید هشیار باشی و بدانی حالت چهره سایر رانندگان را چگونه تعبیر کنی. در وضعیت عاطفی که من داشتم، آن علائم و سایر علائمی که به من اجازه می‌داد در تمام دنیا رانندگی کنم، با هم مخلوط شده بود. همزمان، فضای خانه‌ام متشنج شده بود؛ بچه‌ها احساس می‌کردند که زیر پایشان خالی می‌شود، و برای اولین

بار، برایم مشکل ساز شدند. پائولا که همیشه بچه‌ای پخته‌تر از سنش بود، اولین کج‌تابیهای زندگی‌اش را شروع کرد، در را بهم می‌کوبید و ساعتها در اتاقش گریه می‌کرد. نیکلاس در مدرسه نافرمانی می‌کرد، نمراتش شرم‌آور شده بود و سر تا پایش باندپیچی بود: دست و پایش را می‌برید، زمین می‌خورد، سرش را خونین و مالین می‌کرد و دست و پایش را بارها به نحوی شبیه برانگیز می‌شکست. لذت پرتاب تخم‌مرغ با قلابسنگ به آپارتمانهای در و همسایه و رهگذران خیابان را کشف کرده بود. با وجود مصرف نود تخم‌مرغ در هفته، و با وجود آنکه دیوار ساختمان روبه‌روی ما مثل نیمروی عظیمی بود که در آفتاب استوایی پخته شده باشد، زیر بار تهمت همسایه‌ها نمی‌رفتم — تا روزی که یکی از تخم‌مرغها صاف به سر سناتوری خورد که برحسب اتفاق از زیر پنجره ما رد می‌شد. اگر عمو رامون با ترفندهای سیاسی‌اش دخالت نکرده بود، ویزایمان را لغو می‌کردند و ما را از مملکت بیرون می‌انداختند. والدینم که به گردشهای شبانه و غیبتهای طولانی من مشکوک شده بودند، آنقدر مرا سؤال پیچ کردند تا ناگزیر شدم به عشق نامشروعم اعتراف کنم. مادرم مرا کناری کشید تا یادآوری کند که بچه دارم و باید از آنها نگهداری کنم و عواقب این‌گونه مخاطرات را به من گوشزد کرد و ضمناً گفت که در صورت لزوم هر وقت بخواهم می‌توانم روی کمکش حساب کنم. عمو رامون هم مرا کناری کشید و توصیه کرد محتاط‌تر باشم — «آدم مجبور نیست با عاشقش ازدواج کند» — و گفت هر تصمیمی بگیرم، او در کنارم خواهد بود.

مرد فلوت‌زن میان نواختن دو قطعه پرشور، تهدیدم کرد: «یا همین الان با من به اسپانیا می‌آیی یا دیگر هیچ‌گاه یکدیگر را نمی‌بینیم.» و چون من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، سازهایش را جمع کرد و رفت. بیست و چهار ساعت نگذشته تلفنهای مصرانه از مادرید شروع شد؛ در طول روز عصبی بودم و بیشتر شب را بیدار می‌ماندم. میان مشکلات بچه‌ها و تعمیرات اتومبیل و توقعات عاشقانه حساب روزها را از دست

دادم و وقتی مایکل برای دیدار ما از راه رسید کاملاً غافلگیر شدم. آن شب سعی کردم با شوهرم صحبت کنم و بگویم چه خبر شده اما تا آمدم حرفی بزنم، خبر سفری برای کار به اروپا را داد و از من دعوت کرد با او بروم و یک هفته‌ای بچه‌ها را نزد والدینم بگذارم. مادرم نصیحتم کرد: «باید خانواده‌ات را حفظ کنی، عشاق می‌آیند و می‌روند بدون این که اثری از خود باقی گذارند؛ با مایکل به اروپا برو، برای هر دو تن خوب است که با هم تنها باشید.» و سفارش عمو رامون این بود: «حتی اگر در بستر گیر افتادی هیچ‌وقت به بی‌وفایی اقرار نکن، چون به خاطر آن هرگز بخشوده نخواهی شد.» با هم به پاریس رفتیم، وقتی مایکل کار می‌کرد من در کافه‌های کنار خیابان شانزله‌لیزه می‌نشستم و به سریال احساساتی آبکی که در آن گیر کرده بودم می‌اندیشیدم و فکر انتخاب بین خاطرات فلوت در بعدازظهرهای سوزان و باران استوایی و عذاب طبیعی وجدان رنجم می‌داد و آرزو می‌کردم ای کاش صاعقه‌ای از آسمان نازل شود و به شک و تردیدهایم خاتمه دهد. در صورت هر بچه‌ای که رد می‌شد پائولا و نیکلاس را می‌دیدم؛ از یک چیز مطمئن بودم: از بچه‌هایم نمی‌توانستم جدا شوم. صدای قانع‌کننده دلدادهام در گوشم بود، نام هتلی را که در آن اقامت داشتم به دست آورده بود و مرتب از مادرید تلفن می‌زد که: «مجبور نیستی از بچه‌ها جدا شوی، آنها را هم با خودت بیاور.» به این نتیجه رسیدم که اگر به عشق فرصت ندهم هرگز خودم را نخواهم بخشید — چون فکر می‌کردم در سی و شش سالگی در آستانه پیری قرار گرفته‌ام، و چه بسا آخرین فرصت باشد. مایکل به ونزوئلا بازگشت و من به این بهانه که نیاز دارم چند روزی تنها باشم، با قطار به اسپانیا رفتم.

آن ماه عسل پنهانی — گردش کنان دست در دست در خیابانهای سنگفرش، خوردن غذا زیر نور شمع در رستورانهای قدیمی، خوابیدن در آغوش یکدیگر، و سپاس از سرنوشت که این عشق منحصر به فرد در سراسر عالم را سر راه ما قرار داده بود — دقیقاً سه روز به طول انجامید،

سه روزی که طول کشید تا مایکل به دنبالم بیاید. وقتی او را دیدم، رنگ پریده و بر آشفته، و او مرا در آغوش کشید، بیست و چند سال زندگی مشترک مانند چادری غیرقابل فرار رویم افتاد. متوجه شدم برای این مرد محتاطی که عشق وفادارانه‌اش را تقدیم می‌کرد و مظهر ثبات کانون خانوادگی بود، احساس محبت زیادی دارم. روابطمان شور و هیجان نداشت. اما متوازن و امن بود. این نیرو را در خود نمی‌دیدم که با طلاق یا خلق مشکلات بیشتر برای بچه‌هایم روبرو شوم، از مهاجرت به اندازه کافی رنج کشیده بودند. در لابلای درختهای پارک ال رتیرو که پس از گذراندن زمستانی طولانی داشت جان می‌گرفت با عشق ممنوعم وداع گفتم و سوار هواپیمای کاراکاس شدم. مایکل گفت: «گذشته مهم نیست. درست می‌شود، دیگر حرفی از آن نخواهیم زد.» و به حرفش وفادار ماند. در ماههایی که به دنبال آمد چند بار سعی کردم با او صحبت کنم، اما نمی‌شد. همیشه آخر کار از کنار موضوع رد می‌شدیم. مسئله خیانت من حل نشده باقی ماند، رؤیایی غیرقابل اعتراف که چون پاره ابری بر سرمان سایه انداخته بود؛ اگر تلفنهای پی‌درپی مادرید نبود، فکر می‌کردم تمام قضیه مخلوق تخیل تب‌زده خودم بوده است. مایکل در طول دیدارهایش دنبال راحت و آرامش بود؛ شدیداً نیاز به این باور داشت که در زندگی منظم و مرتبش چیزی عوض نشده و همسرش از آن ماجراجویی ابلهانه کاملاً بهبود یافته است. خیانت در ذهن مایکل نمی‌گنجید. جزئیات جریانهای گذشته را درک نمی‌کرد، فرض را بر این می‌گذاشت که اگر من به‌سوی او بازگشته‌ام به این دلیل است که دیگر آن مرد را دوست ندارم؛ معتقد بود زناشویی ما می‌تواند مثل سابق باشد، و سکوت جراحات را التیام می‌بخشد. اما پیوندمان مثل سابق نبود، چیزی شکسته بود، چیزی که هیچ‌گاه نمی‌توانستیم ترمیمش کنیم. به حمام می‌رفتم و به پهنای صورت اشک می‌ریختم، و او در اتاق خواب تظاهر به خواندن روزنامه می‌کرد تا مجبور نشود دلیل گریه‌ام را بپرسد. یک تصادف اتومبیل دیگر داشتم که شدید بود، اما این بار، لحظه‌ای پیش از

دخالت شد. او که به دیدن پدر و مادرش رفته بود، متوجه شد که در زباله‌دانی زندگی می‌کنند؛ ماهها بود که کسی آنجا را نظافت نکرده بود و آشغال و شیشه‌های خالی روی هم انباشته شده بود؛ گند همه جای خانه و ساکنین آن را برداشته بود. هراسان شد و پی برد که کار از کار گذشته است؛ برخلاف آنچه فکر کرده بود، دیگر مسأله نظافت و جمع و جور و استخدام کسی برای نگهداری از دو آدم مسن در کار نبود؛ می‌بایست آنها را با خود ببرد.

مقداری از اثاثیه را فروخت و بقیه را در اتاق زیر شیروانی انبار کرد و در خانه را بست و با والدینش به مونته‌ویدئو رفت. در دستپاچیهای چند ساعت آخر، سگک یواشکی به بیرون از خانه خزید و دیگر هرگز کسی نشانی از او ندید. هنوز یک هفته نگذشته، خواهر مایکل به مادر کاراکاس خبر داد که مامان‌بزرگ آخرین ذره رمقش را از دست داده و آنقدر ضعیف شده که نمی‌تواند از رختخواب بیرون بیاید، و در بیمارستان بستری‌اش کرده‌اند. مایکل در بحران کاری سختی دست و پا می‌زد؛ جنگل کارگاه ساختمانی را ویران کرده بود، باران و طغیان رودخانه‌ها سدها را شسته و برده بود و تمساحها در حفره‌های گودبرداری شده شنا می‌کردند. یکبار دیگر، بچه‌ها را به والدینم سپردم و با هواپیما رفتم تا با مامان‌بزرگ وداع کنم.

اروگوئه در آن زمان کشوری بود که به حراج گذاشته بودند. به بهانه قلع و قمع چریکها، دیکتاتوری نظامی بساط سیاه‌چال و شکنجه و اعدامهای غیرقانونی را علم کرده بود. هزاران نفر ناپدید یا کشته شده بودند؛ تقریباً یک‌سوم جمعیت کشور برای فرار از هراس و وحشت حاکم مهاجرت کرده بودند، در حالی که نظامیان و همدستانشان با چپاول اموال مردم روز به روز ثروتمندتر می‌شدند. مردمی که کشور را ترک می‌کردند نمی‌توانستند اموال زیادی با خود ببرند و مجبور بودند دارایی‌شان را بفروشند؛ بنابراین روی هر ساختمان و ملکی آگهی فروش و حراج زده بودند و اموال منقول و غیرمنقول و مبلمان و

اتومبیل و آثار هنری مفت به فروش می‌رفت. کلکسیونرهای سایر کشورهای قاره مثل لاشخور ریخته بودند تا اشیاء عتیقه را بقایند. در سپیده‌دم گرفته و خاکستری یک روز ماه اوت، در دل زمستان جنوب قاره، تاکسی مرا در خیابانهای ساکت و خلوت که نیمی از ساختمانهایشان خالی بود، از فرودگاه به بیمارستان برد. چمدانم را در اتاقک دربان گذاشتم و از پله‌ها به طبقهٔ دوم رفتم و با پرستار شب سینه به سینه شدم و او مرا به اتاق مامان‌بزرگ برد. او را نشناختم؛ در طول این سه سال به سوسمار کوچکی مبدل شده بود، اما بعد که چشمهایش را باز کرد، از لابلای ابرها اندکی درخشش فیروزه‌فام دیدم.

همین که کنار تختخواب به زانو افتادم، زیر لب زمزمه کرد: «سلام عزیزم، بچه‌هایم چطورند؟» اما پیش از آن که بتواند پاسخ را بشنود، موج خون او را به اغما برد و دیگر هرگز از اغما بیرون نیامد. کنارش نشستم، منتظر روشنایی روز ماندم، به صدای غلغل لوله‌هایی گوش کردم که شکمش را می‌مکید و به ریه‌هایش هوا می‌رساند. به سالهای خوش و ناخوشی که با هم داشتیم فکر می‌کردم و یاد محبت بی‌قید و شرطش را خوش می‌داشتم. در حالی که دستش را نوازش می‌کردم و پیشانی تیدارش را می‌بوسیدم، التماس کردم: «ول کن مامان‌بزرگ، نجنگ، بیشتر زجر نکش، خواهش می‌کنم، زودتر برو.» با دمیدن خورشید به یاد مایکل افتادم، به او زنگ زدم و گفتم با اولین پرواز به پدر و خواهرش ملحق شود، نباید در این بحران غایب باشد.

مامان بزرگ عزیز و نازنین تا روز بعد با شکیبایی به زندگی چنگ زد که پسرش بتواند چند دقیقه او را زنده ببیند. وقتی نفسش ایستاد هر دو مان بر بالینش بودیم. مایکل رفت تا خواهرش را تسلی دهد، و من ماندم تا به پرستار در شستن مادرشوهرم کمک کنم، و هنگام مرگش مراقبت بی‌پایانی را که در زندگی بذل فرزندانم کرده بود جبران کنم. وقتی که بدنش را لیف می‌کشیدم و چند تار موی باقی مانده روی سرش را مرتب می‌کردم و ادوکلن می‌پاشیدم و لباس تمیزی را که دخترش

آورده بود تنش می‌کردم، از پائولا و نیکلاس برایش گفتم، از زندگیمان در کاراکاس برایش تعریف کردم، گفتم که چقدر دلمان برای او تنگ شده بود، گفتم که در این مقطع سیاه‌بختی زندگی‌ام که بادهای ناسازگار خانه‌مان را به تازیانه بسته بود، چقدر به او نیاز داشتم. روز بعد مامان‌بزرگ را در یک گورستان انگلیسی زیر پوششی از یاسمن تنها گذاشتیم، درست در همان نقطه‌ای که خودش اگر زنده بود برای آرمیدن انتخاب می‌کرد. با مایکل و خانواده‌اش برای ادای آخرین احترامات رفتیم و حیران ماندم از اینکه آنها را بدون یک قطره اشک و خالی از احساسات می‌دیدم، خویشتندار، با همان وقار شاخصی که آن‌گلو ساکسون‌ها هنگام دفن مردگان‌شان از خود نشان می‌دهند. یک نفر دعاهای مذهبی می‌خواند، اما در خاطر من ماند چون تنها صدایی که به گوشم می‌رسید صدای مامان‌بزرگ بود که لالایی می‌خواند. هر یک از ما یک شاخه گل و یک مشت خاک بدرقهٔ تابوت کردیم، در سکوت یکدیگر را بغل زدیم، و آهسته راه افتادیم. او اکنون تنها بود، در باغی به خواب رفته بود. و از آن به بعد، هرگاه که گل یاسمن بو می‌کند، مامان‌بزرگ ظاهر می‌شود.

وقتی به خانه بازگشتیم، پدرشوهرم رفت تا دستهایش را بشوید و دخترش مشغول آماده کردن چای بعدازظهر شد. چند دقیقه بعد پدرشوهرم به اتاق ناهارخوری برگشت، هنوز کت و شلوار تیره‌اش را به تن داشت، با موهای لغزنده و یک غنچه رز در برگردان یقه، خوش‌قیافه و جوان‌نما؛ با آرنج صندلی را عقب کشید تا انگشتان خیسش به آن نخورد، و نشست.

متعجب از این که زنش را نمی‌بیند، پرسید: «بانوی جوان من کجاست؟»

دخترش گفت: «او دیگر با ما نیست، پاپا.» و همهٔ ما هراسان به یکدیگر نگریم.

«به او بگویید چای حاضر است و ما منتظرش هستیم.»

این اختطاری بود به ما که زمان برای او متوقف شده و نتوانسته است این حقیقت را هضم کند که همسرش مرده است. مابقی عمرش را با همان توهم زندگی کرد. در طول مراسم خاکسپاری از همه جا بی‌خبر بود، گویی در مراسم تدفین یکی از خویشان دورش شرکت کرده است، و از آن لحظه به بعد با خاطراتش خلوت کرد؛ پرده کھولت جلوی چشمانش را گرفت و دیگر هرگز نتوانست با واقعیت ارتباط برقرار کند. تنها زنی که در همه عمر دوست می‌داشت در کنارش بود، همیشه جوان و خوشبخت، و فراموش کرد که شیلی را ترک گفته و دار و ندارش را از دست داده است. تا ده سال بعد، تا روزی که در خانه سالمندان به اندازه یک بچه کوچک شد و درهم رفت و مرد، با این خیال مجاب شده بود که در خانه خودش در کنار زمین گلف است، مامان بزرگ در آشپزخانه است و دارد مربای آلو می‌پزد، و موقع خواب در همان تختخوابی خواهند خوابید که چهل و هفت سال هر شب در آن خوابیده بودند.

وقتش رسیده بود با مایکل از چیزهایی صحبت کنم که مدتها ناگفته مانده بود، درست نبود که او مانند پدرش بی‌هیچ دغدغهای در خواب و خیال زندگی کند. روز بعد، در یک بعدازظهر بارانی، خودمان را در پانچوی پشمی و شال گردن پیچیدیم و برای قدم زدن به ساحل رفتیم. درست به خاطر ندارم که دقیقاً چه وقتی بود که سرانجام به خود قبولاندم باید از او جدا شوم، شاید وقتی بود که شاهد مرگ مامان بزرگ بودم، یا وقتی که گورستان را ترک می‌کردیم و او را زیر یاسمنها تنها می‌گذاشتیم، شاید هم هفته‌ها پیش این تصمیم را گرفته بودم. و باز، درست به خاطر ندارم که چگونه به مایکل گفتم با او به کاراکاس بر نمی‌گردم و به اسپانیا می‌روم تا بختم را بیازمایم، و بچه‌ها را هم با خودم می‌برم. گفتم که می‌دانم این برایشان چقدر ناگوار است، گفتم که چقدر متأسفم که راهی برای جلوگیری از این گرفتاری جدید وجود ندارد، ولی بچه‌ها باید تابع سرنوشت مادرشان باشند. در انتخاب کلماتم

دقت به خرج می‌دادم، کلمات را سبک و سنگین می‌کردم تا کمترین درد را به وجود بیاورم، زیر بار احساس گناه و عطفی که نسبت به مایکل داشتم، خم شده بودم: مردی که در عرض چند ساعت مادر و پدرش را از دست داده بود و اکنون نیز همسرش را از دست می‌داد. گفت که عقم را بکلی از دست داده‌ام و قادر به تصمیم‌گیری نیستم، بنابراین او برای حمایت از من و بچه‌هایمان خودش تصمیم می‌گیرد. گفت که اگر می‌خواهم می‌توانم به اسپانیا بروم، این بار به دنبال من نخواهد آمد، و کاری هم نمی‌کند تا مانعم شود — اما هرگز اجازه نخواهد داد پائولا و نیکلاس را با خودم ببرم. گفت که ضمناً حقی نسبت به اندوخته‌هایمان ندارم، چون با رها کردن خانه و زندگی از تمام حق و حقوق محروم می‌شوم. به من التماس کرد که در تصمیم تجدیدنظر کنم، قول داد که اگر این فکر احمقانه را کنار بگذارم همه چیز را خواهد بخشید، و با پاک کردن پرونده اشتباهاتمان دوباره از نو شروع می‌کنیم. آن وقت بود که متوجه شدم بیست سال کار کرده‌ام ولی مدرکی برایش ندارم چون عایدی زحمات من در مخارج یومیه جذب می‌شد؛ از آن طرف، مایکل، در آمدش را عاقلانه سرمایه‌گذاری کرده بود و مختصر اموالی که داشتیم به نام او بود. بدون پول برای نگهداری از بچه‌ها، حتی اگر پدرشان هم اجازه می‌داد، هرگز نمی‌توانستم آنها را با خود ببرم. بحثمان در آرامش گذشت و به زحمت بیست دقیقه طول کشید، صدای هیچکدامان بالا نرفت و برای وداع نیز یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

از او خواستم: «از من به نیکلاس و پائولا بد نگو.»

«هیچ وقت بد تو را نخواهم گفت. یادت باشد که ما سه نفر عاشق تو

هستیم و منتظرت می‌مانیم.»

«به محض این که کاری پیدا کنم، می‌آیم دنبالش.»

«آنها را به تو نمی‌دهم. هر وقت بخواهی می‌توانی آنها را ببینی، اما

اگر حالا بروی برای همیشه آنها را از دست می‌دهی.»

«تا ببینیم...»

آن قدرها ترس به دلم نیفتاد؛ مطمئن بودم که مایکل عاقبت وا خواهد داد چون اصلاً نمی دانست که مراقبت کردن از بچه‌ها مستلزم چه درگیریهایی است و تا آن زمان وظایف پدری را از فاصله دور و با خیال راحت انجام داده بود. کارش مانع بزرگی بود: نه می توانست بچه‌ها را به آن بخش نیمه وحشی کشور که خود بیشتر وقتش را آنجا می گذراند ببرد، و نه می توانست آنها را در کاراکاس تنها بگذارد. مطمئن بودم که هنوز یک ماه نگذشته مستأصل خواهد شد و از من خواهد خواست که مسئولیت آنها را به عهده بگیرم.

زمستان دلگیر مونته‌ویدئو را ترک کردم تا روز بعد در اوت داغ مادرید فرود آییم، آماده بودم که عشقم را تا نتیجه نهایی تحقق بخشم. از توهم عاشقانه‌ای که در میعادهای مخفیانه و نامه‌های شتابزده برای خود ساخته بودم، به درون واقعیت فلاکت‌بار فقری افتادم که معانقه‌ها و معاشقه‌های بی‌پایان شبها و روزها هم نمی توانست چیزی از آن کم کند. در محله‌ای کارگرنشین در حاشیه شهر، آپارتمانی کوچک و تاریک در یکی از دهها ساختمان یک‌شکل آجری اجاره کردیم. اثری از سرسبزی در آنجا نبود، حتی یک درخت هم نداشت؛ تنها چیزی که به چشم می خورد حیاطهای خاکی بود و زمینهای بازی، و سیمان و آسفالت و آجر. زشتی‌اش مثل آن بود که به آدم تودهنی زده باشند. دلدادهام می خندید: «تو یک بچه نر و لوس بورژوا هستی،» میان بوسه‌هایش تبسم می کرد، اما پشت خوش خلقی‌اش، نکوهشی جدی نهفته بود. از بازار کهنه‌فروشها یک تخت و یک میز و سه صندلی و چند بشقاب و ماهیتابه خریدیم که مردی درشت‌هیکل و بداخلاق با وانت درب و داغانش برایمان آورد. در اثر هوسی مقاومت‌ناپذیر، یک گلدان خریدم، گو اینکه هیچ‌گاه پولی در بساط نبود که گلی بخریم و در آن بگذاریم. هر روز صبح دنبال کار می رفتیم، و هر روز عصر خسته و هلاک با دست خالی باز می گشتیم. دوستانش از ما دوری می کردند، وعده و وعیدهایشان مثل نمک در آب حل می شد، همه جا با در بسته روبرو می شدیم، کسی

به درخواست نامه‌های کارمان جواب نمی‌داد، و پول انگار آب می‌شد و از بین می‌رفت. در صورت هر بچه‌ای که در خیابان بازی می‌کرد دختر و پسر را می‌دیدم؛ با دوری از آنها دچار دردهای جسمانی شده بودم و فکر می‌کردم سوزش دائمی دلم یا از زخم معده است یا از سرطان. اوقاتی پیش می‌آمد که می‌بایست بین خرید نان یا خرید تمبر برای نوشتن نامه به مادرم یکی را انتخاب کنم، و آن روزها روزه می‌گرفتم. سعی کردم با دلدارم یک نمایشنامه کمدی موزیکال بنویسم؛ اما تفاهمی که در پیک‌نیکهای پارکها و یا کنار پیانوی خاک گرفته در تماشاخانه کاراکس داشتیم از بین رفته بود: دغدغه خاطر بین ما فاصله انداخته بود و اختلاف نظرهایمان بیشتر و بیشتر مشخص می‌شد و عیبهایمان را بزرگتر و بزرگتر می‌دیدیم. هرگز از پائولا و نیکلاس حرف نمی‌زدیم، چون هر وقت اسمشان را می‌بردیم شکاف میانمان عمیق‌تر می‌شد؛ من غصه می‌خوردم و او سگرمه‌هایش را درهم می‌کشید. کوچکترین اتفاق به دعوا منجر می‌شد؛ آشتی‌مان به یک زور آزمایی شهوی واقعی تبدیل می‌شد که ما را گیج و حیران بر جای می‌گذاشت.

سه ماه به همین منوال گذشت، در طول این سه ماه نه کاری پیدا کردم و نه دوستی؛ آخرین پس‌اندازم ته کشید و در کنارش، عشق و حرارتم برای مردی که مطمئناً استحقاق بهتر از آن را داشت به پایان رسید. چه جهنمی بود زندگی با اندوه فراق بچه‌ها؛ با چه حال و شتابی سراغ صندوق پست می‌رفتم، و آن سفرهای شبانه‌ام به فرودگاه، جایی که یک شیلیایی مبتکر برای تلفن راه دور مجانی، سیمها را به هم وصل می‌کرد.

در آنجا، دور از چشم پلیس، ما پناهنده‌های آس و پاس امریکای جنوبی جمع می‌شدیم تا با خانواده‌مان در آن سر دنیا صحبت کنیم. به این ترتیب بود که فهمیدم مایکل به سر کارش برگشته است و بچه‌ها تنها هستند، والدینم از دو طبقه بالاتر مراقب آنها هستند، پائولا وظایف خانه‌داری و نگهداری از برادرش را با نظم و ترتیبی سفت و سخت بر

عهده گرفته، نیکلاس دستش را شکسته و روز به روز لاغرتر می‌شود چون نمی‌خواهد غذا بخورد، و همزمان، عشقم ماهیت واقعی خود را نشان داد و با فقر و دلتنگی نابود شد. خیلی زود کشف کردم مردی که به دام عشقش افتاده بودم در مقابله با مشکلات روز به روز زندگی خود را می‌بازد و دچار افسردگی یا خشمهای جنون‌آمیز می‌شود. نمی‌توانستم پائولا و نیکلاس را با چنین ناپذیری مجسم کنم، به همین علت وقتی مایکل سرانجام متوجه شد که نمی‌تواند از آنها مراقبت کند و حاضر شد آنها را به دست من بسپارد، می‌دانستم که کارم تمام است و نمی‌توانم خودم را با قصه و افسانه گول بزنم. من مثل موشهای شهر هاملین در حالت خلسه و خواب به دنبال نی‌زن افسونگر افتاده بودم، اما نمی‌توانستم پائولا و نیکلاس را هم به چنین سرنوشتی بکشانم. آن شب، عقلم را قاضی کردم و اشتباههای بی‌شمار این چندساله را به دقت از نظر گذراندم، از مخاطرات بیهوده در اوج حکومت دیکتاتوری که سرانجام مرا وادار به ترک شیلی کرد تا سکوت‌های مؤدبانه‌ای که بین من و مایکل فاصله انداخت، و فرار احمقانه‌ام از خانه بدون ارائه هیچ توضیح و توجیهی و بدون پذیرش عواقب اولیه طلاق. آن شب دوره جوانی‌ام به پایان رسید و قدم به مرحله تازه‌ای از زندگی گذاشتم. گفتم، دیگر بس است. ساعت پنج صبح به فرودگاه رفتم و ترتیب مکالمه‌ای مجانی با عمو رامون را دادم، از او خواستم پول بلیت هواپیما برایم بفرستد. به دلدارم خدا نگهدار گفتم، می‌دانستم دیگر هرگز چشمم به او نخواهد افتاد، و یازده ساعت بعد، در ونزوئلا پیاده شدم، شکست خورده، نه بار و اثاثی و نه برنامه‌ای بجز در آغوش گرفتن بچه‌ها و دور نشدن از آنها. مایکل در فرودگاه منتظرم بود. با بوسه‌ای معصومانه بر پیشانی‌ام و چشمانی اشک‌آلود از من استقبال کرد؛ با حرارت گفت مسئولیت هر اتفاقی که افتاده به گردن اوست که آن‌طور که باید و شاید به من نرسیده، از من خواست با در نظر گرفتن سالهایی که با هم گذرانده‌ایم و عشقی که به خانواده دارم، فرصت دیگری به او بدهم و دوباره از نو شروع کنیم.

پاسخ دادم: «به من وقت بده.» بدون این که چرایش را بدانم از این بزرگ‌منشی او احساس شکست می‌کردم و خشمگین بودم. در سکوت اتومبیل را به بالای تپهٔ منتهی به کاراکاس راند و همینکه به خانه رسیدیم، گفتم که هر چه دلم بخواهد به من وقت می‌دهد، گفتم که به سر کارش در جنگل برمی‌گردد و نوبتهای دیدارمان معدود خواهد بود.

امروز سالروز تولد من است، نیم قرن زندگی کرده‌ام. شاید امشب دوستانم به دیدنم بیایند؛ اینجا مردم بدون خبر می‌آیند، در خانهٔ ما به روی همه باز است، جایی که مرده و زنده دست در دست هم می‌آیند. چند سال قبل این خانه را خریدیم، وقتی که من و ویلی متوجه شدیم عشقمان که در یک نظر گل کرد، هیچ نشانی از زوال ندارد و نیاز به جایی بزرگتر از خانهٔ او داریم. اولین باری که این خانه را دیدیم، انگار منتظرمان بود — بهتر بگوییم ما را به سوی خود خوانده بود. ظاهر فرسوده‌ای داشت: رنگ چوبها پوسته شده بود و به تعمیرات بسیاری نیاز داشت، داخلش تاریک بود، اما چشم‌انداز فوق‌العاده‌ای به خلیج داشت و با روح بود. به ما گفته بودند که صاحب قبلی آن چند ماه پیش از دنیا رفته است، فکر کردیم باید در این چهار دیواری خوشبخت بوده باشد، چون خاطراتش هنوز در اتاقها باقی مانده بود. در عرض نیم‌ساعت بدون چک و چانه اسناد را امضا کردیم، و در این چندساله برای طایفه‌ای با تبار انگلیسی-آمریکای جنوبی به صورت پناهگاه در آمده است، لغات انگلیسی و اسپانیایی در هوا طنین‌انداز است و همیشه غذایی ادویه‌زده روی اجاق می‌جوشد، و مهمانان زیادی سر سفره داریم. برای جا دادن تازه‌واردها، اتاقها قد می‌کشند و بچه می‌کنند؛ پدربزرگها و مادربزرگها، نوه‌ها، فرزندان ویلی، و اکنون پائولا، دختری که اندک اندک دارد فرشته می‌شود. یک گله جانور در پی بنا لانه کرده‌اند و شبها سر و کلهٔ گربهٔ مرموز لاکی پیدا می‌شود — ظاهراً ما را پسندیده است. چند روز قبل، شکار تازه‌اش را روی تخت دخترم گذاشت، پرنده‌ای با بالهای آبی که

هنوز خون از آن می‌چکید؛ به گمانم می‌خواست جواب محبت‌های ما را بدهد. در چهار سال گذشته، خانه با پنجره‌های سقفی بزرگ که آفتاب و ستاره‌ها را به درون راه می‌دهد، و با فرش‌ها و دیوارهای سفید و کاشی‌های مکزیکی و یک باغچه کوچک، چهره عوض کرده است. با گروهی چینی قرارداد بستیم تا انباری برایمان بسازند، اما زبان انگلیسی سرشان نمی‌شد، دستورهای ما را عوضی فهمیده بودند و وقتی به خود آمدیم که دیدیم به طبقه همکف دو اتاق و یک حمام و محوطه عجیبی اضافه کرده‌اند که سرانجام کارگاه ویلی شد. در زیرزمین برای نوه‌ها بازیچه‌های شرارت‌باری پنهان کرده‌ام: اسکلت گچی، نقشه‌های گنج و صندوق‌هایی با نقاب و لباس دزدان دریایی و جواهرات بدلی. انتظارم این است که سرداب ترسناک بتواند نقش محرکی در قوه تخیلشان داشته باشد، همان‌طور که سرداب پدر بزرگ برای من داشت.

شب‌ها خانه می‌لرزد، ناله می‌کند و خمیازه می‌کشد، و من احساس می‌کنم خاطرات کسانی که اینجا زندگی می‌کرده‌اند، شخصیت‌هایی که از کتابها و خواب‌ها فرار می‌کنند، روح مهربان صاحب قبلی خانه، و روح پائولا که گهگاه از بند کالبد دردناکش رها می‌شود، همه و همه در اتاق‌ها به پرسه زدن مشغولند. هر عمارتی برای این که خانه شود نیاز به تولد و مرگ دارد. امروز روز جشن است؛ کیک تولد می‌خوریم و ویلی وقتی از سر کار می‌آید، دستش پر از کیسه‌های خرید است و آماده شده تا بعد از ظهر را به کاشت بوته‌های رز در باغچه اختصاص دهد. هدیه او به من همین است. آن بوته‌های بینوا در نیم بشکه‌های شراب نماد زندگی خانه‌بدوشی صاحبش است، که همیشه دری را برای فرار از روزی که زندگی بی‌روح شود، باز می‌گذاشت. در مورد همه روابط قبلی‌اش چنین چیزی پیش آمده بود. به نقطه‌ای می‌رسیدند که لباس‌هایش را برمی‌داشت و می‌رفت و بشکه‌هایش را هم به مقصدی دیگر قل می‌داد. دیروز به من گفت: «فکر می‌کنم مدت‌ها اینجا ماندنی باشیم، وقتش رسیده رزهایم را در باغچه بکارم.» من این مرد را که متعلق به نژاد دیگری است،

دوست دارم، این مرد را که قدمهای محکم برمی دارد، این مرد را که از خنده منفجر می شود، این مرد را که با صدای غرا صحبت می کند و سر شام با دو سه برش مرغش را تمام می کند. آشپزی اش کثافتکاری ندارد — برعکس سایر مردهایی که دلباخته شان شدم. طغیان انرژی مردانه اش را تحسین می کنم که آن را با ملاطفتی بی نهایت جبران می کند، ملاطفتی که می تواند هر آن در خود متمرکز سازد. از بدبختیهای بزرگی جان به در برده بدون این که به بدبینی آلوده شود، و امروز می تواند بدون قید و شرط خود را در اختیار عشق دیر شکوفای ما و این طایفه اهل امریکای جنوبی قرار دهد که خودش اکنون در آن جایگاه مهمی را اشغال کرده است. بعداً بقیه خانواده جمع خواهند شد؛ سلیا و نیکلاس به تماشای تلویزیون خواهند نشست. پائولا روی صندلی اش چرت خواهد زد. حوض پلاستیکی توی ایوان را برای آلخاندرو پر خواهیم کرد، او اکنون در حضور عمه خاموشش احساس ناراحتی نمی کند و می تواند این ور و آن ور آب بپاشد. فکر می کنم امروز هم یکشنبه آرامی داشته باشیم.

پنجاه سال دارم، وارد نیمه آخر زندگی شده ام اما مثل بیست سالگی احساس قدرت می کنم، جسمم هنوز مایوسم نکرده. پیرزن، بانوی سالخورده...، پائولا مرا از روی محبت با همین کلمات صدا می زد. اکنون این کلمات اندکی مرا می ترساند، حکایت از زگیل و رگهای واریسی آدم می کند. در فرهنگهای دیگر، زنان مسن لباس سیاه می پوشند، لچکی به سر می بندند، سیلو می شوند و دست از فعالیت می کشند، به زهد و دین روی می آورند، برای امواتشان ماتم می گیرند و نوه داری می کنند، اما اینجا در امریکا زنها به هر کار عجیب و غریبی دست می زنند تا همیشه سلامت و خوشحال جلوه کنند. چند چروک ظریف گوشه چشمم افتاده که مثل آثار ظریف خنده و گریه ایام گذشته است؛ شبیه عکس مادر بزرگ غیب گویم شده ام، همان حالت شور و هیجان آمیخته با غم را دارم. موهای روی شقیقه ام دارد می ریزد. یک هفته بعد

از بیماری پائولا موهایم گله به گله ریخته؛ می گویند علتش غصه خوردن است و باز هم مو در می آورم، اما صادقانه بگویم که برایم اهمیت ندارد. مجبور شدم موی پائولا را کوتاه کنم و اکنون سرش مثل پسر بچه ها شده؛ خیلی کم سن و سال تر به نظر می رسد، دوباره بچه شده است. در شگفتم که تا چه مدت دیگر زنده خواهم بود، و چرا. زمان و شرایط مرا کنار این صندلی چرخدار نشانده است تا مواظب دخترم باشم. نگهبان او، و نگهبان خانواده ام هستم... امتیازات عدم وابستگی را به سرعت می آموزم. آیا دوباره به نوشتن خواهم پرداخت؟ هر مرحله از جاده زندگی متفاوت است، و من شاید مرحله ادبیات و نوشتن را پشت سر گذاشته ام. تا چند ماه دیگر خواهم فهمید، هشتم ژانویه آینده، وقتی پشت ماشین تحریرم بنشینم تا داستان دیگری شروع کنم و حضور یا سکوت ارواح را بیازمایم. در این اواخر خالی بوده ام، منبع الهام خشک شده است، اما شاید داستانها مخلوقاتی هستند با زندگیهای خاص خودشان که در سایه برخی ابعاد مرموز وجود دارند؛ در این صورت باید روزنه ای باز شود تا بتوانند داخل شوند، در من رسوخ کنند و رشد یابند تا آماده شکل گرفتن در قالب زبان شوند. به من تعلق ندارند، مخلوق من نیستند، اما، اگر موفق به شکستن دیوار اندوهی شوم که دورادورم را گرفته، می توانم دوباره به عنوان واسطه در خدمتشان باشم. اگر چنین نشود، ناچار باید به دنبال حرفه جدیدی باشم. از وقتی پائولا بیمار شد، پرده ای سیاه مرا از دنیای تخیلی که آزادانه در آن حرکت می کردم، جدا کرده؛ واقعیت بگرنج شده است. تجربیات امروز خاطرات فردا است؛ قبلاً هیچ گاه نیازی به ماجراهای مهیج برای تغذیه خاطراتم نداشتم و تمام داستانهایم زائیده خاطراتم هستند. اوا لونا در پایان سومین کتابم می گوید: من همچنان می کوشم زندگانی ام را مطابق دلخواهم بگذرانم... مثل یک داستان. نمی دانم راه زندگی من غیر عادی بوده است یا من این کتابها را از روی زندگی معمولی نوشته ام، اما در خاطره ام فقط عشق و ماجرا و خوشی و رنج حفظ شده است؛ از اتفاقات کوچک

زندگی روزمره اثری نمانده است. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که شخصیت اصلی یک نمایش پر شور بوده‌ام؛ اکنون، برعکس، همه چیز مسکوت مانده است، چیزی برای گفتن ندارم، وضعیت کنونی کوبندگی بی‌رحمانه فاجعه را دارد. چشم‌هایم را می‌بندم و تصویر دردناک دخترم در صندلی چرخدار جلو رویم جان می‌گیرد، چشمانش به سوی دریا خیره مانده است، نگاهش به ورای افق دوخته شده است، به جایی که مرگ آغاز می‌شود.

بر سر این فضای تهی بزرگی که امروز هستم چه خواهد آمد؟ اکنون که نه شمه‌ای از جاه‌طلبی برایم باقی مانده است و نه برنامه‌ای و نه چیزی از خودم، چه چیزی وجودم را پر خواهد کرد؟ فشار خلأ مرا تا حد یک سیاه‌چاله فضایی تقلیل خواهد داد و ناپدید خواهم شد. مردن... فکر ترک کالبد مجذوب‌کننده است. نمی‌خواهم به زنده بودن ادامه بدهم و از درون بمیرم؛ اگر قرار است در این دنیا باقی بمانم باید برای سالهایی که برایم مانده است برنامه بریزم. شاید سالمندی شروع تازه‌ای باشد، شاید بتوانیم به ایام جادویی طفولیت بازگردیم، به ایام پیش از خط فکری مستقیم و تعصبات، وقتی که عالم را با حواس والای دیوانگان می‌دیدیم و آزاد بودیم که باور نکردنیها را باور بداریم و به اکتشافات جهانیها بپردازیم که بعدها، در سن عقل محو شدند. اکنون چیز زیادی ندارم از دست بدهم و چیزی ندارم که حفظ کنم. آیا در نهایت آزادی همین است؟ من معتقدم که ما مادر بزرگها نقش جادوگرهای محافظ را بازی می‌کنیم؛ باید مراقب زنهای جوانتر و بچه‌ها و جامعه باشیم، و همچنین البته مراقب این کره خاکی آزار دیده باشیم که قربانی اینچنین اهانت بی‌رحمانه‌ای است. دلم می‌خواهد سوار بر دسته جارو پرواز کنم و در نور مهتاب با سایر ساحره‌های کافر در جنگل برقصم، نیروهای زمین را با ورد و جادو احضار کنم و شیاطین را به فریاد بخوانم. دلم می‌خواهد یک عبوزه پیر و دانا بشوم و اورداد و افسونهای باستانی و اسرار شفادهندگان را بیاموزم. این خواست من چیز کوچکی نیست. ساحران هم مثل

قدیسین، ستاره‌های تک‌افتاده‌ای هستند که با نور خودشان می‌درخشند؛
به هیچ چیز و هیچ کس متکی نیستند و به همین دلیل است که نمی‌ترسند
و می‌توانند چشم‌ بسته به درون چاهی تاریک بپرند و مطمئن باشند که به
جای سقوط به زمین، پرواز کنند از چاه بیرون خواهند آمد. می‌توانند به
شکل پرندگان در آیند و دنیا را از بالا ببینند، یا کرم شوند و دنیا را از
درونش ببینند، می‌توانند ساکن ابعاد دیگر شوند و به کهکشانهای دیگر
سفر کنند، ساحران دریانوردان اقیانوس بیکران آگاهی و ادراکند.

فصل سیزدهم

وقتی برای همیشه از شور نفسانی‌ام نسبت به آهنگساز بی‌اراده آرژانتینی چشم پوشیدم، وادی بی‌حد و مرز ملال و تنهایی پیش رویم گسترده شد. سی و هفت سال داشتم و چون عشق را به‌طور اعم با یک عاشق به‌طور اخص اشتباه گرفته بودم، مصمم بودم خودم را برای همیشه از شر دلباختگی رها سازم، چیزی جز سردرگمی و گرفتاری برایم نداشت. خوشبختانه، کاملاً در این کار موفق نشدم؛ مثل دانه بذری که زیر دو متر یخ قطبی له شود و با اولین وزش نسیمی گرم سرسختانه پوست بترکاند، تمایل من نیز خاموش ماند. بعد از این که به کاراکاس بازگشتم تا با شوهرم بمانم، دلداده‌ام مدتی سماجت به خرج داد، فکر می‌کنم بیشتر به خاطر رفع تکلیف بود تا دلایل دیگر. تلفن که زنگ می‌زد و صدای تیک مخصوص تلفن خارجه را می‌شنیدم بدون پاسخ گوشی را می‌گذاشتم. با همان عزم راسخ، نامه‌هایش را بدون این که باز کنم پاره می‌کردم، تا سرانجام تلاشهای فلوت‌زن برای ارتباط پایان یافت.

حالا پانزده سال گذشته. زمانی اگر به من می‌گفتی که روزی او را فراموش خواهم کرد، باورم نمی‌شد؛ مطمئن بودم در یکی از آن روابط عشقی‌حماسی کمیابی درگیر شده‌ام که به خاطر پایان اندوه‌زایش درون‌مایه یک اپرا را تشکیل می‌دهد. اکنون دیدی معتدل‌تر دارم، و امیدوارم اگر در یکی از چرخشهای زندگی دوباره با او روبرو شوم،

دست کم بتوانم او را بشناسم. جراحی آن رابطه‌ی بی‌حاصل تا دو سال بعد هم التیام نیافت؛ به معنی واقعی کلمه مبتلای درد عشق بودم، اما کسی نمی‌دانست — حتی مادرم، که از نزدیک چشم به من داشت. بعضی صبحها کوفته از درماندگی، حتی قدرت نداشتم از بستر بیرون بیایم، و برخی شبها خاطرات و طغیان امیال چنان به من فشار می‌آورد که — مثل پدر بزرگم — با دوش آب سرد به جنگشان آن می‌رفتم. در تب و تاب پاک کردن گذشته، نتهای موسیقی متن و ترانه‌های فلوت زن افسونگر و نمایشنامه‌ام را پاره کردم، عملی که گاهی باعث تأسفم می‌شود، زیرا چه بسا که هنری در آن نهفته بود. خودم را با تجویز احمقانه‌ی مایکل مداوا کردم: عشق را در باتلاق سکوت مدفون کردم. تا سالها از آنچه اتفاق افتاده بود حرفی به میان نیاوردم، تا زمانی که دیگر آزارم نمی‌داد. تصمیم به حذف کردن همه‌ی خاطرات، حتی خاطرات نوازشهای خوب، چنان جدی بود که زیاده‌روی کردم و حالا شکاف هراس‌انگیزی در خاطراتم دارم که نه تنها بدبختیهای آن ایام بلکه بخش بزرگی از خوشبختیها را نیز به کام خود کشیده است.

آن ماجرا اولین درس دوران بچگی را برایم تجدید کرد، درسی که باورم نمی‌شود بتوانم فراموشش کنم: بدون استقلال مالی هیچ‌گونه آزادی وجود ندارد. در دوران زندگی زناشویی‌ام، بدون این که بدانم خودم را در همان موقعیت آسیب‌پذیری قرار دادم که مادرم قرار داشت، همان زمانی که متکی به صدقه‌ی پدر بزرگم بود. در عالم بچگی با خودم عهد بستم که هرگز نگذارم برای من چنین چیزی پیش بیاید، قصد داشتم مثل بزرگ خانواده‌مان نیرومند و پربار شوم تا مجبور نباشم از کسی چیزی بخواهم؛ در مورد اول موفق هم شدم، اما به جای سر و سامان دادن به درآمد، گذشته از تنبلی، به خاطر اطمینان آن را به دست شوهری سپردم که شهرتش در صداقت برایم تضمینی کافی بود — مرد عاقل و واقع‌بینی که بر احساساتش تسلط کامل داشت و ظاهراً مستعد انجام عملی غیرمنصفانه یا غیرصادقانه نبود، بیشتر از خود من برای سرپرستی

منافعم واجد شرایط به نظر می‌رسید. نمی‌دانم این فکر از کجا به سرم افتاده بود. در تلاطم زندگی مشترکمان، و به خاطر استعدادم در ولخرجی، همه چیز را از دست دادم. وقتی نزد شوهرم باز گشتم، تصمیم گرفتم اولین گامم در این دوره تازه یافتن شغل ثابت باشد، تصمیم گرفتم هرچه بتوانم پس‌انداز کنم، تصمیم گرفتم قانون امور مالی زندگی‌مان را تغییر دهم تا در آمد او هزینه خانواده را تأمین کند و حقوق من پس‌انداز شود. قصد نداشتم برای طلاق مال‌اندوزی کنم؛ در حقیقت، نیازی به نیرنگ منفی نبود، چون همین که خنیاگر دوره‌گرد در غروب آفتاب ناپدید شد، خشم شوهرم فروکش کرد و بدون شک برای جدایی با شرایطی منصفانه‌تر از آنچه در ساحل زمستانی مونته‌ویدئو مقرر کرده بود وارد مذاکره می‌شد. نه سال با مایکل ماندم، به او کاملاً وفادار بودم، بر این باور که با مدد بخت و از خودگذشتگی می‌توانیم به عهدی که برای همیشه در برابر محراب بسته بودیم عمل کنیم. با وجود این، رشته اصلی پیوندمان پاره شده بود، آن هم به دلایلی که چندان ربطی به بی‌وفایی من نداشت و چنانکه بعدها فهمیدم، بیشتر ناشی از حسابهای گذشته بود. در آشتی ما، سهم بچه‌ها و نیمی از عمرمان که در رابطه ما دو نفر سرمایه‌گذاری شده بود و دلبستگی آرام و علائق مشترکی که بهم پیوندمان داده بود به یک اندازه بود. عواطف شدیدم را به حساب نمی‌آورم که در نهایت نیرومندتر از آن دو عامل معقولانه بود. تا مدت‌ها محبتی خالصانه نسبت به شوهرم داشتم؛ متأسفم که چگونگی سالهای اخیر، خاطرات خوش جوانی‌مان را از میان برد.

مایکل به استان دور افتاده‌ای رفت که تمساحها در گودهای کنده شده برای پی‌چرت می‌زدند، با این هدف که کارش را تمام کند و در جستجوی کاری باشد که جانفشانی کمتری طلب کند. من نزد بچه‌ها ماندم که در غیاب من خیلی عوض شده بودند؛ به نظر می‌رسید خود را از هر جهت با کشور جدیدشان وفق داده‌اند، و دیگر حرف بازگشت به شیلی را نمی‌زدند. در آن سه ماه، پائولا دوران بچگی را پشت سر

گذاشته و دختر جوان و زیبایی شده بود که وسواس یادگیری داشت: در کلاس بهترین نمرات را می‌گرفت، گیتار زدن می‌آموخت بدون آن که کوچکترین استعدادی برای آن داشته باشد، و بعد از تسلط بر زبان انگلیسی، به کمک نوار و لغتنامه، شروع به یاد گرفتن زبان فرانسه و ایتالیایی کرد. نیکلاس یک وجب قد کشیده بود، پاچه شلوارش تا ساق پا و آستینهایش تا آرنج می‌رسید، و همان خوی و منش پدر و پدربزرگش را داشت. روی سرش بخیه‌های تازه و چند جای زخم داشت و در نهان این جاه‌طلبی را در سر می‌پروراند که بدون طناب از بلندترین آسمان‌خراش کاراکاس بالا برود. دبه‌های بزرگ فلزی‌اش را با خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند تا مدفوع انسان و حیوانهای گوناگون را در آن جمع کند، وظیفه‌ای نامطلوب برای درس علوم طبیعی. می‌خواست نشان دهد که آن گازهای متعفن را می‌توان به عنوان یک منبع انرژی مورد استفاده قرار داد و توسط فرایند بازیافت، می‌شود مدفوع را به جای ریختن به دریا از طریق گندابروها، به عنوان سوخت آشپزی به کار برد. پائولا که رانندگی آموخته بود، او را به طویله‌ها و لانه مرغ و خروسها و دستشوییهای خانه دوستان می‌برد تا چیزهایی را که برای آزمایشش لازم داشت جمع‌آوری کند، و او همه را در خانه انبار می‌کرد و همیشه این خطر وجود داشت که هر لحظه گرما سبب انفجار گازها شود و سراسر محله را به نجاست بکشد. رفاقت دوران کودکی‌شان به مشارکتی استوار تبدیل شد که آنها را تا آخرین روز هوشیاری پائولا به یکدیگر پیوند داد. آن‌دو نوجوان لاغر تلویحاً تصمیم مرا مبنی بر مدفون کردن آن واقعه دردناک زندگی‌مان درک کردند. تصور می‌کنم که خیانت من اثراتی نامطلوب و عمیق، و خدا می‌داند چه اندازه خشم علیه من در دل آنها برجای گذاشت، اما هیچ‌یک سخنی از آنچه گذشته بود به میان نیاوردند تا چند سال بعد که سرانجام دور هم نشستیم تا درباره‌اش حرف بزنیم و خنده‌مان گرفت از اینکه دیدیم هیچ‌کدام جزئیات را به خاطر نداریم و همگی نام دل داده‌ای را که

کم مانده بود ناپدیری آنها شود به فراموشی سپرده‌ایم.

همان‌طور که آدم اغلب راهی را دنبال می‌کند که سرنوشتش با آن رقم خورده است، یک رشته وقایع همزمان کمک کرد نقشه‌هایم را عملی کنم. تا سه سال، در ونزوئلا نه دوستی یافتم و نه کاری پیدا کردم. اما همین که تمام انرژی‌ام را بر تکلیف شاق انطباق و بقا متمرکز کردم، یک هفته نکشید که به نتیجه رسیدم ورقهای فال مادرم، که قبلاً پیش‌بینی معمول مداخلهٔ مردی سیه‌چرده و سیلو را کرده بود — و من آن را اشاره به مرد فلوت‌زن می‌دانستم — باز هم پیشگویی کرد و این بار از یک زن موطلایی خبر داد. در واقع، درست چند روز بعد از بازگشتم به کاراکاس، ماریلنا، معلمی با موهای طلایی قدم به زندگی‌ام گذاشت تا کاری به من پیشنهاد کند. صاحب آموزشگاهی بود ویژهٔ هنر و آموزش بچه‌های کندذهن و دیرآموز. مادرش که یک خانم پر انرژی اسپانیایی بود، نقش منشی او را داشت و به امور مالی آموزشگاه رسیدگی می‌کرد و خود ماریلنا روزی ده ساعت درس می‌داد و ده ساعت دیگر را به تحقیق دربارهٔ روشهای جاه‌طلبانه‌ای می‌پرداخت که امیدوار بود از طریق آن روش آموزش را در ونزوئلا و حتی بالاتر از آن، در کل دنیا عوض کند. شغل من عبارت بود از کمک به او در سرپرستی آموزگاران و سازمان دادن کلاسها و جلب دانش‌آموز از طریق فعالیتهای تبلیغاتی و حفظ روابط حسنه با اولیاء. دوستان خوبی از آب درآمدیم. زنی بود باهوش و روشن، به روشنی موهای طلایی‌اش، رک‌گو و اهل عمل، هر وقت احساساتی می‌شدم یا برای کشورم دلتنگی می‌کردم، او بود که مجبورم می‌کرد واقعیت ناگوار را بپذیرم، و هرگونه احساس دلسوزی برای خودم را از وجودم ریشه‌کن کرد. با او همراه شدم، حرفهٔ تازه‌ای آموختم، و از افسردگی که اینهمه مدت فلجم کرده بود، رهایی یافتم. رموز و قواعد ظریف ورود به جامعهٔ کاراکاس را ماریلنا به من یاد داد. تا آن وقت به چنین رموز و قواعدی پی نبرده بودم، چون معیارهای

جامعه شیلی را به کار می بردم. در عرض یکی دو سال چنان خوب جا افتادم که تنها کم و کسری ام لهجه کارائیبی بود. روزی ته چمدان، یک کیسه کوچک پلاستیکی پیدا کردم که یک مشت خاک در آن بود و یادم آمد که آن را از شیلی با این نیت آوردم که بذر بهترین خاطراتم را در آن بکارم. اما این کار را نکرده بودم چون خیال ماندگار شدن نداشتم؛ در عوض، نگاهم را به سوی جنوب نگه داشته بودم، با این امید که دیکتاتوری سقوط کند و بتوانم به وطنم برگردم. به خودم گفتم دیگر انتظار بس است، و در مراسمی آرام و خیلی خصوصی خاک و نژوئلا را با خاک باغچه قدیمم درهم آمیختم، یک گلدان را پر کردم و گل فراموشم مکن در آن کاشتم. گیاه دراز و بی جانی که از آن سر بیرون آورد مناسب آب و هوای آنجا نبود، و خیلی زود، احتمالاً به خاطر تابش شدید آفتاب خشک شد؛ بعد از مدتی آن را با یک گیاه سرزنده و شاداب گرمسیری عوض کردم که مثل اختاپوسی سیری ناپذیر رشد کرد.

فرزندانم نیز در آنجا جا افتادند. پائولا دلباخته مردی سیسیلی تبار شد، مهاجری نسل اول مثل خودش، که هنوز به آداب و رسوم کشور زادگاهش وفادار بود. پدرش که ثروت کلانی در کار مصالح ساختمانی اندوخته بود، منتظر بود پائولا مدرسه اش تمام شود — چون خواسته دخترم همین بود — می خواست پائولا پیش از مراسم ازدواج آشپزی بیاموزد. من سرسختانه با آن مخالف بودم، گرچه در دلم می دانستم کاری از دستم برنمی آید جز این که آن مرد جوان دست و دلباز و ایل و تبار دلپذیرش را دوست بدارم، خانواده ای بزرگ و با نشاط بدون هیچ گونه ادعای فضل یا روشنفکری، که هر روز دور هم جمع می شدند تا زندگی را با بهترین غذاهای رنگارنگ ایتالیایی جشن بگیرند. جوانک عاشق، پسر و نوه اول خانواده بود، جوانی بلند قامت و عضلانی و موظلایی با خلق و خوی مردم پولینزی، که تمام وقتش را به سرگرمیهای آرامی از قبیل قایق تفریحی و خانه ساحلی و کلکسیون اتومبیل و مهمانیهای

بی زیان می گذراند. تنها اعتراض من به این داماد بالقوه این بود که کار و کاسبی ندارد و درسش را تمام نکرده است؛ پدرش مقرری سخاوتمندانه‌ای در اختیارش می گذاشت و قول داده بود بعد از ازدواج با پائولا خانه مبله‌ای برایش تهیه کند. پسر یک روز با من رودررو شد، رنگش پریده بود و می لرزید، اما با صدایی محکم گفت که باید دست از حاشیه رفتن برداریم و رک و پوست کنده حرف بزنیم: از سؤالهای به ظاهر موجه من خسته شده بود. شرح داد که از نظر او کار کردن ضرورت است نه فضیلت، و اگر آدم بتواند بدون کار کردن ناناش را در بیاورد، باید خیلی سبک مغز باشد که در انتخاب تردید کند. از اصرار ما برای جانفشانی و مشقت سر در نمی آورد؛ در عجب بود از اینکه اگر طبق ادعای همیشگی عمو رامون «ما ثروتمندترین ثروتمندها» هستیم، چرا بایستی صبح علی الطلوع از خواب بیدار شویم و دوازده ساعت جان بکنیم. پیداست که از نظر ما کار کردن تنها معیار صداقت بود. اعتراف می کنم که او ارزشهایی را که من از پدر بزرگم به ارث برده‌ام متزلزل کرد و از آن به بعد در مواجهه با کار روحیه‌ام اندکی بازیگوشانه‌تر و بشاش‌تر شده است. مراسم ازدواج به تعویق افتاد، چون وقتی پائولا دیپلم دبیرستان را گرفت اعلام کرد آمادگی سر و کله زدن با دیگ و قابلمه را ندارد و می خواهد روانشناسی بخواند. محبوبش مجبور به پذیرفتن نقشه او شد، اول به این خاطر که پائولا با او مشورت نکرده بود، و دوم، به این خاطر که این حرفه او را برای بزرگ کردن نیم دوجین بچه‌ای که مرد نقشه داشتشان را ریخته بود، آماده‌تر می کرد. در این میان سمیناری درباره مسائل جنسی پیش آمد که قرار شد پائولا در آن شرکت کند. این دیگر برای محبوب او قابل هضم نبود و من هم موافق بودم که این فکر درستی نیست. ما در سوئد زندگی نمی کردیم و مسلم است که مردم نیز چنین تخصصی را تأیید نمی کردند، اما کوچکترین عقیده‌ای ابراز نکردم چون پائولا مرا با همان عقاید زن‌باورانه‌ای که خودم از زمان کودکی در کله‌اش کرده بودم محکوم می کرد. اما به خودم

جرأت دادم و گفتم باید جانب احتیاط را مراعات کند، چون اگر نامش به عنوان متخصص امور جنسی سر زبانها بیفتد، هیچ کس جرأت دعوت از او برای گردش را هم نخواهد داشت — مردها از مقایسه شدن می ترسند. او با نگاهی حرفه‌ای مرا از خجالت آب کرد و این پایان گفت و گویمان بود. این مسئله به نامزدی پائولا و مرد خوش قلب سیسیلی خاتمه داد. با گذشت زمان، جوان درسش را تمام کرد و در مؤسسه پدرش به کار پرداخت و صاحب یک بچه هم شد، اما هیچ وقت اولین عشقش را فراموش نکرد. از زمانی که از بیماری پائولا مطلع شده، گاه‌گاهی تلفن می‌کند تا اگر کمکی از دستش بریاید انجام دهد، مثل چند مرد دیگر که وقتی این خبر بد را به آنها می‌دهم به گریه می‌افتند. نمی‌دانم این غریبه‌ها کی هستند، چه نقشی در زندگی دخترم بازی کرده‌اند، یا او چه اثر عمیقی بر وجودشان گذاشته است. پائولا هنگام عبور از زندگی دیگران بذره‌ای پر قدرتی می‌کاشت که در طول این چند ماه تمام نشدنی غم و اندوه ثمره‌اش را دیده‌ام. هر کجا که می‌رفت عشق و دوستی از خود باقی می‌گذاشت. مردم از پیر و جوان در هر شغل و مقامی با من تماس می‌گیرند تا حال او را بپرسند؛ باورش نمی‌شود چنین بلایی دامن او را گرفته باشد.

در همان زمان، نیکلاس به ناهموارترین قله‌های آند می‌رفت، غارهای زیر دریایی را اکتشاف می‌کرد تا از کوسه‌ها عکس بگیرد و آنقدر استخوانهایش را می‌شکست که هربار تلفن زنگ می‌زد دلم می‌لرزید. اگر دلیلی واقعی برای نگران کردن من نداشت، راهی می‌یافت تا چیزی ابداع کند، درست با همان خلاقیتی که در آزمایش گازهای طبیعی به کار برده بود. یک روز عصر از سر کار به خانه آمدم و خانه را تاریک و ظاهراً خالی دیدم. نوری در انتهای راهرو به چشم می‌خورد، به سوی آن رفتم، با حواس پریشان این و آن را صدا زدم، تا این که ناگهان در چهارچوب در حمام پسر را دیدم با طنابی به دور گردنش. نور آنقدر بود که پیش از آن که مثل سنگ زمین بیفتم بتوانم زبان بیرون

آمده و چشمان از حدقه جسته مردی حلق آویز شده را ببینم. بیهوش نشدم اما نمی توانستم تکان بخورم، مثل یک تکه یخ شده بودم. وقتی نیکلاس عکس العمل مرا دید، تسمه‌ای را که با آن مهارت به آن آویزان شده بود باز کرد و به طرفم دوید تا آرام کند، بوسه‌های پشیمانی بر سر و رویم بارید و قسم خورد که دیگر هرگز مرا نخواهد ترساند. اما حسن نیت او دو هفته دوام آورد، تا زمانی که راه زیر آب ماندن در وان حمام و نفس کشیدن با نی شیشه‌ای را کشف کرد تا من با پیکر مغروق او مواجه شوم، و دفعه دیگر با یک دست باندپیچی شده و وصله‌ای بر یک چشم سر و کله‌اش پیدا شد. براساس مطالب کتابهای درسی روانشناسی پائولا، حوادثی که بر سر او می آمد نشان دهنده گرایش نهانی او به خودکشی و انگیزه تمایلش به عذاب دادن من با شوخیهای کشنده ناشی از یک خشم ابراز نشده بود اما، برای آنکه خیال همگی مان راحت شود، به این نتیجه رسیدیم که کتابهای درسی ممکن است اشتباه کرده باشند. نیکلاس پسر بچه‌ای نا آرام بود اما نه یک دیوانه مستعد خودکشی، و عشقش به من چنان آشکار بود که مادرم تشخیص داد عقده اودیپ دارد. زمان نظریه ما را تأیید کرد. پسر هفده ساله بود که روزی مرد و مردانه از خواب بیدار شد؛ دبه‌های آزمایشگاهی و طناب دار و وسایل کوهنوردی و زوبین خاردار شکار کوسه و کیف کمکهای اولیه را توی جعبه‌ای در گاراژ گذاشت و اعلام کرد که خیال دارد دنبال کامپیوتر برود. اکنون، وقتی او را با آن قیافه روشنفکرانه آرام می بینم، که در هر بغلش یک بچه دارد، از خودم می پرسم آیا آن صحنه وحشتناک حلق آویز شدن او از چوبه دار خانگی را خواب ندیده بودم.

در طول آن دوره، مایکل کارش را در جنگل به پایان رساند و با این فکر به پایتخت بازگشت که خودش وارد کار ساختمان شود. آهسته و با احتیاط رشته‌های پاره روابطمان را ترمیم می کردیم، تا جایی که چنان محبت آمیز و هماهنگ شد که به نظر دیگران بی اندازه عاشق یکدیگر بودیم. در مدتی که مایکل به دنبال قرارداد کار می گشت با حقوق من

امرار معاش می کردیم. کاراکاس به نحوی انفجار آمیز در حال توسعه بود. هر روز درختها را می انداختند و تپه ها را صاف و خانه ها را خراب می کردند تا، ظاهراً یک شب، آسمان خراشهای تازه و شاهراه بسازند. وضعیت آموزشگاه دوست موطلایی من چنان متزلزل بود که گاه مجبور می شدیم بابت پرداخت هزینه آخر ماه از حقوق بازنشستگی مادرش و یا پس اندازمان برداشت کنیم. انبوه دانش آموزان درست پیش از امتحان آخر سال برای نام نویسی هجوم می آوردند، چون اولیایشان می ترسیدند از پس امتحانات برنیایند؛ بچه ها با تدریس خصوصی امتحانات را می گذرانیدند، اما به جای ادامه دادن کلاسها برای برطرف ساختن علت مشکلاتشان، به محض گذران امتحانات، غیبتشان می زد. چند ماه می شد که دریافته ایمان نامتعادل شده بود و آموزشگاه به زحمت سر پا بود؛ با بی قراری چشم به ژانویه داشتیم، در این ماه آن قدر شاگرد نام نویسی می کرد که بتوانیم کشتی در حال غرق را روی آب نگه داریم. در ماه دسامبر اوضاع بحرانی بود. من و مادر ماریلنا که تمام کارهای روزمره اداری را انجام می دادیم، بارها و بارها حسابها را بررسی می کردیم و بیهوده می کوشیدیم ارقام منفی را متعادل کنیم. شبی غرق این کار بودیم که از قضا سر و کله زن نظافتچی کنار میزمان پیدا شد، زن کلمبیایی مهربانی که خیلی وقتها با شیرینیهای تر خوشمزه اش از ما پذیرایی می کرد. وقتی دید با هزار مکافات ارقام را دستکاری کنیم، با علاقه مندی پرسید مشکل چیست. مشکلمان را به او گفتیم.

گفت: «خوب، من شبها همین بغل در مؤسسه کفن و دفن کار می کنم، وقتی مشتریهایمان کم می شود محل را با محلول دفع شر می شوئیم.»

«این دیگر چیست؟»

«یک جور طلسم است. باید حسابی همه جا را تمیز کنید. اول کف زمینها را از عقب به طرف در می شوئید، تا بدشانشی را بیرون کنید، بعد از در به طرف داخل می شوئید، تا ارواح روشنایی و تفاهم را احضار کنید.»

«بعد؟»

«بعد مرده‌ها جمع می‌شوند.»

«ما نیازی به جنازه نداریم، شاگرد لازم داریم.»

«فرقی ندارد، این طلسم به درد هر کاری می‌خورد.»

کمی پول به او دادیم، و روز بعد با یک پیت پر از مایعی مشکوک و بدبو وارد شد؛ رسوب ته پیت چیزی مانند شیر زرد شده و رویش یک لایهٔ آبکی کف کرده بود، و روی آن را هم چیزی مثل روغن موتور پوشانده بود. پیش از استفاده باید آن را هم می‌زدیم و جلو بینی‌مان را با دستمال می‌گرفتیم تا از بویش پس نیفتیم. مادر ماریلنا گفت: «امیدوارم دخترم از این ماجرا بویی نبرد.» این زن تقریباً هفتاد ساله هنوز شوخ‌طبعی و شور و نشاطش را حفظ کرده بود. همین شوخ‌طبعی و شور و نشاط بود که سی سال قبل موجب شده بود موطنش والنسیا را ترک کند و به دنبال شوهری بی‌وفا تا سرزمین جدید برود و بر سر زندگی مردش با یک زن صیغه‌ای مرافعه به‌راه بیندازد و تقاضای طلاق کند، و بلافاصله هم او را به فراموشی بسپارد. او که مسحور این سرزمین پربرکت شده بود و برای اولین بار در عمرش احساس آزادی می‌کرد، با دخترش همانجا ماندگار شد، و با پشتکار و خلاقیت، خیلی هم خوب پیشرفت کردند. من و این زن استثنایی زانو زدیم و کفها را ساییدیم، ذکرهای این مراسم را زیر لب زمزمه کردیم و هرهر و کِرِکِرمان را فروخوردیم، چون اگر علناً شوخی می‌کردیم تمام این کار مهم به‌هدر می‌رفت؛ شرط تأثیر سحر و جادو جدی گرفتن و اعتقاد به آن است. دو روز را صرف این کار کردیم و پاداشمان پشت دردناک و زانوی زخم شده بود، و هرچه که در و پنجره را باز گذاشتیم نتوانستیم آن بوی بد را خارج کنیم؛ اما به همهٔ اینها می‌ارزید: هفتهٔ اول ماه ژانویه پشت در آموزشگاه صف درازی از اولیاء بچه‌ها تشکیل شده بود که دست فرزندان‌شان را در دست داشتند. با در نظر گرفتن چنین پیامد چشمگیری، به فکر افتادم از باقی ماندهٔ مایع توی پیت برای بهبود

بخت مایکل استفاده کنم. این بود که یک شب دفتر او را دقیقاً به همان شیوه آموزشگاه ساییدم. تا چند روز هیچ خبری نشد، بجز اشاراتی در مورد یک بوی غیرعادی. با زن نظافتچی مشورت کردم و او اطمینان خاطر داد که مشکل خود شوهرم است، و راه حل این است که او را برای مراسم تطهیر به کوه ساگرادا ببرم، توصیه‌ای که امکان مطرح کردنش هم بعید به نظر می‌رسید. مردی مثل مایکل، آخرین ثمره تعلیم و تربیت انگلیسی، یک مهندس، یک شطرنج‌باز، هرگز حاضر نمی‌شد خود را تا حد دست زدن به جادو و جنبل کوچک کند. اما من همچنان به منطق جادوگری فکر کردم، و به این نتیجه رسیدم که اگر مایع جادویی توانسته روی تمیز کردن کف اتاقها تأثیری نیکو داشته باشد، دلیلی ندارد که نتواند روی انسان تأثیر بگذارد. صبح روز بعد که مایکل زیر دوش بود، دزدکی پشت سرش رفتم و ته‌مانده مایع پیت را روی او ریختم. از شدت تعجب جیغ کشید، و چند دقیقه بعد مثل خرچنگ قرمز شد؛ چند دسته از موهایش هم ریخت، اما دقیقاً دو هفته بعد شریک یک ونزوئلایی شد و قرارداد یک مقاطعه‌عالی را بست.

دوستم ماریلنا هیچ‌گاه به منشأ سود استثنایی آن سال پی نبرد، اما شک داشت که این وضع باقی بماند؛ از سر و کله زدن با بودجه خسته شده و در فکر عوض کردن حرفه‌اش بود. در این باره بحث می‌کردیم که فکری به سرمان زد، فکر تبدیل آموزشگاه به مدرسه‌ای که در آن ماریلنا بتواند از نظریه‌های آموزشی طراز اولش برای حل مشکلات یادگیری دانش‌آموزان استفاده‌ای جدی بعمل آورد و همینطور آسیبهای وارد آمده به حساب مالی‌مان را بهبود بخشد. این آغاز کاری متهورانه و جدی بود که در نتیجه‌اش ظرف چند سال یکی از معتبرترین مدارس کاراکاس به وجود آمد. یقیناً این فکر به خاطر آن به ما الهام شد که هنوز بقایایی از محلول دفع شر لابلای درزهای چوب‌فرشها مانده بود.

در این فصل خزان کالیفرنیا برای اندیشیدن فرصت زیادی دارم. باید

به دخترم آن‌چنان که هست عادت کنم و نه این که او را آن‌چنان که بود، جذاب و شاد به یاد آورم؛ نباید خودم را در دامن چشم‌انداز منفی آینده نیز بیندازم، باید هر روز هر چه پیش آید بپذیرم، بدون آن که منتظر معجزه باشم. پائولا، همانند زمان نوزادی‌اش، برای بقای خود به من متکی است؛ برای او خوشی و ناخوشی زندگی سپری شده است. صندلی‌اش را در ایوان رو به خلیج سانفرانسیسکو و بوته‌های رز ویلی می‌گذارم که از وقتی آنها را از بشکه‌های شراب به باغچه منتقل کرده تا آنجا ریشه بدوانند، پر از غنچه شده‌اند. گاهی اوقات دخترم چشمهایش را باز می‌کند و به سطح رنگ به رنگ شونده آب خیره می‌شود؛ جلو نگاهش می‌روم اما مرا نمی‌بیند، مردمک چشمهایش مانند چاه ویل شده. فقط شبها که در خواب به سراغم می‌آید می‌توانم با او ارتباط برقرار کنم. خوابم آشفته است، و اغلب با این اطمینان که او صدایم زده از خواب بیدار می‌شوم. از تخت بیرون می‌پریم و به اتاقش می‌دوم و همیشه هم چیزی پیش آمده است؛ تب یا فشارخونش بالا رفته، عرق کرده یا سردش است، بدجوری خوابیده و عضلاتش گرفته است. زنی که شبها از او مراقبت می‌کند به محض تمام شدن برنامه‌های اسپانیایی زبان تلویزیون خوابش می‌برد. این جور وقتها، کنار پائولا دراز می‌کشم و چون از من درشت‌تر است، تا جایی که بتوانم او را به سینه‌ام می‌فشارم، و در همان حال دعا می‌کنم آرامش داشته باشد و در سکونی عرفانی بیارامد، دعا می‌کنم در بهشت هماهنگی و سکوت منزل کند، دعا می‌کنم خدایی را ملاقات کند که در عمر کوتاه خود آن‌چنان مشتاقانه در جستجویش بود. به دنبال الهاماتی هستم تا نیازهایش را دریابم و آسوده نگهش دارم که روحش بتواند بدون ناراحتی به منزلگاههای ناشناخته سفر کند. چه احساسی دارد؟ گاهی اوقات می‌ترسد، می‌لرزد، چشمهایش گشاد و خیره می‌شود، انگار که دارد مناظری از جهنم می‌بیند؛ سایر اوقات در عالم بی‌خبری است، بی‌حرکت، گویی همه چیز را پشت سر گذاشته است. زندگی معجزه است، و برای او ناگهان به پایان رسیده، بدون این که مهلت خداحافظی

داشته یا به حسابهایش رسیده باشد، در لحظه گنجی و اوج جوانی. درست وقتی که آغاز به کنجکاو می در معانی چیزها کرده بود، جدا شد و مسئولیت یافتن پاسخ را به عهده من گذاشت.

گاهی اوقات شبها را به پرسه زدن در خانه می گذرانم، مثل راسوهای مرموز که بیرون می خزند تا غذای گربه را بخورند، یا روح مادر بزرگم که از آینه اش فرار می کند تا با من گپ بزند. وقتی پائولا به خواب می رود، به بسترم برمی گردم و با چشمان خیره به شماره های شبرنگ ساعت، دست به گردن ویلی می اندازم؛ ساعات لاینقطع می گذرند و زمان حال را می خورند و آینده به حال تبدیل می شود. باید قرصهای دکتر فورستر را بخورم؛ نمی دانم چرا مثل گنج در سبد نامه های مادرم قایمشان کرده ام. برخی صبحهای زود از پنجره بزرگ اتاق پائولا برآمدن آفتاب را تماشا می کنم؛ با هر طلوعی دنیا از نو خلق می شود، آسمان با تهرنگهای نارنجی رگه دار می شود و مه شبانگاهی از روی آب بلند می شود و مثل پرده های ظریف ژاپنی، توری از مه به روی چشم انداز می کشد. تخته پاره های هستم سرگردان در دریای درد. در خلال این چند ماه طولانی مثل پیاز پوست انداخته ام و لایه به لایه عوض شده ام؛ دیگر آن زن سابق نیستم، دخترم فرصتی به من داده است که به درونم بنگرم و نقاط درونم را بیابم — تهی، تاریک، به نحو عجیبی آرام. قبلاً هیچ گاه به کشف درونم نپرداخته بودم. اینها نقاط مقدسی هستند، و برای رسیدن به آنها باید از راه باریکی گذر کنم که موانع بسیار دارد، باید بر جانوران خیالی که سر راهم سبز می شوند، غلبه کنم. وقتی ترس فلجم می کند، چشمهایم را می بندم و خودم را به آن می سپارم، با این احساس که دارم در آبهای متلاطم طوفان زده غرق می شوم، و خشم امواج مرا درهم می کوید. برای چند لحظه ای که یک عمر طول می کشد، فکر می کنم دارم می میرم، اما اندک اندک در می یابم که به رغم همه چیز، هنوز زنده هستم چون در این گرداب بی هائل نئی مشفق وجود دارد که با آن می توانم نفس بکشم. بدون مقاومت، می گذارم گرداب مرا به کام

خود بکشد، و به تدریج ترسم از بین می‌رود. به حالت شناور به غاری زیر آبی می‌رسم، مدتی در آن می‌آرامم، در امان از هیولاهای نومیدی. زخمین و خونین از درون، می‌گیریم بی آنکه اشک ببارم، همانطور که حیوانات ممکن است بگریند. اما همان گاه خورشید خود را بالا می‌کشد و گربه سراغ صبحانه‌اش را می‌گیرد. صدای قدمهای ویلی را در آشپزخانه می‌شنوم و خانه را بوی قهوه پر می‌کند. روزی دیگر آغاز می‌شود، روزی مثل بقیه روزها.

فصل چهاردهم

اولین روز سال ۱۹۸۱. آن روز این حقیقت را به من حالی کرد که بزودی چهل ساله خواهم شد و هنوز کار چندان چشمگیری انجام نداده‌ام. چهل سال! آغاز یک پایان؛ به زحمت زیادی نیاز نبود که خودم را مجسم کنم که روی یک صندلی کمانی نشسته‌ام و جوراب می‌بافم. وقتی که در خانه پدر بزرگم زندگی می‌کردم و بچه‌تنها و بسیار خشمگینی بودم، خواب هنرنماییهای پهلوانانه و حماسی را می‌دیدم: بازیگر مشهوری خواهم شد و به جای خرید پالتو پوست و جواهر، تمام پولهایم را به پرورشگاهها خواهم داد؛ واکسن ضد شکستگی استخوان را کشف خواهم کرد؛ انگشت در سوراخ دیواره سدی خواهم گذاشت تا یکی دیگر از دهکده‌های هلند را نجات دهم و... نه، نه! منظورم این است که پسر بچه هلندی دیگری خواهم بود که انگشت در سوراخ سد فرو کرده است. دلم می‌خواست تام سایر بشوم، یا دزد سیاه‌پوش، و بعد از خواندن آثار شکسپیر و گنجاندن تراژدیهای او در محفوظاتم، دلم می‌خواست یکی از آن شخصیت‌های معظمی بشوم که بعد از سپری شدن دوران زندگی، در آخرین پرده می‌میرند. خیلی بعد از آن بود که فکر کردم یک راهبه بی‌نام و نشان بشوم. در آن دوره از زندگی‌ام، احساس می‌کردم با برادرانم و بقیه بچه‌ها فرق دارم. هیچ‌وقت دنیا را مثل آنها نمی‌دیدم؛ از دید من، همه چیز و همه کس قابل درک بود، و خواب و داستانهای توی

کتابها واقعی‌تر از واقعیت بودند. در لحظاتِ گاه و بیگاه و وحشتناکِ شفافیت ذهن، باور می‌آوردم که می‌توانم آینده و گذشته‌های دور را، حتی مدتها پیش از تولدم را ببینم؛ چنان بود که گویی تمام زمانها در یک فضا با هم مقارنند، و ناگهان، از میان پنجره‌ای کوچک که دمی باز می‌شد، به بُعدهای دیگری سفر می‌کردم.

در نوجوانی حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا جزء جماعت شاد و شنگولی باشم که راک‌اندروول می‌رقصیدند و پنهان از بزرگترها سیگار می‌کشیدند، اما قدمی پیش نگذاشتم، می‌دانستم که من از آنان نیستم. احساس تنهایی که از بچگی آزارم می‌داد، سخت‌تر شد، اما خودم را با این خیال واهی تسکین می‌دادم که برای سرنوشتی استثنایی آفریده شده‌ام که روزی بر من رخ خواهد نمود. بعدها، خودم را در مسیر عادی زندگی زناشویی و مادری انداختم، مسیری که در آن ناخشنودی و تنهایی نوجوانی‌ام از من فاصله گرفت و نقشه‌های بلندپروازانه‌ام به فراموشی سپرده شد. کار روزنامه‌نگاری و آلودگی به تئاتر و تلویزیون، سرم را گرم نگه می‌داشت؛ دیگر هیچ‌گاه به سرنوشت نیندیشیدم تا زمانی که دیکتاتوری نظامی مرا به مواججه‌ای بی‌رحمانه با واقعیت کشاند و وادارم کرد مسیر تازه‌ای در پیش بگیرم.

سالهای جلای وطن در ونزوئلا را می‌شد در یک کلمه خلاصه کرد که برایم به مثابه نفرین بود: میانحالی. در چهل سالگی دیگر چیزی جای تعجب ندارد، عمر مثل باد می‌گذشت و از هیچ چیز به اندازه نارضایتی و ملال زندگی‌ام مطمئن نبودم، اما غرور مانع از قبول آن می‌شد. مادرم تنها کسی بود که دلش می‌خواست بداند آیا در زندگی جمع و جور و مرتبم همه چیز روبه‌راه است، و من به او اطمینان خاطر می‌دادم. از ناراحتیهای عشق بی‌حاصلم با بردباری و شکیبایی قد راست کرده بودم، شغلی مطمئن داشتم، و برای اولین بار در زندگی‌ام پول جمع می‌کردم، احساس می‌کردم شوهرم هنوز دوستم دارد، و زندگی خانوادگی‌ام به روال عادی بازگشته است. حتی لباس پوشیدنم نیز مثل معلمهای بی‌آزار

شده بود — آدم بیشتر از این چه می‌خواهد؟ دیگر نه از شالهای ریشه‌دار اثری بود و نه از دامن بلند و نه از گلی به گوشهٔ مو، اما گاهی اوقات که تنها بودم، آنها را از ته چمدان درمی‌آوردم و چند دقیقه‌ای جلو آینه تنم می‌کردم. از ایفای نقش یک زن بورژوازی معقول به خفقان می‌افتادم، امیال و آرزوهای جوانی روحم را می‌خورد اما حق شکوه نداشتم؛ یک بار همه چیز را به خطر انداخته بودم، شکست خورده بودم، و سرنوشت فرصت دوباره‌ای در اختیارم گذاشته بود، باید از طالع خوبم سپاسگزار می‌بودم. مادرم یک روز با کشیدن آهی که از سر رضایت خاطر نبود و با لحنی که به نظرم طعنه‌آمیز آمد گفت: «ایزابل، چه معجزه‌ای شد که سر و ته همه چیز را هم آوردی، هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد بتوانی زندگی و زناشویی‌ات را دوباره جمع و جور کنی.» شاید او تنها کسی بود که می‌توانست محتویات صندوقچهٔ اسرار مرا حس کند، اما جرأت نمی‌کرد در آن را باز کند. سال نو ۱۹۸۱، وقتی که همه با شامپانی جشن گرفته بودند و آتشبازی به‌راه افتاده بود تا آغاز سال نو را اعلام کنند، عهد کردم تا بر احساس پوچی‌ام غلبه کنم و عاجزانه به زندگی مادی روزمره‌ای تن بدهم که تقریباً همهٔ آدمها در پیش گرفته بودند.

به این نتیجه رسیدم که با داشتن مصاحبت تحسین‌انگیز شوهرم، فدا کردن عشق کار چندان دشواری نیست، و کار مداوم در مدرسه به مخاطرات روزنامه‌نگاری یا تئاتر ترجیح دارد؛ متقاعد شدم که به جای حسرت خوردن بر کشوری بی‌عیب و نقص در آن سر دنیا، برای اقامت نامحدود در ونزوئلا برنامه بریزم. همهٔ اینها تصمیماتی منطقی بود و خواه و ناخواه، بعد از بیست یا سی سال، وقتی که چشمهٔ شور و شوق و هوی و هوسم می‌خشکید، وقتی که دیگر نمی‌توانستم حتی طعم تلخ عشق نافرجام و ملال خاطر را به یاد بیاورم، می‌توانستم با فروش سهامی که در کار با ماریلنا اندوخته بودم دوران بازنشستگی بی‌سر و صدایی داشته باشم. نقشه‌ای بود صددرصد عقلایی — ولی یک هفته هم دوام نیاورد. در هشتم ژانویه، یک نفر از سانتیاگو تلفن زد و خبر داد پدر بزرگم به

شدت بیمار است؛ این خبر تمام قول و قرارهایم برای خوش رفتاری را باطل کرد و مرا در مسیری پیش‌بینی نشده انداخت. تا تا در آن زمان تقریباً صد سال داشت؛ به اندازه یک جوجه شده و علیل و افسرده بود، اما هوش و حواسش کاملاً کار می‌کرد. وقتی که آخرین صفحه دایرةالمعارف بریتانیکا را خواند و لغتنامه عظیم زبان اسپانیایی را از بر کرد، و وقتی که تمام علاقه‌اش به تماشای سریالهای مبتذل و غیرواقعی تلویزیون را از دست داد، فهمید که وقت رفتن فرارسیده است، و می‌خواست این کار را با عزت و وقار انجام دهد. کت و شلوار نخ‌نمای سیاهش را پوشید، و روی مبل نشست و عصایش را بین زانوانش گذاشت و با توجه به این حقیقت که نوه‌اش او را در ایام سختی تنها گذاشته بود، روح مادر بزرگم را فراخواند تا در آن لحظه حساس کمکش کند. در طول سالها، تماسمان را از طریق نامه‌هایی که مرتباً برایش می‌فرستادم و پاسخهای جسته و گریخته او حفظ کردیم. تصمیم گرفتم برای آخرین بار به او نامه بنویسم، به او بگویم با خیال آسوده برود چون هیچ‌وقت فراموشش نخواهم کرد و خیال دارم خاطراتش را برای بچه‌هایم و بچه‌های بچه‌هایم به ارث بگذارم. برای اثبات حرفم، نامه را با لطیفه‌ای درباره خاله بزرگم رزا شروع کردم که عشق اول پدر بزرگم بود، دختر جوانی با زیبایی خارق‌العاده که کمی قبل از ازدواجشان به نحوی مرموز مرد، سهواً یا از روی حقد و حسد مسموم شد، کسی که عکس زمینه قهوه‌ای‌اش همیشه روی پیانوی خانه تا تا جای داشت، متبسم با زیبایی جاودان. سالها بعد، تا تا با خواهر کوچکتر رزا ازدواج کرد، که مادر بزرگ من باشد.

از همان سطرهای اول، اختیار از دستم در رفت. مرا از نقل داستان نامشخص خانواده دور کرد و به سیر و سیاحت در دنیای امن‌تر قصه‌گویی کشاند. در طول این سفر، انگیزه‌هایم بهم ریخت و مرزهای حقیقت و خلاقیت نامشخص شد؛ شخصیتها وقتی جان می‌گرفتند بیشتر از بچه‌های خودم متوقع می‌شدند. با دو شیفت کار در مدرسه، از هفت

صبح تا هفت شب، پاک قاطی کرده بودم و اشتباهات فجیعی مرتکب می‌شدم. نمی‌دانم چگونه از نابود شدن عملیاتم جلوگیری کردم؛ یک چشم به حسابها و آموزگاران و یک چشم به شاگردها و کلاسها داشتم، در حالی که تمام هوش و حواسم به کیسهٔ برزنتی بود که کاغذهایی را که شبها پشت سر هم سیاه می‌کردم در آن گذاشته بودم. جسمم مثل آدم ماشینی کار می‌کرد، در حالی که ذهنم در دنیایی گم شده بود که کلمه به کلمه متولد می‌شد. با تاریک شدن هوا به خانه می‌رسیدم، با افراد خانواده شام می‌خوردم، دوش می‌گرفتم و در آشپزخانه یا اتاق ناهارخوری پشت ماشین تحریر کوچک سفری‌ام می‌نشستم و می‌نوشتم تا وقتی که خستگی و ادارم می‌کرد به بستر بروم. بدون تلاش و بی‌نیاز به فکر می‌نوشتم، مادر بزرگ غیبگویم به من دیکته می‌کرد. ساعت شش صبح باید برمی‌خاستم و سر کار می‌رفتم، اما همان چند ساعت خواب برایم کافی بود؛ در حالتی خلسه‌مانند بودم، انرژی‌اش را داشتم، گویی آتشی در درونم شعله‌ور بود. اهل خانواده صدای تق‌تق دکه‌های ماشین تحریر را می‌شنیدند و می‌دیدند چگونه از این عالم بی‌خبرم، اما هیچ‌کس سؤالی نمی‌کرد؛ شاید حدس می‌زدند که پاسخی ندارم. شاید حدس می‌زدند که در حقیقت خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم، چون گرچه نیتم برای نوشتن نامه به پدر بزرگم به سرعت رنگ باخته بود، نمی‌توانستم بپذیرم که دست به کار نوشتن داستانی شده‌ام، این فکر به نظر جسورانه می‌رسید. بیشتر از بیست سال را در حاشیهٔ ادبیات گذرانده بودم — روزنامه‌نگاری، داستانهای کوتاه، تئاتر، نمایشنامه‌های تلویزیونی، صدها نامه — بدون این که جرأت اعتراف به حرفهٔ واقعی‌ام را داشته باشم. لازم بود سه داستان از من به چاپ برسد و به زبانهای دیگر ترجمه شود تا موقع پر کردن پرسشنامه، حرفهٔ خودم را نویسندگی عنوان کنم. از ترس این که مبادا نوشته‌هایم گم شوند یا خانه آتش بگیرد، همه جا آنها را با خودم می‌بردم؛ برای آن دسته کاغذ روبان بسته همانند یک نوزاد نورسیده دل می‌سوزاندم. یک روز که کیسه دیگر

خیلی سنگین شده بود، پانصد صفحه را شمردم که آنقدر با لاک سفید تصحیحشان کرده بودم که مثل مقوا سفت شده بودند؛ بقیه یا لکه سوپ داشتند یا در برخی قسمتها چنان تکه تکه چسب خورده بودند که وقتی تایشان باز می شد مثل نقشه بودند — رحمت به کامپیوتر که امروز اجازه می دهد پاک و پاکیزه غلط گیری کنم! اما دیگر کسی را نداشتم که این نامه بسیار طولانی را برایش بفرستم، پدر بزرگم رخت از این جهان بر بسته بود. وقتی خبر مرگش را دریافت کردیم، به نوعی احساس خوشحالی کردم، زیرا سالها منتظر مرگ بود، و با اعتماد به نفسی به مراتب بیشتر به نوشتن ادامه دادم چون آن پیرمرد شکوهمند سرانجام به مِمه ملحق شده بود، و هر دو پشت سرم ایستاده بودند و نامه ام را می خواندند. خیال پردازیهای مادر بزرگ و خنده های ناقلای تاتا شبها در کنار من بودند.

مؤخره نامه ام سخت ترین بخش آن بود؛ بارها آن را نوشتم، ولی نتوانستم لحنی را که می خواستم پیدا کنم؛ گاهی به نظر احساساتی می رسید و گاهی حالت موعظه یا رساله سیاسی به خود می گرفت. می دانستم چه می خواهم بگویم اما نمی دانستم چگونه آن را بیان کنم، تا آنکه یک بار دیگر ارواح به یاری ام آمدند. یک شب خواب دیدم پدر بزرگم با چشمان بسته در تختش دراز کشیده است، درست مثل همان صبح زودی که بچه بودم و به اتاقش خزیدم تا آینه نقره ای را بدزدم. در عالم خواب، ملافه را از روی او پس زدم و دیدم در لباس کامل عزاداری است، کت و شلوار سیاه و حتی کراوات و کفش. متوجه شدم مرده است. همانجا لابلای اسباب و اثاثیه سیاه بر بالینش نشستم تا کتابی را که تازه نوشته بودم برایش بخوانم، و در همان حال که صدایم داستان را نقل می کرد، اسباب و اثاثیه به رنگ روشن برگشت و پرده های آبی بالای تخت تکان تکان خورد و خورشید از پنجره به درون تابید. ساعت سه نیمه شب شگفت زده از خواب بیدار شدم، راه حل را یافته بودم. آلبا، نوه خانواده کنار جنازه پدر بزرگش، استبان تروثا که قرار است فردا صبح

به خاک سپرده شود، داستان خانواده را می‌نویسد. به آشپزخانه رفتم، پشت ماشین تحریر نشستم، و در کمتر از دو ساعت، بدون وقفه، ده صفحه مؤخره را نوشتم. می‌گویند کتاب هرگز تمام نمی‌شود و این نویسنده است که وامی‌دهد. در این مورد، پدر بزرگ و مادر بزرگم، که شاید از افشای خاطراتشان ناراحت بودند، وادارم کردند کلمه «پایان» را بنویسم. اولین کتابم را نوشته بودم. نمی‌دانستم آن اوراق زندگی‌ام را عوض خواهند کرد، اما احساس می‌کردم که دوران ممتد فلج و بی‌زبانی به پایان رسیده است.

صفحات کاغذ را با همان روبانی بستم که یک سال بود از آن استفاده می‌کردم، و با شرم و خجالت به مادرم دادم، که چند روز بعد با هول و هراس آن را بازگرداند و پرسید چطور جرأت کرده‌ام اسرار خانواده‌ام را برملا سازم و پدرم را آدمی مُنحط تشریح کنم — و حتی اسمش را بیاورم. راستش را بخواهید، برای کنت فرانسوی داستانم همین‌طوری نامی گذاشته بودم: بیلبر. به گمانم جایی آن را شنیده بودم، در نقطه‌ای فراموش شده ذخیره‌اش کرده بودم، و وقتی آن شخصیت را خلق کردم این نام را به او دادم بدون این که کوچکترین اطلاعی داشته باشم که از نام خانوادگی مادر بزرگ پدری‌ام استفاده کرده‌ام. با این واکنش مادرم دوباره همان شک و تردیدهایی که در مورد پدرم داشتم و دوران بچگی‌ام را سراسر عذاب ساخته بود، در من زنده شد. اما برای جشنودی خاطر مادرم موافقت کردم که اسم را عوض کنم و پس از مدتی جستجو، یک نام خانوادگی فرانسوی یافتم که یک حرف کمتر داشت و به راحتی در همان فضا جا می‌گرفت: با لاک سفید «بیلبر» را پاک کردم و به جای آن «ساتینی» گذاشتم. این کار چند روز و قلم را گرفت، صفحه به صفحه را مرور کردم، صفحه به صفحه را در ماشین تحریر گذاشتم و در حین انجام این کار شاق خود را با این فکر دلداری می‌دادم که سروانتس، دون‌کیشوت را با قلم پر و زیر نور شمع و در زندان، آنهم با تنها دست باقی‌مانده‌اش نوشت. بعد از عوض کردن نام، مادرم با شور و

شوق وارد بازی داستان‌نویسی شد، در انتخاب عنوان خانه ارواح یاری‌ام کرد، و پیشنهادهای شگفت‌انگیزی داد، از جمله برای کنت بحث آفرین، این مادرم بود که با قوه تخیل بیمارگونش، این تصویر را در ذهن داشت که میان عکسهای مستهجنی که کنت گردآوری کرده بود عکس «یک شتر بی کوهان خشک شده سوار بر یک دختر خدمتکار لنگ» نیز وجود داشت. از آن به بعد مادرم ویراستار من شده است، تنها کسی است که کتابهایم را تصحیح می‌کند، زیرا کسی که بتواند چیزی این‌چنین غیرطبیعی خلق کند شایستگی اعتماد مرا دارد. ضمناً او بود که اصرار کرد کتاب را چاپ کنم؛ با ناشران شیلیایی و ونزوئلایی و آرژانتینی تماس می‌گرفت، چاپ و راست‌نامه می‌فرستاد و با آنکه هیچ‌کس پیشنهاد خواندن دستنویسم را نکرد و یا حتی پاسخ نداد، او هرگز قطع امید نکرد. روزی نام شخصی در اسپانیا را به ما دادند که ممکن بود کمکمان کند. نمی‌دانستم افرادی به نام کارگزار ادبی وجود دارند؛ راستش را بخواهید مثل بسیاری از آدمهای معمولی، هیچ‌وقت نقد ادبی نخوانده بودم و در تصورم نمی‌گنجید که کتابها را در دانشگاهها، مثل ستاره‌های آسمان و با همان جدیت تجزیه و تحلیل می‌کنند. اگر چنین چیزی را می‌دانستم، هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که آن دسته اوراقی را که پر از لکه سوپ و لاک سفید بود و پستیچی روی میز تحریر کارمن بالسیلز در بارسلون گذاشت، چاپ کنم.

این زن والامقام اهل کاتالان، که تقریباً برای تمام زنان نویسنده بزرگ امریکای لاتین در سه دهه گذشته نقش مادر را ایفا کرده است، زحمت خواندن کتابم را به خود داد و دو سه هفته بعد تلفن زد تا بگوید حاضر است کارگزار من باشد، و نیز هشدار بدهد که گرچه داستانم بد نیست، اما از این حرف نباید چندان انتظاری داشت — هرکسی می‌تواند در اولین کتابش موفق باشد، ولی کتاب دوم است که ثابت می‌کند نویسنده‌ام. شش ماه بعد به خاطر انتشار کتابم به اسپانیا دعوت شدم. روز قبل از حرکت، مادرم با پذیرایی شام از افراد خانواده این واقعه را جشن

گرفت. هنگام پذیرایی دسر، عمو رامون بسته‌ای به من داد؛ آن را باز کردم، جلو چشمان حیرت‌زده‌ام، اولین نسخه کتابم بود، مستقیم از چاپخانه رسیده بود. او با زبردستی یک دلال کهنه‌کار، با اصرار و سماجت به ناشران و بسیج کردن سفیران در دو قاره و استفاده از پست دیپلماتیک توانسته بود آن را سر موقع به من برساند. تشریح احساساتم در آن لحظه محال است؛ تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که هرگز این تجربه را با سایر کتابهایم نداشته‌ام، خواه با خودشان یا با ترجمه‌هایشان به زبانهای دیگری که فکر می‌کردم از بین رفته‌اند، یا با اقتباسشان برای فیلم یا تئاتر: آن نسخه خانه ارواح، با حاشیه صورتی‌رنگ و تصویر زنی با موهای سبز، عمیق‌ترین احساسات مرا برانگیخت. به همراه مادرم و مایکل که به اندازه مادرم به شاهکار من افتخار می‌کرد، کتاب را در آغوش گرفتم و به مادرید رفتم، هر کس که می‌خواست می‌توانست به راحتی آن را ببیند. دو نفری به کتاب‌فروشیها می‌رفتند تا بپرسند آیا کتاب مرا دارند یا نه، اگر کلمه «نه» می‌شنیدند غوغا برپا می‌کردند، و اگر پاسخ «بله» می‌شنیدند باز هم غوغا برپا می‌کردند، اما این بار به این خاطر که چرا تمام نسخه‌های آن را نفروخته‌اند. در فرودگاه کارمن بالسلز به استقبالمان آمده بود، با پالتو پوست ارغوانی، و شال گردن ابریشمی بنفشی به دور گردنش که مثل دم رنگ باخته ستاره دنباله‌دار پشت سرش روی زمین کشیده می‌شد؛ بازوانش را از هم گشود و در آن لحظه فرشته نگهبانم شد.

ضیافتی راه انداخت تا مرا به روشنفکران اسپانیایی معرفی کند، ولی من آن‌چنان ترسیده بودم که بیشتر شب را در دستشویی پنهان شدم. آن شب برای اولین و آخرین بار در خانه او یک کیلو خاویار ایرانی دیدم که با قاشق سوپ‌خوری برای پذیرایی گذاشته بودند؛ اسراف و تجملی شاهانه که هنوز هم کاملاً غیرقابل توجیه است، چون از هر طرف که نگاه می‌کردی، من در این عرصه مگسی بیش نبودم، و او راهی برای پیش‌بینی مسیر سرنوشت کتاب نداشت — حتماً تحت تأثیر نام درخشان

آلنده، و سر و وضع ساده من قرار گرفته بود. هنوز اولین سؤالی را که معروفترین منتقد ادبی روز در مصاحبه‌ای که ترتیب داده بود از من پرسید به خاطر دارم: «آیا می‌توانید ساختار دَوْرانی داستان‌تان را تشریح کنید؟» می‌بایست حالت صورت‌تم کاملاً وارفته باشد، چون اصلاً نمی‌فهمیدم از چه صحبت می‌کند. در فرهنگ لغات من، فقط ساختمانها «ساختار» داشتند و با تنها دَوْرانی که آشنا بودم گردش ماه یا عادت ماهانه‌ام بود. چندی بعد بهترین ناشران اروپا، از فنلاند گرفته تا یونان، حقوق ترجمه را خریدند و کتاب سیر برق آسایش را آغاز کرد. از آن معجزات کمیابی روی داده بود که هر نویسنده‌ای رؤیایش را در سر می‌پروراند، اما من تا یکسال و نیم بعد موفقیت تکان‌دهنده‌اش را جذب نکردم، یعنی وقتی که داشتم داستان دومم را تمام می‌کردم فقط به این دلیل که به کار من بالسلز ثابت کنم نویسنده‌ام و نشان بدهم آن یک کیلو خاویار آنقدرها هم حرام نشده است.

دوازده ساعت کار روزانه در مدرسه را ادامه دادم، جرأت نمی‌کردم استعفا بدهم چون مقاطعة یک میلیون دلاری مایکل که به برکت محلول جادویی زن نظافتچی جور شده بود، دود شد و به هوارفت. در یکی از آن تلاقیهای زمانی بسیار دقیقی که بیشتر به استعاره شبیه بود، درست روزی که کتاب من در مادرید به بازار رفت کار او از هم پاشید. وقتی در فرودگاه کاراکاس از هواپیما پیاده شدیم، شریک مایکل به استقبالمان آمد و خبر بد را داد؛ خوشی موفقیت من از دماغمان در آمد، و جای آن را ابرهای تیره فلاکت او گرفت. بانک سرمایه‌گذار در کار او متهم به فساد و رشوه‌خواری گردید و مقامات قضایی وارد کار شدند و جلو پرداخت اقساط را گرفتند و پروژه متوقف شد. عاقلانه‌ترین کار این بود که بلافاصله دفتر را ببندیم و هرچه را می‌توانیم به پول نقد تبدیل کنیم، اما مایکل عقیده داشت که بانک قدرتمند است، و چون پای منافع سیاسی در بین است، جنگ حقوقی حالا حالاها ادامه خواهد داشت؛ فکر

می کرد اگر بتواند مدتی سرش را روی آب نگه دارد، همه چیز درست می شود و مقطعه را به او باز می گردانند. در همین موقع، شریکش که زیرک تر از او بود و می دانست چه بازی در جریان است، سهم خود را برداشت و غیب شد و مایکل را بیکار و تا خرخره مقروض، تنها گذاشت. مشکلات سرانجام مایکل را تحلیل برد، اما او از اقرار به شکست و افسردگی خود امتناع می کرد تا روزی که از حال رفت. پائولا و نیکلاس او را به تختش بردند و من آن طور که در فیلمها دیده بودم کوشیدم با زدن سیلی و پاشیدن آب به صورتش او را به حال بیاورم. بعداً پزشک قند خون او را بالا تشخیص داد و خنده کنان گفت که معمولاً چند سطل آب سرد بیماری قند را مداوا نمی کند. ضعف کردن مایکل آنقدر تکرار شد که به آن عادت کردیم. کلمه پورفیریا هرگز به گوشمان نخورده بود و کسی نشانه های بیماری او را ناشی از این اختلال نادر متابولیسم بدن نمی دانست؛ سه سال گذشت تا این که یکی از خواهرزاده های بیمار شد و پس از ماهها آزمایشهای همه جانبه در یکی از کلینیکهای امریکای شمالی، پزشکان بیماری را تشخیص دادند و گفتند تمام افراد خانواده باید آزمایش شوند. آنوقت بود که فهمیدیم مایکل و پائولا و نیکلاس هر سه دچار این اختلال هستند.

در آن زمان، زندگی زنشویی ما مثل حباب بود و سخت مواظب بودیم از هم متلاشی نشود؛ با نزاکتی تشریفاتی با یکدیگر رفتار می کردیم و با آنکه هر روز راهمان بیشتر جدا می شد، سرسختانه می کوشیدیم با هم بمانیم. نسبت به یکدیگر محبت و احترام داشتیم، اما رابطه مان مثل سرب بر شانه ام سنگینی می کرد؛ در کابوسهایم می دیدم در بیابانی راه می روم و یک گاری به دنبال خود می کشم، و با هر قدم پاهای من و چرخهای گاری در شن فرو می روند. در آن دوره عاری از عشق، راه رهایی را در نوشتن یافتم. اولین داستانم در اروپا راه می کرد، و من هنوز هر شب در آشپزخانه خانه مان در کاراکاس پشت ماشین تحریر بودم، اما امروزی تر شده بودم و اکنون با یک ماشین تحریر برقی کار

می‌کردم. داستان از عشق و سایه‌ها را در ۸ ژانویه ۱۹۸۳ شروع کردم، زیرا این روز با کتاب خانه ارواح برای من خوش‌شانسی آورده بود، از اینجا است که به عنوان سنت این روز را محترم می‌دارم و جرأت تغییرش را ندارم؛ همیشه اولین سطر کتابهایم را در این روز می‌نویسم. وقتش که می‌رسد، می‌کوشم چند ساعت تنها و ساکت بمانم؛ برای خلاص کردن ذهنم از سر و صداهای بیرون و پاک کردن حافظه‌ام از آشفتگیهای زندگی نیاز به وقت زیادی دارم. برای احضار الهه‌های علم و هنر و ارواح نگهبان شمع روشن می‌کنم، روی میز گل می‌گذارم تا ملالت را مرعوب کنم و مجموعه آثار پابلونرودا را زیر کامپیوتر می‌گذارم با این امید که به من الهام بترانند. — اگر کامپیوتر بتواند با ویروس آلوده شود، دلیلی وجود ندارد که با نسیمی از شعر و شاعری جان تازه نیابد. طی مراسمی نهانی، ذهن و روحم را آماده می‌کنم تا در حالت خلسه، اولین جمله را پذیرا باشد، آنوقت در اندکی باز می‌شود و اجازه می‌دهد سرکی به داخل بکشم و طرح کلی مبهم داستان را که چشم به راه من است ببینم. در ماههای بعد از چارچوب در می‌گذرم تا آن نقاط مبهم را کشف کنم، و اندک اندک، اگر بخت یارم باشد، شخصیتها جان می‌گیرند و دقیق‌تر و واقعی‌تر می‌شوند، و همچنانکه با هم جلو می‌رویم، قصه را به من نشان می‌دهند. نمی‌دانم چرا و چطور می‌نویسم؛ کتابهایم در ذهنم متولد نمی‌شوند، در رحم شکل می‌گیرند و موجوداتی بوالهوس با زندگی خاص خودشان هستند و همیشه آماده برانداختن من.

موضوع را من تعیین نمی‌کنم، موضوع مرا انتخاب می‌کند، کار من فقط تأمین وقت کافی و تنهایی و نظم و ترتیب برای کتاب است تا خود را به روی کاغذ بیاورد. این همان اتفاقی است که در مورد داستان دومم افتاد. در ۱۹۷۸، در منطقه لونکوئن که جایی است در پنجاه کیلومتری سانتیاگو، جنازه پانزده دهاتی را پیدا کردند که توسط حکومت به قتل رسیده و در یک کوره پزخانه متروکه پنهان کرده بودند. کلیسای

کاتولیک کشف اجساد را گزارش داد و پیش از آن که مقامات دولتی بتوانند سر و صدای قضیه را بخوابانند، جنجال عظیمی به راه افتاد؛ اولین باری بود که جنازه‌های مفقودین پیدا می‌شد، و انگشت متزلزل عدالت شیلی چاره‌ای نداشت جز آن که به طرف نیروهای مسلح برگردد. چند تفنگدار به اتهام قتل عمد محاکمه و مجرم شناخته شدند — و بلافاصله به فرمان ژنرال پینوشه مورد عفو قرار گرفتند. این خبر در سرتاسر دنیا منتشر شد و من هم در کاراکاس از آن مطلع شدم. تا آن زمان هزاران نفر از مردم در بسیاری از بخشهای قاره ناپدید شده بودند و شیلی استثنا نبود. در آرژانتین مادران مفقودین در میدان دومايو با در دست داشتن عکس فرزندان و نوه‌های گم‌شده‌شان به راه‌پیمایی پرداختند؛ در اروگوئه، اسامی زندانیان به مراتب بیش از زنده‌هایی بود که قابل شمارش بودند. واقعه لونکوئن مثل خنجر به پهلوی من نشست، و سالها دردش را احساس می‌کردم. پنج مرد از خانواده‌ای به نام مورثیرا، به دست تفنگداران کشته شده بودند.

وقتی در شاهراهها رانندگی می‌کردم ناگهان منظره پریشان‌کننده زنده‌های خانواده مورثیرا که دنبال مردهایشان می‌گشتند پیش چشمم زنده می‌شد؛ سالها پرس و جوی بی‌حاصل در زندانها و اردوگاههای کار اجباری و بیمارستانها و پادگانها، مثل هزارها و هزارها آدم دیگر در مناطق دیگر که در جستجوی عزیزانشان بودند. زنده‌های لونکوئن خوشبخت‌تر از بسیاری دیگر بودند؛ چون دست‌کم می‌دانستند که مردهایشان کشته شده‌اند و می‌توانستند برایشان عزاداری کنند — هرچند که نتوانسته بودند جنازه‌هایشان را دفن کنند، زیرا ارتش بعداً بقایای اجساد را پراکنده کرد و کوره‌پزخانه را با دینامیت منفجر کرد تا مبادا به صورت زیارتگاه در آید. مجسم می‌کردم که آن زنها در اطراف یک ردیف میز نتراشیده و نخراشیده بالا و پایین می‌روند و مجموعه رقت‌باری از چند کلید و یک شانه، تکه پارهای از یک بلوز آبی و یک دسته مو، یا چند دندان را زیر و رو می‌کنند و می‌گویند، این

شوهرم است، این برادرم است، این پسر من است. هر وقت به آنها فکر می‌کردم، به وضوح به ایامی باز می‌گشتم که در شیلی زیر سایه سنگین وحشت زندگی می‌کردم: سانسور و خودسانسوری، تخطئه اشخاص، حکومت نظامی، سربازها با صورت استار شده، اتومبیل‌های پلیس سیاسی با شیشه‌های دودی، بگیر و ببند در خیابانها و خانه‌ها و ادارات، فعالیتهای خودم برای کمک به فراریها و گرفتن پناهندگی سیاسی از سفارتخانه‌ها، بی‌خوابی در شبهایی که کسی را در منزلمان مخفی کرده بودیم، برنامه‌ریزیهای ناشیانه برای خارج کردن اخبار از مملکت یا وارد کردن پول برای کمک به خانواده‌های زندانیان. برای داستان دومم نیازی به یافتن موضوع نداشتم، زنهای خانواده مورثیرا، مادرهایی که در میدان دومايو راه‌پیمایی کردند، و میلیون‌ها قربانی دیگر در تعقیبم بودند و مجبورم می‌کردند بنویسم. داستان کشته شدگان لونکوئن از سال ۱۹۷۸ در قلبم باقی ماند؛ بدون این که بدانم چرا، هر خبری را که در مورد این ماجرا به دستم می‌رسید نگه داشته بودم، زیرا در آن زمان اصلاً تصور نمی‌کردم که روزی به سوی ادبیات گام بردارم. به این ترتیب بود که در سال ۱۹۸۳، یک پوشه قطور اطلاعات در اختیار داشتم و می‌دانستم بقیه اطلاعات را باید از کجا جمع‌آوری کنم؛ کارم این بود که این رشته‌ها را در هم ببافم. حساب می‌کردم دوستم فرانسیسکو در شیلی نقش شخصیت اصلی را داشته باشد و یک خانواده از پناهندگان جمهوریخواه اسپانیایی در نقش خانواده لثال ظاهر شوند و دو زن از همکارانم در مجله زنان در سانتیاگو الهام‌بخش شخصیت ایرنه باشند.

گوستاو موراوته، نامزد ایرنه را از یک افسر ارتش شیلی الگو گرفتم که ظهر روزی در پاییز ۱۹۷۴ مرا تا تپه‌های سن کریستوبال تعقیب کرد. با سگ سویسی مادرم که برای پیاده‌روی با خودم می‌بردم زیر درختی نشسته بودم و از بلندی به سانتیاگو می‌نگریستم که اتومبیلی در چند متری‌ام توقف کرد و مردی یونیفرم‌پوش از آن پیاده شد و به‌سویم آمد. از ترس خشکم زد؛ لحظه‌ای فکر فرار به سرم زد، اما فوراً به

بیهودگی این کار پی بردم، با ترس و لرز و زبان بند آمده، فقط منتظر ماندم. در نهایت شگفتی دیدم افسر نعره‌ای به تحکم نکشید بلکه کلاه از سر برداشت و پوزش خواست که مزاحم شده، و پرسید آیا می‌تواند بنشیند. هنوز نمی‌توانستم یک کلمه حرف بزنم، اما از آنجا که توقیفها همیشه توسط چند نفر صورت می‌گرفت، از دیدن تنها بودن او آرام گرفتم. حدود سی سال داشت، بلندقامت و خوش قیافه بود، با صورتی جوان و بدون چروک. همین که به حرف در آمد متوجه شدم گرفتاری دارد. گفت مرا می‌شناسد؛ برخی از مقالات مرا خوانده بود، از آنها خوشش نیامده بود، اما برنامه‌های تلویزیونی مرا دوست داشت. خیلی وقتها دیده بود که من از این تپه بالا می‌آیم و آن روز مرا دنبال کرده بود چون می‌خواست چیزی به من بگوید. گفت که از یک خانواده بسیار مذهبی است؛ یک کاتولیک مؤمن بود و در نوجوانی خیال داشت وارد حوزه علمی شود، اما برای خشنودی خاطر پدرش به مدرسه نظام رفته بود. پس از چندی متوجه شد که آن شغل را دوست دارد، و به مرور زمان ارتش خانه واقعی‌اش شده بود. گفت: «آماده‌ام در راه وطنم بمیرم، اما نمی‌دانستم کشتن در راه وطن چقدر سخت است.» و سپس به دنبال مکشی طولانی، اولین مأموریتش را شرح داد. مأمور شده بود یک زندانی سیاسی را بکشد. این زندانی آنقدر شکنجه شده بود که نمی‌توانست سرپا بایستد و باید به صندلی بسته می‌شد. در حیاطی یخ‌زده، ساعت پنج صبح فرمان آتش را صادر کرد. وقتی صدای رگبار فرونشست متوجه شد که مرد هنوز زنده است و آرام به چشمان وی خیره شده، چون از چیزی نمی‌ترسیده.

«باید به زندانی نزدیک می‌شدم، هفت تیرم را به شقیقه‌اش می‌گذاشتم و ماشه را می‌چکاندم. خون به سراپایم پاشید. این را نمی‌توانم از وجودم پاک کنم. نمی‌توانم بخوابم، یاد این صحنه دست از سرم بر نمی‌دارد.» پرسیدم: «چرا این را به من می‌گویید؟»

«چون کافی نیست آن را فقط به کشیش اقرار گیرنده‌ام بگویم،

می‌خواهم به کسی بگویم که شاید بتواند از آن استفاده کند. برخلاف آنچه می‌گویند تمام ارتش‌ها آدمکش نیستند؛ خیلی از آنها وجدان دارند.» ایستاد، با کرنشی به من ادای احترام کرد، کلاهش را بر سر گذاشت و رفت.

ماه‌ها بعد، مرد دیگری، این یکی در لباس شخصی، نظیر همین را برایم تعریف کرد: «سربازها به پای اعدامی تیر می‌زنند تا افسرها مجبور شوند تیر خلاص را شلیک کنند و به خون آلوده شوند.» این دو خاطره را یادداشت کردم و نه سال تمام ته کشویی نگه داشتم، تا سرانجام در داستان از عشق و سایه‌ها از آنها استفاده کردم. برخی از منتقدین کتاب را احساساتی و بیش از حد سیاسی یافته بودند ولی برای من پر از جادوست چون قدرت عجیب داستان را به من نشان داد. در فرآیند آهسته و خاموش نوشتن، وارد بُعد متفاوتی از آگاهی می‌شوم، بُعدی که برخی اوقات در آن می‌توانم حجاب را پس بزنم و نادیدنیها را ببینم، دنیای میز سه پایه مادر بزرگم. لزومی به ذکر تمام پیش‌آگاهیها و حوادثی که در آن صفحات ثبت شده، نیست، یکی کفایت می‌کند. با آنکه اطلاعات بسیاری داشتم، خلأهای بزرگی در داستان وجود دارد، چون بسیاری از محاکمات نظامی سرّی انجام می‌شد و هرچه در جراید به چاپ می‌رسید از قیچی سانسور گذشته بود. وانگهی، من از صحنه خیلی دور بودم و نمی‌توانستم به شیلی بروم و از طرفهای درگیر پرس و جو کنم. در شرایط دیگر چنین کاری می‌کردم. سالها روزنامه‌نگاری به من آموخته بود که در گفتگوهای خصوصی است که آدم می‌تواند به نکته‌های مهم و انگیزه‌ها و شور و هیجانات یک ماجرا دست یابد. هیچ تحقیقی در کتابخانه نمی‌تواند جانشین اطلاعات دست اولی شود که از گفتگوی رو در رو حاصل می‌شود. در آن شبهای گرم کاراکاس، داستان را از روی پرونده‌ای که از بریده‌های جراید درست کرده بودم، و چند کتاب و نوار متعلق به سازمان عفو بین‌الملل نوشتم؛ صدای خستگی‌ناپذیر زنهای مفقودین از آنسوی زمان و مکان با من صحبت

می کردند. حتی با همه اینها، برای پر کردن فضاهای خالی، مجبور بودم از تخیلم کمک بگیرم.

مادرم بعد از خواندن نسخه اصلی کتاب، به بخشی که به نظرش کاملاً بعید می نمود اعتراض کرد: شخصیت های اصلی کتاب، شبانه و در ساعات منع عبور و مرور با موتوسیكلت به معدنی می روند که توسط ارتش مهر و موم شده است؛ شکافی در حصار پیدا می کنند و وارد محوطه های ممنوع می شوند، با بیل و کلنگ دهانه معدن را می شکافند و بقایای اجساد کشته شدگان را می یابند، از آنها عکس می گیرند، با این مدرک باز می گردند و آن را به کاردینال می دهند و او سرانجام دستور نبش قبر می دهد. مادرم گفت: «غیرممکن است، در بحبوحه دیکتاتوری کسی جرأت اقدام به چنین خطری را ندارد.» پاسخ دادم: «برای ساختن طرح داستان چیز دیگری به فکرم نمی رسد، فرض کن این یک ضرورت داستانی است.» کتاب در ۱۹۸۴ چاپ شد. چهار سال بعد، فهرست تبعیدی های ممنوع الورد به شیلی ملغی شد و برای اولین بار احساس کردم می توانم آزادانه به کشورم بازگردم و در یک همه پرسی عمومی که سرانجام منجر به برکناری پینوشه شد، شرکت کنم. شبی زنگ در خانه مادرم در سانتیاگو به صدا درآمد و مردی اصرار کرد که می خواهد خصوصی با من صحبت کند. در گوشه ایوان به من گفت که کشیش است، گفت که در جایگاه اعتراف کلیسا از وجود جنازه های مدفون در لونکوئن مطلع شده بود، در ساعات منع عبور و مرور با موتوسیكلت نظامی به آنجا رفته، با بیل و کلنگ در مهر و موم شده معدن را باز کرده، از بقایای اجساد عکس گرفته و مدرک را برای کاردینال برده و او دستور داده بود گروهی از کشیشها و روزنامه نگارها و مقامات سیاسی آرامگاه مخفی را نبش کنند.

مرد گفت: «بجز من و کاردینال هیچ کس از این موضوع خبر ندارد. اگر دست داشتن من در آن ماجرا فاش می شد، مطمئناً الآن اینجا نبودم تا با شما حرف بزنم و میان مفقودین بودم. شما از کجا باخبر شدید؟»

پاسخ دادم: «مردها به من گفتند» اما حرفم را باور نکرد. از عشق و سایه‌ها باعث راه یافتن ویلی به زندگی من نیز شد، و از این بابت خوشحالم.

دو کتاب اولم، به‌کندی از اقیانوس اطلس گذر کردند، اما سرانجام وارد کتابفروشیهای کاراکاس شدند، عده‌ای آنها را خواندند، چند نقد خوب درباره‌شان نوشته شد، و زندگی‌ام تغییر کرد. به محافلی که به آنها دسترسی نداشتم راه یافتم، با آدمهای جالبی آشنا شدم، بسیاری از جراید مرا به همکاری دعوت کردند، و با استقبال گرم تهیه‌کنندگان تلویزیون روبرو شدم. اما دیگر یاد گرفته بودم که اینگونه وعده و وعیدها تا چه حد ناپایدارند و نخواستم موقعیت امنم را در مدرسه از دست بدهم. روزی در تئاتر، مردی با صدایی نرم و تلفظی دقیق به نزد آمد تا به خاطر کتاب اولم به من تبریک بگوید؛ گفت به دلایل مختلف عمیقاً تحت تأثیر داستان قرار گرفته است؛ از جمله به این دلیل که او و خانواده‌اش در طول حکومت سالوادور آلنده در شیلی زندگی می‌کردند و شاهد کودتای نظامی بوده‌اند. بعدها، دریافتم که او در اولین روزهای وحشیگری کورکورانه زندانی بوده است، چون همسایگانش که نمی‌دانستند او به چه لهجه‌ای صحبت می‌کند، فکر کرده بودند عامل کوبا است و او را لو داده بودند. دوستی من و ایلدیمارو از اینجا آغاز شد، مهمترین فرد زندگی من، مخلوطی از اخلاق خوش و موعظه‌های جدی. تحت تعلیم او خیلی چیزها آموختم؛ راهنمایی‌ام می‌کرد که چه بخوانم، برخی از نوشته‌هایم را اصلاح می‌کرد، و با من به بحث سیاسی می‌پرداخت. وقتی به او فکر می‌کنم، به نظرم می‌رسد انگشتش را می‌بینم که به سویم نشانه رفته است، گویی درباره‌ی اثری از بنه‌دتی^۱ به من تعلیم می‌دهد یا با موعظه‌ای عالمانه درباره‌ی سوسیالیسم ابهاماتی را که در ذهنم

(۱) Arturo Benedetti Michelangeli: پیانیست ایتالیایی، متولد ۱۹۲۰. —م.

دارم می‌زداید. اما این تنها تصویری نیست که از او در ذهن دارم؛ او را می‌بینم که وقتی برایش لطیفه تعریف می‌کردیم چطور ظاهر باوقارش درهم می‌ریخت و از خنده ریشه می‌رفت یا از شرم سرخ می‌شد. او و همسر و سه فرزند و حتی مادر بزرگش را در جمع خانواده‌مان جای دادیم و برای اولین بار پس از سالها دوباره گرمای یک خانواده پرجمعیت را احساس کردیم؛ شامهای یکشنبه‌شب را دوباره احیاء کردیم، فرزندانمان یکدیگر را قوم و خویش می‌دانستند و کلید خانه یکدیگر را داشتیم. ایلدمارو، که پزشک است اما تخصص بیشتری در هنرهای زیبا دارد، بلیط جشنواره‌های زیادی را برایمان تهیه می‌کرد که چون نمی‌خواستیم او را برنجانیم، به آن جشنواره‌ها می‌رفتیم.

در ابتدا، تنها پائولا بود که با جسارت تمام در حضور او به مقدسات هنری می‌خندید، اما کمی بعد همه ما به او تاسی کردیم و و کارمان به آنجا کشید که یک گروه تئاتری خودمانی به راه انداختیم؛ با این هدف که رویدادهای هنری و خطابه‌های روشنفکرانه دوستان را مسخره کنیم. اما او در اندک زمانی زیرکانه روی دست ما بلند شد؛ فعالترین عضو گروه تئاتری ما شد. با کارگردانی او نمایشهایی ترتیب می‌دادیم که مافوق ظرفیت گروه دوستان صبورمان بود، مثلاً خطابه‌ای در مورد حسادت که نقش اصلی را ماشین اختراعی خودمان به‌عهده داشت که «میزان حسادت» قربانیان این مصیبت را اندازه‌گیری می‌کرد. یکی از انجمنهای روانپزشکی کار ما را جدی گرفت؛ برای اجرای نمایش دعوت شدیم، و شبی خود را با هجونامه احمقانه‌مان در دفتر مرکزی انجمن دیدیم. ماشین حسادتمان جعبه‌ای بود سیاه با سوزنهای پراکنده‌ای که اندازه‌ها را نشان می‌داد و لامپهای چشمک‌زنی که با سیم به کلاه ایمنی سر پائولا متصل شده بود، پائولا شجاعانه نقش خوکچه آزمایشگاه را بازی می‌کرد و نیکلاس با دستگاه کنترل ور می‌رفت. روانپزشکها با حیرت گوش می‌دادند و یادداشت برمی‌داشتند؛ چند نفرشان تا حدی گیج شده بودند، اما در مجموع راضی بودند، و روز بعد نقدی عالمانه از

برنامه در روزنامه چاپ شد. بالاخره پائولا از دست ماشین حسادت نجات یافت و چنان به ایلدمارو علاقه پیدا کرد که او را محرم اسرار خود ساخت و برای خوشامد او مهمترین نقش را در تمامی برنامه‌های گروه پذیرفت. حالا ایلدمارو خیلی از اوقات برای احوالپرسی از پائولا به من زنگ می‌زند؛ بی آنکه حرفم را قطع کند به گزارش من گوش می‌سپرد و می‌کوشد به من روحیه بدهد — اما امیدی نمی‌دهد چون خودش هم امیدی ندارد. در آن زمان هیچ نشانه‌ای از این که سرنوشت دخترم به چنین مصیبت فاجعه‌باری بگشود وجود نداشت؛ دانشجویی بود بیست ساله و زیبا، باهوش و شاد، که اگر ایلدمارو از او می‌خواست، واهمه‌ای از دلقک‌بازی روی صحنه نداشت. مامان هیلدای خستگی‌ناپذیر که شیلی را ترک کرده و به دنبال خانواده ما به تبعید آمده بود و نیمی از عمرش را در منزل ما به سر برده بود، مدام در اتاق ناهارخوری که لباسها و صحنه‌ها را در آن درست می‌کردیم، مشغول خیاطی بود. مایکل با خوش خلقی در برنامه ما شرکت می‌کرد، هرچند که سلامتی و ذوق و شوقش رو به تحلیل بود. نیکلاس، که دچار وحشت صحنه و خجالت شدید بود، مسئول بخش تدارکات فنی — نور، صدا، جلوه‌های ویژه — بود و به این ترتیب می‌توانست پشت صحنه بماند.

اندک اندک اغلب دوستانمان وارد گروه بازیگران شدند و دیگر کسی به عنوان تماشاچی باقی نماند، اما تمرینهایمان برای بازیگران و نوازندگان آنچنان سرگرم‌کننده بود که کسی اهمیت نمی‌داد به اینکه برای یک سالن خالی از تماشاگر ایفای نقش کند. خانه‌مان مملو از آدم و سر و صدا و خنده بود؛ پس از مدتها صاحب یک خانواده گسترده شده بودیم و در این سرزمین جدید احساس راحتی می‌کردیم.

اما برای پدر و مادرم اینطور نبود. عمو رامون خود را در آستانه هفتادسالگی می‌دید و می‌خواست به شیلی بازگردد و در آنجا بمیرد، این را با حالتی احساساتی اعلام کرد و همه ما که او را می‌شناختیم و می‌دانستیم فناناپذیر است از ته دل به این حرف خندیدیم. دو ماه بعد،

شاهد بودیم که چمدانهایش را بست و اندکی بعد به اتفاق مادرم به کشوری بازگشت که سالها بود به آنجا قدم نگذاشته بود، جایی که ژنرال ابدمدت به حکومت خود ادامه می داد. احساس می کردم یتیم شده ام، و نگران شان بودم. به دلم افتاده بود که دیگر هرگز در یک شهر به اتفاق هم زندگی نخواهیم کرد و خودم را حاضر می کردم که عادت نامه نگاری هر روزه را دوباره از سر بگیرم. به عنوان خداحافظی مهمانی بزرگی با غذاها و شرابهای شیلیایی ترتیب دادیم و آخرین برنامه گروه تئاتری را اجرا کردیم. با استفاده از ساز و آواز و رقص و بازیگرهای زنده و عروسکی، زندگی پرپیچ و خم و عشق حرام مادرم و عمو رامون را روایت کردیم، نقش مادرم را پائولا و نقش عمو رامون را ایلدمارو بازی می کرد که ابروهای مصنوعی زشتی برای خود درست کرده بود. این بار تماشاچی هم داشتیم، چون تقریباً تمام دوستان خوبی که در آن سرزمین گرم نسبت به والدینم مهمان نوازی کرده بودند، حضور داشتند. یکی از مهمانان افتخاری والنتین هرناندز بود که ویزاهای سخاوتمندانه اش درها را به روی ما گشود. این آخرین باری بود که او را دیدیم، چون کمی بعد به یک بیماری ناگهانی درگذشت و همسری داغ دیده و چند فرزند از خود باقی گذاشت. او یکی از آن مردان مهربانی بود که همیشه عزیزانشان را زیر بال و پر خود می گیرند. مردن برایش آسان نبود چون نمی خواست بمیرد و خانواده اش را در معرض تندبادهای سهمگین ایام نوین روزگار ما تنها بگذارد، و در ته دلش، چه بسا آرزو داشت که آنها را نیز با خود ببرد. یک سال بعد، بیوه اش که می خواست سالگرد مرگ شوهر را طبق خواست او به خوشی برگزار کند، دختر و داماد و نوه اش را به مسافرت برد. هواپیمایشان سقوط کرد، و فقط چند تنی از آن خانواده به جا ماندند تا اشکی نثار درگذشتگان کنند.

در سپتامبر ۱۹۸۷، داستان سوم من اوا لونا در اسپانیا منتشر شد؛ این

یکی در روشنایی کامل روز، در اتاق کار بزرگ یک خانه جدید، و با کامپیوتر نوشته شد. دو کتاب قبلی کارگزارم را متقاعد ساخته بود که مصمم هستم ادبیات را جدی بگیرم، و خودم را نیز قانع کرده بود که هرچند شوهرم هنوز از ورشکستگی درنیامده بود و قرضهای نپرداخته داشتیم، خطر ترک کردن کارم را بپذیرم و خودم را وقف نوشتن کنم. سهم مدرسه را فروختم و خانه‌ای بزرگ در دامنه یک تپه خریدیم — درست است که اندکی درب و داغان بود، اما مایکل تغییراتی در آن داد و آن را به صورت سرپناهی آفتاب‌رو درآورد که برای مهمانان و بستگان و دوستان هم جا داشته باشد و مامان هیلدا هم بتواند اتاقی برای خیاطی داشته باشد و من هم دفتری برای خودم. توی پی خانه، در کمرکش تپه، زیرزمین روشن و هواگیری وجود داشت که وسعتش طوری بود که بتوانیم یک باغچه گیاهان استوایی درست کنیم و در وسط آن یک درخت مو بکاریم که جایگزین گلهای فراموشم مکنی شد که دلتنگشان بودم. دیوارها را قفسه‌های لبریز از کتاب پوشاند، و وسط اتاق میز بزرگی گذاشتم که تنها مبلمان آن بود. این مقطع دوره تحولات بزرگی بود. پائولا و نیکلاس که دیگر جوانان مستقل و بلندپروازی شده بودند به دانشگاه می‌رفتند؛ اینک روی پای خودشان بودند و پیدا بود که دیگر چندان نیازی به من ندارند، اما نزدیکی ما سه نفر تغییرناپذیر بود. پائولا، پس از ماجرای عاشقانه‌اش با جوانک سیسیلی، در مورد تحصیلاتش در رشته روانشناسی مسائل جنسی جدی‌تر شد. موهای بلند بلوطی‌اش تا کمرش می‌رسید؛ آرایش نمی‌کرد و دامنهای بلند نخی و صندلهای سفیدش ظاهر دخترانه‌اش را پاک‌تر نشان می‌داد. در خطرناک‌ترین زاغه‌ها، نقاطی که بعد از غروب آفتاب حتی پلیس هم جرأت ورود به آنها را نداشت، به کار داوطلبانه مشغول شد. در آن هنگام خشونت و جنایت در کاراکاس غوغا می‌کرد؛ چند بار خانه‌مان را دزد زد و شایعات وحشتناکی در مورد بچه‌دزدی در مراکز خرید به خاطر درآوردن قرنیۀ چشم و فروش آن به بانک چشم، در

مورد تجاوز به زنان در پارکینگها و در مورد افرادی که فقط به خاطر سرقت ساعت مچی شان به قتل می رسیدند، بر سر زبانها بود.

پائولا با اتومبیل کوچک و کیف و کتاب بیرون می رفت و من از هول و دلشوره مریض می شدم. هزاران بار به او التماس کردم به آن مناطق شهر نرود، اما به حرفم گوش نمی داد چون می پنداشت نیات خیر و اعتقاد به این که همه او را می شناسند، حمایتش می کند. پائولا ذهن پخته ای داشت اما هنوز عواطف بچگانه را پشت سر نگذاشته بود؛ همان زنی که در هواپیما نقشه شهری را که هرگز ندیده بود حفظ می کرد، اتومبیلی در فرودگاه کرایه می کرد و مستقیماً تا هتل می راند و قادر بود در چهار ساعت دروس ادبیاتی را که من در کلاسهای دانشگاه استفاده می کردم سر هم کند، چشمش که به آمپول می افتاد غش می کرد و از تماشای فیلمهای دراکولایی قبض روح می شد. آزمایشهای روانشناسی اش را روی من و نیکلاس تمرین می کرد، و به این نتیجه دست می یافت که ضریب هوشی برادرش در حد نبوغ است، برخلاف مادرش که به عقب افتادگی شدید مبتلا است. بارها و بارها مرا آزمایش کرد، اما نتیجه همیشه یکی بود، و ضریب هوشی نگران کننده ای را نشان می داد. خوشبختانه دستگاههای مورد استفاده در امور جنسی را روی ما آزمایش نکرد.

با داستان اوا لونا، سرانجام متوجه شدم که راه من ادبیات است، و برای اولین بار به خودم جرأت دادم تا بگویم: «من نویسنده ام.» وقتی نشستم تا آن کتاب را شروع کنم، برخلاف دو کتاب قبلی وجودم مالا مال از بهانه و تردید نبود، بلکه اراده ام را تحت سیطره کامل داشتم و حتی تا حدی هم به خود می بالیدم. با صدای بلند گفتم: «می خواهم یک داستان بنویسم.» آن وقت کامپیوتر را روشن کردم و بدون هیچ گونه شک و تعمقی اولین جمله را نوشتم: نام من اوا است، به معنای «زندگی»...

فصل پانزدهم

مادرم برای دیداری به کالیفرنیا آمده است. در فرودگاه چیزی نمانده بود او را شناسم: زن مسن کوچولویی با لباس سیاه، یک جدۀ ظریف و شکننده، با صدایی لرزان و صورتی آکنده از غم و اندوه، و شکسته از فرسایش بیست ساعت پرواز از سانتیاگو. همین که مرا بغل کرد به گریه افتاد، و تمام مسیر تا خانه را هم اشک ریخت، اما وقتی رسیدیم، یگراست به حمام رفت، دوش گرفت و لباسی با رنگهای شاد پوشید و لبخند زنان به طبقۀ پایین آمد تا به پائولا سلام بگوید. با آنکه انتظار داشت او را بد حال ببیند، از دیدن او یگه خورد؛ مادر هنوز از کسی که زمانی نوۀ محبوبش بود، خاطره واضح و زنده‌ای داشت. یکی از پرستارهای پائولا کوشید او را دلداری دهد: «او در برزخ است خانم جان، در کنار تمام نوزادانی است که مردند بدون این که غسل تعمید داده شده باشند و تمام ارواحی که از رفتن به جهنم نجات پیدا کرده‌اند.» مادرم مرتب تکرار می‌کرد: «حیف شد، خدایا، چه حیف شد!» اما هرگز کنار پائولا این حرف را نزد، چون فکر می‌کند شاید قادر به شنیدن باشد. دکتر شیما توصیه کرد که: «بی‌تابی و آرزوهایتان را به نوه‌تان منتقل نکنید، مادام؛ زندگی قبلی نوه‌تان پایان یافته است؛ اکنون در وضعیت متفاوتی از هشیاری زندگی می‌کند.» همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، مادرم تحت تأثیر دکتر شیما قرار گرفت. او مردی است

همیشه جوان با بدنی فرسوده، دست و صورتی جوان و سری با موهای پرپشت سیاه؛ از بند شلوار استفاده می‌کند و کمر شلوارش را تا زیر بغل بالا می‌کشد. موقع راه رفتن کمی می‌لنگد و موقع خندیدن حالت شیطننت‌آمیز بچه‌ای را دارد که موقع کش رفتن شیرینی مچش گیر افتاده باشد. هر دو برای پائولا دعا می‌کنند، مادرم با ایمان کاتولیکی‌اش و او با ایمان بودایی‌اش. در مورد مادرم، به مثابه پیروزی امید بر واقعیت است، چون هفده سال دعا کرد که ژنرال پینوشه به جزایش برسد، و او نه تنها سلامت سلامت است، بلکه هنوز محکم سر جایش نشسته. وقتی این را یادآوری می‌کنیم می‌گویید: «کار خدا دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد، خیالت راحت باشد، فاتحه پینوشه خوانده است.» مثل همه ما که از روزی که چشم به دنیا باز می‌کنیم، روزانه ذره به ذره می‌میریم. بعد از ظهرها، این مادر بزرگ طعنه‌زن، بافتنی در دست بر بالین نوه‌اش می‌نشیند و بدون فکر کردن به سکوت و سکونی که کلماتش در آن سقوط می‌کنند، با او حرف می‌زند. درباره گذشته گپ می‌زند و آخرین شایعات را نقل می‌کند، درباره زندگی خودش اظهار نظر می‌کند و برخی اوقات، با صدایی کمی خارج، سرودی مذهبی در مدح باکره مقدس می‌خواند، و این تنها سرود مذهبی است که هنوز در یاد دارد. به گمانش پائولا از روی تختش معجزات نامحسوسی انجام می‌دهد، مجبورمان می‌کند رشد کنیم، و راههای نیل به عقل و رحمت را به ما می‌آموزد. او به خاطر پائولا و به خاطر من درد می‌کشد، دردهایی غیرقابل اجتناب.

«پیش از آن که دخترم را به دنیا بیاورم کجا بود؟ بعد از مرگ کجا می‌رود؟»

مادرم پاسخ می‌دهد: «پائولا اکنون در خدا است، خدا است که شیرازه همه چیز است، خدا است که تار و پود زندگی را می‌بافد... همان چیزی که اسمش را عشق گذاشته‌اید.»

ارنستو اینجا است، از یک هفته مرخصی‌اش استفاده کرده. هنوز

دچار این توهم است که همسرش آنقدر شفا خواهد یافت که بتواند با او زندگی کند، حتی اگر زمانش محدود باشد. همیشه می‌اندیشید قدرتی بزرگتر پا به میان می‌گذارد و ناگهان، پائولا خمیازه‌ای بلند می‌کشد و از خواب برمی‌خیزد، دست به سوی او دراز می‌کند و با صدایی گرفته در اثر مدتها سکوت می‌پرسد چه شده. ارنستو به من می‌گفت: «دکترها همیشه اشتباه می‌کنند، از مغز چیز زیادی سرشان نمی‌شود.» اما این بار به دیدار پائولا نشتافت، با قدمهایی محتاط رفت، گویی می‌ترسید. برای درست کردن موهای پائولا خیلی زحمت کشیده بودیم، لباسی را تنش کرده بودیم که ارنستو دفعه قبل برایش آورده بود. با نهایت مهر دست به دور او انداخت، پرستار پائولا با چشم گریان به طرف آشپزخانه دوید و من و مادرم به ایوان پناه بردیم. در دو سه روز اول ساعتها وقت صرف موشکافی در عکس‌العملهای پائولا کرد، دنبال نشانه‌ای از هشیاری می‌گشت، اما کم‌کم دست برداشت؛ می‌دیدیم که چگونه فرو می‌ریزد، جمع می‌شود، تا آن‌گاه که هاله‌ی خوشبینانه و رودش به همان سایه‌روشنی تبدیل شد که ما را فرا گرفته بود. کوشیدم به او بفهمانم که اکنون پائولا دیگر نه همسر، بلکه خواهر روحانی او است و او نباید تعهدی نسبت به پائولا احساس کند. اما چنان به من نگریست که گویی به مقدساتش توهین شده است. شب آخر تاب نیاورد و سرانجام فهمید که هیچ معجزه‌ای نمی‌تواند عروس جاودانش را به او بازگرداند، فهمید که هر چقدر هم که نگاه کند نمی‌تواند در مُغاک ژرف چشمان خالی او چیزی بیابد. نیمه‌شب، وحشت‌زده از کابوسی که دیده بود، لرزان و سراپا عرق و اشک، در تاریکی به اتاق من آمد تا خوابش را تعریف کند.

«خواب دیدم پائولا از یک نردبان کشویی بسیار بلند بالا می‌رود، وقتی به بالاترین پله رسید پیش از آن که بتوانم جلوییش را بگیرم به درون خلأ پرت شد. درمانده شده بودم. بعد دیدم که روی میزی دراز کشیده، مدتها به همان صورت ماند، در حالی که زندگی من ادامه داشت. آن وقت موهایش ریخت و لاغر شد، تا آن که ناگهان بلند شد و

نشست و سعی کرد چیزی به من بگوید اما من وسط حرفش پریدم تا شماتتش کنم که چرا مرا تنها گذاشته. دوباره روی میز خوابید و تحلیل رفت بدون آن که مرده باشد. بالاخره، متوجه شدم تنها کمکی که می‌توانم به او کمک بکنم این است که جسمش را از بین ببرم، بلندش کردم و روی آتش گذاشتم. تنش خاکستر شد و خاکسترها را در باغچه‌ای پاشیدم. بعد روحش آمد تا با خانواده خداحافظی کند، و آخر از همه رو به من کرد تا بگوید مرا دوست دارد، و بلافاصله محو شد...»

خواهش کردم: «بگذار برود، ارنستو.»
در جوابم گفت: «تو می‌توانی این کار را بکنی؟ اگر تو بگذاری برود، من هم می‌گذارم.»

این فکر به سرم راه یافت که چطور قرن‌ها و قرن‌ها مادران فرزندان‌شان را از دست داده‌اند، و چطور غم از دست دادن فرزند دیرینه‌ترین و چاره‌ناپذیرترین غم بشریت بوده است. من تنها نیستم، خیلی از مادرها این درد را می‌شناسند، این درد دلشان را می‌شکند اما به زندگی ادامه می‌دهند چون باید به آنان که مانده‌اند عشق بورزند و حمایت‌شان کنند. تنها جمعی زن خوشبخت — آنهم در این اواخر و در کشورهای پیشرفته که بهداشت در دسترس بضاعت‌مندان است — می‌توانند امید داشته باشند که فرزندان‌شان تا بزرگسالی عمر کنند. مرگ همیشه دور سر آدم می‌چرخد، با ارنستو به اتاق پائولا رفتیم، در را بستیم، و فقط خودمان دو نفر، مراسم کوتاهی برای خداحافظی‌مان به‌جا آوردیم. به پائولا گفتیم چقدر دوستش داریم، سالهای فوق‌العاده‌ای را که با هم گذرانده بودیم مرور کردیم و به او اطمینان دادیم که همیشه در خاطره‌مان خواهد ماند. به او قول دادیم تا لحظه آخری که در این دنیا است با او بمانیم و آن‌گاه در دنیای دیگر مجدداً به او خواهیم پیوست، چون در واقع از هم جدا نخواهیم شد. ارنستو کنار بستر او زانو زد و لابه‌کنان گفت: «حالا بمیر، عشق من.» و من که صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد، در سکوت افزودم:

«آری پائولا، حالا برو.»

ویلی مُصر است که من در خواب حرف می‌زنم و راه می‌روم، اما اشتباه می‌کند. شبها با پای برهنه و خاموش در خانه پرسه می‌زنم تا مزاحم ارواح یا راسوهای بدبویی که به طبقه بالا می‌خزند تا غذای گربه را ببلعند، نباشم. گاهی اوقات رو در رو می‌شویم، و دم قشنگ راه‌راشان را که مثل طاووسهای پشمالوست بالا می‌برند و به من خیره می‌شوند، دماغشان می‌لرزد، اما حتماً به حضور من عادت کرده‌اند چون تاکنون هرگز بجز در زیرزمین، بوی گند توی خانه ول نکرده‌اند. من در خواب راه نمی‌روم، در اندوهم قدم می‌زنم. ویلی خسته به من التماس می‌کند: «یک قرص بخور و چند ساعت بخواب، باید سراغ روانکاو بروی، و سواسی شده‌ای، آن‌قدر به پائولا فکر می‌کنی که دچار توهم شده‌ای.» سر حرف خود ایستاده که دخترم شبها به اتاقمان نمی‌آید، غیرممکن است، نمی‌تواند تکان بخورد، و من فقط کابوسهایی دیده‌ام که مثل بسیاری از خوابها درست‌تر از واقعیت به نظر می‌رسند. اما از کجا معلوم... شاید گذشته از خواب، وسایل و طرق دیگری هم برای ارتباط روحی وجود داشته باشد و پائولا، علی‌رغم عاجز بودنش، راهی برای صحبت کردن با من جُسته باشد. حسهایم قوی شده‌اند و نادیدنیها را می‌بینم، اما دیوانه نیستم. دکتر شیما اغلب اوقات سری می‌زند و می‌گوید پائولا راهنمای او شده. سه ماه گذشته و نه از غیبگوها خبری هست نه از هیپنوتیزرها و نه از پیشگوها و نه از واسطه‌ها، همه رفته‌اند؛ حالا فقط دکتر فورستر و دکتر شیما بر بالین دخترم حاضر می‌شوند. گاهی دکتر شیما چند دقیقه‌ای کنار او تمرکز می‌کند؛ سایر اوقات با دقت معاینه‌اش می‌کند، از سوزنهایش برای تخفیف درد استخوانهای او استفاده می‌کند، داروهای چینی به او می‌خوراند، آنگاه دور از گوش دیگران جایی می‌نشینیم و ضمن نوشیدن فنجان چای آزادانه با هم صحبت می‌کنیم. شهامتش را داشتم که به او بگویم پائولا شبها به دیدنم می‌آید.

به نظر او عجیب نیامد، گفت اغلب با او هم صحبت می‌کند.
«چطور این کار را می‌کند، دکتر؟»

«صبح خیلی زود با صدای او از خواب بیدار می‌شوم.»
«از کجا می‌دانید صدای اوست؟ شما که هیچ‌وقت صدایش را
نشنیده‌اید...»

«گاهی او را خیلی واضح می‌بینم. به نقاطی اشاره می‌کند که درد
دارد، پیشنهاد عوض کردن دارو را می‌دهد، از من می‌خواهد در این بلای
سخت به مادرش کمک کنم — می‌داند شما چه رنجی می‌کشید. پائولا
خیلی خسته شده و می‌خواهد برود، اما جسمش قوی است و چه بسا
مدتها زنده بماند.»

«دکتر شیما، چه مدت؟»

از کیف جادویش کیسه‌ای مخملی بیرون آورد که چوبهای
ای‌چینگش در آن بود، با ذکری زیر لب تمرکز حواس کرد، و چوبها را
تکان داد و روی میز ریخت.

«هفت...»

«هفت سال؟»

«یا ماه یا هفته، نمی‌دانم، ای‌چینگ مبهم است...»

پیش از رفتن مقداری سبزی خشک مرموز به من داد؛ معتقد است که
نگرانی و بی‌قراری قوای دفاعی جسم و ذهن را از کار می‌اندازد، و
سرطان و غصه با هم ارتباط مستقیم دارند. دکتر فورستر هم چیزهایی
برای افسردگی‌ام تجویز کرد. این زن استثنایی پر از رأفت است؛ از
منفی‌بافی معمول غالب پزشکان در او اثری نیست. شیشه قرص را در سبد
نامه‌های مادرم در کنار قرصهای خواب پنهان کرده‌ام، چون تصمیم
گرفته‌ام آرامش را در مواد مخدر جستجو نکنم؛ این راهی است که باید
با خون دل تا آخر طی کنم. تصویر سلیا در حال زایمان اغلب اوقات به
سراغم می‌آید؛ او را می‌بینم که عرق می‌ریزد، از درد به خود می‌پیچد،
لبهایش را گاز می‌گیرد، قدم به قدم درد طولانی زایمان را طی می‌کند.

بدون این که از مواد آرامبخش کمک بگیرد، هشیار و آسوده‌خاطر به دخترش کمک می‌کند که پا به زندگانی بگذارد. همچنانکه سر آندره آ بیرون می‌آید، او را می‌بینم که مثل زخم سر باز کرده است و نهایت زور خود را می‌زند. صدای فریاد فاتحانه او و هق‌هق نیکلاس را می‌شنوم، و دوباره موهبت آرامش مقدس اتاقی را تجربه می‌کنم که اکنون پائولا در آن خوابیده است. بیماری عجیب دخترم ممکن است شبیه همان تولد باشد؛ باید دندانهایم را بهم بفشارم و شهادت داشته باشم، بدانم که این عذاب ابدی نخواهد بود و روزی به پایان خواهد رسید. خوب، چگونه؟ این عذاب فقط می‌تواند با مرگ به پایان برسد... امیدوارم که ویلی توان صبر کردن برای مرا داشته باشد چون ممکن است مدتها طول بکشد، شاید همان هفت سال ای‌چینگ. در چنین شرایطی زنده نگه داشتن عشق آسان نیست، همه چیز علیه یکرنگی است؛ دائماً جسمم خسته است و روحم با من نیست. ویلی نمی‌داند چطور می‌تواند کمک کند، من هم نمی‌دانم از او چه بخواهم؛ جرأت نمی‌کند به من سخت بگیرد، می‌ترسد مرا از خود فراری دهد، و در عین حال، نمی‌خواهد مرا ترک کند. در ذهن مصلحت‌جوییش، منطقی‌ترین کار گذاشتن پائولا در بیمارستان و سعی در ادامه زندگی خودمان است، اما هیچ‌گاه این احتمال را بر زبان نمی‌آورد چون می‌داند که مطمئناً شکاف غیرقابل جبرانی میانمان به وجود می‌آید. ناامیدانه می‌گوید: «ای کاش می‌توانستم بار تو را بر دوش خودم بگذارم، شانه‌های من پهن‌تر است.» اما خودش هم به اندازه کافی ناملايمات دارد. دختر من نرم نرم دارد از دستم می‌رود، اما دختر او در پس‌کوچه‌های آن سوی خلیج با مواد مخدر خود را می‌کشد؛ حتی ممکن است پیش از دختر من بمیرد، از زیاده‌روی در مصرف، از ضربه یک چاقو، یا از بیماری ایدز.

پسر بزرگ‌ترش آواره خیابانهاست و کارش شده دزدی و قاچاق. شبها که تلفن زنگ می‌زند، ویلی با این دلشوره پنهان از تخت بیرون می‌پرد که جسد دخترش در جوی کنار بندر افتاده، یا مأمور پلیسی می‌خواهد

خبر بدهد که پسرش جرم دیگری مرتکب شده. او در سایه‌های گذشته زندگی می‌کند، و اغلب اوقات چیزی بروز می‌کند تا پنجه به رویش بکشد، اما حالا حتی بدترین خبرها هم او را از پای در نمی‌آورد؛ به زانو در می‌آید، اما فردا صبح دوباره روی پا است. بیشتر وقتها از خودم می‌پرسم چطور به داخل این معرکه کشیده شدم. مادرم آن را ناشی از علاقه‌ام به ماجراهای پرخشونت می‌داند و معتقد است که عامل اصلی علاقه من به ویلی همین است، معتقد است که هر زن عاقلی با دیدن چنین فاجعه‌ای فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد. وقتی با ویلی آشنا شدم، کوششی در پنهان کردن زندگی پر آشوبش نکرد؛ از همان اول از بزهکاری فرزندانش، از قروضش و از گرفتاریهای گذشته‌اش مطلع شدم، اما در سرمستی بی‌محابای عشق جدید، متقاعد شدم مانعی نیست که نتوانیم از پس آن بر آییم.

مشکل بتوان تصور کرد که دو مرد به اندازه مایکل و ویلی با هم تفاوت داشته باشند. در اواسط سال ۱۹۸۷، زندگی زناشویی‌ام دیگر راهی به جایی نداشت؛ یکنواختی دیگر به نهایت رسیده بود و برای اجتناب از این که هر روز سر ساعت معین و در بستر معین از خواب بیدار شوم عادت نوشتن در شبها را از سر گرفتم. مایکل بدترین اوقاتش را می‌گذراند، افسرده و بیکار و خانه‌نشین شده بود. برای فرار از حضور دائم او، گاهی اوقات می‌گریختم و خودم را در کلاف درهم‌تنیده بزرگراههای کاراکاس گم می‌کردم. در کشاکش راه‌بندانها بسیاری از صحنه‌های کتاب اوا لونا را در ذهن حل و فصل می‌کردم، و ایده‌هایی برای داستانهای دیگر به سراغم می‌آمد. در راه‌بندان شدید و فراموش نشدنی که در هوای داغ مثل سرب مذاب یکی دو ساعت در اتومبیل گیر کرده بودم، داستان «دو کلمه» را یک نفس پشت برگه‌های چک دسته‌چکم نوشتم، که تمثیلی است از قدرت توهم‌زای قصه و زبان، و بعدها مایه‌ای برای یک مجموعه داستان کوتاه شد. گرچه اولین بار بود که در هنر عجیب نگارش احساس امنیت می‌کردم — زیرا در مورد دو کتاب قبلی‌ام احساس

می کردم بر حسب تصادف در یک گودال لغزنده پر از گِل فرود آمده‌ام — ولی اوا لونا مصرانه خود را به روی کاغذ می آورد. کنترلی روی آن داستان خودسر نداشتم؛ اصلاً نمی دانستم به کجا می رود یا چگونه تمامش کنم. حاضر بودم تمام شخصیتها را با یک رگبار گلوله قتل عام کنم تا از این مخمصه بیرون بیایم و از شرشان خلاص شوم. مخمصه وقتی کامل شد که دیدم به نیمه داستان رسیده‌ام و هیچ قهرمان مردی ندارم. برای اوا و هوبرتو نارانخو، دو یتیم بینوای سیلی خورده کوچه و بازار، که در شرایطی برابر بزرگ شده بودند، نقشه همه چیز را طوری کشیده بودم که عاشق یکدیگر شوند. در اواسط کتاب، مواجهه پیش‌بینی شده صورت گرفت، اما، وقتی سرانجام یکدیگر را در آغوش گرفتند، معلوم شد که تنها موضوع مورد توجه مرد فعالیت‌های انقلابی است؛ از آن گذشته، دلدادهای بی‌نهایت دست و پا چلفتی بود. اوا شایستگی بهتر از اینها را داشت؛ این را به من فهماند و راه دیگری برای قانع کردن او وجود نداشت. خودم را در بن‌بست دیدم: قهرمان دختر نومیدانه پا به زمین می‌کوبید و قهرمان مرد روی تخت او نشسته بود و تفنگش را تمیز می‌کرد.

در همان ایام، باید برای کتابهایم سفری به آلمان می‌کردم. در فرانکفورت از هواپیما پیاده شدم، و از آنجا سرتاسر خاک کشور را با اتومبیل پیمودم، با راننده‌ای بی‌حوصله که اتوبانهای یخ بسته را با چنان سرعتی طی می‌کرد که گویی خیال خودکشی دارد. شبی در یکی از شهرهای شمالی، بعد از سخنرانی‌ام، مردی جلو آمد و به لیوانی آبجو دعوت کرد، چون آنطور که می‌گفت می‌خواست داستانی برایم تعریف کند. در کافه‌ای کوچک که به زحمت می‌توانستیم از شدت تاریکی و دود سیگار صورت یکدیگر را ببینیم، همچنانکه در بیرون سیل آسا باران می‌بارید، از گذشته‌اش برایم گفتم. پدرش در ارتش نازیها افسر بود، جنگ برای این مرد ظالم که با همسر و فرزندانش بدرفتاری می‌کرد، فرصتی پیش آورد تا حیوانی‌ترین غرایز خود را ارضاء کند.

درباره خواهر کوچکترش که عقب‌مانده بود برایم گفت، که چگونه پدرش، غرق در غرور نژادی، هرگز دخترش را نپذیرفت و او را به زندگی حیوانی واداشت، ساکت و کز کرده زیر یک میز با رومیزی بلند سفید، تا نگاهی به او نیفتد. تمام اینها و خیلی چیزهای دیگر را که مرد آن شب به عنوان هدیه به من داد روی دستمال کاغذی نوشتم. آن شب پیش از خداحافظی پرسیدم آیا اجازه استفاده از حرفهایش را دارم، و او گفت که بله، و به همین خاطر است که برایم تعریف کرده. وقتی به کاراکاس بازگشتم، نوشته‌های روی دستمال کاغذی را به کامپیوتر دادم و رالف کارله، تمام و کمال از آن بیرون آمد، عکاسی اتریشی که قهرمان مرد داستان شد و جای هوبرتو نارانخو را در قلب اوا لونا گرفت.

یکی از آن صبحهای گرم کاراکاس که طوفان و تندباد از صبح زود در ارتفاعات جمع می‌شود، مایکل به دفترم در زیرزمین آمد و نامه‌های پستی را برایم آورد. غرق ماجرای اوا لونا و رالف کارله و سایر همراهانشان در جنگلهای آمازون بودم، که با شنیدن صدای در، سر بلند کردم و چهره غریبه‌ای را دیدم که اتاق برهنه را طی می‌کرد، مردی بلندبالا و لاغر با ریشی خاکستری و عینک و شانه‌های افتاده، با هاله مبهمی از بی‌ثباتی و خمودگی. چند ثانیه طول کشید تا شوهرم را بشناسم و بفهمم که چقدر با هم بیگانه شده‌ایم. حافظه‌ام را در جستجوی شراره‌های عشق بی‌دغدغه بیست‌سالگی‌مان گشتم، اما حتی خاکستر آن را نیز نیافتم، آنچه یافتم سنگینی نارضایتی و پوچی بود. تصویری از آینده‌ای کسالتبار پیش چشمم مجسم شد، روز به روز پیرتر و پیرتر شدن در کنار مردی که دیگر نه تحسینش می‌کردم و نه میلی به او داشتم. احساس کردم نعره عصیان از عمق وجودم برمی‌خیزد. در آن لحظه، حرفهایی که سالها با انضباطی خشک و بیرحمانه ناگفته گذاشته بودم، با صدایی از گلویم بیرون آمد که برایم ناشناخته بود.

بدون این که جرأت نگاه کردن به چشمانش را داشته باشم، گفتم: «دیگر تحملش را ندارم، طلاق می‌خواهم.» با گفتن این کلمات بار

سنگین دردی ناپیدا که مثل حیوانی کتک خورده، سالها به دوش می کشیدم از روی شانه‌ام برداشته شد.

با لکنت زبان گفت: «مدتی است متوجه شده‌ام که چطور از من دوری می کنی. استنباطم این است که دیگر مرا دوست نداری و باید به فکر جدایی باشیم.»

«فکری نمانده، مایکل. حالا که مطرح شده، بهترین کار این است که همین امروز ترتیب همه چیز را بدهیم.»

و همین کار را کردیم. بچه‌ها را خواستیم، شرح دادیم که دیگر یکدیگر را مثل زن و شوهر دوست نداریم، گرچه دوستیمان به قوت خود باقی است، از آنها خواستیم در جدا کردن خانه و زندگیمان به ما کمک کنند. نیکلاس سرخ شد، همیشه وقتی که شدیداً احساساتی می شود رنگش سرخ می شود، و پائولا به خاطر دلسوزی برای پدرش به گریه افتاد، همیشه از او حمایت می کرد. بعدها فهمیدم که این مسئله آنها را غافلگیر نکرده بود، مدتها بود که منتظر چنین چیزی بودند. مایکل به نظر فلج می رسید، اما من نیرویی جنون آسا پیدا کرده بودم؛ ظرفها را از آشپزخانه، لباسها را از قفسه، کتابها را از کتابخانه بیرون می ریختم، بعد دوان دوان رفتم تا دیگ و قابلمه و قهوه جوش و پرده حمام و آباژور و غذا و حتی گیاه بخرم، تا خانه و زندگی جدایی ترتیب بدهم. با انرژی مضاعف، از تکه پارچه‌هایی که در اتاق خیاطی بود یک لحاف دوختم که اکنون آن را به عنوان یادگار ساعات پر جوش و خروشی که مسیر نیمه دوم زندگی‌ام را تعیین کرد، حفظ کرده‌ام. بچه‌ها اموالمان را تقسیم کردند، توافقنامه‌ای ساده در یک صفحه نوشتند، و چهار نفری بدون هیچ تشریفات یا شاهی آن را امضا کردیم. سپس پائولا برای پدرش آپارتمانی پیدا کرد، و نیکلاس کامیونی آورد تا نیمی از اموالمان را ببرد. در عرض چند ساعت، رشته بیست و نه سال عشق و بیست و پنج سال زناشویی را بدون به هم کوبیدن دري یا تهمت‌های متقابلی و یا حتی وکیلی، پاره کردیم، فقط چند قطره اشک ریختم، چون هرچه بود،

نسبت به هم عطوفت داشتیم و معتقدم هنوز هم به نحوی داریم. آن شب، طوفانی که تمام روز جمع شده بود، درگرفت، یکی از آن رگبارهای توأم با رعد و برق که کاراکاس را به منطقه‌ای مصیبت‌زده تبدیل می‌کند: مسیله‌ها پر می‌شود، خیابانها را سیلاب می‌گیرد، ترافیک به شکل زنجیره‌ای عظیم‌الجثه از اتومبیل‌های خراب درمی‌آید، و لغزه‌های گل و لای تمام زاغه‌نشینهای دامنه تپه‌ها را می‌شوید و می‌برد. وقتی سرانجام کامیون جدایی ما راه افتاد و فرزندانمان که می‌خواستند پدرشان را در خانه تازه‌اش جابه‌جا کنند، آن را بدرقه کردند، تنها شدم و در و پنجره‌ها را باز کردم تا باد و باران بوزند و گذشته را با خود ببرند. مثل درویشی شوریده به چرخ و سماع درآمدم، با اندوه بر آنچه از دست رفته بود می‌گریستم و با فراغ بال بر آنچه به دست آورده بودم می‌خندیدم؛ در بیرون، جیرجیرک‌ها و قورباغه‌های درختی آواز می‌خواندند، و در درون خانه، باران سیل‌آسا بر کف اتاقها جاری شده بود و تندباد برگهای خشک و پرهای پرندگان را در گردبادی از بدرود و آزادی به هوا می‌برد.

چهل و چهار سال داشتم؛ تصور می‌کردم که از آن پس سرنوشت من این خواهد بود که در تنهایی پیر شوم، و مصمم بودم این راه را با وقار و متانت طی کنم. به عمو رامون تلفن زدم و از او خواستم بر تشریفات طلاقمان در شیلی نظارت کند؛ در صورتی که زن و شوهر برای متارکه به توافق رسیده و توان پرداخت مخارج و کیل را داشته باشند و دو نفر دوست هم حاضر به شهادت دروغ باشند، طلاق تشریفات ساده‌ای است. برای فرار از توضیح و غلبه بر احساس گناه، دعوت به چند سخنرانی را قبول کردم، سخنرانیهایی که مرا از ایسلند تا پورتوریکو کشاند و ده دوازده شهر در آمریکا را نیز شامل شد. با این تنوع آب و هوایی به تمام لباسهایم نیاز پیدا می‌کردم، اما تصمیم گرفتم فقط چیزهای ضروری را ببرم؛ به فکر تنها چیزی که نبودم سر و وضع

ظاهر بود، احساس می‌کردم یک زن جافتاده فاقد عشق هستم و راه چاره‌ای برایم نمانده است. برای همین، وقتی دیدم برای یک زن مجرد مرد کم نیست، از خوشحالی یکه خوردم. سندی با سه رونوشت تهیه کردم تا سند قبلی را که در بولیوی امضا کرده و در آن گفته بودم به خاطر عمو رامون هرگز با هیچ مردی آشنا نخواهم شد، پس بگیرم و آن را با پست سفارشی به ویلی فرستادم.

اصلاً فکر نمی‌کردم که در پایان این سیر و سیاحت کرخ‌کننده، ویلی به انتظارم باشد و زندگی‌ام برای همیشه چهره عوض کند؛ دلشوره‌هایم به شدت مرا مأیوس کرده بود.

آخرین سخنرانی‌ام را در شهری در شمال کالیفرنیا انجام دادم. سرنوشت این بود که قهرمان یکی از داستانهای عاشقانه تند و تیزی شوم که در روزگار جوانی ترجمه می‌کردم. ویلی کتاب از عشق و سایه‌های مرا خوانده بود؛ دلش برای شخصیت‌های داستان سوخته بود و فکر می‌کرد در آن کتاب عشقی را پیدا کرده است که همیشه آرزویش را داشته اما نصیبش نشده بود. به نظر من نمی‌دانسته کجا دنبال آن بگردد؛ به طوری که در اولین ملاقاتمان صادقانه به من گفت، حتی برای پیدا کردن شخص دلخواهش به ستون آگهیهای خصوصی روزنامه‌ها متوسل شده بود. چندتایی از جوابیه‌ها هنوز هم در گوشه‌ی کشویی ولو هستند. در میان آنها، عکس خیره‌کننده‌ی زنی برهنه وجود دارد که فقط ماری بو آ به دور گردن انداخته و بجز شماره تلفن زیر عکس، هیچ اظهاری نکرده است. به رغم مار بو آ، یا به خاطر آن، ویلی از اینکه ملاقاتی چندساعته با من داشته باشد ناراضی نبود. یکی از خانمهای پرفسور دانشگاه او را به عنوان آخرین مرد مجرد علاقه‌مند به جنس مخالف در سانفرانسیسکو به من معرفی کرد. بعد از سخنرانی، با چند نفر سر یک میز در یک رستوران ایتالیایی شام می‌خوردم؛ ویلی روبروی من نشسته بود، گیلای سی شراب سفید در دست داشت و هیچ نمی‌گفت. باید اقرار کنم نسبت به این وکیل امریکایی که شبیه ایرلندیها بود و سر و وضعی اشراف‌مآب و

کراوات ابریشمی داشت و زبان اسپانیایی را مثل لاتهای مکزیکی حرف می‌زد و روی دست چپش خالکوبی داشت اندکی کنجکاو شدم. قرص کامل ماه در آسمان می‌درخشید و صدای لطیف فرانک سیناترا «بیگانه‌های شب» را زمزمه می‌کرد و پیشخدمتها را ویولی در بشقابهایمان می‌گذاشتند. این از آن جزئیاتی است که در ادبیات ممنوع شمرده می‌شود؛ در کتاب کسی جرأت ندارد قرص ماه و فرانک سیناترا را با هم ترکیب کند. اشکال داستان این است که باید قابل باور باشد، حال آن که در واقعیت ندرتاً چنین است. نمی‌توانم تشریح کنم که چه چیزی در من ویلی را جذب کرد، چون زندگی‌اش با زنهای بلندقد موطلایی گذشته بود. و اما من، من مجذوب سرگذشت او شدم. و همچنین، چرا نگوییم؟، در او آمیزه‌ای از فرهیختگی و مردانگی، شخصیت قوی، و محبتی صمیمانه احساس کردم. این را مدیون جنون مطالعه آدمها برای استفاده در کتابهایم هستم. ابتدا چیز زیادی برای گفتن نداشتم و به همین اکتفا کرد که از آن سوی میز با حالتی که از آن چیزی خوانده نمی‌شد نگاهم کند. بعد از صرف سالاد، از او خواستم داستان زندگی‌اش را برایم بگوید، این شگرد زحمت باز کردن باب گفتگو را کم می‌کند: در جواب این سؤال، مرد شروع به شرح و تفصیل می‌کند و ذهن من در عوالم دیگری به سیر و سیاحت می‌پردازد. اما در مورد ویلی، مجبور نبودم تظاهر به توجه کنم؛ به محض این که شروع به حرف زدن کرد، متوجه شدم به یکی از آن گوهرهای کمیابی برخورده‌ام که قصه‌گوها برایش خیلی ارزش قائلند: زندگی این مرد خودش یک داستان بود.

نمونه‌هایی که در طی آن یکی دو ساعت برایم بازگو کرد اشتهایم را تیز کرد؛ آن شب در هتل خوابم نمی‌برد، می‌خواستم بیشتر بدانم. بخت یارم بود و روز بعد ویلی محل اقامتم در سانفرانسیسکو را که آخرین نقطه توقف در دوره سخنرانیهایم بود پیدا کرد و به تماشای منظره خلیج از کوهپایه و شام در خانه خودش دعوتم کرد. پیش خودم قرار ملاقاتی شاعرانه در آپارتمانی مدرن با چشم‌اندازی از پل گلدن گیت و یک

کاکتوس پشت در و شامپانی و ماهی آزاد دودی را مجسم می‌کردم، اما از این خبرها نبود؛ خانه و زندگی‌اش شبیه یک کشتی شکسته بود. با اتومبیلی اسپرت به دنبالم آمد که به زحمت جای دو سرنشین داشت، از آنها که زانو آویزه گوش می‌شود و ماتحتت اسفالت را خراش می‌دهد. داخل آن آراسته بود به موی سگ و قوطیهای له شده نوشابه و سیب‌زمینی سرخ کرده مانده و تفنگهای اسباب‌بازی. سواری تا بالای کوه و تماشای چشم‌انداز باشکوه خلیج تحت تأثیرم قرار داد، اما انتظار نداشتم تا مدتها در خاطرم بماند؛ مناظر بی‌شماری دیده بودم و اصلاً به فکر بازگشت به غرب ایالات متحد نبودم. از بزرگراه پرپیچ و خمی که درختان بزرگی دوسویش را احاطه کرده بود پایین رفتیم؛ کنسرتویی از رادیو پخش می‌شد، و این احساس به من دست داد که آن لحظه را قبلاً سپری کرده‌ام، گویی بارها در آن محل بوده‌ام، و به آنجا تعلق دارم. بعدها علتش را دانستم: شمال کالیفرنیا شبیه شیلی است، همان کناره‌های ساحلی صخره‌ای، همان تپه‌ها، همان رستنیها، همان پرنده‌ها، و حتی همان تجمع ابرها در آسمان.

خانه یک طبقه ویلی، با نمای خاکستری محو و پشت‌بام مسطح، روی آب بود. تنها زیبایی‌اش اسکله‌ای ویرانه با یک قایق بادبانی بود که لانه مرغان دریایی شده بود. هارلی پسر ویلی به استقبالمان آمد، پسری ده ساله و چنان ناآرام که به نظر دیوانه می‌رسید؛ در حینی که درها را با لگد می‌کوبید و با تفنگ پلاستیکی‌اش تیر پرتاب می‌کرد، زبانش را برای من در آورده بود. در اتاق نشیمن روی یک رف چند خرده‌ریز زشت کریستال و چینی دیدم اما از اسباب و اثاثیه تقریباً خبری نبود، بجز در ناهارخوری. ویلی توضیح داد که درخت کریسمس آتش گرفته و تمام اسباب و اثاثیه را سوزانده، آن وقت بود که متوجه شدم هنوز تزئیناتی تار عنکبوت گرفته از سقف آویزان است. به میزبانم پیشنهاد کردم در تهیه شام کمکش کنم، اما در آن آشپزخانه پر از ظروف و اسباب‌بازی دست و پایم را گم کردم. ویلی مرا با سایر ساکنین خانه

آشنا کرد: پسر بزرگش که برحسب تقارنی عجیب، درست در یک سال و یک روز با پائولا دنیا آمده بود و از مصرف بیش از حد مواد مخدر در چنان نشئه‌ای به سر می‌برد که به زحمت می‌توانست سرش را بالا نگه دارد، دوست او که دختر جوانی بود با همان حال و روز، و یک بلغاری تبعیدی با دختر کوچکش — که برای اقامت یک‌شبه آمده و ماندگار شده بودند — و جیسون، ناپسری ویلی که بعد از طلاق دادن مادرش او را به فرزندخواندگی پذیرفته بود و تنها کسی بود که می‌توانستم مثل آدمیزاد با او ارتباط برقرار کنم. بعداً، از وجود دختری باخبر شدم که تا خرخره در هروئین و فاحشگی غرق شده بود و من او را فقط در زندان یا در بیمارستان دیده‌ام، که همیشه سر و کارش به آنجا می‌کشد. سه موش خاکستری با دم جویده و خونین در قفسی جان می‌کنند و چند ماهی با شکم باد کرده در آکواریومی کدر شناور بودند؛ سگی غول‌پیکر هم بود که در اتاق نشیمن ادرار کرد و شادمانه برای بازی به اقیانوس دوید — و وقت خوردن دسر لاشه‌گنبدیده پرنده‌ای درشت را با خود به آنجا کشاند. حاضر بودم بدوم و به طرف هتل فرار کنم، اما کنجکاو بر ترسم چربید، و بنابراین ماندم. وقتی مرد بلغاری که دختر کوچکش زوی زانوان او خوابش برده بود به تماشای مسابقه فوتبال در تلویزیون نشست و معتادها در بهشت برینشان به خرناس کشیدن افتادند، ویلی دست به کار شد: آشپزی کرد، یک بار رخت توی ماشین لباسشویی ریخت، شکم جانورهای بی‌شمار را سیر کرد، و با حوصله به داستانی خیالی که جیسون تازه نوشته بود و می‌خواست با صدای بلند بخواند گوش داد و حمام را برای پسر کوچکترش آماده کرد که در سن ده سالگی هنوز قادر به این کار نبود. تا به حال ندیده بودم پدری کارهای مادرانه انجام دهد، و بیشتر از آنچه بخواهم اذعان کنم تحت تأثیر قرار گرفته بودم. احساس می‌کردم میان احساس انزجار بی‌حد از این خانواده مجنون و جاذبه خطرناک مردی که نقش مادر را بازی می‌کرد، دو پاره شده‌ام.

شاید به همین خاطر آن شب در ذهنم شروع به نگارش داستان نقشه بی پایان کردم. روز بعد ویلی دوباره تلفن زد؛ کشش دو جانبه مان نسبت به یکدیگر آشکار بود اما هر دو آگاه بودیم که این کشش آینده‌ای ندارد چون، علاوه بر اشکالات فاحش — بچه‌ها، حیوانات اهلی، زبان، تفاوت فرهنگ و روش زندگی — به اندازه ده ساعت پرواز با هواپیمای جت از یکدیگر فاصله داشتیم. با وجود همه اینها، تصمیم گرفتم عهد و پیمان پرهیزکاری را عقب بیندازم و شبی را با او بگذرانم، و می‌دانستم صبح روز بعد هم درست مثل فیلمهای مزخرف باید برای همیشه از هم جداحافظی کنیم. نمی‌توانستیم این برنامه را در خلوت هتل من داشته باشیم و باید به منزل او می‌رفتم چون جرأت نداشت پسر کوچکش را به دست مردک بلغاری و معتادها یا پسرک روشنفکرش بسپارد. با این خیال که ممکن است شبی فراموش‌نشدنی داشته باشم، با چمدان کهنه‌ام وارد آن سکونتگاه عجیب و غریب شدم که در آن بوی گند حیوانات با باد شور و عطر هفده بوته رز کاشته شده در بشکه‌های شراب درهم آمیخته بود — به هر تقدیر، چیزی از دست نمی‌دادم. ویلی آگاهم کرد: «اگر هارلی حسودی کرد تعجب نکن. هیچ‌وقت دوست زن به خانه‌ام دعوت نمی‌کنم.» و من نفسی به راحت کشیدم، چون لاقل دیگر لابلای حوله‌های حمام از مار بو‌آی چنبره‌زده خبری نبود. پسرک بدون این که زحمت نگاه دوباره‌ای به خود بدهد وجود مرا پذیرفت. وقتی که لهجه مرا شنید مرا با فهرست بلندبالایی از زنان نظافتچی وحشت‌زده‌ای که فقط یک روز دوام آورده بودند، اشتباه گرفت. و وقتی فهمید در اتاق پدرش خواهم خوابید که دیگر کار از کار گذشته بود، آمده بودم بمانم. اتاق ویلی تنها پناهگاه آن خانه بود؛ از پنجره، ستاره‌ها و قایق شکسته کنار اسکله توهمی از آرامش خلق کرده بودند. کنار تخت بزرگ، یک صندوق چوبی، یک آباژور و یک ساعت دیدم؛ کمی آنطرف‌تر یک دستگاه ضبط صوت قرار داشت. چند کت و شلوار و پیراهن گران‌قیمت در کمد آویزان بود و در حمام بی‌عیب و نقصش همان صابون انگلیسی

را پیدا کردم که پدر بزرگم استفاده می کرد. با ناباوری آن را به بینی ام چسباندم؛ بیست سال می شد که این مخلوط اسطوخودوس و کرثولین را بو نکرده بودم، و چهره ناقلای پیرمرد فراموش نشدنی در آینه به من لبخند می زد. دیدن لوازم شخصی مردی که آدم دارد عاشقش می شود، مسحور کننده است، این اشیاء بازگوکننده عادات و اسرار او هستند. رختخواب را پس زدم و دستی به روی ملافه سفید و لحاف پر ساده کشیدم، عناوین کتابهایی را که روی زمین تلنبار شده بود خواندم، شیشه های چیده شده در قفسه دارو را بیرون آوردم و بجز قرصهای ضد سرما خوردگی و آلرژی و قرص ضد کرم سگت، داروی دیگری پیدا نکردم؛ لباسهایش را بو کردم و اثری از بوی توتون یا عطر در آن ندیدم، و در عرض چند دقیقه خیلی نکته ها از این مرد دستگیرم شد.

در این دنیا که نشانی از زنانگی نداشت احساس کردم زیادی هستم. همه چیز ساده و مفید و مردانه بود. احساس امنیت نیز کردم. آن اتاق بی پیرایه مرا به شروعی پاکیزه می خواند، شروعی دور از مایکل، دور از ونزوئلا، دور از گذشته. برای من، ویلی نماینده سرنوشتی نو با زبانی دیگر و کشوری دیگر بود؛ مثل تولدی دیگر بود، می توانستم صورت دیگری از خودم فقط برای این مرد ابداع کنم. پای تخت نشستم، مثل حیوانی هوشیار، خیلی آرام، با گیرنده های رو به همه جهت، با حواس پنجگانه و شمّ خودم تمام علائم این فضای غریبه را به دقت از نظر گذراندم و نامشهودترین علائم و اطلاعات نامحسوس دیوارها و اسبابها و اشیاء را در ذهنم ثبت کردم. این اتاق پاکیزه، حال و هوای ترسناک بقیه خانه را زایل کرد؛ متوجه شدم که بخشی از وجود ویلی در آرزوی نظم و ترتیب و اصلاح است. اکنون که چند سال از زندگی مشترکمان می گذرد، همه چیز مَهر مرا بر خود دارد، اما از یاد نبرده ام که در آن زمان او که بود. گاهی اوقات چشمانم را روی هم می گذارم، تمرکز می کنم، و دوباره در همان اتاق قرار می گیرم و ویلی را پیش از آن که من به زندگی او پا بگذارم می بینم. دوست دارم بوی بدن او را پیش از آن که

من لمسش کنم، به یاد آورم، پیش از آن که با هم یکی شویم و بوی یکدیگر را بگیریم. آن چند لحظه کوتاهی که در اتاق ویلی تنها بودم و او با هارلی کلنجر می‌رفت، لحظاتی سرنوشت‌ساز بود؛ در آن دقایق آماده بودم خودم را با تمام وجود در اختیار تجربه یک عشق تازه بگذارم. چیز مهمی تغییر کرده بود، گرچه در آن زمان این را نمی‌دانستم. از شروع ایام پریشانی در مادرید نه سال گذشته بود و در تمام این مدت من هواها و امیالم را مهار کرده بودم. شکست در عشق نوازنده دوره‌گرد با فلوت جادویی‌اش، اولین درسهای احتیاط را به من آموخته بود. درست است که از نظر دل داده کمبود نداشتم، اما تا آن شب در خانه ویلی، دریچه قلبم را برای دادن و گرفتن به روی کسی باز نکرده بودم. بخشی از وجودم همیشه و همیشه آماده دفاع بود، و حتی در برخوردهای خصوصی و استثنایی که الهام بخش صحنه‌های عاشقانه داستانهایم بودند، هوای قلبم را داشتم. پیش از آن که ویلی در را ببندد و با هم تنها بمانیم، احساس کردم این یکی از آن ماجراهای زودگذر نیست. آن شب را با صفا و آهسته گذرانیدیم، نقشه‌ها و شاهراهها را چنان کند و کاو می‌کردیم که گویی تمام فرصت عالم را برای سیاحت‌مان در اختیار داریم، با زبانی غریب که مخلوطی از اسپانیایی و انگلیسی بود، به آرامی صحبت کردیم، زبانی که از آن به بعد زبان اسپرانتوی خصوصی‌مان بوده است، بی‌توجه به ضربه‌های در و پارس سگ، در فاصله نوازشها، پاره‌هایی از گذشته را برای یکدیگر تعریف کردیم. گاهی سکوت حکمفرما می‌شد، زمزمه‌های عشق را به وضوح و کلمه به کلمه به خاطر می‌آورم. از میان پنجره قدی سوسوی چراغهای دوردست خلیج به درون می‌تابید. عادت به گرمای سوزان و نزوئلا باعث شده بود که با وجود پوشیدن پلوور کشمیر ویلی که تا زانویم می‌رسید و مرا با بوی صابون انگلیسی در بر می‌گرفت، در آن اتاق بدون بخاری از سرما بلرزم. در طول زندگی‌مان، تجاربی اندوخته بودیم که شاید کم‌کم می‌کرد یکدیگر را بهتر بشناسیم و برای پی بردن به آرزوهای یکدیگر گزینه‌های لازم را

پرورش بدهیم، اما حتی اگر هم رفتارمان مثل بچه‌ها ناشیانه می‌نمود، فکر می‌کنم آن شب برای هر دویمان سرنوشت‌ساز بود. چه چیزی برای او تازگی داشت؟ برای من چطور؟ نمی‌دانم، اما دوست دارم فکر کنم سرنوشت‌مان این بود با هم آشنا شویم، یکدیگر را بشناسیم و عاشق شویم. یا شاید تفاوت این بود که میان دو جریان هم‌زور شهوت و لطافت، مسیری را دنبال می‌کردیم. دلم می‌خواست در کنارش بمانم، نه از بچه‌هایش می‌ترسیدم و نه از ترک دنیای خودم و پذیرش یک سرزمین جدید و اهمیت‌های داشتم. احساس می‌کردم عشق‌مان ما را دوباره خواهد ساخت، نوعی معصومیت به ما بازخواهد گرداند، گذشته را خواهد شست و گوشه‌های تاریک زندگی‌مان را روشن خواهد کرد.

هوایم‌ایم به مقصد کاراکاس صبح خیلی زود حرکت می‌کرد؛ با زنگ ساعت که از خواب بیدار شدیم هوا هنوز تاریک بود. وقتی گنج از خستگی و تصورات فراموش ناشدنی دوش می‌گرفتم، ویلی یک قوری قهوه غلیظ دم کرد که سبب بازگشتم به واقعیت شد. با اتفاقی بدروید گفتم که چند ساعتی برایمان یک معبد بود، و احساسی عجیب به من می‌گفت که بزودی باز هم آن را خواهیم دید. در راه فرودگاه، با دمیدن سپیده سحر، ویلی با حجبی غیرقابل توجیه اشاره کرد که مرا دوست دارد.

گفتم: «معنای زیادی ندارد. باید بدانم اتفاقی که شب گذشته افتاد مخلوق ذهنی آشفته است یا در واقع تو عاشق من هستی و به نوعی به هم متعهد شده‌ایم.»

چنان تعجب کرد که مجبور شد اتومبیل را کنار بزند و توقف کند؛ نمی‌دانستم که هرگز نباید موضوع «تعهد» را با یک امریکایی مجرد مطرح کرد.

«ولی ما تازه با هم آشنا شده‌ایم، و تو در یک قاره دیگر زندگی می‌کنی.»

«نگران دوری راه هستی؟»

«ماه دسامبر به ونزوئلا می آیم، آن موقع با هم صحبت می کنیم.»
 «الآن اکتبر است، از حالا تا دسامبر، چه بسا مرده باشم.»
 «بیماری؟»

«نه، اما آدم از کجا بداند... نگاه کن ویلی، سنم بیشتر از آن است که چشم انتظار بمانم. همین الآن بگو آیا می توانیم به این عشق فرصتی بدهیم، یا بهتر است همه چیز را فراموش کنیم.»
 با رنگ و روی پریده، دوباره اتومبیل را روشن کرد و بقیه راه را در سکوت پیمودیم. بوسه خدا حافظی اش سنجیده بود، و تکرار کرد که در تعطیلات آخر سال به دیدنم می آید. همینکه هواپیما از زمین برخاست، مجدانه کوشیدم او را فراموش کنم، اما پیدا بود که فایده ای ندارد، چون به محض پیاده شدن در کاراکاس، نیکلاس متوجه چیزی شد.

«چه شده، مامان؟ عجیب و غریب به نظر می آیی.»
 «از پا افتاده ام، نیکلاس، دو ماه است در سفرم. باید استراحت کنم، لباسهایم را در بیاورم و موهایم را کوتاه کنم.»
 «به نظر من بیشتر از این حرفها است.»

«شاید عاشق شده ام...»

«در این سن و سال؟» با صدای بلند به خنده زد. «عاشق کی؟»
 از نام خانوادگی ویلی مطمئن نبودم، اما شماره تلفن و نشانی اش را داشتم و — به پیشنهاد پسرم که عقیده داشت بهتر بود یک هفته در کالیفرنیا می ماندم تا فکر آن غربتی از سرم بیفتد — یک قرارداد دوستونه با پست سریع السیر برای او فرستادم: ستون اول طرح کلی خواسته هایم بود و ستون دوم فهرست مواردی را در بر می گرفت که در یک رابطه حاضر به تقدیم بودم. ستون اول بلندتر بود و گذشته از خواسته هایی با اهمیت کمتر، مثل حق مبله کردن خانه با سلیقه خودم شامل چند نکته کلیدی می شد — مثل وفاداری، چون تجربه به من آموخته بود که خیانت ویرانگر و فرساینده است. قرارداد براساس حسن نیت نوشته شده بود: هیچ یک از ما نمی خواستیم تعمداً احساسات دیگری را جریحه دار کنیم و

اگر لطمه‌ای به کسی وارد می‌شد، ناشی از اشتباه بود، نه بدخواهی. ویلی آنقدر خوشش آمد که دوران‌دیشی و کیل‌مآبانه‌اش را فراموش کرد و منباب تداوم شوخی قرارداد را امضا کرد و با پست بعدی فرستاد. با دریافت آن، چمدانی با چند دست لباس و یادگارهای گوناگون که همیشه همراه دارم بستم، و از پسر خواستم مرا به فرودگاه ببرد. خداحافظی تمسخر آمیزش با این جمله بود: «بزودی می‌بینمت، مامان. چند روز دیگر دمت را می‌گذاری روی کولت و برمی‌گردی.» پائولا که در ویرجینیا دوره فوق لیسانس را می‌گذراند، با تلفن شک و تردیدش را نسبت به این ماجرا ابراز کرد:

«تو را خوب می‌شناسم، پیرزن، داری خودت را در بد هچلی می‌اندازی. نیکلاس اشتباه کرده، با یک هفته سر و ته قضیه هم نمی‌آید. اگر خیال داری به دیدار آن مرد بروی معنایش این است که خودت را آماده کرده‌ای نزد او بمانی. سخت بگیر، و گرنه خودت را غرق می‌کنی، مجبور می‌شوی بار مشکلات او را به دوش بکشی.» اما برای هشدارهای عاقلانه دیر شده بود.

شروع ماجرا به کابوس بیشتر شبیه بود. به خاطر سیاست فجیع امریکا در مورد کشورهای امریکای لاتین و سهمی که در کودتای نظامی شیلی داشت، همیشه آن را دشمن شخصی‌ام می‌دانستم. و حالا می‌بایست در این امپراتوری زندگی کنم و سرتاسرش را زیر پا بگذارم تا پیچیدگی‌اش را درک کنم، بشناسمش، و یاد بگیرم دوستش بدارم. بیشتر از بیست سال می‌شد که از زبان انگلیسی‌ام استفاده نکرده بودم؛ به زحمت می‌توانستم صورت غذای رستورانها را بخوانم، اخبار تلویزیون را نمی‌فهمیدم، شوخیها را درک نمی‌کردم، چه رسد به زبان پسرهای ویلی. اولین باری که به سینما رفتیم و دیدم در تاریکی کنار دل‌داده‌ای با پیراهن پیچازی و نیم‌چکمه گاوچرانی نشسته‌ام که یک بطری بزرگ سودا و یک سطل ذرت بوداده دستش گرفته و بر پرده سینما مردی

دیوانه دارد با یخ شکن سینه دختری را می‌درد، فکر کردم به ته خط رسیده‌ام. مثل غالب اوقات، آن شب نیز با پائولا صحبت کردم. به جای تکرار هشدارهایش، احساسات عمیقی را به یادم آورد که از آغاز مرا به ویلی پایبند کرده بود، توصیه کرد که بر سر مسائل جزئی نیرویم را هدر ندهم و حواسم را روی مشکلات واقعی متمرکز کنم. در حقیقت، مسائلی بسیار مهم‌تر از نیم‌چکمه گاوچرانی و ذرت بوداده در میان بود، از جنگیدن با مردم عجیب و غریبی که به خانه‌مان هجوم می‌آوردند گرفته تا منطبق شدن با روش و آهنگ زندگی مردی که هشت سال مجرد بسر برده بود و چیزی که در این دنیا لازم نداشت یک زن رئیس‌مآب بود. برای شروع کارم ملافه‌های تازه خریدم و آتشی در حیاط برپا کردم و ملافه‌های او را سوزاندم، این مراسم نمادین برای آن بود که فکر تک‌همسری را برای ابد در ذهنش تثبیت کنم. جیسون، که از شدت دود به حال خفگی افتاده بود پرسید: «آن زن دارد چه می‌کند؟» هارلی او را آرام کرد که: «نگران نباش، لابد رسم و رسوم مردم کشورش است.» خیلی سریع و با چنان شور و شوقی دست به کار نظافت و جمع و جور کردن شدم که در یک لحظه حواس پرتی تمام لوازم ویلی را دور ریختم. کم مانده بود ویلی آتشی برپا کند، اما بند اصلی قراردادمان را به یاد آورد: تعمیدی در کار نبود، بلکه اشتباه احمقانه‌ای مرتکب شده بودم.

جارو همچنین تزئینات کهنه کریسمس و مجموعه مجسمه‌های کوچک کریستال و عکس دلداری‌های ساق بلند را، همراه چهار جعبه پر از هفت‌تیر و مسلسل و توپ و بازوهای هارلی، روید و جای آنها را به کتاب و بازیچه‌های فرهنگی سپرد. ماهیهای مرده وارد چاهک آکواریوم شدند و موشها را از قفس آزاد کردم — جانورهای بینوا زندگی مصیبت‌باری را می‌گذراندند و بجز جویدن دم یکدیگر کاری نداشتند. برای هارلی تشریح کردم که این جوونده‌های بدبخت در باغهای محله فعالیت‌های رضایتبخش‌تری خواهند داشت، اما سه روز بعد، صدای خراش

ضعیفی بر در شنیدیم و وقتی در را باز کردیم دیدیم یکی از موشها با دل و روده بیرون ریخته و چشمهای تب آلود به ما خیره شده است و با جیرجیری ضعیف التماس می کند راهش بدهیم. ویلی موش را برداشت و بغل گرفت، و تا چند هفته بعد حیوان را در اتاق خودمان خواباندیم و با آنتی بیوتیک و پماد معالجه اش کردیم تا پوست تازه در آورد و درمان شد. مرد بلغاری هم که بو برده بود نظام جدیدی در خانه برقرار شده، برای پیدا کردن یک محیط با ثبات تر فلنگ را بست و پسر بزرگ ویلی هم بعد از دزدیدن اتومبیل پدرش، به اتفاق دوست دخترش ناپدید شد. جیسون که سال گذشته را به استراحت روزانه و مهمانیهای شبانه گذرانده بود، چاره دیگری نداشت جز آنکه صبح زود بیدار شود و دوش بگیرد، اتاقش را تمیز کند و به مدرسه برود و زیر لب غر بزند. هارلی تنها کسی بود که حضور مرا پذیرفت و مقررات جدید را با خلق خوش تحمل کرد، برای اولین بار بود که احساس امنیت و توجه می کرد؛ چنان راضی بود که با گذشت زمان حتی ناپدید شدن مخفیانه بازیچه ها و جانوران و زرادخانه سلاحهایش را بخشید. تا آن زمان با هیچ نوع محدودیتی مواجه نشده بود، مثل یک وحشی کوچک رفتار می کرد، قادر بود در زمان بروز طغیانهایش شیشه را با مشت بشکند. فضای تهی قلبش آن- چنان عمیق بود که در ازای دریافت محبت کافی و بگو و بخند، حاضر شده بود نامادری بیگانه ای را بپذیرد که خانه اش را زیر و رو کرده بود و سهم بزرگی از توجه پدرش را از او دزدیده بود. تجربه چهار سال و اندی کار در مدرسه کاراکاس و سر و کله زدن با اطفال دشوار آنقدرها در مورد هارلی کارساز نبود؛ مشکلات او بهترین کارشناسان را مبهوت می کرد، و نیازش به خلق نا آرامی، شکیباترینها را از میدان به در می برد؛ اما، از بخت خوش، علاقه ساختگی دوجانبه ای که در آن سهیم بودیم شباهت بسیاری به محبت داشت، و کمکمان کرد با هم جور شویم.

یک هفته بعد از دیدارمان، وقتی دید به این آسانیا از شر من خلاص نمی شود، با حالتی که نافرمانی از آن می بارید گفت: «مجبور نیستم تو

را دوست داشته باشم.»

«من هم مجبور نیستم. می‌توانیم یک امتحانی بکنیم و سعی کنیم یکدیگر را دوست داشته باشیم، یا با هم خوب رفتار کنیم. تو کدام یک را ترجیح می‌دهی؟»

«سعی کنیم یکدیگر را دوست داشته باشیم.»

«بسیار خوب، و اگر بی‌نتیجه بود، همیشه می‌توانیم روی احترام حساب کنیم.»

پسرک روی قولش ایستاد. تا چند سال سرسختانه با اعصابم ور می‌رفت، اما ضمناً روی تختم می‌نشست تا برایم داستان بخواند، بهترین نقاشیهایش را به من تقدیم می‌کرد، و حتی در بدترین لحظات عصبانیتش هرگز پیمان احترام متقابل را فراموش نکرد. او هم مثل جیسون، پسر دیگری برای من شده است. اکنون دو جوان تنومند شده‌اند. یکی به دانشگاه می‌رود و دیگری بعد از فائق آمدن بر ضربه‌های عاطفی دوران کودکی، دبیرستان را تمام می‌کند. هنوز هم باید بر سر بیرون بردن کیسه زباله و مرتب کردن تختخواب به جانشان نق بزنم. اما دوستان خوبی هستیم و می‌توانیم به دعوای گذشته بخندیم. گاهی اوقات هنوز دعوا شروع نشده احساس شکست می‌کردم، و گاهی از شدت خستگی دنبال بهانه می‌گشتم که به خانه نروم. در آن لحظات، جمله مورد علاقه عمو رامون را به یاد می‌آوردم، یادت باشد که دیگران بیشتر از تو می‌ترسند، و به سر دعوا برمی‌گشتم. در هر نبردی با آنها بازنده می‌شدم اما، به طرز معجزه‌آسایی فکر می‌کنم دارم در کل جنگ پیروز می‌شوم.

هنوز در زندگی جدیدم جا نیفتاده بودم که پیشنهاد قراردادی از دانشگاه کالیفرنیا برای تدریس نویسندگی به گروهی نویسنده جوان و مشتاق دریافت کردم. چطور می‌شود به کسی درس قصه‌نویسی داد؟ پائولا، تلفنی و با کلی ریشخند، کلید کار را به دستم داد: بگو یک داستان بد بنویسند، کار آسانی است، از همه کس ساخته است، و ما هم

همین کار را کردیم. تمام دانشجویان رؤیای نهان خلق بزرگترین اثر ادبی ایالات متحد را از سر به در کردند و خوشحال و خندان و بدون نگرانی قدم به دنیای نویسندگی گذاشتند. در طول کار، متن داستانها را تنظیم می کردیم، تصحیح می کردیم، حذف می کردیم، صیقل می دادیم و بعد، پس از جر و بحثها و خنده های بسیار، آثارشان پدید می آمد. حتی یکی از آنها با بوق و کرنای فراوان توسط یکی از بزرگترین مؤسسات انتشاراتی نیویورک منتشر شد. از آن به بعد، هرگاه دستخوش شک و تردید می شوم، به خودم می گویم می خواهم یک داستان بد بنویسم، و ترسم می ریزد. میزی را به اتاق ویلی بردم، آنجا پشت پنجره می نشستم و روی یک دسته کاغذ زرد خط دار می نوشتم، مثل کاغذهایی که الآن برای نوشتن این خاطرات از آنها استفاده می کنم. بعد از کلاسها و خواندن تکالیف دانشجویان و رفت و آمد به دانشگاه برکلی و کار سنگین خانه و مشکلات هارلی، در اوقاتی که باقی ماند و در همان سال اول زندگی پر تشنج در ایالات متحد، تقریباً بدون این که متوجه بشوم، چند داستان با حال و هوای کارائیبی نوشتم که تحت عنوان داستانهای اوا لونا منتشر شد. این داستانها از جهت دیگری نوعی موهبت بودند. از جمله اول تا جمله آخر یکی یکی مثل سیبی رسیده به دامنم می افتادند، درست مثل داستان «دو کلمه» که در یکی از راهبندانهای کاراکاس ظاهر شد. رمان نویسی پروژه های طولانی و وقت گیر است که در آن تحمل و نظم و ترتیب بیش از هر چیز سهم دارد. مثل شماره دوزی پر نقش و نگار با نخهای رنگارنگ است؛ باید با صبر و حوصله کوک به کوک و شلال به شلال پشت دوزی کنی و مواظب باشی گره ها دیده نشوند و در تمام مدت طبق طرح مبهمی عمل کنی که فقط در آخر کار، و وقتی که آخرین شماره را دوختی و کار را از رو برگرداندی معلوم می شود که چیست و می توانی درباره کارت قضاوت کنی. اگر بخت کمی یاری کند، زیبایی مجموعه کار ایرادها و نقصها را می پوشاند.

از سوی دیگر، در داستان کوتاه همه چیز به سادگی روشن است؛

نمی‌توان چیزی را کم و زیاد کرد. مقدار جا و فضا مشخص است و زمان محدودیت دارد، و اگر زیاد بازنویسی شود، جوشش و غلیانِ طراوتی که خواننده را با خود می‌کشاند از دست می‌رود. نوشتن داستان کوتاه مانند پرتاب تیر با کمان است؛ غریزه و ممارست و دقت یک تیرانداز ماهر را می‌طلبد تا تیر به خال هدف بخورد؛ قدرت کشیدن کمان، چشمی تیز برای محاسبه فاصله و سرعت، و مساعدت بخت. داستان بلند حاصل کار سخت و زحمت است و داستان کوتاه نتیجه الهام. این نوع ادبیات برای من مثل شعر گفتن کاری شاق است؛ گمان نمی‌کنم دیگر دست به نوشتن داستان کوتاه بزنم، مگر این که، مثل داستانهای اوا لونا باران قصه از آسمان بر سرم ببارد. بار دیگر به من ثابت شده که اوقات خلوت من با نوشته‌هایم بسیار افسون‌کننده است. اوقاتی که همه چیز دور و برم می‌خواهد فرو بپاشد، این ساعات افسون‌کننده تنها راه نجات من است.

آخرین داستان آن مجموعه، «از گِل سرشته شده‌ایم» بر اساس فاجعه‌ای است که در سال ۱۹۸۵ در کلمبیا رخ داد، وقتی که فوران شدید آتشفشان نوادو روئیس کوهی از برف را ذوب کرد و سیلاب آن به کوهپایه‌ها سرازیر شد و دهکده‌ای را بکلی مدفون ساخت. هزاران تن نابود شدند، اما دنیا این فاجعه را بخصوص به خاطر ثومایرا سانچز به یاد دارد، دختر بچه سیزده‌ساله‌ای که در گل و لای ناشی از لغزش زمین گیر کرده بود. تا عکاسها و روزنامه‌نگاران و فیلمبرداران تلویزیون با هلیکوپتر به محل حادثه برسند، دخترک سه روز تمام با وضعی دلخراش ذره ذره جان کند و مرد. از آن وقت تا به حال، تصویر چشمان خیره او بر صفحه تلویزیون ذهنم را به خود مشغول کرده است. هنوز عکس او را روی میز تحریرم دارم؛ بارها و بارها در آن دقیق شده‌ام تا معنای عذاب الیم او را درک کنم. سه سال بعد از واقعه، در کالیفرنیا، کوشیدم با روایت سرگذشت او این کابوس را از سرم به‌در کنم. می‌خواستم عذاب بچه بینوایی را شرح بدهم که زنده زنده خاک شده بود، اما در حین نوشتن متوجه شدم که هسته اصلی داستان این نیست. داستان را

تغییر دادم و کوشیدم آن را از زاویه دید مردی تعریف کنم که آن سه روز را در کنار دخترک گذرانده بود، اما وقتی این روایت را تمام کردم، فهمیدم هنوز اصل مطلب را نگرفته‌ام. داستان واقعی درباره زنی است که تلاشهای مردی که دختر را نگه داشته از تلویزیون تماشا می‌کند، و آن زن خود من هستم. این داستان درباره احساسات من و تغییرات ناگزیری است که با دیدن عذاب بچه عارضم شد. وقتی مجموعه داستان چاپ شد، فکر کردم دخترک از زندگی‌ام خارج شده است، اما خیلی زود فهمیدم که اینطور نیست؛ او فرشته سرسختی است که نمی‌گذارد فراموشش کنم. وقتی پائولا به اغما رفت و لخت و بی‌حرکت در بسترش زندانی شد و در برابر نگاه عاجز اطرافیان اندک‌اندک به کام مرگ رفت، صورت ئومایرا سانچز را به یاد می‌آوردم. دختر من در کالبد خودش گیر افتاده بود و ئومایرا در گل و لای. تنها آن وقت بود که فهمیدم چرا در تمام این سالها در فکر او بودم و سرانجام پیام آن چشمهای سیاه را کشف کردم: تحمل، شهامت، رضا، وقار در برابر مرگ. اگر چیزی بنویسم، می‌ترسم اتفاق بیفتد، و اگر کسی را زیاد دوست داشته باشم، می‌ترسم او را از دست بدهم؛ با وجود همه اینها، نمی‌توانم دست از نوشتن و دوست داشتن بردارم...

از آنجا که جوش و خروش کوبنده جارویم نتوانست کاملاً در مراتب هرج و مرج اهالی آن خانه تغییری ایجاد کند، ویلی را متقاعد کردم که اسباب‌کشی راحت‌تر از نظافت است، این بود که آمدم و در این خانه ارواح مستقر شدیم. این مربوط می‌شد به همان سالی که پائولا با ارنستو آشنا شد و برای مدتی با هم به ویرجینیا رفتند و نیکلاس که در خانه بزرگ کاراکاس تک و تنها مانده بود و تمام مدت شکایت داشت که او را به امان خدا رها کرده‌ایم. طولی نکشید که سلیا سر راه او قرار گرفت و برخی از اسرار را بر او مکشوف ساخت و سرمستی ناشی از عشق نویافته مادر و خواهرش را به حاشیه راند. از طریق مکالمات تلفنی

پیچیده سه‌جانبه با هم صحبت می‌کردیم تا آخرین ماجراهای خود را به یکدیگر بگوییم و با شور و شوق دربارهٔ تقارن عجیب دل‌باختگی همزمان هر سه نفر مان اظهار نظر کنیم. بنا بود همینکه درس پائولا تمام شد با ارنستو به اسپانیا بروند تا با هم مرحلهٔ دوم زندگی‌شان را آغاز کنند. نیکلاس برایمان تعریف کرد که چون نامزدش عضو یکی از مرتجع‌ترین شاخه‌های کلیسای کاتولیک است از زندگی زیر یک سقف پیش از ازدواج خبری نیست و خیال دارند هرچه زودتر ازدواج کنند. قابل درک نبود که او چه وجه مشترکی با دختری دارد که عقایدش این اندازه با او متفاوت است، اما او محتاطانه پاسخ می‌داد که سلیا از همهٔ جهات دیگر دختر بسیار فوق‌العاده‌ای است، و او مطمئن است که اگر وی را در فشار نگذاریم، تعصب مذهبی‌اش فروکش خواهد کرد. یک بار دیگر زمان ثابت کرد که حق با او است.

سیاست شکست‌ناپذیر پسر من این است که ابتدا جاپایش را محکم کند، به طرف میدان بدهد، تا از برخورد های بیهوده پرهیز کند. در واقع با منتظر گذاشتن طرفش برنده می‌شود. وقتی چهار سال داشت و می‌کوشیدم یادش بدهم تختش را درست کند، با زبان بچه‌گانه‌اش می‌گفت حاضر است بجز این یک کار، تمام کارهای سخت خانه را انجام دهد. تلاش برای مجبور کردن او بیهوده بود؛ ابتدا پائولا را خرید و سپس دل مامان بزرگ را به دست آورد که پنهانی از پنجره به داخل اتاق می‌خزید و کمکش می‌کرد، تا من غافلگیرش کردم و اولین و آخرین دعوایمان را راه انداختم. فکر می‌کردم لجبازی نیکلاس تا ابد دوام نخواهد آورد، اما بیست و دو سال تمام مثل گداها با سگش روی زمین خوابید. حال که نامزد داشت، مشکل مرتب کردن تخت‌خواب از دست من خارج بود. ضمن دل‌باختن به سلیا و تحصیل در رشته کامپیوتر در دانشگاه، برای دفاع از خود در مواقع اضطرابی کاراته و کونگ‌فو یاد گرفت، چون دزدان و جنایتکاران خانهٔ ما را در کاراکاس نشان کرده بودند و در روز روشن، و شاید هم با حمایت پلیس به آن دستبرد زده

بودند.

مادرم از طریق مکاتبات مداوممان در جریان جزئیات روز به روز ماجراهای من در امریکا قرار داشت، اما با وجود این، وقتی برای دیدن خانه تازه‌ام آمد، هول کرد. برای حفظ ظاهر رومیزیها را آهار زده بودم، روی لکه‌های کثافت سگ را با گلدانهای گل و گیاه پوشانده بودم و هارلی را قسم داده بودم مثل آدمیزاد رفتار کند و از پدرش هم قول گرفته بودم که در حضور مادرم فحش و ناسزای اسپانیایی به زبان نیاورد. ویلی نه تنها عفت کلام را حفظ کرد بلکه نیم‌چکمه گاوچرانی را کنار گذاشت و نزد متخصص پوست رفت تا با اشعه لیزر خالکوبی دستش را پاک کند، اما دست به خالکوبی جمجمه روی بازویش نزد چون آن را فقط من می‌دیدم. مادرم اولین کسی بود که حرف «ازدواج» را پیش کشید، همان‌طور که سالها قبل در مورد مایکل این کار را کرده بود. با لحنی که من آن را خوب می‌شناسم پرسید، «خیال داری تا کی معشوقه او بمانی؟ اگر خیال داری در این میدان جنگ زندگی کنی، لااقل ازدواج کن، آن وقت کسی پشت سرت حرف نمی‌زند و برای گرفتن یک ویزای آبرومندانه واجد شرایط می‌شوی — یا، نکند خیال داری تمام عمرت یک خارجی غیرقانونی بمانی؟» پیشنهاد او هارلی را که دیگر به بودن من عادت کرده بود به شور و شعف واداشت و ویلی را که دو طلاق و یک رشته روابط عاشقانه نافرجام را پشت سر داشت، به وحشت انداخت. از من مهلت خواست تا خوب فکر کند، که به نظر من منطقی رسید. گفتم بیست و چهار ساعت مهلت دارد و گرنه من به کاراکاس برمی‌گردم. و ازدواج کردیم.

در این حیص و بیص والدینم خود را برای شرکت در همه‌پرسی به منظور تعیین سرنوشت دیکتاتوری آماده می‌کردند. یکی از مواد قانون اساسی که پینوشه برای مشروعیت بخشیدن به ریاست جمهوری‌اش وضع کرده بود، تصریح می‌کرد که او در سال ۱۹۸۸ برای ابقاء حکومت

خود از مردم نظرخواهی می‌کند، و در صورت عدم تمایل مردم، یک سال بعد انتخابات آزاد سراسری انجام خواهد گرفت؛ به ذهن ژنرال خطور نمی‌کرد در دامی که خود گذاشته بود بیفتد. ارتش که آماده بود تا ابد قدرت را در دست نگاه دارد متوجه نبود که در آن سالها نارضایتی تا چه حد تشدید یافته و مردم چه درسهای سختی که نیاموخته و چه سازماندهیها که نگرفته‌اند. پینوشه رهبری مبارزه تبلیغاتی عظیمی را برعهده گرفت؛ در مقابل، تبلیغات نیروی مخالف محدود به روزی پانزده دقیقه برنامه تلویزیونی بود — آن هم ساعت یازده شب که می‌پنداشتند همه مردم در خواب باشند. لحظاتی پیش از ساعت معهود، سه میلیون ساعت شماتهای به صدا درمی‌آمد و مردم شیلی برای آن که خواب از سرشان بپرد چشمشان را می‌مالیدند تا برنامه پانزده دقیقه‌ای محشری را ببینند که در آن خلاقیت مردم‌پسند به حد نبوغ می‌رسید. ویژگی مبارزات تبلیغاتی «نه» شوخ‌طبعی و جوانی و روح آشتی و امید بود. مبارزات تبلیغاتی حزب «آری» ملغمه‌ای بود از سرودهای نظامی و تهدید و ارباب و سخنرانیهای ژنرال غرق در مدالهای وطن‌پرستی، به همراه صحنه‌هایی از فیلمهای مستند قدیمی که صفهای ارزاق در زمان حکومت «اتحاد مردمی» را نشان می‌داد. اگر هنوز هم رأی‌دهنده مرددی وجود می‌داشت، درخشش سرزندگی تبلیغات «نه» بر سنگینی آزارنده تبلیغات «آری» فائق آمد، و پینوشه همه‌پرسی را باخت.

آن سال، بعد از سیزده سال دوری، در یک روز زیبای آفتابی من و ویلی قدم به سانتیاگو گذاشتیم. بلافاصله توسط گروهی سرباز مسلح احاطه شدم و دوباره طعم تلخ وحشت را حس کردم، اما بعد، در نهایت حیرت متوجه شدم که قصد ندارند مرا به زندان ببرند بلکه می‌خواهند در برابر هجوم جمعیت کوچکی که به استقبال آمده بودند، از من محافظت کنند. نام مرا که صدا می‌زدند، فکر کردم مرا با نوه عمویم، ایزابل، دختر سالوادور آلنده عوضی گرفته‌اند، اما چند نفر کتاب در دست جلو آمدند تا برایشان امضاء کنم. اولین کتابم که به صورت نسخه‌های فتوکپی شده

در برابر سانسور مقاومت کرده بود، سرانجام در کتابفروشیها نیز کسب وجهه کرد. در نتیجه احتمالاً خوانندگان خوش نیتی را به خود جلب کرده بود که آن را به خاطر ضدیت صرف با رژیم بخوانند. بعدها، اطلاع یافتم که یکی از دوستان روزنامه نگارم ورود مرا از رادیو اعلام کرده بود و به این ترتیب از سفری که می خواستم محتاطانه و بی سر و صدا باشد یک خبر ساخته بود. به عنوان شوخی، حتی اعلام کرده بود که من با یک میلیونر تگزاسی صاحب چاه نفت ازدواج کرده ام، و اعتباری برایم قائل شده بود که امکان نداشت از طریق ادبیات به تنهایی به دست آورم. نمی توانم بگویم چه احساسی داشتم وقتی که از فراز قله های پرشکوه آند گذشتیم و قدم به خاک وطنم گذاشتم و هوای گرم دره را استنشاق کردم و لهجه اسپانیایی خودمان را شنیدم و در گمرک سلام خشک و معمول کارمندان دولتی خودمان را تحویل گرفتم که بی شباهت به هشدار و سرزنش نبود. زانوانم چنان می لرزید که هنگام عبور از گمرک و دیدن والدینم و مامان هیلدا که با آغوش گشاده منتظرمان بودند، مجبور شدم به ویلی تکیه کنم. آن بازگشت استعاره بی کم و کاستی از زندگی خود من است. در غروب یک زمستان ابرآلود، تنها و وحشترده از مملکت گریخته بودم، و در یک صبح زیبای تابستان، بازو به بازوی شوهرم پیروزمندانه بازگشته بودم. زندگی ام سراسر تضاد است، یاد گرفته ام هر دو روی سکه را ببینم. هنگام بزرگترین موفقیتها، منظره دردی که در آخر راه به انتظارم نشسته است از چشم پنهان نمی ماند و وقتی که در افسردگی غرق می شوم، به انتظار خورشیدی می نشینم که می دانم طلوع خواهد کرد. در آن سفر اول با خوشامدی گرم اما توأم با ترس مواجه شدم چون مشت دیکتاتوری هنوز تسلط کامل داشت. به ایزلا نگرا رفتم تا از خانه پابلو نرودا دیدار کنم، جایی که سالها متروک مانده بود، جایی که روح شاعر سالخورده هنوز رو به دریا می نشیند و شعرهای جاودانی اش را می سراید، و جایی که باد زنگ بزرگ کشتی را به صدا در می آورد تا مرغهای دریایی را به سوی خود

بخواند.

روی حصار چوبی ملک صدها پیام بود، بسیاری با مداد بر بقایای رنگ‌باخته و هوازدهٔ پیامهای دیگران نوشته شده بود و برخی روی چوب کنده شده بود که آنها را هم باد شور دریا خورده بود، پیامهایی از امید برای شاعر پیامبرگونه‌ای که هنوز در قلب مردمش زنده است. به جستجوی دوستانم بر آمدم و فرانسیسکو را دوباره دیدم که در این سیزده سال چندان تغییری نکرده بود. با هم از تپه‌های سان کریستوبال بالا رفتیم تا از بلندا به دنیا نگاه کنیم و دورانی را به یاد آوریم که می‌خواستیم از ددمنشی جاری فرار کنیم و عشقی چنان پاک را سهمیم باشیم که هرگز جرأت نکردیم آن را بر زبان آوریم. به دیدن مایکل رفتم که اکنون دوباره ازدواج کرده و پدر بزرگ یک خانوادهٔ تازه شده بود و در خانه‌ای به سر می‌برد که پدرش ساخته بود. زندگی‌اش دقیقاً به همان شکلی بود که از جوانی برنامه‌اش را ریخته بود، گویی فقدانها و خیانتها و جلای وطن و سایر بدبختیها نقشی جز باز کردن یک پرانتز در ترکیب منظم و کامل سرنوشت او نداشت. از من مثل یک دوست استقبال کرد؛ قدم‌زنان به خیابانهای محلهٔ قدیمی‌مان رفتیم و زنگ در خانه‌ای را به صدا در آوردیم که پائولا و نیکلاس در آن بزرگ شده بودند. آن خانه با آن کلاه‌گیس علفی و درخت گیلان کنار پنجره‌اش اکنون حقیرانه به نظر می‌رسید. زنی گشاده‌رو در را به روی ما باز کرد و با خوشرویی به توضیحات پر شور ما گوش سپرد و اجازه داد داخل شویم و در خانه بگردیم. کف اتاق اسباب‌بازی بچه‌های دیگری ولو بود و روی دیوارها، عکس چهره‌های دیگری. اما خاطرات ما در هوا باقی بود. با آن رنگ قهوه‌ای سیر و زنگار گرفتهٔ خاطرات فراموش شده، همه چیز کوچکتر به نظر می‌رسید. بیرون خانه با مایکل خداحافظی کردم و همین که از دیدرس دور شد، به حق‌هقی تسلی‌ناپذیر افتادم. بر روزهای خوش اوان جوانی‌مان می‌گریستم، وقتی که از ته دل یکدیگر را دوست داشتیم و می‌پنداشتیم عشقمان تا ابد ادامه خواهد داشت، وقتی که

بچه‌هایمان کوچک بودند و یقین داشتیم که می‌توانیم آنها را از هر گزند مصون بداریم. چه بر سرمان آمده بود؟ شاید بدین خاطر به دنیا می‌آییم که عشق را جستجو کنیم، بارها و بارها آن را بیابیم و بارها و بارها از دستش بدهیم. با شروع هر عشق، از نو زاده می‌شویم، و با پایان هر عشق زخم تازه‌ای برمی‌داریم. وجودم پوشیده از جای زخمهای غرور آفرین است.

یک سال بعد، برگشتم تا در اولین انتخابات بعد از کودتای نظامی به پای صندوق رأی بروم. پینوشه بعد از شکست در همه‌پرسی و گرفتار شدن در دام قانون اساسی خود، ناگزیر از برگذاری انتخابات شد. با خودباوری فاتحان رفتار می‌کرد و هرگز به فکرش هم نمی‌رسید که ممکن است شکست بخورد، چون اتحاد منسجم نیروهای مسلح، حمایت قدرتمندترین بخشهای اقتصادی، و یک مبارزه تبلیغاتی چندین میلیون دلاری و نیز ترس از آزادی را که بر روحیه بسیاری از مردم حاکم بود، در کنار خود داشت. اختلافات آشتی‌ناپذیر و دیرینه احزاب سیاسی نیز به نفع او بود، گذشته‌ای چنان آکنده از کینه و حسابهای صاف‌نشده که رسیدن به هرگونه توافقی را محال جلوه می‌داد. اما دفع دیکتاتوری مهم‌تر از اختلافات مسلکی بود؛ میان احزاب مخالف حکومت موافقت‌نامه‌ای منعقد شد، و در ۱۹۸۹ نامزد برگزیده آنان انتخابات را برد و پس از سالوادور آلنده، اولین رئیس‌جمهور قانونی کشور شد. پینوشه مجبور شد حمایل و مسند ریاست جمهوری را تحویل دهد و یک قدم عقب بنشیند، اما صد درصد کنار نرفت، شمشیرش بر فراز سر مردم شیلی آویخته بود. مملکت از رخوت هفده‌ساله بیرون آمد و اولین قدم را برای ایجاد یک دموکراسی انتقالی برداشت که ژنرال پینوشه برای هشت سال دیگر فرماندهی کل نیروهای مسلح آن را در دست داشت؛ بخشی از مجلس و تمام اعضای دیوان عالی کشور منصوب او بودند و ساختارهای نظامی و اقتصادی دست‌نخورده ماند. در حق مجرمین عدالت اجرا نشد، فرمان عفو پشتیبان گناهکارانی بود که آن را به نفع خود وضع

کرده بودند. پینوشه تهدید کرد که: «اجازه نمی‌دهم یک مو از سر سربازانم کم شود» و مردم از بیم کودتایی دیگر، در سکوت شرایط او را رعایت کردند. قربانیان سرکوب، افرادی مانند خانواده مورثیرا و هزاران تن دیگر، مجبور شدند سوگ و ماتم خود را به زمان دیگری موکول کنند و در انتظار بمانند. شاید عدالت و حقیقت می‌توانست در جوش خوردن زخمهای عمیق شیلی مؤثر باشد، اما نخوت و افاده نظامیان سد راه آن بود. دمکراسی با حرکت کند و بریده‌بریده خرچنگ به پیش می‌خزید.

فصل شانزدهم

پائولا دیشب باز هم به اتاقم آمد. صدای همان قدمهای سبک و متانت شگفت‌آوری را شنیدم که پیش از ظهور اثرات تخریبی بیماری، خاص او بود؛ با پیراهن خواب و دمپایی به تختم آمد و پایین پایم نشست و با همان لحنی که همیشه درد دل‌های محرمانه‌اش را مطرح می‌کرد، با من حرف زد. «گوش کن، مامان، بیدار شو. نمی‌خواهم فکر کنی داری خواب می‌بینی. آمده‌ام از تو کمک بگیرم... می‌خواهم بمیرم و نمی‌توانم. پیش رویم راهی پر از نور می‌بینم اما نمی‌توانم حتی یک قدم به طرفش بردارم، چیزی مانع می‌شود. تنها چیزی که از من در بسترم باقی مانده، کالبد زجر کشیده‌ی من است که روز به روز رو به تباهی می‌رود؛ دارم از عطش هلاک می‌شوم و در آرزوی آرامش می‌سوزم، اما کسی به فریادم نمی‌رسد. چقدر خسته‌ام! چرا اینطوری است؟ مامان، تو که همیشه می‌گویی ارواح دوستت دارند، از آنها بپرس کار من چیست، چه باید بکنم. دلیلی برای ترس نمی‌بینم، مرگ فقط یک آستانه‌ی ورود است، مثل تولد. متأسفم که نمی‌توانم خاطراتم را حفظ کنم، اما به هر حال خودم را از آن جدا می‌کنم؛ هنگام رفتن فاقد هر خاطره‌ای خواهم بود. تنها خاطراتی که با خود خواهم برد یاد عزیزانی است که پشت سر می‌گذارم؛ همیشه به نوعی در کنارت خواهم بود. یادت هست آخرین چیزی که پیش از لغزیدن به این شب دراز در گوشت زمزمه کردم چه

بود؟ این بود: عاشقت هستم، مامان. حالا باز هم به تو می‌گویم، در تک‌تک شبهای زندگیاات در خواب این را به تو خواهم گفت. تنها چیزی که کمی مانع می‌شود اجبار به تنها رفتن است؛ اگر تو دستم را بگیری گذر به آن‌سو آسان‌تر است — تنهایی ابدی مرگ، مرا می‌ترساند. یک بار دیگر کمکم کن، مامان. مثل شیر جنگیدی تا نجاتم دهی، اما زور واقعیت بر زور تو می‌چربد. اکنون دیگر همه چیز بی‌حاصل است؛ دست بردار، از دکتر و دوا و درمان و دعا دست بکش، چون هیچ چیز سلامت مرا باز نخواهد گرداند، معجزه‌ای در کار نیست، کسی نمی‌تواند سرنوشت مرا تغییر دهد و به هر حال نمی‌خواهم سرنوشتم عوض شود؛ عمر خودم را سپری کرده‌ام و می‌خواهم خدا نگهدار بگویم. همه افراد خانواده این را درک می‌کنند بجز تو؛ خیلی دلم می‌خواهد آزاد باشم، فقط تو هستی که این حقیقت را نپذیرفته‌ای که من دیگر هرگز آن آدم قبلی نخواهم شد. به جسم تباه شده‌ام نگاه کن، فکرش را بکن که چطور روحم می‌خواهد فرار کند و این بندهای ترسناک جلو آن را می‌گیرد. آه، پیرزن، چقدر برایم سخت است، می‌دانم که برای تو هم سخت است. چاره چیست؟

«در شیلی، پدر بزرگ و مادر بزرگ برایم دعا می‌کنند و پدرم به خاطره شاعرانه دختر شبح‌گونش چسبیده است و در سوی دیگر این مملکت، ارنستو در دریای ابهام دست و پا می‌زند و هنوز غافل است از اینکه مرا برای همیشه از دست داده. راستش را بخواهی او همین حالا هم بیوه‌مرد است، اما تا زمانی که جسم من در خانه تو نفس می‌کشد، نمی‌تواند برای من بگرید یا به زنی دیگر عشق بورزد. در دوره کوتاهی که با هم گذرانیدیم خیلی خوشبخت بودیم؛ آنقدر برایش خاطرات خوب باقی گذاشته‌ام که هر چقدر هم زندگی کند برایش تمامی نخواهند داشت. به او بگو هرگز دست از او نخواهم کشید، هرگز تنها نخواهد بود؛ فرشته نگهبانش خواهم بود، همان‌طور که برای تو هم خواهم بود. بیست و هشت سالی که من و تو با هم گذرانیدیم نیز سالهای خوشی بود؛

خودت را با افسوس خوردن بر آنچه می توانست بشود و نشد، با افسوس خوردن بر آنچه آرزو می کنی ای گاش به نحو دیگری انجام داده بودی، با افسوس خوردن بر غفلتها و اشتباهها عذاب نده... همه اینها را از سرت بیرون کن! بعد از مرگم، به همان طرزی که تو با پدر بزرگ و مادر بزرگ و ماما بزرگ در ارتباطی با هم در ارتباط خواهی بود؛ با حضوری آرام و دایمی، در تو خواهم بود، هر وقت صدایم کنی خواهم آمد، اگر غصه جسم بیمار مرا جلو چشمانت نداشته باشی، ارتباطمان آسان تر خواهد بود و می توانی مرا مانند روزهای خوبم ببینی. آن روزهایی که با هم در خیابانهای تولدو «پاسادوبل» می رقصیدیم و چتر سیاه در دست زیر باران از روی آبچاله ها می پریدیم و می خندیدیم، آن روزها را به یاد داری؟ قیافه مبهوت سیاحان ژاپنی را که از ما عکس می گرفتند یاد هست؟ از حالا به بعد دلم می خواهد مرا به شکل همان روزها ببینی: دو دوست صمیمی، دو زن خوشبخت که با باران در افتاده بودند. آری، زندگی خوبی داشتم... دل کردن از دنیا چه سخت است! اما طاقت مصیبت هفت سالی را که دکتر شیما پیش بینی کرده ندارم. برادرم این را می داند، و او تنها کسی است که شهامت آزاد کردن مرا دارد. من هم حاضر بودم برای او همین کار را بکنم.

«نیکلاس هرگز همدستی دیرینه مان را فراموش نکرده. ذهن و دلش صاف و روشن است. یادش می آید در برابر سایه اژدها بر پنجره چطور از من دفاع می کرد؟ فکرش را هم نمی توانی بکنی که چه شیطنتهایی را از تو پنهان می کردیم و چطور برای حمایت از یکدیگر سرت را کلاه می گذاشتیم، بارها یکی را به خاطر کاری که دیگری انجام داده بود تنبیه می کردی و هیچ وقت صدایمان در نمی آمد. نمی توانم از تو توقع داشته باشم بگذاری من بمیرم، هیچ کس نمی تواند این را از تو بخواهد، فقط می خواهم بیش از این مانع نشوی. به نیکلاس فرصتی بده. اگر تو دقیقه ای مرا تنها نگذاری چطور می تواند به کمکم بیاید؟ ماما، خواهش می کنم غصه نخور...»

صدای ویلی را می‌شنوم که از فاصله‌ای بسیار دور می‌آید: «بیدار شو، داری در خواب گریه می‌کنی!» و بدون این که چشم باز کنم، می‌کوشم بیشتر در تاریکی غرق شوم تا دخترم ناپدید نشود؛ شاید این آخرین دیدارش باشد، شاید دیگر هرگز صدایش را نشنوم. شوهرم تگام می‌دهد: «بلندشو، بلندشو، داری کابوس می‌بینی!» جیغ می‌کشم: «صبر کن، پائولا! من هم می‌خواهم با تو بیایم!» ویلی چراغ را روشن می‌کند و می‌خواهد دست به دور شانه‌ام بیندازد، اما با خشونت او را به عقب می‌رانم چون پائولا در آستانه در دارد به من لبخند می‌زند. پیش از ناپدید شدن در راهرو، برای خدا حافظی دست تکان می‌دهد، پیراهن خواب سفیدش چون بال در اهتزاز است و پای برهنه‌اش به رحمت به فرش می‌ساید. دمپاییهای پوست خرگوشی‌اش کنار تختم افتاده است.

خوان برای شرکت در سمینار دو هفته‌ای الهیات آمده است. سخت سرگرم تجزیه و تحلیل انگیزه‌های الهی است، اما توانسته چند ساعتی را برای گذراندن با من و پائولا جور کند. از وقتی که عقاید مارکسیستی‌اش را کنار گذاشته و خود را وقف مطالعات الهی کرده است، چیزی در شخصیتش عوض شده که نمی‌توانم بفهمم چیست: سرش به یک طرف متمایل شده، حرکاتش آرام‌تر شده، نگاهش رئوف‌تر شده، و از لغات ملایم‌تری استفاده می‌کند — حالا دیگر برخلاف گذشته جملاتش را با فحش و ناسزا تمام نمی‌کند. در این دیدار می‌خواهم حال و هوای سنگینی و وقار او را عوض کنم؛ اگر مذهب طبع شوخ او را کشته باشد، خیلی بی‌انصافی است. برادرم به عنوان کشیش، خودش را مدیر رنج و عذاب توصیف می‌کند؛ تمام وقتش به این می‌گذرد که در بارگاه پر ازدحام معجزاتی که بشریت را تشکیل می‌دهد، اندکی به مردم ناامید تسلی و یاری بدهد، یا منابع مالی ناچیزی را که دارد صرف بیماران بدحال و معتادان مواد مخدر و فاحشه‌ها و بچه‌های سرراهی و سایر بدبختان کند. قلبش آنقدر کشش ندارد که بتواند این همه درد را

در خود بپذیرد. چون در سنتی ترین منطقه ایالات متحد زندگی می کند، کالیفرنیا برایش سرزمین آدمهای عوضی است. برحسب اتفاق، شاهد راهپیمایی همجنس گراها بوده — یک کارناوال عیش و عشرت — و سپس در برکلی شاهد تظاهرات جنون آمیز له و علیه سقط جنین و همچنین مشاجرات سیاسی در محوطه دانشگاه بوده و تجمع مبلغین مسیحی خیابانی را دیده است که لابلای گداها و هیپیه های سالخورده بازمانده از دهه شصت که هنوز هم گردنبندهای گوش ماهی و نقاشی روی گونه دارند اعتقادات خود را با صدای بلند فریاد می زده اند. خوان با وحشت مطلع شده بود که در دوره های آموزشی حوزه علمیه تدریس کتابهایی مثل تعالیم دینی حلقه هولاهوپ و امرار معاش با هجو کتاب مقدس پیشنهاد شده. هر بار که این برادر دلبنده به نزدمان می آید، گوشه دنجی را در خانه پیدا می کنیم تا کسی نتواند ما را ببیند، و بر سرنوشت پائولا می گریم؛ اما همانند دوران خردسالی مان بگوبخند هم داریم، دورانی که دنیا را کشف می کردیم و خود را شکست ناپذیر می انگاشتیم. حتی محرمانه ترین اسرارم را نیز می توانم به او بگویم. وقتی که در آشپزخانه نظراتش را می گوید، من دیگ و قابلمه را تلق تولوق جابه جا می کنم تا برای او غذاهای گیاهی جدید بپزم — که البته تلاش بیهوده ای است چون به زحمت نوکی به غذایش می زند: خوراکش شده فکر و کتاب. ساعتها بر بالین پائولا تنها می ماند، به گمانم دعا می کند. دیگر شرط نمی بندد که پائولا حالش خوب می شود؛ می گوید حضور روح پائولا در خانه بسیار قوی است، می گوید پائولا راه دستیابی به معنویت را برای ما باز می کند و زواید را از زندگی مان می زداید و فقط ضروریات را باقی می گذارد. او در صندلی چرخدار، با چشمان خالی، بی حرکت، رنگ پریده، فرشته ای است که در عالم ملکوت را به روی ما می گشاید تا شاید بتوانیم نگاهی به عظمتش بیندازیم.

«پائولا آماده می شود تا دنیا را ترک کند. خسته شده، خوان.»

«تو می خواهی چه بکنی؟»

«اگر راهی پیدا می‌کردم، کمکش می‌کردم بمیرد.»

«حتی فکرش را هم نکن! وگرنه تا آخر عمر بار سنگین گناه را به دوش خواهی کشید.»

«اما اگر در این عذاب رهایش کنم بیشتر احساس گناه خواهم کرد... اگر من پیش از او بمیرم چه می‌شود؟ فکر کن من مرده‌ام، چه کسی از او مراقبت می‌کند؟»

«حالا که مرده‌ای، فکر نکن اگر از خودت جلو بیفتی چیزی عایدت می‌شود. زندگی و مرگ ساعت خودشان را دارند. خدا هرگز دردی نصیبمان نمی‌کند مگر این که قدرت تحملش را بدهد.»

«داری برایم موعظه می‌کنی، خوان، مثل کشیشها...»

«پائولا مال تو نیست. نباید رشته زندگی‌اش را به شکل کاذب طولانی کنی، اما کوتاهش هم نباید بکنی.»

«این شکل کاذب حیات تا کی می‌تواند ادامه پیدا کند؟ بیمارستانی را که در پایین راه انداخته‌ام دیده‌ای؟ تمام کارکردهای بدنش را تحت کنترل دارم؛ هر قطره آبی را که وارد بدنش می‌شود اندازه می‌گیرم، دهها لوله و سرنگ روی میزش است. خودش که نمی‌تواند چیزی بخورد، اگر از راه لوله‌ای که توی شکمش گذاشته‌اند به او غذا نرسانم، در ظرف یک هفته از گرسنگی می‌میرد.»

«قادر هستی غذا را از او مضایقه کنی؟»

«نه، هرگز. اما اگر می‌دانستم چگونه می‌توانم مرگش را بدون این که درد بکشد تسریع کنم، فکر می‌کنم این کار را می‌کردم. اگر من نکنم، دیر یا زود نیکلاس این کار را خواهد کرد، و انصاف نیست او این مسئولیت را به گردن بگیرد. یک مشت قرص خواب دارم، ماههاست آن را نگه داشته‌ام، اما نمی‌دانم کافی هستند یا نه.»

«وای، ایزابل... چقدر می‌توانی عذاب بکشی؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کنم نیرویم به آخر رسیده. ای کاش می‌توانستم زندگی خودم را به او ببخشم و به جای او بمیرم. گم شده‌ام، نمی‌دانم که

هستم، سعی می‌کنم به خاطر بیاورم چه کسی بوده‌ام، اما فقط قیافهٔ مبدل و صورتک و تصویر می‌بینم، تصویر سرگردان زنی را می‌بینم که نمی‌شناسم. آیا من همان آدم زن‌باوری هستم که فکر می‌کردم، یا همان دختر شوخی هستم که با پر شتر مرغ روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد؟ مادری و سواسی هستم یا همسری خیانتکار؟ ماجراجویی بی‌باک یا زنی بزدل؟ آیا همان آدمی هستم که برای گرفتن پناهندگی سیاسی به پناهجویان فراری کمک می‌کرد یا آن زنی که گریخت چون نمی‌توانست با ترس کنار بیاید؟ چه تناقضهایی...»

«تو نه فقط همهٔ اینها هستی، بلکه یک سامورایی هستی که با مرگ می‌جنگد.»

«می‌جنگید، خوان. من حالا دیگر مغلوب شده‌ام.»

دوران سختی است. هفته‌ها است آنچنان بی‌قرارم که نمی‌خواهم کسی را ببینم؛ به زحمت می‌توانم حرف بزنم یا غذا بخورم یا بخوابم؛ ساعتها پشت سر هم می‌نویسم. مرتب وزن کم می‌کنم. تا حالا، چنان در جنگ با بیماری پائولا درگیر بودم که می‌توانستم خودم را فریب بدهم و تصور کنم که فاتح این نبرد عظیم شده‌ام، اما اکنون که می‌دانم پائولا در حال رفتن است، تلاشهایم بیهوده است. از پا در آمده است؛ مرتب این را به من می‌گوید، شبها در خوابم، صبح که بیدار می‌شوم، و وقتی که در جنگل راه می‌روم و نسیم کلماتش را به من می‌رساند. در ظاهر، همه چیز کم و بیش مثل سابق است — بجز آن پیامهای اضطرابی و صدای از همیشه ضعیف‌ترش که درخواست کمک می‌کند. فقط من نیستم که آن را می‌شنوم، زنهایی که در مراقبت از او به من کمک کرده‌اند یکی یکی ندای خداحافظی سر می‌دهند؛ ماساژدهنده به این نتیجه رسیده که ادامهٔ کار فایده‌ای ندارد، چون «دختر کمان به ماساژ پاسخ نمی‌دهد.» فیزیوتراپیست زنگ زد، به لکنت افتاده بود و زبانش از عذرخواهی قاصر بود و سرانجام اعتراف کرد که بیماری شفا ناپذیر پائولا بر

انرژی‌اش تأثیر می‌گذارد. متخصص بهداشت دندان آمد، زنی جوان همسن خود پائولا، با همان موی بلند و ابروان پرپشت، آن‌قدر شبیه هم هستند که انگار با هم خواهرند. هر دو هفته یک‌بار دندانهای پائولا را با نهایت ظرافت تمیز می‌کند، تا دردش نیاید، سپس با عجله می‌رود بدون این که بگذارد من صورتش را ببینم، می‌کوشد غلیان احساساتش را پنهان کند. از من پول قبول نمی‌کند؛ تا حالا، فرصتی نشده که بتواند صورت حساب به من بدهد. دو نفری با هم کار می‌کنیم، چون هر کس دست به صورت پائولا می‌زند پائولا بدنش منقبض می‌شود؛ فقط من می‌توانم دهانش را باز کنم و مسواک بکشم. این بار متوجه شدم که متخصص بهداشت دندان نگران است؛ با وجود دقت من در مسواک روزانه، لثه‌های پائولا مشکل پیدا کرده است. دکتر شیما اغلب سر راه بازگشت از محل کار به من سر می‌زند و پیامهایی از چوبهای ای‌چینگ برایم می‌آورد. نزدیک بستر پائولا می‌ایستیم و از روح و پذیرش مرگ سخن می‌گوییم. او می‌گوید: «وقتی ما را ترک کند، خلأ بزرگی احساس خواهیم کرد. به پائولا انس گرفته‌ام، وجودش در زندگی‌ام بسیار مهم است.» دکتر فورستر هم ناراحت به نظر می‌رسد. بعد از آخرین معاینه‌اش، مدت‌ها ساکت ماند و به تشخیصش فکر کرد، سرانجام گفت که از نقطه نظر بالینی تغییرات بسیار جزئی بوده است، ولی با وجود این، به نظر می‌رسد پائولا کمتر و کمتر با ما است: زیاد می‌خوابد، چشمهایش بی‌فروغ شده است، دیگر به سر و صدا عکس‌العمل نشان نمی‌دهد، کارکردهای مغزی‌اش کاهش یافته است. اما با وجود همه اینها، زیباتر شده است: دست و پایش ظریف‌تر شده، گردنش کشیده‌تر شده، گونه‌های پریده‌رنگش به نحوی شاعرانه سیاهی مژگان بلندش را نمایان می‌کند، صورتش حالتی ملکوتی گرفته، چنان که گویی سرانجام تمام شک و تردیدها را زدوده و به سرچشمه الهی که مصممانه در جستجویش بوده دست یافته است. چقدر با من متفاوت است! چیزی از خودم یا از مادرم یا مادر بزرگم را نمی‌توانم در او تشخیص بدهم — بجز چشمان درشت

سیاه و اندکی غمگین. کیست این دختر من؟ کدام تغییر کروموزومی در طول انتقال از نسلی به نسل بعد در ناشناخته‌ترین فضاهاى خون و امید، تکوین این دختر را مقدر کرده است؟

نیکلاس و سلیا ما را تنها نمی‌گذارند؛ بیشتر روز را در اتاق پائولا می‌گذرانیم که اکنون به خاطر سرمای هوا در و پنجره‌اش بسته است. تابستان، بچه‌ها در ایوان توی حوض پلاستیکی‌شان که پر از پشه مرده و خرده شیرینی است بازی می‌کردند و دختر عاجزمان زیر سایبان می‌نشست. اما اکنون که پاییز رفته است و زمستان آمده، خانه ما را به داخل خود کشیده و همگی در اتاق پائولا جمع می‌شویم. سلیا یاری به تمام معنا است، بخشنده و باثبات است؛ ماهها نقش دستیار مرا داشته است. دل کار کردن ندارم، بدون او زیر کوهی از کاغذ له می‌شدم. معمولاً بچه‌ای در آغوش یا آویزان بر پهلوش دارد، و دکمه بلوزش برای شیر دادن به آندره آ باز است. این نوه من همیشه شاد است؛ با خودش بازی می‌کند و کف اتاق گوشه کهنه‌اش را می‌مکد و خوابش می‌برد، آنقدر آرام است که یادمان می‌رود او را کجا گذاشته‌ایم، و اگر دقت نکنیم، چه بسا زیر پا لگدش کنیم. به محض این که یاد بگیرم با اندوهم کنار بیایم، وظایف مادر بزرگی‌ام را شروع می‌کنم. قصه‌هایی برای بچه‌ها می‌بافم، شیرینی می‌پزم، عروسکها و لباسهایی با کاغذ رنگی درست می‌کنم تا صندوق تئاتر را پر کند. مامان بزرگ را لازم دارم؛ اگر بود الآن تقریباً هشتاد سال داشت، یک بانوی پیر و اندکی شیرین عقل و عجیب و غریب با فقط یک مشت مو به روی سرش، اما با استعدادی خدادادی برای بزرگ کردن بی‌عیب و نقص بچه‌ها.

مثل اینکه امسال پایان ندارد، با وجود این نمی‌دانم این همه ساعت و روز کجا رفته است. به زمان نیاز دارم. زمان برای زدودن آشفتگی، برای التیام زخمها، و برای بازسازی خودم. در شصت سالگی چه شکلی خواهم بود؟ از آن دختری که بودم کوچکترین یاخته‌ای در زنی که

امروز هستم باقی نمانده، بجز خاطرات، بجز تحمل و پشتکار. گذر از درون این تونل تاریک چقدر طول می کشد؟ چقدر زمان می برد تا باز بتوانم کمر راست کنم.

نامه پائولا را در همان قوطی فلزی کوچکی گذاشته‌ام که یادگاریهای مادر بزرگم در آن است. گاهی اوقات آن را بیرون می آورم، با احترام، مثل شیئی مقدس در دست نگه می دارم، مجسم می کنم که محتوی توضیحاتی است که دلم برای دانستنش پر می زند. وسوسه می شوم بخوانمش اما در اثر ترسی خرافاتی خشکم می زند. از خود می پرسم چرا زنی جوان و سالم و سراپا عاشق، در ماه عسلش باید نامه‌ای بنویسد که پس از مرگش باز شود؟ در کابوسهایش چه می دید؟ چه رمزی در زندگی دخترم نهفته بود؟ عکسهای قدیمی را جدا و مرتب می کنم، او را می بینم، با طراوت و با نشاط، همیشه یک دستش به دور شوهر، برادرش، یا دوستانش است؛ در تمام عکسها، بجز عکسهای عروسی اش، همواره شلوار جین و یک بلوز ساده به تن دارد، موهایش را با روسری ژم‌اسبی کرده، بدون این که هیچ زیوری داشته باشد. باید او را به این شکل به خاطر بسپرم. اما آن دختر خندان جای خود را به پیکر افسرده‌ای داده که در سکوت و انزوا غرق شده است. سلیا برای هزارمین بار به من اصرار می کند: «بگذار نامه را باز کنیم.» در چند روز گذشته نتوانسته‌ام با پائولا ارتباط برقرار کنم؛ حالا دیگر به دیدارم نمی آید. قبلاً، به محض این که قدم به داخل اتاق می گذاشتم می فهمیدم تشنه است یا عضلاتش گرفته، فشارخون یا دمای بدنش دچار نوسان شده، اما حالا دیگر نمی توانم نیازهایش را پیشاپیش حس کنم. سرانجام موافقت کردم: «بسیار خوب، بگذار بازش کنیم.» رفتم قوطی را بیاورم؛ با دستهای لرزان، مهر مومی را شکستم، پاکت را باز کردم، و دو صفحه‌ای را که با دست خود پائولا نوشته شده بود بیرون آوردم و به صدای بلند خواندم. کلمات روشنش از زمانی دیگر به گوش ما می رسید.

دلم نمی‌خواهد اسیر جسمم باقی بمانم. با آزاد شدن از جسمم، به

کسانی که عشق می‌ورزم نزدیکتر خواهم بود، مهم نیست حتی اگر آنان در چهار گوشه دنیا باشند. مشکل است بیان عشقی که از خود باقی می‌گذارم، مشکل است بیان عمق احساساتی که مرا به ارنستو، به پدر و مادرم، به برادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم پیوند می‌دهد. می‌دانم که مرا به خاطر خواهید داشت، و تا وقتی که مرا به خاطر داشته باشید، من هم با شما خواهم بود. می‌خواهم جسد مرا بسوزانند و خاکسترم در طبیعت پراکنده شود. نمی‌خواهم سنگ قبری به نامم باشد، ترجیح می‌دهم در قلب کسانی که دوستشان دارم زندگی کنم، و به درون زمین بازگردم. یک حساب پس‌انداز دارم؛ از آن برای کمک به بچه‌هایی که نیازمند به غذا و مدرسه هستند، استفاده کنید. اسباب‌بایم را میان کسانی تقسیم کنید که می‌خواهند از من یادگاری داشته باشند - راستش آنقدرها هم نیست. خواهش می‌کنم اندوه‌گین نباشید. من هنوز با شما هستم، منتها الآن از گذشته به شما نزدیکترم. زمانی دیگر، ارواحمان دور هم جمع خواهند شد، اما فعلاً، تا زمانی که مرا به یاد داشته باشید با هم خواهیم بود. ارنستو... عمیقاً دلباخته‌ات بودم و هنوز هم هستم؛ تو مردی استثنایی هستی و شک ندارم بعد از مرگ من می‌توانی خوشبخت باشی. مامان، پاپا، نیکو، مادر بزرگ، عمو رامون؛ شما بهترین خانواده‌ای بودید که می‌شد داشته باشم. مرا فراموش نکنید، و... بگذارید لبخندی بر صورت همگی‌تان بینم! یادتان باشد که ما ارواح می‌توانیم بهترین یاور و مصاحب و محافظ کسانی باشیم که خوشحالند. عاشقانه دوستتان دارم.

پائولا

زمستان بازگشته و باران بند نمی‌آید؛ هوا سرد است و حال تو هر روز بدتر می‌شود. پائولا، مرا ببخش که مجبورم این همه مدت معطل شوی، خیلی دیر فهمیدم، اما حالا دیگر هیچ شک و شبهه‌ای ندارم، نامه‌ات خیلی گویا است! روی من حساب کن، قول می‌دهم کمکت کنم،

فقط کمی بیشتر به من وقت بده. در آرامش اتاقت در این زمستانی که برای من ابدی است، کنار بسترت می‌نشینم، خودمان دو تا، تنها، درست همان‌طور که بیشتر این ماهها بوده‌ایم، بدون هیچ مقاومتی، تو را در آغوش می‌گیرم. سرم را بر سینه‌ات می‌گذارم و تپش نامنظم قلبت را، گرمای پوستت را، آهنگ کند تنفست را احساس می‌کنم؛ چشم بر هم می‌گذارم و چند لحظه‌ای مجسم می‌کنم که فقط خوابیده‌ای. اما اندوه با خشم طوفانی ناگهانی در درونم منفجر می‌شود و احساس می‌کنم لباس خوابت از اشکهایم خیس شده است و ناله‌ای درونی، برخاسته از ژرفای زمین، چون نیزه‌ای در بدنم بالا می‌آید و دهانم را پر می‌کند. به من اطمینان خاطر می‌دهند که تو درد نمی‌کشی. از کجا می‌دانند؟ شاید به این سبب که عاقبت به زره آهنین فلج خو گرفته‌ای و مزه هلو یا لذت فرو بردن انگشتان در مویت را به فراموشی سپرده‌ای. اما روح‌ت اسیر است و در اشتیاق آزادی می‌سوزد.

راه فراری از این وسواس ذهنی وجود ندارد؛ می‌دانم که در مهمترین جنگ زندگی‌ام شکست خورده‌ام. دیگر بس است! نگاهی به بقایای خودت بینداز، پائولا... خدای من! این همان دلشوره‌ای است که در ماه عسلت داشتی، انگیزه نامه‌ای که نوشتی همین بوده. اینس، زن پرستار ال‌سالوادوری زخم و زیلی که مثل شیرخوارهای لوست می‌کند می‌گوید: «الآن دیگر پائولا جزو قدیسین است، جایش در بهشت است، این عذاب تمام گناهانش را شسته.» با چه عشقی به تو رسیدگی می‌کنیم! در شبانه‌روز یک لحظه تنها نیستی؛ نیم‌ساعت به نیم‌ساعت جابه‌جایت می‌کنیم تا مختصر قدرت انعطاف باقی‌مانده‌ات را حفظ کنیم؛ هر قطره آب و هر ذره غذا را کنترل می‌کنیم؛ طبق برنامه‌ای دقیق داروهایت را می‌دهیم؛ پیش از پوشاندن لباس حمامت می‌کنیم و با لوسیون ماساژت می‌دهیم تا پوستت سلامت بماند. دکتر فورستر می‌گوید: «کارهایی که برای او می‌کنید باور نکردنی است؛ در هیچ بیمارستانی به این خوبی به او رسیدگی نمی‌شد.» دکتر شیما پیشگویی می‌کند: «می‌تواند هفت سال

زنده بماند.» برای چه؟ تو مثل زیبای خفته افسانه‌ها در تابوت شیشه‌ای هستی، منتها شاهزاده‌ای نیست که با یک بوسه به نجاتت بیاید؛ هیچ کس نمی‌تواند تو را از این خواب بیدار کند. تنها راه نجات تو مرگ است، پائولا. حالا دیگر جرأتش را دارم که به آن فکر کنم، جرأتش را دارم که این فکر را به تو بگویم و روی کاغذهای زرد یادداشت‌م بیاورم. از پدر بزرگ مقاوم و مادر بزرگ غیب‌گویم خواهم خواست کمکت کنند تا از این آستانه بگذری و در آن سو متولد شوی؛ بخصوص مامان بزرگ را فرامی‌خوانم، مامان بزرگت با چشمهای شفاف، مامان بزرگت که از غصه دوری تو از دنیا رفت. از او می‌خواهم با قیچی زرینش بیاید و رشته محکمی که تو را به کالبدت گره زده است پاره کند. عکس او — در جوانی، با نشانی از لبخند و چشمان برّاق — کنار تخت تو است، مثل عکس سایر ارواح نگهبانت. بیا مامان بزرگ، بیا نوه‌ات را ببر، به تو التماس می‌کنم بیا. اما از این می‌ترسم که نه او و نه هیچ‌یک از ارواح نیایند که این جام درد و رنج را از من بگیرند. فقط من در کنارت خواهم بود تا دستت را بگیرم و تو را تا درگاه مرگ ببرم و، اگر بتوانم، همراه تو از آن گذر کنم.

آیا می‌توانم به جای تو زندگی کنم؟ آیا می‌توانم تو را در کالبدم جای دهم تا بتوانی پنجاه یا شصت سال بقیه عمرت را که دزدیده شده پس بگیری؟ منظورم به یاد آوردن تو نیست، منظورم ادامه دادن زندگی تو است، منظورم اینست که تو باشم، بگذارم دوست داشته باشی و احساس کنی، بگذارم در من نفس بکشی، حرکاتم حرکات تو باشند، صدایم صدای تو باشد. من محو شوم، حل شوم، تا تو بتوانی مالک کالبدم باشی، وای، پائولا، تا خوبیهای تمام‌نشدن و لذت‌بخشت جانشین ترسهای دیرینه زندگانی من، جاه‌طلبیهای زشت من و غرور زایل شده من شود. برای خالی کردن دردم، می‌خواهم تا آخرین نفسم فریاد بکشم، می‌خواهم یقه‌ام را بدرم، می‌خواهم موهایم را بکنم، می‌خواهم خاکستر به سر و رویم بپاشم، اما نیم قرن است که تحت سلطه قواعد و آداب رفتار

شایسته و معقول زندگی کرده‌ام؛ در فرو نشانیدن خشم و تحمل درد استاد شده‌ام، به همین جهت دیگر صدایم به فریاد بلند نمی‌شود. چه بسا پزشکان اشتباه کرده باشند و دستگاه‌ها دروغ بگویند، چه بسا تو در بیهوشی کامل نیستی و از ذهنیاتم آگاهی؛ نباید با گریه‌ام رنجت بدهم. دارم در بغضهای فروخورده غرق می‌شوم. به ایوان می‌روم که آن‌قدر هوا ندارد تا حق‌هق‌هایم را تغذیه کند، و آن‌قدر باران ندارد که اشک‌های مرا ببارد. سوار اتومبیل می‌شوم و به قصد تپه‌ها از شهر بیرون می‌زنم؛ کور کورانه به همان جنگلی می‌رسم که در آن پیاده‌روی می‌کنم، مأمنی که اغلب برای تنهایی و تفکر به آن پناه می‌برم. در باریکه‌های خاکی جنگل که با سرمای زمستانی ناهموار شده، پیش می‌روم، می‌دوم، شاخه‌ها به سر و صورتم می‌خورند و پایم به سنگ‌ها گیر می‌کند و سکندری می‌روم، راهم را در دل گیاهان سبز و خیس این فضای عظیم پر درخت باز می‌کنم، چقدر به جنگل‌های زمان بچگی‌ام شبیه است، جنگلهایی که سوار بر قاطر، به دنبال پدر بزرگم، از میان‌شان می‌گذشتم. پاهایم از گل‌های چسبیده به کفش‌ها سنگین شده‌اند و لباس‌هایم خیس آب شده است و روحم خون می‌گریزد. با تاریک شدن هوا، وقتی بعد از دویدن و سکندری رفتن و شُر خوردن و بلند شدن و تقلا کردن، سرانجام دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم، به‌زانو می‌افتم، بلوزم را پاره می‌کنم، دکمه‌هایش را می‌کنم، با دست‌های گشاده به شکل صلیب و سینه لخت، نام تو را فریاد می‌کشم، پائولا. باران بالاپوشی از بلور سیاه است. ابرهای تیره تا سر شاخه‌های سیاه درختان پایین آمده‌اند. باد سینه‌ام را می‌گزد و تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند و مثل کهنه‌ای سرد می‌چرخد و پیچ و تاب می‌خورد و درونم را پاک می‌کند. دستم را میان کود و لجن فرو می‌برم، با دو چنگ کلوخه‌های گل و لای را برمی‌دارم و به صورت و دهانم می‌مالم، تکه‌هایی از گل شور را می‌جویم، بوی اسیدی خاک‌برگ و رایحه دارویی او کالیپتوس را فرو می‌دهم. «ای خاک»، به دخترم خوشامد بگو، او را بپذیر، در آغوشش بگیر؛ ای الهه مادر زمین، به ما کمک

کن» به او التماس می‌کنم، و در دل تاریکی شبانگاهی پیرامونم، ناله سر
می‌دهم، تو را صدا می‌زنم، و باز هم صدا می‌زنم. در دوردستهای دور،
دستهای مرغابی وحشی پرواز می‌کنند، و نامت را به‌سوی جنوب
می‌برند. پائولا... پائولا...

سخن آخر

گریسمس ۱۹۹۲

نزدیک سپیده دم یکشنبه، ۶ دسامبر، بعد از شبی معجزه آسا که حجابهای واقعیت کنار رفت، پائولا مرد. ساعت چهار صبح بود. زندگی اش بدون درد، بدون بی قراری یا کشمکش به پایان رسید؛ هنگام رفتنش آنچه حکمفرما بود تنها آرامش کامل و عشق آن عده از ما بود که در کنارش بودیم. در آغوش من جان سپرد، محصور در میان افراد حاضر خانواده، محصور در میان فکر و ذکر غائبین، و محصور در میان ارواح اجدادش که به یاری او آمده بودند. با همان متانتی از دنیا رفت که تک تک اعمال زندگی اش را مشخص می کرد.

مدتی بود رسیدن به آخر خط را حس کرده بودم؛ با همان اطمینان انکارناپذیری که در سال ۱۹۶۳ یک روز صبح از خواب بیدار شدم و دانستم که، درست چند ساعت قبل، نطفه دختری در رحم بسته شده است. مرگ با قدمهای سبک آمد. در چند هفته گذشته، حواس پائولا یک به یک از کار افتاده بود؛ فکر می کنم دیگر چیزی نمی شنید، چشمهایش همیشه بسته بود، و وقتی لمسش می کردیم یا تکانش می دادیم واکنشی از خود نشان نمی داد. یقیناً داشت از ما دور می شد. نامه ای به برادرم نوشتم و علائمی را که دیگران مشاهده نمی کردند اما به چشم من واضح بود برایش شرح دادم، با مخلوط عجیبی از اندوه و آسودگی خاطر آینده را پیش بینی می کردم. خوان در یک جمله پاسخم را داد:

برای او و برای تو دعا می‌کنم. از دست دادن پائولا عذابی الیم بود، اما دیدن هفت سال زجر کشیدن او طبق پیش‌بینی چوبهای ای‌چینگ، بدتر بود. در آن روزِ شنبه، اینس زودتر از معمول آمد و چند طشت آب آماده کردیم تا سر و تن پائولا را بشوئیم؛ مثل روزهای دیگر، لباسهایش را مرتب کردیم و ملافه‌هایش را عوض کردیم. همین که خواستیم پیراهن خوابش را درآوریم، متوجه شدیم به خوابی عمیق و غیرعادی شبیه ضعف فرو رفته است، بی‌جان بود و حالت یک بچه را داشت، گویی به سنین معصومیتی بازگشته بود که گلهای باغچهٔ مامان‌بزرگ را می‌کند. آن وقت بود که فهمیدم آمادهٔ آخرین ماجرای زندگیش شده است، و در لحظه‌ای ملکوتی، سرگشتگی و وحشت این سال پر از محنت زایل شد و راه به آرامشی بلورین بخشید. به زن پرستار گفتم: «اینس، اگر ناراحت نمی‌شوی، می‌خواهم با او تنها باشم.» اینس خود را به روی پائولا انداخت و او را بوسید و با التماس گفت: «گناهان مرا هم با خودت ببر، در آنجا برایم طلب بخشایش کن.» نمی‌خواست برود، تا آن که خیالش را راحت کردم که پائولا حرفش را شنیده است و پیامش را خواهد رساند. رفتم مادرم را خبر کردم و او فوری لباس پوشید و به اتاق پائولا آمد. ما سه نفر تنها بودیم، همراه گربه که گوشه‌ای کز کرده بود و مردمکهای مرموز کهربایی‌رنگش را به تخت دوخته بود و انتظار می‌کشید. ویلی به خرید رفته بود و سلیا و نیکلاس هم که شنبه‌ها نمی‌آیند. شنبه‌ها روز نظافت خانه‌شان است. بنابراین حساب کردم چند ساعت بی‌وقفه برای وداع وقت داریم.

اما عروسم، آن روز صبح انگار که به دلش افتاده باشد، بدون یک کلمه توضیح، کارهای خانه را به عهدهٔ شوهرش گذاشت، دو بچه‌اش را برداشت و به سراغ ما آمد. من و مادرم را در دو سوی تخت‌خواب دید که در سکوت پائولا را نوازش می‌کنیم. می‌گوید زمانی که قدم به اتاق گذاشت، متوجه شد جوّ چقدر آرام است و چه نور لطیفی ما را دربر گرفته، و فهمید که لحظه‌ای که آن‌قدر از آن می‌ترسیدیم و در عین حال

آرزویش را داشتیم، فرارسیده است. کنار ما نشست، آلهاندر و با ماشینهای اسباب‌بازی‌اش روی صندلی چرخدار بازی می‌کرد و آندره آ روی زمین چرت می‌زد و به پتویش چنگ انداخته بود. یکی دو ساعت بعد، ویلی و نیکلاس رسیدند؛ آنها نیز نیازی به توضیح نداشتند. آتش شومینه را روشن کردند و موسیقی دلخواه پائولا را گذاشتند: کنسرتوهای موتسارت و ویوالدی و شبانه‌های شوپن. بهتر دیدند که به ارنستو هم اطلاع بدهند، اما تلفنش در نیویورک جواب نداد و به این نتیجه رسیدند که هنوز باید در پرواز بازگشت از چین باشد و نمی‌شود پیدایش کرد. گلبرگهای آخرین رزهای ویلی روی میز پاتختی، میان شیشه‌های دارو و سرنگ، یک به یک جدا می‌شد و می‌افتاد. نیکلاس رفت گل بخرد، و خیلی زود با چند بغل از گلهایی برگشت که پائولا برای روز ازدواجش انتخاب کرده بود: بوی عطر یاسمن و زنبق آرام آرام خانه را پر می‌کرد و ساعتها و دقایق، هریک کندتر از قبلی، در ساعت دیواری به هم گره می‌خوردند.

اواسط بعدازظهر، دکتر فورستر آمد و تأیید کرد که در وضعیت جسمانی بیمارش تغییری رخ داده است. نتوانست تب یا اثری از درد بیابد، ریه‌های پائولا پاک بود و اثری از حمله تازه پورفیریا نیز دیده نمی‌شد، اما مجموعه مکانیزم بدنش خوب کار نمی‌کرد. گفت: «مثل اینکه خونریزی مغزی است.» چون از اول توافق کرده بودیم او را به بیمارستان بازنگردانیم، پیشنهاد کرد پرستاری خبر کنیم که سیلندر اکسیژن به خانه بیاورد. پیشنهادش را رد کردم. نیازی به بحث و مشورت نبود؛ تمام افراد خانواده نظر موافق داشتند که نباید دوران احتضارش را طولانی‌تر کنیم و فقط باید آسوده نگهش داریم.

دکتر، بی‌سر و صدا کنار شومینه نشست و منتظر ماند، او نیز در افسون آن زمان منحصربه‌فرد، اسیر بود. می‌توانست تمام شب را نزد ما بماند، نه به عنوان پزشک، بلکه به عنوان دوست. زندگی چقدر ساده است وقتی که تکلیف روشن باشد... در این سال پرشکنجه، تدریجاً از

او دل کنده بودم: ابتدا با هوش و آگاهی پائولا خداحافظی کردم، سپس با سرزندگی و مصاحبتش، و حال، سرانجام، باید از جسمش جدا می‌شدم. همه چیز را از دست داده بودم و دخترم داشت ترکم می‌کرد، اما مهمترین چیز باقی می‌ماند: عشق. در انتها، تنها چیزی که برایم باقی مانده است عشقی است که به او می‌دهم.

آسمان را تماشا می‌کردم که پشت پنجره‌های قدی رو به تاریکی می‌رفت. در این ساعت، منظره از بلندایی که ما در آن زندگی می‌کنیم فوق‌العاده است؛ همچنانکه چشم‌انداز به دیوارنگاره‌ای از سایه‌روشن تبدیل می‌شود، آب خلیج به شکل فولاد شب تاب درمی‌آید. با فرارسیدن شب، بچه‌های خسته کف اتاق زیر پتو، خوابشان برد، ویلی در آشپزخانه مشغول تدارک چیزی برای خوردن شد؛ تازه متوجه شده بودیم که هیچ کدام در طول روز چیزی نخورده‌ایم. بعد از مدتی با سینی و یک بطری شامپانی بازگشت که تمام سال آن را برای وقتی که پائولا دوباره در این دنیا بیدار شود نگه داشته بودم. من نمی‌توانستم چیزی بخورم، اما به سلامتی دخترم نوشیدم، با این آرزو که در زندگی دیگرش خوشبخت چشم بگشاید. شمعها را روشن کردیم و سلیا گیتارش را برداشت و آهنگهای پائولا را خواند؛ صدای گرم و بمی دارد که انگار از دل زمین برمی‌خیزد، و خواهرشوهرش عاشق شنیدن صدای او بود. با شیرین‌زبانی او را نرم می‌کرد: «فقط برای من بخوان، یواش بخوان.» ذهنم شفافیت شگفت‌آوری یافته بود که به من اجازه داد مثل بقیه که حضورشان را حس نمی‌کردم، آن ساعات را به کامل‌ترین نحو بگذرانم، با ادراک کامل و حواس پنجگانه هوشیار. نور گرم شعله شمعها دخترم را که اکنون برای همیشه خفته بود روشن کرده بود — پوست ابریشمی، استخوانهای بلوری و سایه مؤگان. من و مادرم و سلیا، غرق در شدت احساساتی که برای پائولا داشتیم، غرق در رفاقت محبت‌آمیزی که زنها در طول مناسک مهم زندگی در آن شریکند، آخرین مراسم را به‌جا آوردیم: بدن پائولا را لیف زدیم، پوستش را با ادوکلن تدهین

کردیم، لباس گرم به تنش پوشانیدیم تا سردش نشود، دمپاییهای پوست خرگوش را پایش کردیم، و مویش را شانه زدیم. سلیا عکس آلهاندرو و آندره آ را در دستان او جای داد. از او خواست: «مواظبشان باش.» من نام خودمان را روی تکه کاغذی نوشتم، شکوفه‌های بهارنارنج گل سر عروسی مادر بزرگ و یکی از قاشقهای چایخوری نقره مامان بزرگ را آوردم و همه را بر سینه پائولا گذاشتم تا به عنوان یادگار با خود ببرد. آینه نقره مادر بزرگم را هم گذاشتم، منطبق این بود که اگر این آینه توانسته است پنجاه سال از من مواظبت کند، حتماً می‌تواند در این سفر آخر از پائولا هم محافظت کند. اکنون رنگ پائولا مثل عقیق سفید بود، مثل مرمر بود، نیمه شفاف و بسیار سرد! سرمای مرگ از درون برمی‌خیزد، مثل آتشی سوزان و درونی؛ وقتی او را بوسیدم، سرما لبم را سوزاند. دور تخت او گرد آمده بودیم و عکسهای قدیمی را تماشا می‌کردیم و خوشترین ایام گذشته را به یاد می‌آوردیم، از اولین خوابی که پائولا، مدتها پیش از تولدش، خود را در آن به من نمایاند، تا حسادت خنده‌دارش وقتی که سلیا و نیکلاس ازدواج کردند. از هدایایی که او در زندگی‌اش به ما داده بود یاد کردیم، همه با او وداع گفتیم و هر یک به شیوه خود دعايمان را بدرقه راهش ساختیم. با گذشت ساعات، جوّی پر ابهت و مقدس بر اتاق حکمفرما شد، درست مثل روز تولد آندره آ. هر دو لحظه شبیه یکدیگرند: مرگ و زندگی از یک جنس‌اند. هوای اتاق ساکن و ساکن‌تر شد، حرکاتمان آهسته بود تا آرامش قلبمان برهم نخورد. از روح پائولا انباشته شده بودیم، انگار که همه یکی بودیم و جدایی میانمان نبود: مرگ و زندگی با هم یکی شده بودند. و دو سه ساعتی واقعی‌تری را تجربه کردیم که برای روح ملموس است، فقدان زمان و مکان.

کنار دخترم به تخت خزیدم، او را به سینه‌ام فشردم، همان کاری که به هنگام طفولیتش می‌کردم. سلیا گربه را برداشت، بچه‌هایی را که در خواب بودند پایین تخت گذاشت تا بدنشان پای عمه‌شان را گرم کند.

نیکلاس دست خواهرش را گرفت؛ ویلی و مادرم دو طرف تخت نشستند، در احاطه بهشتیان، در احاطه نجواها و عطرهای رقیق گذشته، در احاطه ارواح و اشباح، در احاطه دوستان و خویشان رفته و بازمانده. در آن شب دیریاز، با یاد لحظات سخت و بخصوص لحظات خوش، منتظر ماندیم، داستانها تعریف کردیم، اندکی گریستیم و بیشتر لبخند زدیم، و با غرق شدن هرچه بیشتر او در خواب ابدی، همچنانکه سینه‌اش در فواصل طولانی به زحمت اندکی بالا می‌رفت، فروغش را گرامی داشتیم. مأموریتش در این دنیا ایجاد یگانگی بین کسانی بود که از زندگی‌اش گذر کرده بودند، و آن شب همه ما خود را در پناه بالهای نورانی او احساس کردیم، غرق در سکوت نابی که شاید قلمرو ملکوت بود. صداها به نجوا تبدیل شد، شکل اشیاء و صورت افراد خانواده رنگ باخت، پرهیبا به هم پیوند خورد و درهم آمیخت؛ ناگهان متوجه شدم که دیگران میان ما هستند. مامان بزرگ با پیراهن چلوار و پیش‌بند لکه‌مر با افتاده و بوی گوجه سبز تازه و چشمان درشت آبی. تاتا، با کلاه بره باسکی و چوبدست دهاتی روی صندلی کنار تخت نشسته است. کنار او، زنی دیدم ریزنقش و با قیافه کولی، که وقتی نگاهمان بهم افتاد به من لبخند زد: به نظرم همه بود، اما جرأت نکردم با او حرف بزنم، از ترس این که نکند مثل سراب تالوئی بزند و محو شود. در گوشه‌های دیگر اتاق، به گمانم مامان هیلدا را دیدم که بافتنی‌اش را در دست داشت، و برادرم خوان را که در کنار راهبه‌ها و کودکان مدرسه پائولا در مادرید، دعا می‌کرد، پدرشوهرم را که هنوز جوان بود، و جمعی از سالخوردگان مهربان خانه سالمندان را که پائولا در بچگی به عیادتشان می‌رفت. کمی بعد، دست شاخص عمو رامون به روی شانه‌ام افتاد، و آشکارا صدای مایکل را شنیدم؛ طرف راستم، ایلدمارو را دیدم که پائولا را با همان عطوفتی می‌نگریست که فقط برای او قائل بود.

حضور ارنستو را حس کردم که از میان چهارچوب پنجره ظهور کرده بود؛ پابرنه بود و لباس ورزشی آیکیدو به تن داشت، هیکلی

قوی که بدون لمس کردن زمین اتاق را پیمود و روی تخت خم شد تا زنش را ببوسد. گفت: «تا چند وقت دیگر، دختر زیبای من، در آن دنیا منتظرم باش.» صلیبی را که همیشه به گردن داشت باز کرد و به گردن او انداخت. آن وقت من حلقه ازدواجی را که دقیقاً یک سال تمام به دست داشتم به او دادم، و او مثل روز ازدواجشان آن را به انگشت پائولا کرد. سپس، دوباره خودم را در خواب نحسی یافتم که در اسپانیا دیده بودم، در برج سیلوماندی که پر از کبوتر بود، اما دخترم دوازده ساله نبود و بیست و هشت سال عمر داشت؛ پالتوی پیچازی به تن نداشت و کت بلند سفید پوشیده بود، موهایش دم‌اسبی نبود و روی شانه‌اش ریخته بود. پائولا رو به آسمان حرکت کرد، و من هم به دامن لباسش آویختم و با او بالا رفتم. دوباره صدای مومه را شنیدم؛ کسی نمی‌تواند با او برود، او معجون مرگ را نوشیده... اما من با آخرین توانم خود را بالا کشیدم و به دست او چنگ انداختم، نمی‌خواستم بگذارم برود، و وقتی به بالای برج رسیدیم دیدم پشت‌بام باز است و با هم به آسمان پرواز کردیم. بیرون سپیده دمیده بود؛ آسمان به طلایی می‌زد و طبیعت زیر پایمان، از بارانی که تازه باریده بود، می‌درخشید. از فراز تپه‌ها و دره‌ها پرواز کردیم و سرانجام در جنگلی از درختان سرخ‌چوب کهنسال فرود آمدیم، نسیم لابلای شاخه‌ها می‌وزید و پرنده‌ای بی‌باک یک‌ه و تنها با نغمه‌اش زمستان را به مبارزه می‌طلبید. پائولا به جویبار اشاره کرد؛ رُزهای باطراوت در کناره جویبار آرمیده بودند و در بستر جویبار گرد سفیدفام استخوانهای آهک‌شده را می‌دیدم. نغمه هزاران آوا را می‌شنیدم که میان درختان زمزمه می‌کردند. احساس کردم در آب سرد جویبار غرق می‌شوم، و دانستم که سفر از میان درد در خلئی مطلق پایان می‌یابد. همچنانکه محو می‌شدم، بر من فاش شد که خلأ مملو از تمام چیزهایی است که در عالم وجود دارد. در آن واحد، هم همه چیز بود و هم هیچ چیز نبود. هم فروغ بود و هم ظلمت بی‌پایان. آن خلأ من هستم، من هر چیزی هستم که وجود دارد، در یک‌یک برگ‌های جنگل

وجود دارم، در تمام قطرات شبنم وجود دارم، در هر ذره خاکستری که
 با رودخانه می‌رود وجود دارم، هم پائولا هستم و هم ایزابل، در این
 زندگی و دیگر زندگیها هیچ چیز نیستم و همه چیز هستم، من
 جاودانه‌ام.

خدا به همراهت پائولا، خدا به همراهت ای زن
 خوش آمدی پائولا، خوش آمدی ای روح

طرح جلد : قرینہ مہتابی



کتاب

۹۶۴ - ۴۰۵ - ۰۰۱

ISBN 964-405-001

074-6

۱۴۰۰